تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

مجموعه تاریخ ایران
۱۷

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

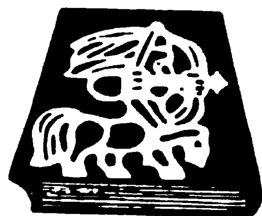
تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دوازدهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



تاریخ طبری

محمدبن جریرطبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۴ ه ش بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات وتحقیقات فرهنگی)
چاپ دوم: ۱۳۶۳ ه ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: چاپخانهٔ صنوبر

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر بایدکه اگر خدا بخواهد، پس ار ختم کار که امید هست دورتر ازدوسه‌ماه‌دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه‌بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته‌بودکه دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری‌صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن‌دارد، با نکته‌های اصیل‌که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران‌که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ‌آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خداکه از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت‌شد وکاری‌که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینک‌شماوجلددوازدهم که‌امیدهست‌جلد های‌باقیمانده بافواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده
مردادماه ۱۳۵۴

یادآوری ناشر

خواننده‌ء محترم در چاپ نخستین کتاب شماره صفحه ۵۰۷۵ اشتباها" ۵۰۸۵ شده است اما توالی مطلب محفوظ است .

بسم‌الله‌الرحمان الرحیم

در این سال بـا مهدی، محمدبن‌عبدالله بن‌محمدبن‌علی بن‌عبدالله‌بـن‌عباس، بیعت خلافت کردند، به مکه، صبحگاه همان شب کـه ابوجعفر منصور درگـذشته بود، واین بـه‌روز شنبه بـود هشت روز رفته از ذی‌حجـه سال صدوپنجاه وهشتم. هشام‌بن‌محمد ومـحمدبن‌عمر و دیـگران چنین گفته‌اند. اما بگفته واقدی‌بیعت وی به بغداد بود، به روز پنجشنبه یازده روز مانده از ذی حجهٔ‌این سال.

مادر مهدی، ام‌موسی‌دختر منصوربن‌عبدالله حمیری بود.

خلافت مهدی محمدبن‌عبدالله‌عباسی‌سخن‌از کیفیت پیمانی که به هنگام مرگ‌منصور در مکه برای خلافت مهدی نهادند

محمدنوفلی گـوید: به سالی کـه ابوجعفر مـنصور درگذشت از راه بصره حرکت کردم، ابوجعفر منصور از راه کوفه رفته بود. درذات عرق بدو رسیدم وبا وی برفتم. هروقت برمی‌نشست نزدیك وی می‌رفتم وسلام می‌گفتم. بیـمار بود و نزدیك مرگ، و چون به بئر میمون رسیدآنجا فرودآمد وما وارد مکه‌شدیم. عمرهٔ خویش را انجام دادم، آنگاه چنان بودکه هرروز سوی ابوجعفر می‌رفتم‌وتا نزدیك نیمروز در سرا پرده وی‌می‌ماندم، سپس باز می‌گشتم. هاشمیان نیزچنین می‌کردند.

بیماری ابوجعفر شدت می‌گرفت وفزون می‌شد تاشبی که در گذشته بود ومانمی‌دانستیم. هنگام طلوع فجر نماز صبح را در مسجدالحرام بکردم، آنگاه برنشستم. در دوجامهٔ خویش بودم وشمشیری روی آن آویخته بودم و با محمدبن‌عون حارثی می‌رفتم که از نزدیکان وسران بنی‌هاشم بود. درآنروز دوجامه گلی رنگ به تن داشت که در آن محرم بود وشمشیری روی آن آویخته بود.

گوید: پیران بنی‌هاشم دوست داشتند که در رنگ گلی احرام کنند به سبب حدیث عمربن‌خطاب وعبدالله‌بن‌جعفر وگفتار علی‌بن‌ابی‌طالب در این‌باب.

گوید: وقتی به ابطح رسیدیم عباس‌بن‌محمد و محمدبن‌سلیمان با سوار و پیاده به ما رسیدند که وارد مکه می‌شدند. به طرف آنها رفتیم و سلامشان گفتیم، سپس برفتیم. محمدبن‌عون به من گفت: «وضع این دو کس و ورودشان را به مکه چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «چنین پندارم که آن مرد مرده وخواسته‌اند که مکه را استوار کنند.» و قضیه چنان بود.

گوید: درآن اثنا که به راه می‌رفتیم یکی ناشناس با دوجامهٔ کهنه نمایان شد. هنوز تاریك بود، بیامد ومیان گردن اسبان ما وارد شد، آنگاه رو به ما کرد و گفت: «به خدا آن مرد بمرد.» سپس از ما نهان شد.

ما برفتیم تا به اردوگاه رسیدیم و وارد سراپرده‌ای شدیم که هرروز آنجا می‌نشستیم. موسی‌بن‌مهدی رادیدیم که بالای مجلس به نزد ستون سراپرده بود، قاسم‌بن‌منصور به یك طرف سرا پرده بود، درآن وقت که منصور را در ذات‌عرق دیدیم، وقتی برشتر خویش می‌نشست قاسم می‌آمد وپیش روی وی، میان منصور وسالار نگهبانان روان می‌شد وکسان دستور می‌یافتند که رقعه‌ها را بدو دهند.

گوید: وقتی قاسم راکنار سراپرده‌ها دیدم وموسی را بالای آن دیدم بدانستم که منصور درگذشته است.

گوید: در آن وقت که نشسته بودم حسن بن‌زید بیامد و پهلوی من نشست و رانش روی رانم بود. کسان بیامدند تا سراپرده را پر کردند، ابن‌عیاش منتوف در آن میان بود. در این حال بودیم که صدای گریه شنیدیم حسن گفت: «گمان داری این مرد مرده است؟»

گفتم: «چنین گمان ندارم، اما پندارم که سنگین شده یا از خویش رفته است.»

ناگهان ابوالعنبر، خادم سیاه منصور، که قبای خویش را از پیش و پس دریده بود و خاك بر سر ریخته بود، به نزد ما رسید و بانگ زد: «وای امیرمؤمنانم.»

همهٔ کسانی که در سراپرده بودند برخاستند و سوی خیمه‌گاه ابوجعفر سرازیر شدند که می‌خواستند وارد شوند، اما خادمان مانع شدند و به سینهٔ آنها زدند. ابن‌عیاش منتوف گفت: «سبحان‌الله، مگر هرگز مرگ خلیفه را ندیده‌اید؟ خدایتان رحمت کند، بنشینید.» کسان نشستند. قاسم برخاست و جامهٔ خویش را بدرید و خاك برسر نهاد، موسی همچنان نشسته بود، وی کودکی نوسال بود.

پس از آن ربیع درآمد، کاغذی به دست وی بود که پایین آنرا به زمین انداخت و یك طرف آنرا بگرفت و چنین خواند:

«به نام خدای رحمان رحیم، از عبدالله منصور امیرمؤمنان به بازماندگانش از بنی‌هاشم و شیعیان وی از مردم خراسان و عامهٔ مسلمانان»

گوید: آنگاه کاغذ را از دست خویش بینداخت و بگریست و کسان نیز بگریستند. آنگاه کاغذ را برگرفت و گفت: «می‌توانید گریه کنید، اما این فرمانی است که امیرمؤمنان داده و ناچار باید برای شما بخوانیم، خدایتان رحمت کند، گوش فرا دارید»، کسان خاموش شدند و او به خواندن باز رفت:

«اما بعد، من این نامه را وقتی می‌نویسم که زنده‌ام، در آخرین روز دنیا و اولین روز آخرت. به شما سلام می‌گویم و از خدا می‌خواهم که پس از من شما را

به فتنه نیندازد وفرقه‌ها نکند وبه جان هم نیندازد، ای بنی‌هاشم وای مردم خراسان...»

گوید: پس از آن دربارهٔ مهدی سفارش کرده بود و بیعتی راکه با وی کرده بودند به یادشان آورده بود وترغیبشان کرده بود که دولت وی را به پا دارند وبه پیمان وی وفا کنند تاآخر مکتوب.

نوفلی گوید: این چیزی بود که ربیع ساخته بود، آنگاه در چهرهٔ کسان نگریست ونزدیك هاشمیان رفت ودست حسن‌بن‌زیدرا گرفت‌وگفت: «ای‌ابومحمد، برخیز وبیعت کن.»

گوید: حسن با وی برخاست، ربیع اورا به نزد موسی‌برد وپیش روی وی بنشانیدکه دست موسی را گرفت. آنگاه روبه‌کسان کرد وگفت: «ای مردمان، امیرمؤمنان منصور مرا تازیانه زد ومالم را مصادره کرد، مهدی با وی سخن کرد که از من رضایت داد، دربارهٔ پس دادن مالم با وی سخن کرد که نپذیرفت، مهدی به جای‌آن از مال خویش داد ومضاعف داد وبه جای یك جامه دوجامه داد. هیچکس شایسته‌تر از من نیست که با خاطر آسوده ودل راضی ونیکخواه با امیرمؤمنان‌بیعت کند.»

گوید: آنگاه با موسی برای مهدی بیعت کرد ودست به دست او زد. پس از آن ربیع‌به‌نزد محمدبن‌عون‌آمد واورا به سبب‌سنش مقدم‌داشت که بیعت کرد. آنگاه ربیع‌بنزدمن‌آمد ومرابرخیزانید، من سومی بودم. کسان‌نیزبیعت کردندوچون‌فراغت یافت وارد خیمه‌ها شد واندکی بماند، سپس پیش ماگروه‌هاشمیان‌آمد و گفت «برخیزید» که همگی با وی برخاستیم. جمعی بسیار بودیم از مردم عراق ومردم مکه ومدینه که در مراسم حج حضور داشته بودند. وارد شدیم، منصور برتخت خویش بود درکفنها با چهرهٔ نمایان. وی را برداشتیم وبه مکه بردیم، سه میل‌راه، گویی‌اورامی‌بینم که‌نزدیك پایهٔ‌تخت‌وی بودم واو را می‌بردیم. باد وزید وموی دو

طرف سرش پریشان شد. موی خویش را برای ستردن (در اثنای حج) انبوه کرده بود. خضاب وی رنگ باخته بود، وی را به نزدیك حفره‌اش بردیم ودر آن‌سرازیر کردیم.

گوید: نخستین چیزی که سبب برتری علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان شد، این بود که شبی که ابوجعفرمنصور درگذشت، خواستند از عیسی‌بن‌موسی برای مهدی بیعتی تازه بگیرند،ربیع به این کار پرداخت، اما عیسی‌بن‌موسی نپذیرفت، سردارانی که حضور داشتند به نعل و به میخ‌می‌زدند[1].

اما علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان برخاست وشمشیر کشید وپیش وی رفت و گفت: «به خدا،یا بیعت می کنی یاگردنت رامی‌زنم.» وچون عیسی‌بن‌موسی چنین دیدبیعت کرد، کسان نیزاز پی وی بیعت کردند.

موسی‌بن‌هارون‌گوید: موسی‌بن‌مهدی‌وربیع،وابسته‌منصورمناره، غلام‌منصور را با خبر وفات وبیعت مهدی فرستادند، پس از آن چوب‌پیمبررا صلی‌الله‌علیه‌وسلم با بردی‌که پیاپی به خلیفگان می‌رسید همراه حسن شروی فرستادند. ابوالعباس طوسی نیز، انگشتر خلافت را همراه مناره فرستاد،آنگاه از مکه برون شدند. عبدالله‌بن‌مسیب با نیم نیزه پیش روی صالح‌بن‌منصور روان شد چنانکه درزندگانی منصور پیش روی وی روان می‌شده بود. قاسم‌بن‌نصر که در آنوقت سالارنگهبانان موسی‌بن‌مهدی بود نیم نیزه را بشکست. علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان تحریك شد که وی به سبب آزاری‌که از عیسی‌بن‌موسی دیده بود و رفتاری‌که در قضیهٔ راوندیان با وی‌کرده بودند کینه‌توز بود، علی از رهسپردنشان عیب گرفت و سخن‌آورد ـ از جمله سران گروه ابوخالد مروروذی بود ـ چندانکه نزدیك بودکار بزرگ شود و بالاگیرد، به طوری‌که محمدبن‌سلیمان سلاح برگرفت وبه پاخاست ودیگر مردم

۱ــ به جای تعبیر مثل وارعربی، نزدیك مــی‌شدند و دور می‌شدند، که به همین معنــی است (م)

خاندان وی نیز به‌پاخاستند. قیام محمد از همه نکوتر بود.عاقبت‌کار به خاموشی گرایید و آرام شد. قضیه را برای مهدی نوشتند که علی بن‌عیسی را از کشیکبانی موسی‌بن‌مهدی بر کنار کنند و ابوحنیفه حرب‌بن‌قیس را به جای وی نهاد وکار اردو آرام گرفت.

گوید: عباس‌بن‌محمد ومحمدبن‌سلیمان سوی مهدی رفتند اما عباس‌بن‌محمد زودتر رسید.

گوید: مناره به روز سه‌شنبه نیمهٔ ذی‌حجه به نزد مهدی رسید وسلام خلافت گفت وتسلیت‌گفت ونامه‌ها را رسانید ومردم مدینةالسلام با وی بیعت‌کردند.

هیثم‌بن‌عدی به نقل از ربیع‌گوید: منصور در سفر حجی که دراثنای آن‌مرد، در عذیب، یایکی دیگر از منزلهای راه مکه،خوابی دید واز آن به هراس افتاد. ربیع همپالکی وی بود، بدوگفت: «ای ربیع، چنان می‌پندارم که‌در این‌سفرخواهم مرد، تو باید بیعت ابوعبدالله مهدی را مؤکد کنی.»

گوید:گفتمش: «ای امیرمؤمنان، خدایت باقی بدارد وابوعبدالله در زندگی تواز محبتت بهره‌ور شود انشاءالله.»

گوید: در این هنگام سنگین شد ومی‌گفت: «زودتر مرا به حرم و امانگاه پروردگارم برسان‌که ازگناهان وتقصیرها که دربارهٔ خویش‌کرده‌ام‌بگریزم.» وبدین گونه بود تابه بئرمیمون رسید.

ربیع‌گوید: بدو گفتم: «اینك بئرمیمون، وارد حرم شده‌ای.»

گفت: «حمد خدای.» وهمان روز جان داد.

ربیع‌گوید: بگفتم‌تا خیمه‌ها را زدندوسراپرده راحاضر کردند وبه‌امیرمؤمنان پرداختم وکلاه دراز بسرش نهادم وپیراهن بدو پوشانیدم و تکیه‌اش دادم وپرده نازکی پیش‌روی‌وی افکندم‌که قیافه‌اش پیدا بود اماوضعش معلوم‌نبود. کسانش را به‌پرده نزدیك کردم‌که وضع وی معلوم نمی‌شد اما قیافه‌اش را می‌دیدند. آنگاه

وارد شدم و به جایی ایستادم که به آنها چنان وانمایم که منصور با من سخن می کند، آنگاه برون شدم و گفتم: «به منت خدای، امیرمؤمنان بهی‌یافت. به شما سلام می گوید ومی گوید: دوست‌دارم که خدا کارتان رامؤکد دارد ودشمنتان راسرکوب کند و دوستتان را خرسندکند. دوست دارم بیعت ابوعبدالله مهدی را تجدیدکنید، تا دشمنی یا سرکشی در شما طمع نبندد.»

گوید: همگان گفتند: «خدا امیرمؤمنان را قرین توفیق بدارد، ما به این کار بیشتر شتاب‌داریم.»

هیثم‌بن‌عدی گوید: ربیع به درون رفت وبایستاد وپیش آنها باز گشت و گفت برای بیعت بیایید. وهیچکس از خواص ونزدیکان وسران‌حاضر نبود که برای‌مهدی بیعت نکرد. آنگاه ربیع به درون رفت و گریان و گریبان دریده برون شد که به‌سر خویش می‌زد. یکی از حاضران گفت: «وای من برتو! ای بچه‌بز»

گوید: منظورش ربیع بود که‌مادرش به هنگامی که‌اورا شیرمی‌داده‌بود مرده بود وبزی‌اورا شیر داده بود.

گوید: برای منصور یکصد قبر بکندند ودر هرکدام چیزی به خاك کردند تاکسان، محل قبروی را ندانند واز بیم مردم اورا در گوری دیگر نهادند.

گوید: قبور خلیفگان بنی‌عباس چنین است و قبر هیچکدامشان معلوم نیست.

گوید: مهدی خبر یافت وچون ربیع به نزد وی رفت بدو گفت: «ای برده! شکوه امیرمؤمنان مانعت نبود که با وی چنان کردی.»

گوید: به قولی، اورا تازیانه زد. اما این درست نیست.

گوید: کسی که در سفر حج منصور حضور داشته گوید: صالح‌بن‌منصور را دیدم که همراه پدرش بود، کسان نیز با وی بودند، موسی‌بن‌مهدی جزو دنبالگان بود. وقتی کسان باز می گشتند پشت سر موسی بودند، صالح نیز با وی بود.

اصمعی گوید: نخستین کسی که در بصره خبر مـرگ ابوجعفر منصور را داد خلف احمر بود، ما در حلقهٔ یونس بودیم که خلف برما گذشت و به ما سلام گفت و گفت: «ام طبق نخستین مولود خویش راآورد.»

یونس گفت: «چه شد؟»

گفت:

«بهترین گردن ستبر ازاوتولد یافت

«مرگ امام از حوادث بزرگ‌است.»

در این سال ابراهیم‌بن‌یحیی‌عباسی سالار حج بود وچنانکه‌گویند منصور در این باب سفارش کرده بود.

در ایـن سال عـامل مکه وطـایف ابـراهیم بن یحیی بودعـامل مـدینـه عبدالصمدبن علی بـود. عـامل کـوفه عمروبن زهیر ضبی، بـرادر مسیب بـود. به قولی عامل کوفه اسماعیل بن‌ابـی اسماعیـل ثقفی بودکـه بـه قـولی ازوابستگان بنی‌نصر بود، ازطایفهٔ قیس. قضای کوفه باشریك بن‌عبدالله‌نخعی بود،دیوان خراج آن با ثابت‌بـن‌موسی بود. عـامل خراسان حمـیدبن‌قحطبه بود. قضای بغداد نیز بـا شریك‌بن‌عبدالله بود.

به قولی، به وقت مرگ منصور قضای بغداد با عبیدالله‌بن‌محمد جمحی بودو تنها قضای کوفه با شریك‌بن‌عبدالله بود. به قولی‌شریك، قضای کوفه وپیشوایی‌نماز مردم‌آنجا را داشت.

چنانکه‌گفته‌اند به هنگام‌مرگ‌منصور سالارنگهبانان‌بغداد عمربن‌عبدالرحمان برادر عبدالجبار و به قولی موسی‌بن کعب بود. دیوان خراج بصره وسرزمین آن به عهدهٔ عمارةبن‌حمزه بود. قضای‌آنجا و امامت نماز بـا عبیدالله‌بن‌حسن‌عنبری بود. حادثات‌آن با سعیدبن‌دعلج بود.

در این‌سال، چنانـکه محمدبن عمرگفتـه مردمان به‌وبایی سخت دچارشدند.

آنگاه سال صدوپنجاه ونهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدو پنجاه و نهم بود

از جمله آن بود که عباس‌بن محمد در این سال به غزای تابستانی رفت و تا آنقره رسید. عباس‌بن‌حسن‌خادم با غلامان برمقدمهٔ وی‌بودمهدی‌جمعی از سرداران خراسان ودیگران رابدوپیوسته بود. مهدی نیز برون شد ودر بردان اردوزد وآنجا بماند تا عباس‌بن‌محمد را باکسانی که مقرر بود همراه وی بروند روانه‌کرد. عباس را درکارعزل وغیره برحسن خادم، سالاری‌نداد. عباس دراین غزا یکی ازشهرهای روم رابایك‌انبار غلهٔزیرزمینی[1] بگشود و به‌سلامت‌باز آمدند و هیچکس از مسلمانان آسیب ندید.

در این سال حمیدبن‌قحطبه هلاك شد، وی از جانب مهدی عامل‌خراسان‌بود ومهدی، ابوعون عبدالملك‌بن‌یزید را به جایش‌گماشت.

وهم در این سال حمزة‌بن‌مالك ولایتدار سیستان شد و جبرئیل‌بن‌یحیی را به ولایتداری سمرقندگماشتند.

وهم در این سال مهدی مسجد رصافه را بنیان نهاد ودیوار رصافه رابساخت وخندق آنرا بکند.

وهم در این سال مهدی، عبدالصمدبن‌علی را از مدینهٔپیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم برداشت، به سبب آزردگی‌ای که از اوداشت و به جای وی محمدبن‌عبدالله کثیری را عامل‌مدینه کرد. سپس اورا نیز معزول کرد وعبیدالله‌بن‌محمدجمحی‌را به جایش گماشت.

1ــ کلمهٔ متن مطموره است که در فرهنگها بمعنی انبار غله یازندان زیرزمینی آمده.م.

وهم در این سال، مهدی، عبدالملك‌بن‌شهاب مسمعی را از راه دریا به هندوستان فرستاد ودوهزار کس از مردم مقیم بصره را از همهٔ ولایتها برای وی بمزدوی گرفت با هزاروپانصد کس از داوطلبانی که در مرزها می‌ماندند. يك سردار از مردم شام را نیز به نام ابن‌حباب مذحجی همراه وی کرد با هفتصد کس‌از مردم شام، از داوطلبان بصره نیز هزارکس با اموالشان با وی برون شدند وچنانکه گفته‌اند ربیع‌بن‌اصبح نیز با این‌گروه بود. ازاسواریان وسبابجه نیزچهارهزارکس با وی بودند. عبدالملك‌بن‌شهاب جارودی سالار هزار داوطلب بصره بود. پسرش غسان‌بن‌عبدالملك نیز سالار دوهزار مزدور بصره بود. عبدالواحد پسر دیگر عبدالملك سالار هزاروپانصد داوطلب مقیم مرزها بود، یزیدبن‌حباب نیز با یاران خویش جدا بود.

گوید: پس همگی‌حرکت‌کردند، مهدی برای تجهیز این‌گروهها تا به هنگام حرکت ابوالقاسم، محرزبن‌ابراهیم را فرستاده بود. پس راه خویش را پیش گرفتند تا به سال صدوشصتم به شهر باربد رسیدندکه از ولایت هندبود.

وهم در این سال معبدبن‌خلیل که از جانب مهدی عامل سند بود، درآنجا درگذشت و مهدی با مشورت ابوعبیدالله وزیر خویش، روح‌بن‌حاتم را به جای وی گماشت.

در این سال مهدی بگفت تا هرکه را در زندان منصور بودآزادکنند، مگر کسی‌که چیزی به‌گردن داشت بابت دیه یا قتل یا بکوشش در تباهکاری‌شهره بود یا مظلمه یا حقی از دیگری بنزد وی بود، که‌آزاد شدند از جمله‌کسانی‌که از زندان مطبق‌آزاد شدند یعقوب‌بن‌داود وابستهٔ‌بنی‌سلیم بود. حسن‌بن‌ابراهیم‌طالبی نیز باوی در این زندان محبوس بوده بود.

وهم در این سال مهدی، حسن‌بن‌ابراهیم‌را از زندان‌مطبق که درآنجامحبوس بوده بود به نزد نصیر خادم انتقال داد وآنجا محبوس‌داشت.

سخن از اینکه چرا مهدی حسن بن ابراهیم را به نزد نصر انتقال داد؟

گویند: سبب آن بود که وقتی مهدی چنانکه گفتم دستور داد زندانیان را آزاد کنند، یعقوب بن داود با حسن بن ابراهیم در یکجا به زندان بود، اما یعقوب بن داود را آزاد کردند وحسن بن ابراهیم را آزاد نکردند واو بدگمان شد وبرجان خویش بترسید ومفر ونجاتی برای خویش می‌جست ونهانی یکی از معتمدان خویش را وادار کرد که از محلی مقابل محل حبس وی نقبی بکنند.

راوی گوید: وچنان بود که یعقوب بن داود از آن پس که آزاد شد پیش ابن علاثه می‌رفت که از جانب مهدی قاضی مدینة السلام بود وبا وی همی بود تا بدو انس گرفت، یعقوب که از تصمیم حسن دربارهٔ فرار خبر یافته بود، پیش ابن علاثه رفت وبدو گفت که اندرزی برای مهدی دارد واز او خواست که وی را به نزد عبیدالله ببرد. ابن علاثه از او پرسید که اندرز چیست؟ اما نخواست با او بگوید واز فوت وقت بیمش داد. ابن علاثه پیش ابوعبیدالله رفت وحکایت یعقوب وسبب آمدنش را با او بگفت که دستور داد یعقوب را بنزد وی درآرد.

گوید: وچون یعقوب به نزد ابوعبیدالله درآمد خواست که او را بنزد مهدی برد تا اندرزی را که بنزد اوست به مهدی بگوید. پس ابوعبیدالله او را بنزد مهدی برد وچون به نزد مهدی درآمد از نعمت وی که از زندان آزادش کرده بود و منت نهاده بود سپاس گفت. سپس گفت که اندرزی به نزد وی هست.

گوید: مهدی در حضور ابوعبیدالله وابن علاثه از او پرسش کرد اما یعقوب خلوت خواست.

مهدی گفت که به آنها اعتماد دارد، اما یعقوب نخواست چیزی با مهدی بگوید

تا آنها برخیزند. پس آنها را برخیزانید و خلوت کرد. یعقوب خبر حسن بن ابراهیم را با تصمیمی که داشت باوی بگفت و گفت: «این کار در شب بعد انجام می‌شود.»

گوید: مهدی معتمدی را فرستاد که خبر حسن بن ابراهیم را برای وی بیاور واو بیامد وخبری را که یعقوب گفته بود تأیید کرد.

مهدی بگفت تا حسن را بنزد نصر ببرند وهمچنان در زندان مهدی بود تا حیله کرد وبرای وی حیله کردند وبرون شد وبگریخت وچون نبودن وی معلوم شد از پی او بر آمدند اما بدو دست نیافتند. مهدی به یاد آورد که یعقوب وی را در کار حسن بن ابراهیم رهنمونی کرده بود وامید داشت مانند پیش وی را رهنمون شود. دربارهٔ یعقوب از ابوعبیدالله پرسش کرد که پاسخ داد حاضر است که وی جمله ملازمان ابوعبیدالله شده بود.

گوید: مهدی یعقوب را به خلوت پیش خواند وکاری را که نخستین بار دربارهٔ حسن بن ابراهیم کرده بود واندرزی که داده بود به یادش آورد وفرار حسن را بدو خبر داد.

یعقوب گفت که از محل حسن خبر ندارد، ولی اگر امانی به وی دهد که از آن اطمینان کند تعهد می کند که حسن را به نزد وی آرد به شرط آنکه به امان وفا کند وبه حسن عطیه دهد وبا وی نیکی کند. مهدی در همان مجلس تعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیر مؤمنان، از گفتگوی وی چشم بپوش وبه جستجوی وی مباش که این مایهٔ هراس اومی‌شود. مرا به کار وی واگذار تا حیله کنم و او را پیش تو آرم.» ومهدی این را تعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیر مؤمنان، عدالت خویش را بر رعیت گسترده‌ای وانصاف کرده‌ای ونیکی وتفضل خویش را عام کرده‌ای که امیدشان بزرگ شده‌ودامنهٔ آرزو-

هایشان فراخی گرفته، اما چیزها مانده که اگر باتوبگویم‌در بارهٔ آن نیز همانندچیزهای دیگر نظر خواهی کرد، پشت در تو کارها می کنند که خبر نداری، اگر راه ورود به نزد خویش را برمن بگشایی و اجازه دهی که آنرا به تو برسانم چنین می کنم.»

گوید: مهدی این راپذیرفت و بدو واگذاشت وسلیم‌سیاه را که‌خادم منصور بوده بود وسیله کرد که هروقت خواست به نزد مهدی درآید، حضور وی را خبر دهد. وچنان شد که یعقوب‌شبانگاه به‌نزد مهدی‌می‌رفت ودربارهٔ امور نیك‌وجالب‌چون‌کار مرزهاو بنای‌قلعه‌ها وتقویت جنگاوران ازدواج عزبان و آزادی اسیران ومحبوسان‌و پرداخت دین قرض داران و عطای مردم آبرومند بدوچیزها می گفت. بدین‌سبب به نزدوی‌منزلت‌یافت‌وهم به‌سبب آنکه امیدداشت‌به‌وسیلهٔ‌وی‌حسن‌بن‌ابراهیم‌را به دست آورد‌از‌اینرو‌یعقوب‌را‌برادرخوانده‌خویش کرد ودستخطی‌دراین‌باب برون‌داد که در دیوانها ثبت شد ویکصدهزار درم بدورسید واین نخستین عطیه‌ای بود که بدوداد . منزلت ویعقوب‌همچنان بهی‌می‌یافت‌وبالا‌می‌رفت تاوقتی که‌حسن‌بن‌ابراهیم‌را به‌دست مهدی داد. ومنزلت وی‌سقوط کرد و مهدی بگفت تا او را بداشتند وعلی‌بن‌خلیل‌در این‌باره شعری‌گفت به این مضمون:

«شگفتا از تغییر کارها که
«خوشایند است وناخوشایند
«روزگار با مردان بازی می کند
«وحوادث آن همچنان جاریست
«وطنابهای معاویه[1] بر یعقوب‌بن داود فرسود
«وبلیه‌عافیه[2] به‌ابن‌علاثه قاضی رسید
«به ابوعبیدالله وزیر بگوی

۱) نام ابوعبیدالله وزیر ۲ــ نام خاص

«مگر چیزی برای تو باقی مانده ؟
«یعقوب در کارها می‌نگرد
«وتو به یکسوی می‌نگری
«بدین سان وی را به خویشتن راه دادی
«ومردم شئامت پیشه چنین‌باشند.»

در این‌سال، مهدی، اسماعیل‌بن‌ابی‌اسماعیل را از کوفه‌وحادثات آن‌برداشت. دربارهٔ کسی که به جای وی ولایتدار شد، اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به مشورت شریك بن‌عبدالله قاضی کوفه، اسحاق‌بن‌صباح کندی اشعثی را به جای وی ولایتدار کرد.

عمربن‌شبه گوید: مهدی، عیسی بن‌لقمان جمحی را ولایتدار کوفه کرد و او عثمان‌بن‌سعید برادر زادهٔ خویش راسالار نگهبانان کرد.

به قولی شریك‌بن‌عبدالله امامت نماز داشت وقضا، وعیسی به‌کار حادثات بود. آنگاه شریك‌بتنهایی‌ولایتدارشدو اسحاق‌بن‌صباح کندی راسالارنگهبانان‌خویش کرد ویکی از شاعران دربارهٔ اوشعری گفت به این مضمون:

«اگر به اوج سهیل‌برسی
«بیش از این نخواهی بود
«که بر آوردهٔ شریك‌هستی.»

راوی گوید: چنان پنداشته‌اند که اسحاق، سپاس شریك را نداشت وشریك دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب امید دنیا که داشت
«نماز کرد وروزه بداشت
«وچون به دنیا دست یافت
«نه نماز کرد ونه روزه داشت.»

جعفربن‌محمد، قاضی کوفه گوید: مهدی امامت نماز وقضا را یکجا به‌شریك داد واسحاق بن‌صباح را به نگهبانـان وی گماشت. پس از آن اسحاق‌بـن‌صباح‌را برنماز و حادثات‌گماشت، پس از آن اسحاق را ولایتدار کوفه کردکه نعمان‌بن‌جعفر را سالار نگهبانان خویش کرد وچون نعمان بمرد، بـرادرش یزیدبن‌جعفر را سالار نگهبانان کرد.

وهم در این سال مهدی، سعیدبن دعلج را از حادثات بصـره معزول کرد و عبیدالله‌بن‌حسن بصری را از امامت نماز وقضا برداشت وعبدالملك‌بن‌ایوب نمیری را به جای هردو گماشت‌وبه‌عبدالملك نوشت که هرکس از مردم بصره‌ازسعیدبن‌ـ دعلج شکایت‌آورد احقاق‌حق کند.پس از آن در همین سال حادثات را ازعبدالملك ابن‌ایوب‌گرفت و به‌عمارة بـن‌حمزه زاد دادکه یـکی از مردم بصره به نـام مسور پسرعبدالله باهلی را برآن‌گماشت وعبدالملك همچنان برنماز باقی بود.

وهم در این سال مهدی، یزیدبن‌منصور را از یمن برداشت ورجاءبن‌روح‌را به جای وی‌گماشت.

وهم در این سال هیثم‌بن‌سعید را از جزیره برداشت وفضل‌بن‌صالح راعامل آنجا کرد.

وهم در این سال مهدی،کنیز فرزندار خویش خیزران راآزادکرد واورابه زنی‌گرفت.

وهم در این سال مهدی، ام‌عبدالله دختر صالح‌بن‌علی خواهر مادری فضل و عبدالله، هردوان پسرصالح، را به‌زنی‌گرفت.

وهم در این سال در ماه ذی‌حـجه در بغـداد به نزد قصر عیسی در کشتی‌ها حریق رخ داد وبسیارکس بسوخت وکشتی‌ها با هرچه درآن بود بسوخت.

وهم در این سال مطر، وابستهٔ منصور، از مصر معزول شدوابوضمره،محمد ابن‌سلیمان، به‌جای وی به عاملی منصوب شد.

وهم در این سال گروهی از بنی‌هاشمیان‌وشیعیانشان‌از مردم خراسان کوشش آوردند که عیسی‌بن‌موسی را از ولایت عهد خلع کنند واین کار را به موسی‌بن‌مهدی واگذارند وچون مهدی این را معلوم داشت، چنانکه گفته‌اند به‌عیسی‌بن‌موسی که در کوفه بود نوشت که پیش وی رود وعیسی بدانست که دربارهٔ او چه مقصود دارد وازرفتن پیش مهدی‌خود داری کرد.

عمر گوید: وقتی کار به مهدی رسید، از عیسی خواست که از کار برون‌شود اما در مقابل وی مقاومت کرد. مهدی خواست اورا زیان برساند،روح‌بن‌حاتم مهلبی را ولایتدار کوفه کرد و او خالدبن‌یزید را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: مهدی می‌خواست که روح برای عیسی دربارهٔ چیزهایی که حجتی برضد وی نبود زحمتی پدید آرد و او دستاویزی برای آن‌نمی‌یافت.

گوید: وچنان بود که‌عیسی به‌ملکی که در رحبه داشت رفته بود و فقط دو ماه سال را به‌کوفه می‌آمد: در ماه رمضان که در مراسم جمعه‌ها وعید حضور می‌یافت آنگاه به ملك خویش باز می‌گشت. ودرآغاز ذی‌حجه، که برای حضور در مراسم‌عید از خانهٔ خویش براسبان می‌آمد تا به‌درهای مسجدمی‌رسید وبر آستانهٔ درها پیاده می‌شد. آنگاه در جای خویش نماز می‌کرد.

گوید: روح به مهدی نوشت که عیسی در جمعه‌ها حضور نمی‌یابد وبه کوفه نمی‌آید مگر در دوماه سال، وچون حضور می‌یابد براسبان خویش می‌آید تا وارد عرصهٔ (برون) مسجد شود که نمازگاه مردمان است و از آنجا می‌گذرد و به نزد درهای مسجد می‌رسد واسبان وی در نماز گاه مردمان پشکل می‌کند و کسی جز او چنین نمی‌کند.

گوید: مهدی بدونوشت که بردهانهٔ کوچه‌های مجاور مسجد چوبی‌بنه که کسان به نزدآن پیاده شوند. روح بردهانهٔ کوچه‌ها چوب نهاد که‌آن محل را خشبه می‌نامند.

گوید: پیش از روز جمعه این خبر به‌عیسی‌بن‌موسی رسید و کس پیش ورثهٔ مختاربن‌ابی‌عبید فرستاد وخانهٔ مختاررا که‌به‌مسجدچسبیده بود بخرید وبهای خوب داد. پس از آن خانه را تعمیر کرد وحمامی درآنجا بساخت وچون به مراسم‌جمعه می‌خواست رفت به‌آن خانه می‌رفت وازآنجا به در مسجد می‌رسید وبه یکسو نماز می‌کرد وبه‌خانهٔ خویش بازمی‌گشت، پس‌ازآن درکوفه منزل کرد وآنجامقیم شد.

گوید: مهدی به‌عیسی‌اصرار کردو گفت: «اگر نپذیری که‌ازجانشینی‌خلع‌شوی تا برای موسی وهارون بیعت بگیرم، به سبب معصیت توآنچه را برمرتکب‌معصیت رواست به تو روا می‌دارم واگر بپذیری ترا عوضی دهم که سودمندتر باشد و نقدتر.»

گوید: عاقبت عیسی پذیرفت‌وبرای‌آن‌دو بیعت‌گرفت وبگفت تاده هزارهزار درم وبه قولی بیست‌هزارهزار به اودهند با تیولهای بسیار.

اما راوی دیگرگوید: وقتی مهدی می‌خواست عیسی‌بن‌موسی را خلع کند بدونوشت که پیش وی رود . عیسی دریافت که دربارهٔ اوچه مقصود دارد وازرفتن به نزد مهدی خود داری‌کرد چندان‌که بیم نافرمانی وی‌می‌رفت. مهدی عموی خویش عباس‌بن‌محمد را سوی عیسی فرستاد ونامه‌ای بدو نوشت وآنچه را می‌خواست بدوبگوید بگفت.

گوید: عباس‌بن‌علی با نامه وپیام مهدی به نزد عیسی رفت وبا جواب وی‌در این‌باب به نزد مهدی بازگشت . مهدی ازآن پس که عباس به نزد وی بازگشت محمدبن‌فروخ، ابوهریره‌سردار، رابا هزارکس از یاران خویش که‌درکار شیعه‌گری بینا بودند روانه‌کرد وهریك ازآنها را طبلی داد ودستورشان دادکه وقتی‌به‌کوفه رسیدند همگی طبلهاشان را بزنند.

گوید: محمدبن‌فروخ بوقت شب ونزدیك صبحدم واردکوفه شدویارانوی

طبلهای خویش را زدند که عیسی‌بن‌موسی از این‌کار سخت بهراسید، آنگاه پیش ابوهریره رفت که بدو گفت حرکت کند، عیسی بیماری را بهانه کرد اما از او نپذیرفت وهماندم اورا روانهٔ مدینة السلام کرد.

در این سال یزیدبن منصور، دایی مهدی، به هنگام بازگشت از یمن، سالار حج شد. این را از ابومعشر آورده‌اند . محمدبن عمر واقدی و غیر او نیز چنین گفته‌اند.

بازگشت یزیدبن‌منصور از یمن به سبب نامه‌ای بود که مهدی فرستاده بود و دستورش داده بود، پیش وی بازگردد وکارحج را بدو سپرده بود وگفته بود که مشتاق وی وحضور اوست.

در این سال امیر مدینه، عبیدالله بن‌صفوان‌جمحی بود. امامت نماز کوفه و حادثات آن با اسحاق بن‌صباح کندی بود. خراج آن با ثابت بن‌موسی بود. قضای مدان با شریك بن‌عبدالله بود. امامت نماز بصره با عبدالملك بن ایوب نمیری بود. حادثات آن با عمارة بن‌حمزه بود که مسور بن‌عبدالله‌باهلی در این‌کار جانشین وی بود. قضای بصره باعبیدالله‌بن حسن بود. عامل ولایت دجله و ولایت اهواز و ولایت‌فارس عمارة بن‌حمزه بود. عامل‌سند، بسطام‌بن‌عمرو بود. عامل یمن، رجاءبن‌روح بود. عامل یمامه، بشیربن‌منذربود. عامل خراسان، ابوعون، عبدالملك بن‌یزید بود. عامل جزیره، فضل‌بن‌صالح بود. عامل افریقیه، یزیدبن حاتم بود. عامل مصر، ابوحمزه، محمدبن سلیمان بود.

آنگاه سال صدوشصتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوشصتم بود

ازجمله این بود که یوسف‌بن‌ابراهیم که اورا یوسف برم می گفتند درخراسان

قیام کرد واو وپیروانش که هم‌آهنگ رای وی بودند، چنانکه گفته‌اند به‌وضع مهدی ورفتاری که پیش‌گرفته بود معترض بودند وچنانکه‌گفته‌اند مردم بسیار به دو روی فراهم‌آمده بودند.

راوی‌گوید: مهدی، یزید بن‌مزیدراسوی‌یوسف‌برم فرستاد که تلاقی‌شد ونبرد کردند تا دست و گریبان شدند. یزید، یوسف رابه‌اسیری‌گرفت وبنزدمهدی‌فرستاد. گروهی از سران اصحابش را نیز با وی فرستاد وچون‌آنها را به نهروان‌رسانیدند یوسف‌برم را برشتری نشانیدندکه روی وی را به طرف دم شترکرده بودند، بدین وضع‌آنها را وارد رصافه‌کردند و اورابه نزد مهدی بردندکه به‌هرثمةبن‌اعین دستور دادکه دودست و دوپای یوسف را برید وگردن وی ویارانش را بزد وآنها را برپل بالای دجله‌که مجاور اردوگاه‌مهدی بود بیاویخت.

اینکه دستور کشتن یوسف را به هرثمه داد ازآنروبودکه وی در خراسان برادرهرثمه راکشته بود.

سخن از خبر خلع‌عیسی‌بن موسی‌وبیعت موسی‌هادی

در همین سال چنانکه در روایت فضل‌بن‌سلیمان‌آمده به روز ششم محرم عیسی‌بن‌موسی همراه ابوهریره برفت و در خانهٔ محمدبن‌سلیمان برکنار دجله در عسگر مهدی منزل‌گرفت، چند روز ببود واز راهی که همیشه می‌رفته بود بنزد مهدی می‌رفت،سخنی‌نمی‌گفت وتعرض‌وناخوشانیدی وبی‌حرمتی‌نمی‌دید، چندان‌که تا حدی با وی انس گرفت. پس از آن یك روز پیش از نشستن مهدی به قصر درآمد وبه محلی رفت‌که نشیمنگاه ربیع بود، در اطاقکی‌کوچك‌که‌دری داشت. درآن روز سران شیعه اتفاق‌کرده بودندکه وی را خلع‌کنند وبراوبتازند وهنگامی که در اطاقك نشیمنگاه ربیع بود چنین کردند. در اطاقك برآنها بسته‌شد، اما با

گرزهایشان در رابکوفتندو بشکافتندو نزدیك بود آنرا درهم بشکنند، زشترین دشنامها را به عیسی گفتند واورا درآنجا محاصره کردند.

مهدی به کارشان اعتراض کرد اما اعتراض وی آنها را از کارشان بازنداشت بلکه نسبت به عیسی سخت‌ترشدند عیسی‌ومخالفان چند روز براین وضع ببودند تا وقتی که کهنسالان خانـدان در حضور مهدی با وی سخن کردنـد و خلع وی را ازاوخواستند وروبرو دشنامش گفتند که‌محمدبن‌سلیمان‌ازهمگیشان نسبت بدوسختتر بود.

گوید: وچون مهدی دید که رای‌آنها چنین است وولیعهدی عیسی راخوش ندارند گفتشان که با موسی پیمان کنند وبه رای وموافقت ایشان گرایید واصرار کرد که عیسی از وی‌ومخالفان بپذیرد که از پیمانی که به گردن کسان داشت برون‌شوند وازآن رهایی یابند.

گوید: اما عیسی نپذیرفت وگفت که قسمهای مؤکد، مقید به مال وعیال، بـه گردن دارد. پس تنی چندازفقیهان وقاضیان‌واز جمله‌محمدبن‌علاثه وزنگی‌بن‌خالدـ مکی ودیگران را به نزد وی‌آوردند که فتوای خـویش را با وی بگفتند ومهـدی مختار شد که بیعتی راکه عیسی به‌گردن مردمان داشت‌درقبال چیزی که‌مورد رضای وی باشد وجبران‌آنچه‌که به سبب شکستن قسم براولازم می‌شود واز مالش برون می‌شود بخرد که ده‌هزار هزار درم بود با املاکی در زاب وبالاوکسگر.

گوید: عیسی‌این‌راپذیرفت. ازآن هنگام‌که مهدی دربارهٔ خلع باعیسی‌سخن کرده بود تا وقتی که پذیرفت به نزد وی در دارالدیوان رصافه محبوس بود تا به خلع وتسلیم رضایت داد وخلع شد، به روز چـهارشنبه چهـار روزمانده از محرم پس از نماز پسین. و روزبعد، پنجشنبه، سه روزمانده ازمحرم،هنگام‌برآمدن روز، با مهدی وموسی از پی وی بیعت کرد.

گوید: پس از آن مهدی به مردم خاندان خویش اجـازهٔ ورود داد، وی در

خیمه‌ای کـه محمد بن‌سلیمان بدو پیشکش کرده بود و درصحن ابواب به‌پاشده بود از یکایک آنها برای خویشتن و برای موسی از پی‌خویش بیعت گرفت تا به‌آخرشان رسید. آنگاه به مسجد جماعت رصافه رفت و به منبر نشست. موسی نیز بالارفت و پایین‌تر از وی بود. عیسی برنخستین پلهٔ منبر ایستاد.

گوید: آنگاه مهدی حمد خدای گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم صلوات گفت و گفت که مردم خاندان وشیعیان وسرداران ویـاران وی ودیگر مـردم خراسان اتفاق کرده‌اند که عیسی‌بن‌موسی را خلـع کنند، وکاری راکه برای وی به گردن داشتند به موسی پسر امیرمؤمنان دهند که وی را برگزیده‌اند و پسندیده‌اند و چنان دیده که در پذیرفتن رای ایشان، امید مصلحت والفت هست واز مخالفت بـا مقصودشان واختلاف در کارشان بیمناك بوده. وعیسی‌از تقدم خویش چشم‌پوشیده واز بیعتی که درگردنشان بوده آزادشان کرده وآنچه در این زمینه از آن وی‌بود، به موجب پیمان امیرمؤمنان ومردم خاندان وشیعیان وی از آن موسی پسر امیـرمؤمنان شده‌وموسی‌میانشان‌به‌کتاب‌خدا وسنت‌پیمبراوصلی‌الله‌علیه‌وسلم عمل‌می‌کند، بارفتار نکو وعدالت. انگاه گفت: «ای گروه‌حاضران شمانیز بیعت کنیدوسوی آنچه دیگران شتافته‌اند بشتابید که همه نیکی در جماعت است وهـمه بدی در پراکندگـی است. بـرای خـویشتن وشما تـوفیق رحمت خدای می‌خواهم وعمل به اطـاعت وی و چیـزها که موجب رضای او مـی‌شود وهم بـرای خویشتن و بـرای شما آمرزش می‌خواهم.»

گوید: موسی پایین‌تر از مهدی برکنار منبر نشسته بود تا میان وی وکسانی که بالا می‌رفتند وبیعت می‌کردند ودست به دست وی می‌دادند حایل‌نشود وچهرهٔ اورا مستور ندارد.

گویـد: عیسی همچنان در جای خویش ایستاده بود، مکتوبی راکه از خلـع وی یاد می‌کرد واینکه از ولایتعـهد که ازآن وی‌بودبرون شده وجمـع کسانی راکه

بیعت وی را به‌گردن داشتند آزاد کرده و این را شخصاً کرده، به دلخواه نه از روی کراهت، به رضایت نه از روی فشار، به‌خوشی نه اجبار، برای وی خواندند.

گوید: عیسی بدین معترف شد. آنگاه بالای منبر رفت و با مهدی بیعت کرد و دست به‌دست وی زد و بازگشت. مردم خاندان مهدی نیز به ترتیب سن بیعت کردند. نخست با مهدی بیعت می‌کردند پس از آن با موسی و دست به دست آنها می‌زدند، تا آخرینشان از این کار فراغت یافت. یاران و سرداران معتبر و شیعیان مهدی که حضور داشتند چنین کردند.

گوید: آنگاه مهدی فرود آمد و سوی خانهٔ خویش رفت و دایی خویش یزید بن منصور را به بیعت گرفتن از باقیمانده خواص و عامه گماشت و او بدین کار پرداخت تا از همه مردمان فراغت یافت. مهدی به تعهدی که با عیسی کرده بود و او را به خلع از ولایتعهد راضی کرده بود عمل کرد. دربارهٔ خلع وی مکتوبی نوشت و جمع مردم خاندان و یاران خویش و همه شیعیان و سپاهیان ثبت شده در دیوان را شاهد آن کرد که برضد عیسی حجت باشد و گفتگو و ادعای وی را در بارهٔ چیزی که از آن برون شده بود ببرد.

این نسخه تعهدی است که عیسی از جانب خویش نوشته بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم. این مکتوبی است برای بندهٔ خدا مهدی محمد «امیرمؤمنان و برای ولیعهد مسلمانان، موسی بن مهدی، و برای مردم خاندان «وی و همهٔ سردارانش و سپاهیانش از مردم خراسان و عامهٔ مسلمانان در «مشرقها و مغربهای زمین و هرکجا یکی از آنها بباشد. این را برای «مهدی محمد امیرمؤمنان و موسی بن محمد بن علی، ولیعهد مسلمانان «نوشته‌ام، در بارهٔ ولیعهدی وی که از من بود تا وقتی که مسلمانان در «کار رضایت بر ولایتعهد موسی اتفاق کردند و کارشان نظام گرفت و پندار- «هایشان ائتلاف یافت. این خط را از خویشتن می‌دانم و خط این مکتوب

«از آن من است. من نیزهمانند همهٔ مسلمانان به موسی پسر امیرمؤمنان و
«بیعت وی و برون شدن از بیعتی که بگردنشان داشتم رضایت می‌دهم و
«شما را از آن گشایش و رهایی می‌دهم که برشما و هیچکس ازجمعتان و
«عامهٔ مسلمانان تکلفی نباشد ومرا در این باب از کهنه و نو نه سخن هست
«نه ادعا، نه مطالبه، نه حجت، نه مقال و در زندگانی مهدی محمد
«امیرمؤمنان وپس از وی وپس ازموسی ولیعهد مسلمانان تا وقتی که زنده‌ام
«وتا بوقت مرگ برهیچکس ازشما یا برعامهٔ مسلمانان حق اطاعتی یا
«بیعتی ندارم که با محمد مهدی امیرمؤمنان بیعت کرده‌ام و با موسی پسر
«امیرمؤمنان ازپی وی، و درقبال آنها و عامهٔ مسلمانان ازمرم خراسان و
«دیگران ملتزم شده‌ام که نسبت به تعهد خویش در موردکاری که از آن
«برون شده‌ام، عمل کنم و پابند آن باشم. در این باب پیمان خدا و هر
«قرار و پیمان و تأیید و تأکیدی که یکی ازخلق خدای کرده باشد به
«گردن من است که نسبت بمهدی محمدامیرمؤمنان و ولیعهد وی موسی
«پسرامیرمؤمنان درآشکار ونهان، بگفتار و کردار ونیت، در سختی و
«گشایش، درآسایش و رنج، شنوا و مطیع و نیکخواه باشم و دربارهٔ
«کاری که از آن خارج شده‌ام با آنها و دوستانشان دوستی کنم و با
«دشمنانشان دشمنی کنم و اگر بگشتم یا تغییرآوردم یا تبدیل کردم، یا
«دغلی کردم، یا به خلاف چیزی که در این مکتوب برای مهدی محمد
«امیرمؤمنان و ولیعهد وی موسی پسر امیرمؤمنان و عامهٔ مسلمانان تعهد
«کرده‌ام دعوت کردم یا بدان عمل نکردم هرزنی که به وقت نوشتن این
«مکتوب داشته‌ام یا بعد تا به مدت سی سال به همسری بگیرم طلاقی
«است سه بار بی قید و شرط به طلاق باین و هرمملوکی که اکنون دارم
«یا تا مدت سی سال مالك شوم در راه خدای آزاد باشد و هر مالی که

« دارم از نقد یا کالا یا طلب یا زمین، کم یا زیاد، کهنه یا نو، یاپس از
«این روزتابه‌مدت سی‌سال به‌دست آرم وقف مسکینان باشد و زمامدار آن
«را هر کجا ببیند وقف نهد. وبه‌نـذرواجب. متعهدم که طـی سی سال از
«مدینةالسلام تا خانهٔ کهن خدای که درمکه است پابرهنه و پیاده روم
«که ازآن بجزعمل، کفاره و مفرنباشد و خدای در انجـام آن مراقب و
«ناظر وشاهد باشد و شهادت خـدای بس.»

چهارصدوسی کس ازبنی‌هاشم و وابستگان وصحابیان‌قریش و وزیران و دبیرانوقاضیان شاهد اقرارعیسی بن‌موسی‌برمضمون این تعهدنامه شدند.

درصفرسال صد وشصتم قلمی شد و عیسی بن موسی مهرزد.

گوید: یکی از شاعران در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«ابوموسی مرگ را خوش ندارد
«اما مرگ مایهٔ رهایی و حرمت است
«از شاهی خلع شد
«وجامهٔ ذلتی به تن کرد
«که هرگز کهنگی‌نگیرد.»

به سال صد و شصتم عبدالملك بن شهاب مسمعی با داوطلبان و دیگرانی که با وی روان شده بودند به شهر باربدرسید و یك روز پس از رسیدنشان بـه شهر حمله بردند و دو روزمقابل آن بودند، آنگاه منجنیق نصب کردند و با همه لوازم حمله کردند. کسان فراهم آمدند و همدیگـر را به قسم قرآن و نام خـدای ترغیب کردند وخدای شهر را به‌زور برای آنهاگشود و سوارانشان ازهرطرف وارد شدند وحریفان را به طرف بدشان راندند و در آنجا آتش و نفت افروختند وکسانی از آنها را بسوختند، بعضی ازآنها نیز با مسلمانان نبردکردند و خدا همگی رابکشت. بیست و چندکس نیزازمسلمانان کشته شد و خدا شهر را غنیمت آنهـا کرد، پس‌از

آن‌دریا طوفانی‌شد ونتوانستندبر آن‌بر نشینند و بازگردند وببودند تا دریا خوش‌شود درآنجادهانهایشان‌دردی‌گرفت که آنرا حمام قرمی‌گفتند ونزدیك به‌یکهزار کس ازآنها بمرد که ربیع‌بن‌صبیح از آن جمله بود، آنگاه به‌وقتی که بازگشتن میسربودبازگشتند وبه‌کناره فارس‌رسیدند به جایی که آنرادریای حمران می‌گفتند و شبانگاه طوفان بر آنها وزید و بیشتر کشتیهایشان را بشکست که بعضی‌شان غرق شدند و بعضی‌دیگر نجات یافتند و با گروهی از اسیران خویش‌که دخترشاه باربد از آنجمله بود بنزد محمدبن‌سلیمان رسیدند که درآنوقت ولایتدار بصره بود.

در این‌سال ابان‌بن‌صدقه وزیر و دبیرهارون شد.

وهم در این سال ابوعون از خراسان معزول شدکه مغضوب شده بود و معاذ ابن‌مسلم به جای وی ولایتدارشد.

وهم در این سال ولید بن عیسی غزای تابستانی کرد.

وهم در این سال عمربن‌عباس‌خثعمی به‌غزا به دریای شام رفت.

وهم در این سال مهدی، خاندان ابوبکره را از نسبشان در قبیلهٔ ثقیف به وابستگی پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم بازبرد. سبب آن بودکه یکی از خاندان ابوبکره(بنام‌حکم)شکایت‌نامه‌ای به مهدی دادکه ضمن آن به‌وابستگی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم بدو تقرب جسته بود.

مهدی‌گفت: «این انتسابی است که‌بدان معترف‌نمی‌شویدمگربه‌وقت حاجتی که برایتان رخ دهد وناچارشوید به‌وسیلهٔ آن به ما تقرب جویید.»

حکم‌گفت: «ای امیرمؤمنان، اگرکسی منکر این باشد، مااقرار داریم. من از تومی‌خواهم‌که من وگروه خاندان ابوبکره را به نسبمان و وابستگی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازبری وخاندان زیادبن‌عبید را دستور دهی تا ازنسبی‌که معاویه بدان ملحقشان‌کرده بود برون شوند و به نسبشان‌که ازعبید است و جزو وابستگان ثقیف،بازروندکه معاویه این‌کار را به سبب بی‌اعتنایی بـه‌حکم پیمبر خدای‌کردکه

فرمود: «فرزند از آن بستر است و از آن زناکار سنگ است.»

گوید: پس مهدی دربارهٔ خاندان ابوبکره و خـاندان زیاد دستور داد که هر گروهی را به نسبشان برند و مکتوبی به محمد بن سلیمان نوشت ودستور داد که آنرا درمسجدجماعت[1] برای مردم بخوانند وخاندان ابوبکره را به وابستگیشان به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم و نسب نفیع بن مسروح بازبرد وکسانی راکـه مقرشدند اموالشان را دربصره به آنها پس دهدو به کسانی که منکرشدند اموالشان را پس ندهد وبرای آزمودنشان وکشف مقصودشان حکم بن سمرقند را معین کند.

گوید: محمد بن سلیمان دستوری راکه در بارهٔ خاندان ابوبکره بدو رسیده بود اجراکرد مگردربارهٔ کسانی از آنها که غایب بودند.

گوید: چیزی کـه رای مهدی را دربـارهٔ خاندان زیاد قـوت داد در روایت سلیمان آمده که گوید: درحضورمهدی بودم و او درمظالم مـی نگریست که یکی از خاندان زیاد به‌نام صغدی پسرسلم پیش وی آمد که بدوگفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسرعمویت»

گفت: «کدام پسرعموی منی؟»

گوید: پس او نسب خویش رابه‌زیادبرد.

مهدی گفت: «ای پسرسمیهٔ زناکار، ازچه‌وقت پسرعموی من‌بوده‌ای؟» وخشم آورد وبگفت تاگردن وی را بکوفتند وبیرونش کردند وکسان برخاستند.

گوید: وقتی برون شدم عیسی بن‌موسی، یا موسی بن عیسی، به‌من پیوست و گفت: «به‌خدا می‌خواستم کس به‌طلب توبفرستم، پس از رفتن تو امیرمؤمنان روی به‌ماکرد وگفت: کـی دربارهٔ خاندان زیاد اطلاع دارد؟ به خدا به‌نزد هیچیك از ما از این باب چیزی نبود، ای ابوعبدالله توچه اطلاع داری؟»

گوید: همچنان دربارهٔ زیاد وخانـدان زیاد با وی سخن کـردم تا به‌منزل وی

۱ـ کلمهٔ‌متن.

رسیدیم به‌درمحول که گفت: «به‌نام‌خدا وخویشاوندی‌ازتومیخواهم که‌همه‌این‌را برای من‌بنویسی‌تا شبانگاه پیش امیرمؤمنان‌برم وخبرترا با وی بگویم.»

گوید: برفتم و بنوشتم و به نزد وی فرستادم.

گوید: وی شبانگاه پیش مهدی رفت و بدو خبر داد، مهدی دستور داد به هارون‌الرشید که ولایتدار بصره از جانب وی بود بنویسند وبه‌او دستور داد که به ولایتدار بصره بنویسد و دستور دهد که خاندان زیاد را از قریش و دیوان قریش و عرب برون کند وفرزندان ابوبکره را به وابستگی پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم عرضه کند. هر کس از آنها مقرشد مال وی را به دستش‌واگذارد و هر که به ثقیف انتساب جست مال وی را مصادره کند.

گوید: همگان به وابستگی مقرشدند، بجزسه نفر که اموالشان مصادره شد. پس ازآن خاندان زیاد به متصدی دیوان رشوه دادند وآنها را به وضعی که بوده بودند بازبرد.

گوید: خالد نجار در این باره شعری‌گفت بدین مضمون:

«به‌نزد من زیاد و نافع و ابوبکره

«ازجمله شگفتیهای بزرگند

«این یکی چنانکه می‌گوید قرشی است

«وآن یکی وابسته است

«و این یکی به‌پندارخویش عرب است.»

نسخه‌نامهٔ مهدی به ولایتدار بصره
دربارهٔ بازبردن خاندان زیاد به نسبشان

«به نام خدای رحمان رحیم»

«اما بعد، شایسته‌ترین چیزی که خلیفگان مسلمانان خویشتن را و «خواص وعوام مسلمان را در کارهایشان و احکامشان بدان ملزم کرده‌اند «اینست که میان خودشان از کتاب خدا و سنت پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌و- «سلم تبعیت کنند و بدان پای بند باشند وبدان، موافقشان باشد یامخالف، «رضایت دهند که در آن اقامهٔ حدود خدا هست و معرفت حقوق وی و «پیروی از رضای وی وتحصیل پاداش وی وثواب نیکوی‌وی. ومخالفت «واعراض ازآن و رغبت به‌غیر آن، مایهٔ ضلالت وخسران دنیا و آخرت «است. رای معاویةبن ابی سفیان که می خواست زیاد پسرعبید، غلام «خاندان علاج ثقیف را الحاق کند و دعوی چیزی کرد که پس از معاویه «همهٔ مسلمانان پسندیده و اهل فضیلت وفقه و تقوی و علم، و بسیاریشان «به دوران وی، منکر آن شدند که زیاد و پدر و مادر او را می‌شناختند. «انگیزهٔ معاویه در این کارتقوایی یا هدایتی یا پیروی از سنتی هدایتگر یا «تقلید ازامامان برحق‌گذشته نبود، بلکه می‌خواست دین وآخرت‌خویش «راهلاك کند وعزم مخالفت باکتاب وسنت داشت، فریفتهٔ دلیری وتصمیم «زیاد بود و امید داشت درکارباطل و رفتار وآثار و اعمال زشت‌خویش «از اوکمك وپشتیبانی گیرد. پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم فرمود ««فرزند از آن بستر است و از آن زناکارسنگ» و نیزفرمود: «هرکه‌جز «به‌وابستگان خویش انتساب‌گیردلعنت خدای وفرشتگان ومردمان همگی «براو باد و خدا از وی عوض و همسنگ نپذیرد»، به دینم قسم، زیاد نه «در کنار ابوسفیان تولدیافت ونه بربستر وی، عبید نیز غلام ابوسفیان «نبود، سمیه نیزکنیز وی نبود، مملوك وی نبودند و به هیچ وسیله ازآن «وی نشدند.

«چنانکه حافظان حدیث دانند، وقتی نصربن حجاج سلمی و

«همراهـان وی از وابستگـان بنی مغیرهٔ مخزومی سخن آوردند کـه
«می‌خواستند نصر راملحق کنند و دعوی را ثابت کنند، معاویه زیر تشك
«خویش سنگی برای آنها آماده کرده بودوسوی آنها افکند، بدو گفتند: «ما
«آنچـه را در بارهٔ زیاد کردی روا می‌داریم، اما تو آنچه را ما دربارهٔ
«یارمان کرده‌ایم روانمی‌داری.»

«گفت: «حکم پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه و سلم برای شما از حکم
«معاویه بهتر است.» بنابراین معاویه با حکم در بارهٔ زیاد وملحـق کردن
«وی وعمل و اقدامی که دربارهٔ وی کرده با فرمان خدا عـزوجل و حکم
«پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم مخالفت کرد و ازهوس خویش که انحراف
«و دوری ازحق بودپیروی کرد. خدای عزوجل فرموده:

«ومن اضل ممن اتبع هواه بغیرهدی من‌الله ان‌الله لایهدی القوم
الظالمین»[1]

«یعنی: ستمگرتر ازآنکه هوس خویش را بـدون هدایت خدا
«پیروی کند کیست که خدا گروه ستمکاران را هدایت‌نمی کند.»

«وهم او عزوجل به داود صلی‌الله علیه وسلم که حکمت و نبوت
«ومال وخلافت بدو داده بودفرمود:

«یا داود انا جعلناك خلیفة فی‌الارض فاحکم بین‌الناس بالحق و
«لاتتبع‌الهوی فیضلك عـن سبیل‌الله، ان‌الذین یضلون عـن سبیل‌الله لهم
«عذاب شدید بمانسوایوم‌الحساب[2]»

«یعنی: ای‌داود، مـا ترا در این سرزمیـن جانشین کـرده‌ایم میان
«مردم به حق داوری کن وپیرو هوس مشو که ترا از راه خدای گمراه کند
«وکسانی کـه از راه خـدا گمراه شوند به سزای آنکـه روزحساب را

۱ـ قصص آیه ۵۰ ۲ـ سوره‌ص آیه ۲۶

«فراموش کرده‌اند عذابی الم‌انگیز دارند.

«امیرمؤمنان از خـدا مـی‌خواهد که جان و دیـن وی را مصون «دارد و از تسلط هوس پناه دهد و درهمه کارها وی را بـه‌آنچه دوست «دارد و می‌پسندد توفیق دهد، که وی شنواست و نزدیك.

«امیرمؤمنان چنان‌رای دارد که زیادوهمه کسانی را که ازفرزندان «وی هستند به مادر و نسب شناخته شده‌شان بازبرد و به‌پـدرشان عبید و «مادرشان سمیه ملحقشان کند و در این باب ازگفتهٔ پیمبر خـدای صلی‌الله «علیه وسلم و اتفاق صلحا و امامان هدایت پیروی کنـد وعمل معاویه را «که مخالف کتاب‌خدا وسنت پیمبر وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود روان‌ندارد. «امیرمؤمنان برای انجام ایـن‌کار شایسته‌ترین کس است از آنـروکه با «پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه و سلم خـویشاوندی دارد و از آثار وی تبعیت «می‌کند و سنت وی را زنده می‌دارد وسنتهای دیگر راکه منحرف است «وبه دور از حق و هدایت، باطل‌می‌دارد. خدای تعالی فرموده:

«فما بعدالحق‌الاالضلال فانی تصرفون»[1]

«یعنی: ازحق‌که بگذری جزضلال چیست؟ پس چگونه چشم(از «حق) می پوشید.

«بدانکه نظر امیرمؤمنان دربارهٔ زیاد و هرکه از فـرزندان زیاد «باشد چنین است. آنها را به پدرشان زیادبن عبید و مادرشان سمیه ملحق «کن و بدان ملتزمشان کن و این را برای مسلمانانی کـه به‌نزد تو هستند «نمایان‌کن تا بدانند و میانشان استقرار گیرد که امیـر مؤمنان این را به «قاضی بصره وصاحب دیوانشان نوشته وسلام برتوبادبا رحمت وبرکات «خدای.»

۱ــ یونس آیه ۳۳

معاویة بن عبیدالله نوشت به سال صد وپنجاه و نهم.

گوید: و چون مکتوب به محمدبن سلیمان رسید زیر آن نوشت که اجرا شود، سپس در بارهٔ آنها با وی سخن کردند که دست از ایشان بداشت

گوید: مهدی به‌عبدالملك بن ایوب نمیری‌نیزهمانندآن نوشت که به محمد ابن‌سلیمان نوشته بود اما آنرا اجرا نکرد به سبب وضعی که با قبیلهٔ قیس داشت و نمی‌خواست کسی از قوم وی به قوم دیگر رود.

در این سال عبیدالله بن‌صفوان جمحی که ولایتدار مدینه بود درگذشت، وبه‌جای او محمد بن عبدالله کثیری ولایتدار مدینه شد و اندکی بماند و معزول شد و زفربن‌عاصم هلالی به جای وی گماشته شد.

در این سال مهدی قضای مدینه را به محمدبن عمران طلحی داد.

و هم در این سال عبدالسلام خارجی قیام کرد و کشته شد.

و هم در این سال بسطام بن‌عمرو از سند معزول شد و روح بن حاتم عامل آنجا شد.

در این سال مهدی سالار حج شد و چون از شهر خویش می‌رفت پسرش موسی را جانشین کرد و یزیدبن منصور راکه دایی مهدی بود به‌وزارت و تدبیر امور وی به‌جا نهاد.

در این سال، هارون پسر مهدی و جمعی از مردم خاندان وی با مهدی روان شدند، از جمله کسانی که باوی بود یعقوب بن‌داود بود که به‌نزد وی منزلتی داشت و چون مهدی به‌مکه رسیدحسن بن‌ابراهیم که‌یعقوب برای وی از مهدی امان گرفته بود به‌نزد وی‌آمد و مهدی بدو عطیه و جایزهٔ نکو داد و ملکی را از خالصهٔ حجاز تیول او کرد.

وهم دراین سال مهدی، پوششی راکه برکعبه بود بکند و پوششی نو برآن پوشانید چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که حاجبان کعبه بدو خبر داده بودند که بیم

دارندکعبه از بسیاری پوشش که برآن هست ویران شود. پس مهدی بگفت تا هرچه پوشش برکعبه هست بردارند تا برهنه بماند. آنگاه بگفت تا عطر زعفران آلود به‌همه خانه مالیدند.

گویند: وقتی به‌پوشش هشام رسیدند آنرا دیبای قطور یافتند، اما پوشش اسلاف وی عموماً ازکالای یمن بود.

در این سالِ مهدی درمکه، برمردم‌آن، چنانکه گویند مالی بسیار تقسیم‌کرد، برمردم مدینه نیز، همچنین. گویند در آنچه در این سفر تقسیم‌کرده بود نگریست معلوم شد سی‌هزارهزار درهم همراه وی آورده بودند، ازمصر نیز سیصد هزار دینار بدو رسیده بود،از یمن نیز دویست هزار دینارکه این همه را تقسیم‌کرده‌بود. یکصدهزار وپنجاه‌هزار جامه نیز پخش‌کرد. مسجد پیمبر خدا راصلی‌الله‌علیه‌وسلم توسعه داد و بگفت تا اطاقکی راکه در مسجد پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود بکنند، می‌خواست منبر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌را کوتاه کندو به‌وضعی‌برد که بوده بود و آنچه را معاویه برآن افزوده بود بیندازد.

از مالك بن‌انس آورده‌اند که در ابن باب مشورت کرد، بدو گفتندکه میخ‌ها در چوبی‌که معاویه افزوده بود فرو رفته و هم در چوب نخستین‌که کهنه است و بیم داریم که‌اگر میخهایی که درآن هست برون‌شود تکان بخورد و بشکند، ومهدی آنرا واگذاشت.

در ایام اقامت مدینه مهدی بگفت تا پانصدکس از انصار را ثبت‌کنندکه با وی بروند و در عراق‌کشیکبانان و یاران وی باشند و بجز مقرریهایشان روزیها برای ایشان معین‌کرد و چون با وی به‌بغداد آمدند تیولی به‌آنها دادکه به‌نامشان شهره است. وهم‌درایام اقامت مدینه رقیه عثمانی دختر عمرو را به‌زنی گرفت.

وهم دراین سال محمدبن سلیمان برای مهدی برف حمل‌کرد و به‌مکه رسانید. مهدی نخستین‌کس از خلیفگان بودکه برای وی برف به‌مکه حمل‌کردند.

وهم در این سال تیولهایی را که از مردم خاندان وی و دیگران گرفته شده بود به‌آنها پس داد.

در این سال امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق بن‌صباح کندی بود. عامل بصره و توابع و حادثات آن و عامل ولایت دجله و بحرین و عمان و ولایت اهواز و فارس محمدبن‌سلیمان بود.

در این سال قضای بصره با عبیدالله بن‌حسن بود. عامل خراسان معاذبن‌مسلم بود. عامل جزیره فضل بن صالح‌بود.عامل‌سند، روح‌بن‌حاتم‌بود. عامل افریقیه یزیدبن حاتم بود. عامل مصر ابوحمزه محمدبن سلیمان بود.

آنگاه سال‌صدو شصت ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وشصت ویکم بود

از جمله حوادث سال‌قیام حکیم مقنع بوددر خراسان در یکی از دهکده‌های مرو. و او چنانکه گویند قایل به‌تناسخ ارواح بود که به‌جای خویش باز می‌گردد و مردم بسیار را گمراه کرد و نیرو گرفت و سوی ماوراءالنهر رفت. مهدی تعدادی از سرداران خویش را به‌نبرد وی فرستاد که معاذبن مسلم که در آن وقت عامل خراسان بود از آنجمله بود، عقبة‌بن‌مسلم و جبرئیل بن یحیی و لیث وابستهٔ مهدی نیز با وی بودند. پس از آن مهدی سعید حرشی را خاص نبرد مقنع کرد و سرداران را بدو پیوست. مقنع نیز در قلعه‌ای درکش آذوقه فراهم می‌کرد وبرای حصاری شدن مهیا می‌شد.

وهم دراین سال نصربن محمد خزاعی در شام به‌عبدالله‌بن مروان دست یافت و او را بنزد مهدی بود و این پیش از آن بودکه نصر را ولایتدار سند کند

و مهدی عبداللهبن مروان را در مطبق بهزندان کرد.

ابوالخطاب گوید: عبداللهبن‌مروان راکه کنیهٔ ابوالحکم داشت بنزد مهدی آوردند، وی دررصافه بهمجلس عام‌نشست و گفت: «کی‌این را می‌شناسد؟»

عبدالعزیزبن‌مسلم عقیلی برخاست و به‌نزد وی ایستاد. آنگاه گفت: «ابو الحکم؟»

گفت: «بله، پسر امیرمؤمنان.»

گفت: «پس از من چگونه بودی؟» آنگاه سوی مهدی نگریست و گفت: «بله، ای‌امیرمؤمنان، این‌عبداللهبن‌مروان‌است.» کسان از جرئت وی شگفتی کردند اما مهدی متعرض او نشد.

گوید: وقتی‌مهدی، عبداللهبن مروان را به‌زندان‌کرد برضد وی حیله کردند، عمروبن سهلهٔ اشعری بیامد و ادعا کرد که عبداللهبن مروان پدرش را کشته و اورا بنزد عافیه قاضی برد که حکم داد به‌قصاص وی کشته شود. شاهد نیز برضد وی اقامه شد و چون می‌خواستند حکم‌را مسجل کنند عبدالعزیزبن مسلم عقیلی باشتاب سوی عافیهٔ قاضی آمد،صف مردم را می‌شکافت تا به‌نزد وی رسید و گفت: «عمرو ابن سهله پندارد که عبدالله بن‌مروان پدرش را کشته به‌خدا دروغ می‌گوید هیچکس جز من پدرش را نکشته، من اورا به‌دستور مروان کشتم و عبداللهبن‌-مروان از خون وی مبرا است.» و قصاص از عبدالله بن مروان بگشت. مهدی متعرض عبدالعزیز بن مسلم نشد از آنرو که به‌دستور مروان وی را کشته بود.

در این سال ثمامةبن ولید غزای تابستانی کرد و دردابق فرود آمد. رومیان بجنبیدند و او غافل بود. طلیعه‌داران و خبرگیران وی خبرآوردند اما به‌خبرآنها اعتنا نکرد وبا پیشتازان سپاه سوی رومیان رفت‌که سالارشان میخائیل بود وتعدادی از مسلمانان‌کشته شدند. درآنوقت عیسی بن علی پادگان قلعهٔ مرعش بود وبه‌سبب این حادثه‌درآنسال مسلمانان غزای تابستانی نداشتند.

در این سال مهدی بگفت تا در راه مکه از قادسیه تا زباله قصرهایی بسازند وسیعتر از قصرهایی که ابوالعباس ساخته بود و بگفت تا برقصرهای ابوالعباس بیفزایند. منزلگاههایی را که ابوجعفر ساخته بود به‌حال خود باقی گذاشت وبگفت تا در هرآبگاهی آبگیر بسازند ومیل‌ها و برکه‌ها را تجدیدکنند و پهلوی آبگیرها چاه حفرکنند. این کار را به‌یقطین بن‌موسی سپرد و همچنان تا به‌سال صد و هفتاد و یکم با وی بود و ابوموسی برادر یقطین در این کار جانشین وی بود.

دراین سال مهدی بگفت تا در مسجد جامع بصره بیفزایندکه از جلو مسجد از سمت قبله و از طرف راست از سمت عرصهٔ بنی سلیم در آن افزودند. کار به‌دست محمدبن سلیمان بودکه در آنوقت ولایتدار بصره بود.

در این سال مهدی بگفت تا اطاقک‌ها را از مسجدهای جماعت بکنند و منبرها راکوتاه‌کنند و به‌اندازهٔ منبر پیمبر خدای‌کنند صلی‌الله‌علیه‌وسلم و در این باب به‌آفاق نوشت‌که بدان عمل کردند.

وهم در این سال مهدی به‌یعقوب‌بن داود دستور دادکه به‌همه آفاق امنا فرستد واو به‌این دستور عمل‌کرد. و چنان شدکه وقتی مکتوبی از مهدی به‌عاملی می‌رسید اجرا نمی‌شد تا یعقوب‌بن داود، دربارهٔ اجرای آن به‌امین و معتمد خویش بنویسد.

دراین سال، منزلت ابوعبیدالله وزیرمهدی کاستی‌گرفت و یعقوب از فقیهان بصره و مردم‌کوفه و مردم شام‌بسیارکس به‌خویش پیوست. سربصریان وعهده‌دار امورشان اسماعیل‌بن‌علیه اسدی و محمدبن میمون عنبری بودند عبدالاعلی‌بن‌ـ موسی حلبی را نیز سرمردم‌کوفه ومردم شام‌کرد.

سخن از اینکه چرا منزلت ـ ابوعبیدالله به نزد مهدی دگرگون شد؟

سبب ارتباط وی را با مهدی در ایام منصور گفته‌ایم که وقتی عبدالجبار بن ـ عبدالرحمان، منصور را خلع کرده بود و او مهدی را به ری می‌فرستاد ابوعبیدالله را بدو پیوست.

فضل بن ربیع گوید: غلامان به نزد مهدی از ابوعبیدالله بد می‌گفتند و از وی سعایت می‌کردند، نامه‌های ابوعبیدالله و کارهایی که می‌خواست به نزد منصور اجرا می‌شد اما غلامان با مهدی خلوت می‌کردند و در بارهٔ ابوعبیدالله سخن چینی می‌کردند و مهدی را برضد وی تحریك می‌کردند.

فضل گوید: نامه‌های ابوعبیدالله پیاپی به پدرم می‌رسید که از غلامان و آنچه از آنها می‌دید شکوه می‌کرد و پدرم پیوسته از او به نزد منصور یاد می‌کرد و خبر کارهایش را می‌گفت و از منصور برای مهدی نامه می‌گرفت که سفارش ابوعبیدالله را می‌کرد و می‌گفت که سخن کسان را دربارهٔ وی نپذیرد.

گوید: وقتی ابوعبیدالله دید که غلامان بر مهدی تسلط دارند و با وی خلوت می‌کنند از قبایل مختلف چهار کس از اهل ادب و علم برگزید و آنها را به مهدی پیوست که جزو یاران وی بودند و نمی‌گذاشتند که غلامان با وی خلوت کنند.

گوید: پس از آن، هنگامی که ابوعبیدالله در بارهٔ بعض کارهای خویش با مهدی سخن می‌کرد یکی از آن چهار کس به کاری که دربارهٔ آن سخن می‌کرد اعتراض کرد، ابوعبیدالله خاموش ماند و با وی مقابله نکرد، برون شد و دستور داد تا وی را از مهدی بازدارند و او را از مهدی باز داشت و خبر آن به پدرم رسید.

گوید: در آن سال که منصور وفات یافت پدرم با وی به حج رفت و در بارهٔ تجدید بیعت مهدی بر خاندان منصور و سرداران و وابستگان اقدام کرد و چون باز گشت

پس از مغرب به‌پیشواز وی‌رفتم و باوی بودم تا ازمنزل خویش گذشت و خانهٔ مهدی را رهاکرد و سوی عبیدالله رفت، به‌من گفت: «پسرکم، وی یار این مـرد است و نباید با وی‌چنان رفتار کنیم که‌می کرده‌ایم یا آنچه را به‌یاری وی‌کرده‌ایم به‌حساب بیاریم.»

گوید: برفتیم تا به‌در ابوعبیدالله رسیدیم وپدرم‌همچنان‌متوقف‌بود تامن‌نماز عشا رابکردم. حاجب درآمدو گفت: «درآی.»وی‌قدم‌پیش‌نهاد، من‌نیزقدم‌پیش‌نهادم. اما حاجب گفت: «ای ابوالفضل، تنهابرای تواجازه گرفته‌ام.»

گفت: «برو و به او خبر بده‌که فضل بامن است.»

گوید: آنگاه روی به‌من کرد و گفت: «این نیز ازآن جمله است.»

گوید: آنگاه حاجب برون آمد و به‌هـر دومان اجازه دادکـه من و پـدرم وارد شدیم، ابوعبیدالله در صدر مجلس بر سجاده بود و بر بالشی تکیه داده بـود، با خودگفتم: برای پدرم برمی‌خیزد. اما برای وی برنخاست. گفتم: وقتی نزدیـک رسید درست مـی‌نشیند، امـا چنان نکرد،گفتم: برای وی سجـاده می‌خواهد امـا نخواست.

گوید: پدرم مقابل روی او برفرش نشست و او همچنان تکیه داده بود و از رهسپردن و سفر و حال وی پرسش می‌کرد، پدرم انتظار داشت از او در بارهٔآنچه در مورد مهدی و تجدید بیعت وی کرده بود بپرسد امـا از آن چشم پوشید.پـدرم خواست‌که در بارهٔ آن سخن آغازد. گفت: «خبر شما به‌ما رسیده.»

گوید پدرم می‌خواست برخیزد گفت: «چنان می‌بینم که دربندها را بسته‌اند بهتر است بمانی.»

پدرم گفت: «در بندها را به‌روی من‌نمی‌بندند.»

گفت: «چرا، بسته‌اند.»

گوید: پدرم‌گمان‌کردکه می‌خواهد او را نگهداردکه از رنج راه بیاساید و

می‌خواهد از او پرسش کند ، گفت: «می‌مانم»

ابوعبیدالله گفت: « فلانی برو درخانهٔ محمد پسر ابوعبیدالله جای ماندنی آماده کن.» وچون دید که می‌خواهد وی‌از خانه‌برون‌شود گفت: «در بندها را به‌روی من نمی‌بندند، می‌روم.»

گوید: آنگاه برخاست و چون ازخانه برون شدیم* رو به‌من کرد و گفت: «پسرکم، تو احمقی.»

گفتم: «احمقی من چیست؟»

گفت: «به‌من می‌گویی سزاوار بود که نیامده بودی، سزاوار بود وقتی آمدی و ما را بردر بداشت، نمی‌ماندی تا من نماز عشا بکنم، باز می‌گشتی و وارد نمی‌شدی. سزاوار بود وقتی وارد شدی و برای تو برنخاست بازگردی و پیش وی نمانی، اما صواب جز همهٔ آنچه کردم نبود. لیکن به‌خدایی که خدایی جز او نیست ــ و قسمهای سخت یاد کرد ــ ازحرمت خویش چشم می‌پوشم و مالم را خرج می‌کنم تا ابوعبیدالله را به‌زمین بزنم.»

گوید: پس از آن به‌سختی می‌کوشید اما راهی برای آسیب‌زدن‌وی نمی‌یافت در اندیشه‌بودتاقشیری‌راکه ابوعبیداللهاورانیزبردرنگهداشته‌بود به‌یاد آورد و کس فرستاد که بیامد، گفت: «می‌دانم که ابوعبیدالله با تو چه کرد، با من نیز نهایت بدرفتاری کرد،درکار وی به‌حیله کوشیدم، اماراهی برضد اونیافتم، آیا درکار وی حیله‌ای می‌دانی؟»

گفت: «ابوعبیدالله را از یکی از این راهها که می‌گویم آسیب توان زد: بگویند مردیست که صناعت‌خویش را نمی‌داند. اما ابوعبیدالله از همه‌کس ماهرتر است. یا بگویند: درکار دینش متهم است. اما ابوعبیدالله عفیف‌ترین کسان است

---

* متن‌چنین‌است وپیداست‌که‌چیزی از روایت افتاده‌است. در ابن‌اثیر هست که‌پسربپدر اعتراض کرده و او بجواب‌اعتراضات پسر چنین گفته است.

واگر دختران مهدی درکنار وی باشند، نامناسب نیست. یا بگویند: دل به‌مخالفت سلطان دارد، ابوعبیدالله را از این چیزها آسیب نمی‌توان زد، جز این‌که اندك تمایلی به‌مسلك قدری دارد اما از این راه بدوست نمی‌توان یافت‌که بگویند مورد بدگمانی است ولی همه این چیزها در پسرش فراهم‌است.»

گوید: پس ربیع او را گرفت و میان دو چشمانش را بوسید، آنگاه به‌پسر ابوعبیدالله‌پرداخت. به‌خدا همچنان حیله می‌کرد وکس پیش‌مهدی‌می‌فرستاد و اورا به‌یکی از حرم مهدی متهم می‌داشت، تا بدگمانی نسبت به‌محمدبن ابی‌عبیدالله در مهدی رسوخ یافت و بگفت تا اورا بیاوردند و ابوعبیدالله را برون‌کردند. بدو گفت: «ای محمد قرآن بخوان.»

گوید: می‌خواست بخواند اما قرآن نمی‌دانست. گفت: «ای معاویه مگر به‌من نگفته بودی‌که پسرت همه قرآن را حفظ دارد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان به‌تو گفتم، اما سالهاست از من جدایی‌گرفته و دراین مدت جدایی قرآن را از یادبرده.»

گفت: «برخیز و با ریختن خون وی به‌خدا تقرب جوی.» و اومی‌خواست برخیزدکه بیفتاد.

عباس بن محمد گفت: «ای امیر مؤمنان اگر رای تو باشد پیر را معاف داری.»

گوید: مهدی چنان کرد، آنگاه بگفت تا محمد را برون بردند و گردنش را بزدند.

گوید: مهدی‌از ابوعبیدالله‌نیز بدگمان‌شد، ربیع‌بدو گفت:«پسرش‌را کشته‌ای و سزاوار نیست‌که با تو باشد یا بدو اعتمادکنی» و مهدی بیمناك شد و سرانجام وی چنان شد که شد و ربیع به‌مقصود رسید و انتقام گرفت و بیشتر.

ابوعبدالله یعقوب‌بن داود گوید: مهدی یکی از اشعریان را تازیانه زد و

سخت به‌دردش آورد. ابوعبیدالله که وابستهٔ آنها بود از او طرفداراری کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان کشتن بهتر از این است.»

مهدی بدو گفت: «ای یهودی از اردوگاه من برون شو که خدایت لعنت کند»

گفت: «نمی‌دانم بجز جهنم کجا توانم رفت.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان در خور اینست که انتظار آن‌می‌دارد.»

گوید: مهدی گفت: «ای ابوعبدالله، سبحان‌الله.»

در این سال، عمربن‌عباس به‌غزای دریا رفت.

وهم در این سال، نصربن‌محمدبن اشعث به‌جای روح‌بن حاتم ولایتدار سند شد، حرکت کرد وآنجا رفت، پس از آن معزول شد ومحمدبن سلیمان به‌جای وی ولایتدار شد و عبدالملک‌بن شهاب مسمعی را آنجا فرستاد که به‌سند رفت و نصر را غافلگیر کرد. آنگاه بدو اجازه حرکت داد که روان شد تا به‌ساحل رسید، در شش فرسخی منصوره و فرمان وی به‌ولایتداری سند رسید که به‌کار خویش بازگشت. عبدالملک هیجده روز آنجا مانده بود و نصر متعرض او نشد که سوی بصره بازگشت.

در این سال مهدی عافیة‌بن یزید ازدی را به‌کار قضاگماشت و او وابن‌علاثه در عسکر مهدی در رصافه به‌کار قضا می‌پرداختند. قاضی‌سمت شرقی شهر، عمربن‌حبیب‌عدوی بود.

در این سال فضل‌بن صالح از جزیره معزول شد و عبدالصمدبن‌علی عامل آنجا شد.

وهم دراین سال عیسی‌بن لقمان عامل مصر شد.

وهم در این سال‌یزیدبن منصور عامل سواد کوفه شد، حسان شروی عامل موصل شد و بسطام‌بن عمرو تغلبی عامل آذربیجان.

وهم در این سال ابوایوب، سلیمان مکی، از دیوان خراج معزول شد و ابوالوزیر عمربن‌مطرف به‌جایش نشست.

وهم دراین‌سال‌نصربن‌مالك از بیماری فلج‌درگذشت و درگورستان بنی‌هاشم به‌خاك‌رفت ومهدی بر او نمازکرد.

وهم در این سال مهدی، ابان‌بن صدقه را از نزد هارون پسر خویش به‌نزد موسی‌پسردیگرخویش‌فرستاد و وی‌رادبیر و وزیرموسی کرد وبه‌جای وی‌یحیی‌بن‌خالد بن‌برمك را به‌نزد هارون نهاد.

در این سال موسی هادی، پسر محمد مهدی، سالار حج شد، وی ولیعهد پدرش بود.

در این سال، عامل طایف و مکه و یمامه جعفربن سلیمان بود. امامت نمازو حادثات‌کوفه با اسحاق بن صباح‌کندی بود . عامل سواد کوفه یزیدبن منصور بود.

آنگاه سال صدو شصت ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو شصت و دوم بود

از جمله حوادث سال این بودکه عبدالسلام خارجی در قنسرین‌کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن عبدالسلام خارجی

گویند: این عبدالسلام‌بن‌هاشم یشکری درجزیره قیام‌کرد که‌در آنجا پیروان وی بسیار شدند و شوکتش بالاگرفت. تنی چند از سرداران مهدی به‌مقابلهٔ وی

رفتند از جمله‌سردار‌عیسی بن‌موسی که‌خارجی‌وی‌را باعده‌ای ازهمراهانش‌بکشت و گروهی از سرداران هزیمت شدند. مهدی سپاهیان سوی وی فرستاد که چند تن از سرداران فرو ماندند که شبیب‌بن واج مروروذی از آن‌جمله‌بودند. آنگاه مهدی‌هزار سوار به‌نزد شبیب فرستاد که به‌هر کدامشان هزار درم کمك داده بود و به‌شبیب پیوسته‌بود که‌بنزدوی رفتند. آنگاه‌شبیب از پی‌عبدالسلام‌برون شد که ازجمع شبیب فراری شد و به‌قنسرین رفت که در آنجا بدو رسید و اورا بکشت.

در این سال مهدی دیوانهای زمام[1] را پدید آورد و عمربن بزیع وابستهٔ خویش را برآن گماشت وعمربن بریع، ابوحازم نعمان‌بن‌عثمان را به‌زمام خراج عراق‌گماشت.

دراین سال مهدی دستور داد که‌در همه آفاق به‌مجذومان و زندانیان مقرری دهند.

در این سال ثمامةبن ولید عبسی غزای تابستانی را عهده‌کرد، اما غزا انجام نگرفت.

در این سال رومیان سوی حدث آمدند و حصار آنرا ویران کردند. حسن ابن‌قحطبه غزای تابستانی کرد سی‌هزار مقرری‌بگیر همراه داشت بجز داوطلبان. به‌چشمه گرم اذرولیه رسید و در ولایت روم بسیار ویرانی کرد و بسوخت بی‌آنکه قلعه‌ای بگشاید یا با سپاهی مقابل‌شود و رومیان او را اژدها نامیدند. گویند: حسن سوی این چشمهٔ گرم رفت که درآنجا آب‌تنی کند، به‌سبب پیسی که داشت، آنگاه کسان را به‌سلامت پس‌آورد. قضای اردوگاه وی و ضبط غنیمت با حفص‌بن عامر سلمی بود.

۱ـ دیوان به‌تقریب به‌همان معانی است که اکنون دفتررا به‌کار می‌بریم‌چون‌محل‌دفتر و دفتر ثبت‌ارقام، دفتر زمام چیزی همانند دفترکل بوده که خلاصه محتوای دفترهای دیگر درآن انعکاس می‌یافته است. (م)

دراین سال یزیدبن اسید سلمی از دربند قالیقلا (کیلکیه) به‌غزا رفت وغنیمت گرفت و سه قلعه بگشود و اسیر بسیار گرفت.

در این سال علی‌بن سلیمان از یمن معزول شد و عبدالله‌بن‌سلیمان به‌جایش منصوب شد.

وهم در این سال، سلمة‌بن‌رجاء از مصر معزول شد و عیسی‌بن‌نعمان بر آنجا منصوب شد، در ماه محرم، پس از آن در ماه جمادی‌الاخر معـزول شد و واضح، وابستهٔ مهدی بر آن منصوب شد، پس از آن در ماه‌ذی‌قعده معزول شد ویحیی‌حرشی بر آن منصوب شد.

در این سال سرخ‌پوشان درگرگان نمودار شدند، سالارشان یکی بود بـه‌نام عبدالقهار که برگرگان استیلا یافت و بسیار کس بکشت، عمربن عـلاء ازطبرستان به‌غزای وی رفت و عبدالقهار و یاران وی را بکشت.

در این سال ابراهیم‌بن جعفربن منصور سالار حج بـود، عباس‌بـن محمد از پی‌آن‌از مهدی‌اجازهٔ‌حج خواست که وی را ملامت کرد که چرا پیش از آنکه یکی را به‌مراسم حج گمارد اجازهٔ حج نخواسته بود که وی را بر مراسم بگمارد. واو گفت: «ای امیرمؤمنان دانسته تأخیر کردم که کار نمی‌خواستم.»

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز اینکه درایـن سال جزیره با عبدالصمدبن علی بود و طبرستان و رویان با سعیدبن دعلج وگـرگان با مهلهل‌بن صفوان.

آنگاه سال صد و شصت و سوم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که
به‌سال صد وشصت‌وسوم بود

از جمله حوادث این سال هلاکت مقنع بود که سعید حرشی وی را درکش

محاصره کرد و حصار بر او سخت شد و چون هلاکت را نزدیك دید زهـر خورد و زنان و کسان خویش را نیز زهرخورانیدو بمرد و چنانه گفته‌اند آنها نیز همگی بمردند، پس از آن مسلمانان وارد قلعهٔ وی شدند و سرش را بـریدند و آنرا پیش مهدی فرستادند که در حلب بود.

در این سال مهدی برهمهٔ سپاهها از مردم خـراسان و دیگـران گـروهی را برای غزای تابستانی مقرر کرد و برون شد و دربردان اردو زد و نزدیك دوماه آنجا بماند که تعبیه‌می کرد و مهیامی‌شد و سپاهیان را عطیه می‌داد. در آنجا کسانی از مردم خاندان خویش را نیز که با وی برون شده بودند عطیه داد.

راوی گوید: عیسی بن علی در آخر جمادی‌الاخر در بغداد بمرد و روز بعد مهدی به‌بردان رفت که به‌غزای تابستانی می‌رفت و موسی‌بـن مهدی ۱۰ دربغـداد جانشین کرد، در آن وقت دبیر وی ابان‌بن صدقه بود و مهردارش عبدالله‌بـن علاثه بـود. سالار کشیکبانان وی علی‌بن‌عیسی بود و سالار نگهبانانش عبدالله بن‌حازم بود.

عباس‌بن محمد گوید: وقتی به‌سال‌صدوشصت و سوم مهدی، رشید را به‌غزای تابستانی می‌فرستاد به‌بدرقهٔ او برون شد، من نیز با وی بودم و چـون مقابـل قصر مسلمه رسید گفتم: «ای امیرمؤمنان مسلمه منتی به‌گردنهای ما دارد، محمدبـن‌علی براو گذشت و چهار هزار دینار بدو داد و گفت: ای پسرعمو، این دو هزار بـرای قرض تو است و دوهزار برای خرج تو و چون تمام شد رعایت‌حشمت ما مکن.»

گوید: وقتی این حدیث را باوی بگفتم گفت: «کسانی از فرزندان مسلمه و وابستگان وی راکه اینجا هستند حـاضر کنید.» وبگفت تـا بیست‌هزار دینار به‌آنها دادند و بگفت تا مقرری برایشان تعیین کننـد پس از آن گفت: «ای ابـوالفضل مسلمه را عوض داده‌یم؟»

گفتم: «آری، ای‌امیرمؤمنان وبیفزودی.»

هیثم بن عدی گوید: مهدی، هارون الرشید رابه‌غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع حاجب و حسن‌بن قحطبه را بدو پیوست.

محمدبن عباس گوید: در مجلس امیرمؤمنان نشسته بودم واو با کشیکبانان بود، حسن بن قحطبه بیامد و به‌من سلام گفت و برتشکی که پدرم بر آن می‌نشست، بنشست و در بارهٔ وی پرسید، گفتم: «برنشسته است»

به‌من گفت: «عزیزم به‌او بگو که من آمده بودم و از جانب من سلام بگوی و بگوی که می‌خواهم به‌امیرمؤمنان بگوید که حسن بن قحطبه می‌گوید: ای امیر-مؤمنان، خدایم به‌فدایت کند، هارون را به‌غزا می‌فرستی و من و ربیع را بدو پیوسته‌ای، من سر سرداران توام و ربیع‌سروابستگان‌تواست، آسوده خاطر نیستم که همگی درترا خالی گذاریم، یا مرا با هارون به‌غزا فرستی و ربیع بماند یا ربیع را به‌غزا فرستی ومن بردر تو بمانم.»

گوید: پدرم آمد وپیام را بدو رسانیدم که پیش مهدی رفت و با وی بگفت که گفت: «به‌خدا معافیت خواستنی نکو است، نه‌چنانکه حجامتگر پسر حجامتگر کرد.» منظورش عامربن اسماعیل بود که از رفتن همراه ابراهیم معافیت‌خواست و براو خشم آورد و مالش را مصادره کرد.

ابوبدیل گوید: مهدی، رشید را به‌غزا فرستاد، موسی‌بن عیسی و عبدالملك ابن‌صالح عباسی و دو وابسته پدرش، ربیع حاجب وحسن. حاجب را همراه وی فرستاد و چون برفت دو روز یا سه روز بعد به‌نزد وی رفتم که گفت: «چرا از ولیعهد و از دو برادرت بخصوص ـ مقصودش ربیع و حسن حاجب بود ـ باز ماندی؟»

گفتم: «به‌سبب‌دستور امیرمؤمنان، و من در مدینة السلام هستم تا به‌من اجازه دهد.»

گفت: «حرکت کن تا به او و آنها برسی و هرچه را که بدان نیاز داری

بگوی.»

گوید: گفتم: «به‌لوازم احتیاج ندارم، اگر رای امیرمؤمنان باشد اجازه دهد با وی بدرودگویم.»

گفت: «پنداری کی برون می‌شوی؟»

گوید: گفتم: «فردا.»

گوید: پس با وی بدرودگفتم و برون شدم و به‌قوم پیوستم.

گوید: رشید را دیدم که برون می‌شد وچوگان بازی مـی‌کرد و موسی‌بن‌ـ عیسی وعبدالملك‌بن صالح را دیدم که از کار وی می‌خندیدند.

گوید: بنزد ربیع وحسن رفتم که از هم‌جدانمی‌شدیم، گفتم: «خدا ازجانب کسی که شما را فرستاد و از جانب کسی که سوی وی فرستادتان پـاداش خیرتـان ندهد.»

گفت: «هی، خبر چیست؟»

گوید: گفتم: «موسی بن‌عیسی و عبدالملك بن‌صالح ازکار پسر امیرمؤمنان می‌خندند، مگر نمی‌توانستید برای آنها ودیگر سردارانی که با وی هستند مجلسی معین کنید که‌درآن به‌نزد وی روند، به‌روز جمعه، و در ایام دیگر، چنانکه‌می‌خواهد بنزد وی‌نروند.»

گوید: در آن اثنا که در این راه بودیم هنگام شب از پی من فرستادند.

گوید: برفتم. یکی پیش‌آنها بود، به‌من گفتند: «این غلام غمر بن یزید است وکتاب این دولت را به‌نزد وی یافته‌ایم. کتاب راگشودم و درآن،سالهای مهدی را نگریستم که ده سال‌بود.»*

---

* از گزافه گوییهای یهودان بمصلحت مسلمان شده، این وهم رواج یافته بود که‌کتب عهد عتیق همه حوادث‌آینده را بنام ونشان کسان پیشگویی کرده واین، به‌سودجویان ومصلحت جویان فرصت‌داده بود که هرچه میخواستندبنویسند و رایج کنند (م)

گوید: گفتم: «درجهان شگفت‌تر از شما نیست؟ مگر پندارید که خبر این غلام نهان می‌ماند و این کتاب مکتوم می‌ماند؟»

گفتند: «ابداً.»

گفتم: «وقتی ازسالهای امیرمؤمنان چندان که کاسته بکاسته، شما نخستین کسانی هستید که خبرمرگش را به او می‌دهید.»

گوید، متحیر شدند ودرکارخویش فروماندند و گفتند: «تدبیر چیست؟»

گفتم: «ای غلام، عنبسه راپیش من آر.» مقصودم وراق بدوی وابستهٔ خاندان ابی‌بدیل بود. پس اورا بیاوردند، گفتم: «با خطی همانند این خط و بر کاغذی همانند این کاغذ به‌جای ده‌سال چهل سال بگذار.»

گوید: به‌خدا اگرده را درآن و چهل‌را در این ندیده بودم تردید نمی‌کردم که خط همان خط است و کاغذ همان کاغذ.

گوید: وقتی مهدی‌رشید راکه ولیعهد بود به‌غزای رومیان‌می‌فرستاد خالدبن‌برمك را با وی همراه کرد، حسن وسلیمان پسران برمك را نیز با وی فرستادبرای کار سپاه و مخارج و دبیری و ترتیب امور آن، یحیی‌بن خالد را فرستادکه همه کار هارون باوی بود. ربیع حاجب را نیز همراه رشیدکردکه به نیابت مهدی غزا کند و روابطمیان ربیع ویحیی براین ترتیب بود. هارون با آنها مشورت می‌کرد و مطابق رأیشان‌کار می‌کرد. خدا فتحهای بسیار نصیب آنهاکرد و دراین سفر آنها را به نیکی آزمود. خالد در سمالونقشی‌معتبر داشت که هیچ‌کس‌نداشت، منجم آنها به‌میمنت خالد و اعتبار وی برمکی‌نامیده‌می‌شد.

گوید: وقتی مهدی، هارون‌الرشید را برای غزا در نظرگرفت، بگفت تا دبیران‌ابنای دعوت‌را به‌نزد وی برندکه درآنها بنگرد و یکی ازآنها را برای‌هارون برگزینند.

یحیی‌گوید: مرا باآنهابه‌نزدمهدی‌بردند، پیش روی وی بایستادند و من‌آخر

همه‌ایستادم، گفت: «ای‌یحیی، نزدیك بیا.» نزدیك‌رفتم، آنگاه به‌من گفت: «بنشین»، نشستم و جلوی وی زانو زدم، گفت: «ابنای شیعهٔ خویش و اهل دولت خویش‌را به‌دقت نگریستم که از آن جمله یکی‌را‌برای پسرم هارون‌برگزینم که بدو ملحق‌کنم تاکار سپاه وی را عهده‌کند و دبیری وی را انجام دهد و ترا به‌کار وی شایسته‌تر یافتم که مربی وی‌بوده‌ای وازخواص‌وی، ترابه‌دبیری وی وکار سپاهش می‌گمارم.

گوید: برای این، سپاس وی گفتم و دستش را بوسه زدم. بگفت تا یکصد هزار درم به‌من دادند که درکار سفرازآن‌کمك‌گیرم، مرا نیز با آن سپاه برای‌کاری که به‌منظور آن می‌رفت روانه‌کردند.

گوید: ربیع، سلیمان بن‌برمك را سوی مهدی فرستاد وگروهی را نیز باوی همراه‌کرد، مهدی وی را حرمت‌کرد و تقرب داد و با فرستادگانی که همراه وی بودند نکویی‌کرد، آنگاه از این سفر خویش بازگشتند.

در این سال، سال سفر مهدی با پسرش هارون، مهدی،عبدالصمد بن علی را از جزیره برداشت و زفربن عاصم‌هلالی را به‌جای وی‌گماشت.

سخن از اینکه چرا مهدی‌عبدالصمدبن‌علی را از جزیره معزول کرد؟

گویند: مهدی‌دراین‌سفرراه‌موصل گرفت، عبدالصمدبن‌علی‌عامل‌جزیره‌بود، وقتی‌ازموصل‌حرکت‌کردوبه‌سرزمین‌جزیره‌رسیدعبدالصمدبه‌پیشوازوی‌نرفت‌ولوازم ضیافت‌برای‌اومهیانکردو پلها رااصلاح نکردومهدی‌این رادردل‌گرفت‌وچون او را بدیدروی‌درهم‌کشید و بدواعتنانکرد. عبدالصمد تحفه‌هایی‌برای اوفرستاد که‌نپسندید وپس‌فرستاد وخشمش براو بیفزود و بگفت تاوی را به‌ضیافت‌وادارکنند که در این کار بیهوده سری‌کرد و دون همتی‌کرد و پیوسته نفرت وی را بیفزود تا وقتی‌که مهدی به‌قلعهٔ مسلمه رسیدو اورا پیش خواند و در میانشان گفتگویی رفت که مهدی

با وی به‌درشتی سخن کرد و عبدالصمد بدو پاسخ گفت و تحمل نکرد.

گوید: پس مهدی بگفت تا اورا بدارند و از جزیره معزول کرد و درآن سفر و پس از بازگشت همچنان در حبس بود تا مهدی از او راضی شد.

گوید: عباس‌بن محمد برای مهدی ضیافت به پاداشت، تا به‌حلب رسید ودر آنجا بشارت کشته شدن مقنع بدو رسید. در هنگامی که در حلب بود عبدالجبار محتسب را فرستاد تا زند یقانی راکه درآن ناحیه بودند جلب[1] کند و اوچنان کرد و آنها را بنزد وی‌برد که جمعی از آنها را بکشت و بیاویخت، چیزی از کتابهایشان را پیش وی بردند که باکاردها پاره‌پاره شد، پس ازآن سپاه خویش را درحلب ازنظرگذرانید ودستور حرکت داد وجمعی‌از مردم خاندان‌خویش راکه با وی همراه بودند با پسرش هارون سوی روم فرستاد.

گوید: مهدی پسرخویش هارون را بدرقه کرد تا از دربند گذشت وبه‌جیحان رسید و تا شهری که آنجا هست و مهدیه نام دارد پیش راند. برکنار نهر جیحان با هارون بدرود گفت.

گوید: هارون برفت تا در یکی از روستاهای سرزمین روم فرود آمدکه در آنجا قلعه‌ای بود به‌نام سمالو ، سی‌وهشت روز مقابل آن بماند و منجنیقها نصب کرد تا از پس ویرانی‌ای که در قلعه رخ داد و تشنگی و گرسنگی‌ای که مردم قلعه بدان دچار شدند وکشتگان و مجروحانی که میان مسلمانان بود، خدای آنجا را گشود.

فتح‌قلعه‌مطابق‌شرایطی بودکه‌برای‌خویش‌نهاده بودندکه‌کشته‌نشوند وبیرون نشوندوپراکنده‌شان‌نکنند وچون این،تعهدشدفرودآمدندکه‌شرایط‌انجام‌شد وهارون مسلمانان را به‌سلامت بازگردانید، مگر آنهاکه در سمالو کشته شده بودند.

در این سال و در همین سفر مهدی به‌بیت‌المقدس رفت و آنجا نماز کرد.

۱ـ کلمهٔ متن

عباس‌بن محمد و فضل‌بن صالح و علی‌بن سلیمان و دایی وی یزیدبن منصور نیز با وی بودند.

در این سال، مهدی، ابراهیم‌بن صالح را از فلسطین معزول کرد و یزیدبن منصور از او خواست که ابراهیم را به‌آنجا باز برد.

وهم دراین‌سال، مهدی پسرخویش‌هارون را ولایتدار همه مغرب و آذربیجان و ارمینیه کرد و ثابت‌بن موسی را دبیر وی کرد، دبیر نامه‌های وی در کار خراج، یحیی بن خالدبن برمك بود.

در همین سال زفربن عاصم را از جزیره معزول کرد و عبدالله صالح‌بن‌علی را به‌جای وی منصوب کرد. مهدی درسفر بیت‌المقدس پیش وی منزل گرفته بود و آنچه را در منزل وی در سلمیه دیده بود پسندیده بود.

وهم در این سال معاذبن مسلم را از خراسان برداشت و مسیب‌بن زهیر را ولایتدار آنجا کرد.

وهم در این سال یحیی حرشی را از اصبهان معزول کرد و حکم‌بن سعید را به‌جای وی منصوب کرد.

وهم دراین‌سال سعیدبن دعلج را از طبرستان و رویان معزول کرد و عمر بن علا را بر آن گماشت.

وهم در این سال مهلهل‌بن صفوان را ازگرگان معزول کرد و هشام‌بن سعید را برآنجا منصوب کرد.

در این سال علی‌بن مهدی سالار حج‌شد.

در این سال عامل یمامه و مدینه ومکه وطایف، جعفربن سلیمان بود. امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق‌بن صباح بود، قضای آنجا با شریك بود. عامل بصره و توابع و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و ولایت فارس‌محمدبن سلیمان بود. عامل خراسان مسیب‌بن زهیر بود.عامل سند،

نصربن محمدبن اشعث بود.

آنگاه سال صد و شصت و چهارم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که بهسال صدو شصت وچهارم بود

از جمله این بود که عبدالکبیربن عبدالحمید خطابی، از دربند حدث بهغزا رفت ومیخائیل بطریق چنانکهگویند با حدود هفتاد هزارکس و از جمله تازاد. بطریق ارمنی بهمقابلهٔ وی آمد که عبدالکبیر از مقابلهٔ وی فرو ماند و مسلمانان را از نبرد منع کرد و بازگشت، مهدی میخواست گردنش را بزنند اما با وی سخن کردند و او را در مطبق بداشت.

وهم در اینسال مهدی، محمدبنسلیمان را ازکارهایش معزول کرد وصالح ابنداود رابهجای ویگماشت و عاصم بنموسی خراسانی دبیر را با وی فرستاد بهتصدی خراج و دستور دادکه حمادبن موسی، دبیر محمد بن سلیمان، و عبیدالله ابن عمر جانشین وی وعاملانش را بگیرد وآنها را بهاقرار وا دارد.

در این سال مهدی در عیساباد بزرگ قصری از خشت بنیادکرد، تا بعد قصر آجری خویش راکه قصرالسلامه نامید بنیاد کند. (آغاز) بنیاد قصر بهروز چهار شنبه بود، آخر ذی قعده.

دراین سال، مهدی هنگامی کهاینقصر را بنیادکرد بهآهنگ حج سوی کوفه روان شد، چند روزی در رصافه کوفه ببود، آنگاه سوی حج روان شد تا بهعقبه رسید و آب برای وی و یارانش کمیاب شد و بیم کرد که آبهایی که درپیش بود وی و همراهانش را کفایت نکند، بعلاوه دچار تبی شد واز عقبه بازگشت و بر یقطین خشمآورد، بهسبب آب که وی متصدی آبگیرها بود. در اثنای بازگشت تشنگی برمردم و برمرکبهاشان سخت شد چندانکه بهمعرض هلاکت بودند.

دراین سال نصربن محمد بن اشعث در سند به‌هلاکت رسید.

و هم در این سال، عبدالله‌بن سلیمان را از یمن معزول کرد که بر او خشم آورده بود و کس فرستاد که به‌پیشواز وی رود و کالای وی را بکاود و آنچه را همراه وی بود شمار کند، و چون بیامد بگفت تا وی را به‌نزد ربیع بدارند تا به مقداری مال و جواهر و عنبر اقرار کرد که بدو پس داد و آزادش کرد و منصور ابن‌یزید بن‌منصور را به‌جایش نهاد.

در این سال مهدی وقتی از عقبه باز می‌گشت صالح بن‌ابوجعفر منصوررا از آنجا سوی مکه فرستاد تا با مردمان حج کند و در این سال او مراسم حج را برای مردمان به‌پا داشت.

در این سال، عامل مدینه و مکه و طایف و یمامه جعفربن سلیمان بود. عامل یمن منصور بن یزیدبن‌منصور بود. امامت نماز و حادثات کوفه با هاشم‌بن سعیدبن منصور بود، قضای آنجا با شریك بن‌عبدالله بود. امامت نماز و حادثات بصره و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و فارس با صالح بن داود ابن علی بود. عامل‌سند سطیح بن عمر بود. عامل خراسان، مسیب بن‌زهیر بود. عامل موصل محمد بن فضل بود. قضای بصره با عبیدالله‌بن حسن بود. عامل مصر ابراهیم بن صالح بود، عامل افریقیه یزیدبن حاتم بود. عامل طبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود.عامل دنباوند وقومس، فراشه غلام امیرمؤمنان بود. عامل ری خلف بن عبدالله بود. عامل سیستان سعیدبن دعلج بود.

آنگاه سال صدو شصت و پنجم در آمد.

سخن ازخبرحوادثی که به سال صدوشصت‌وپنجم‌بود

ازجمله این بودکه هارون بن محمد مهدی، به‌غزای تابستانی رفت‌که پدرش

اورا چنانکه گفته‌اند به‌روزشنبه یازده روز مانده از جمادی الاخر به‌غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع غلام خویش را نیز بدو پیوست.هارون در ولایتهای روم پیش رفت وماجده را بگشود. سواران نقیطا، قومس‌القوامسه، به‌مقابلهٔ وی آمدند، یزید بن مزید با وی هماوردی‌کرد، یزید پیاده شد، آنگاه نقیطا از اسب بیفتاد و یزید چندان اورا بزد که‌به‌شدت زخمی شد وورومیان هزیمت شدند ویزید بر اردوگاهشان تسلط یافت و سوی دمستق متصدی پادگانها رفت‌که در نقمودیه بود، هارون با نود و پنجهزارو هفتصدو نود و سه کس‌روان شد و یکصد هزار دینار و نود وچهار هزار و چهارصد وپنجاه دینار طلا برای آنها همراه برد با بیست و یك هزار هزار و چهار صد هزار و بیست و چهار هزار و هشتصد درم نقره.

راوی گوید: هارون برفت تا به‌خلیج دریا رسید‌که به‌نزد قسطنطنیه است . درآن وقت فرمانروای روم اغسطه زن الیون بود به‌سبب آنکه پسرش صغیر بود و پدرش مرده‌بود واو در دامن‌مادر بود. پیام‌بران و فرستادگان به‌طلب صلح ومتارکه و پرداخت فدیه میان وی و هارون بن مهدی به‌رفت و آمد بودند. عاقبت هارون ازاو پذیرفت وشرط کرد که به‌تعهد خویش‌عمل‌کند و در راه وی بلد نهد و بازارها به‌پا کند که به‌گذرگاهی سخت درآمده بود که برای مسلمانان هراس‌آور بود. اغسطه آنچه را هارون می‌خواست پذیرفت چیزی‌که برسرآن میان‌وی و هارون صلح شده بود نود یا هفتاد هزار دینار بود که در نیسان اول و در حزیران هرسال بپردازد. هارون این‌را پذیرفت و اغسطه در راه‌بازگشت وی بازارها بپاکرد وهمراه وی فرستاده‌ای به‌نزد مهدی روانه‌کرد با آنچه داده بود براینقرار که هرچه میسرش بود طلا و نقره وکالا بدهد. مکتوب صلح‌را برای مدت سه‌سال نوشتند واسیران را تسلیم‌کردند. آنچه خدای تا به‌وقت تسلیم رومیان به‌دادن جزیه، غنیمت هارون کرده بود، پنج هزار سر وششصد وچهل و سه سر بود. در اثنای جنگها چهل و پنج هزار کس‌کشته‌شد. دوهزار و نود اسیر نیز دست بسته کشته شدند. چهارپایانی

که خدا غنیمت وی کرد بیست‌هزار اسب بود با لوازم آن، یکصدهزار گاو و گوسفند سر برید، مقرری بگیران بجز داوطلبان وبازار داران یکصد هزار بودند. یابو به‌یك درم فروخته شد و استر به‌کمتر از ده درم و زره به‌کمتر از یك‌درم و بیست شمشیر به‌یك درم.

گوید: مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌دور قسطنطنیهٔ روم بگشتی

«و نیزه بران نهادی

«تا حصار آن به ذلت افتاد

«همینکه قصد آن‌کردی

«شاهان آنجا با جزیه پیش تو آمدند

«و دیگهای‌نبرد همچنان جوشان بود.»

در این سال، مهدی، خلف بن عبدالله را از ری برداشت و عیسی وابستهٔ جعفر را بر آن گماشت.

در این سال، صالح بن ابوجعفر منصور سالار حج شد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیشین بودند، جز اینکه عامل حادثات و امامت‌نماز بصره روح بن حاتم بود. عامل ولایت دجله و بحرین وعمان وکسکرو ولایت اهواز و فارس وکرمان معلی، وابسته امیرمؤمنان بود. عامل سند، لیث، وابسته مهدی‌بود.

پس‌ازآن سال صدو شصت و ششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به‌سال صدوشصت وششم بود:

ازجمله این بودکه درمحرم، سیزده روز مانده ازآن ماه، هارون بن مهدی و

کسانی که همراه وی بودند، از خلیج قسطنطنیه باز گشتند. رومیان جزیه را همراه آوردند که چنانکه گفته‌اند شصت و چهارهزار دینار رومی بود و دوهزاروپانصد دینار عربی و سی‌هزار رطل (پشم)مرعزی.

در این سال، مهدی از سرداران خویش برای هارون بیعت‌گرفت، از پس موسی‌بن مهدی، و اورا رشید نامید.

وهم در این سال عبیدالله بن حسن را از قضای بصره معزول کرد و خالدبن طلیق‌خزاعی را به‌جای وی نصب کرد، اما ولایتداری او پسندیده نبود و مردم بصره خواستند که از وی معاف شوند.

در این سال، مهدی، بریعقوب بن داود خشم‌آورد.

سخن از خبر خشم آوردن مهدی بر یعقوب بن داود

محمد نوفلی‌گوید: داودبن طهمان، پدر یعقوب‌بن داود، و برادرانش دبیران نصربن سیار بوده بودند، داود پیش از آن نیز برای یکی از ولایتداران خراسان دبیری می‌کرده بود، و چون روزگار یحیی بن زید رسید آنچه را از نصر می‌شنید محرمانه به‌او ویارانش خبر می‌داد و برحذرشان می‌داشت. وقتی ابومسلم قیام کرد وخون‌یحیی‌بن زید را می‌جست وقاتلان‌وهمدستان‌قتل وی‌راکه از یاران نصر بوده بودند می‌کشت،داودبن طهمان بنزد وی رفت‌که ازآنچه میان‌وی و ابومسلم‌می‌رفته بود از وی اطمینان داشت، ابومسلم او را امان داد، متعرض جانش نشد اما اموالی راکه در ایام نصر به‌دست آورده بود بگرفت و خانه‌ها و املاك وی راکه بـه‌ارث برده بود ودر مرو بود، برایش واگذاشت.

گوید: و چون داود بمرد، فرزندان وی اهل ادب بودند و از ایام و احوال و اشعارکسان اطلاع داشتند و چون نگریستند به‌سبب وضع پدرشان‌که دبیر نصر

بوده بود به‌نزدبنی‌عباس منزلتی نداشتند و به‌کار خدمتشان طمع نیاوردند و چون این را بدانستندمسلك زیدیان‌گرفتند و به‌خاندان‌حسین نزدیك شدند وامیدمی‌داشتند که آنها دولتی داشته باشند و درآن آسوده بزیند. یعقوب به‌تنهایی و احیاناً با ابراهیم بن عبدالله در ولایتها به‌طلب بیعت برای ابراهیم بن عبدالله می‌گشت.

گوید: و چون محمد و ابراهیم پسران عبدالله قیام کردند، علی‌بن داود که از یعقوب کهنسال‌تر بود نامه نوشت و یعقوب با تنی چند از برادران خویش با ابراهیم قیام‌کردند و پس ازکشته شدن محمد و ابراهیم از منصور رونهان‌کردند که آنها را بجست و یعقوب و علی را بگرفت و در مدت زندگانی خویش درمطبق بداشت. و چون منصور بمردمهدی جزو کسان دیگرکه منت می‌نهاد و آزادشان می‌کرد برآنها نیز منت نهاد و آزادشان‌کرد. اسحاق بن فضل، در مطبق با آنها بوده بود، و از او و برادرانش‌که با وی به‌محبس بودند جدایی نمی‌گرفته بودند از این رو میانشان دوستی آمده بود.

گوید: اسحاق بن‌فضل عقیده داشت که خلافت همهٔ صلحای بنی‌هاشم رواست، می‌گفت: از پی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم امامت جز در بنی‌هاشم روا نبود ودر این روزگار جز در ایشان روا نیست.» در گفتار خویش ازکهنسالتر بنی عبدالمطلب بسیار یاد می‌کرد و او و یعقوب بن داود در این باب هم‌آهنگ بودند. وقتی‌مهدی، یعقوب را آزادکرد مدتی از وقت خویش رابه‌طلب عیسی بن‌ـ زید و حسن بن ابراهیم‌گذرانید ـ و این پس از آن بودکه حسن از زندان وی گریخته‌بودـ روزی مهدی‌گفت: «اگر یکی‌از زیدیان را می‌شناختم که خاندان حسن و نیز عیسی بن زید رابشناسد و از فقه سر رشته داشته باشد از راه فقه او را سوی خویش می‌کشیدم و میان من و خاندان حسن و نیز عیسی بن زید دخالت می‌کرد.»

گوید: یعقوب بن‌داود را به‌او وا نمودند، وی را سوی او بردند و به‌نزدش واردکردند، درآنوقت یك جبه و پاپوش‌های پشمدارداشت با عمامهٔ کرباسین و

عبایی سفید وخشن.

گوید: پس مهدی با وی سخن کرد وخصوصیت نمود واو را مردی یافت به تمام. از وی دربارهٔ عیسی‌بن‌زید پرسید، کسان پنداشته‌اند که به مهدی وعده داد که میان وی وعیسی دخالت کند. یعقوب این را انکار می‌کرد، اما کسان وی را متهم کردند که منزلت وی به نزد مهدی به سبب خبرچینی خاندان علی بود. کار وی پیوسته به نزد مهدی بالا می‌گرفت و اهمیت می‌یافت تا وی را به وزارت گرفت و کار خلافت را بدوسپرد واو کس به طلب زیدیان فرستاد که آنها را از هرسوی بیاوردند وکارهای معتبر وگرانقدر خلافت را در مشرق ومغرب به‌آنها سپرد که جهان به دست وی بود، و از همین روی بشاربن برد شعری گفت به این مضمون:

«ای بنی‌امیه‌خوابتان به درازا کشید

«برخیزید که خلیفه، یعقوب‌بن‌داود است

«ای قوم، خلافت شما به تباهی افتاد

«خلیفه را میان دف وعودبجویید.»

گوید: پس غلامان مهدی به وی حسدآوردند ودربـاره‌اش سعایت کـردند. از جمله توفیقهـا که یعقوب به نـزد مهدی حاصل کرد این بود که بـرای حسن ابن‌ابراهیم ازاو امان گرفت ودر میان او ومهدی دخالـت کرد تا در مکه به یکجـا فراهمشان آورد.

گوید: وقتی خاندان‌حسن بن‌علی‌از کاریعقوب‌خبریافتند، از او دوری‌گرفتند ویعقوب‌بدانست‌که اگردولتی داشته باشند درآن‌آسوده نمی‌توانند زیست‌وبدانست که مهدی مهلتش نخواهد داد که‌از او به نزد مهدی بسیار سعایت می‌کردند، ازاینرو یعقوب به اسحاق‌بن فضل بسیار متمایل بود، وی نیز در انتظار حوادث بود. به نزد مهدی از اسحاق نیز سعایت می‌کردند ومی‌گفتند: «مشرق ومغرب به دست‌یعقوب ویاران اوست که به‌آنها نامه نوشته وکافی است که به آنها بنویسد ومطابق وعـده

به یك روز بشورند ودنیا را برای اسحاق‌بن‌فضل بگیرند.» واین، دل‌مهدی را ازاو پر کرده بود.

علی‌بن‌محمد نوفلی به نقل از خادمان مهدی گوید: روزی برسر وی ایستاده بودم ومگس‌ها را از اودور می‌کردم که یعقوب درآمد و جلو وی زانوزد و گفت: «ای‌امیرمؤمنان، آشفتگی کار مصر را دانسته‌ای و به من گفته‌ای که یکی را برای آن بجویم که کارآنجا را فراهم آرد. پیوسته جستجو کرده‌ام تا یکی را جسته‌ام که درخور این کاراست.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «عموزادهٔ تو اسحاق‌بن‌فضل.»

گوید: یعقوب تغییر را در چهرهٔ مهدی بدید وبرخاست و برفت. مهدی‌از پی وی نگریست و گفت: «خدایم‌بکشداگرترا نکشم.» آنگاه سر به‌طرف‌من‌برداشت وگفت: «وای تو، این‌را مکتوم بدار.»

گوید: غلامان مهدی پیوسته اورا برضد یعقوب تحریك می‌کردند و از وی می‌ترسانیدند تا تصمیم گرفت که نعمت از اوبرگیرد.

موسی‌بن‌ابراهیم‌مسعودی‌گوید: مهدی می‌گفت: «یعقوب‌بن‌داود را درخواب برای من وصف‌کردند وبه من‌گفتند که وی را به وزارت گیرم.»

گوید: پس اورا به وزارت گرفت وبه نزد مهدی به‌کمال منزلت رسید. مدتی‌گذشت. وقتی‌مهدی عیساباد را بنیان‌کرد یکی از خادمان مهدی که به نزد وی تقرب داشت بیامد و گفت: «احمدبن‌اسماعیل بن‌علی به من گفت: تفریحگاهی ساخته وپنجاه‌هزارهزار از مال مسلمانان‌را برآن خرج کرده.» مهدی این را از گفتهٔ خادم به خاطر سپرد، اما نام احمدبن اسماعیل را از یاد برد ودر خیال‌خویش به یعقوب‌بن‌داود بست و یکبارکه یعقوب به نزد وی بود، جامهٔ اوراکشید وبه زمینش زد.

گفت: «ای امیرمؤمنان، مگر چه کرده‌ام؟»

گفت: «مگر تو نبودی که گفتی که من برای تفریحگاه خودم پنجاه هزارهزار خرج کرده‌ام؟»

یعقوب گفت: «به خدا، نه گوشهای من اینرا شنید ونه فرشتگان کاتب آنرا نوشته‌اند.» واین نخستین سبب رخداد وی بود.

گوید: پدرم می‌گفت: «یعقوب‌بن‌داود، مهدی را در گفتگو از زنان و همخوابگی، رسوا وبی‌باك می‌دانست. یعقوب نیز در این‌باب از خویش بسیارسخن می‌کرد، مهدی نیز چنین بود. وچنان بود که شبانگاه با مهدی خلوت می‌کردند و می‌گفتند که صبحگاهان به یعقوب می‌تازد وچون صبح می‌شد یعقوب که خبر یافته بود به نزد وی‌می‌رفت وچون مهدی دراومی‌نگریست‌لبخندمی‌زد ومی‌گفت:بماندبه نزد توخبری هست؟»

می‌گفت: «بله»

می‌گفت: «جان من بنشین وبامن بگوی.»

می‌گفت: «دیشب باکنیزم خلوت کردم و او گفت و من‌گفتم» و در این باب حکایتی می‌ساخت وبا مهدی می‌گفت و به خوشدلی از هم جدا می‌شدند واین خبر به‌کسی که از یعقوب سعایت کرده بود می‌رسید واز آن شگفتی می‌کرد.»

موصلی گوید: یعقوب‌بن‌داود دربارهٔ کاری که مهدی، درنظرگرفته بود گفت: «به‌خدا این اسراف است.»

مهدی‌گفت: «وای تومگر اسراف از بزرگان نکونیست، وای توای یعقوب، اگر اسراف نبود، توانگران از تنگدستان شناخته نمی‌شدند.»

یعقوب‌بن‌داودگوید: روزی مهدی از پی من فرستاد. به نزد وی درآمدم، درجایی‌نشسته بودکه‌فرشی داشت بانقشی درکمال خوشی، برکنار بستانی مشجر که سردرختان برابر صحن مجلس بود، درختان شفتالو و سیب همه مانند فرش مجلس

مهدی بود پر گل وشکوفه وچیزی نکوتر ازآن ندیده بودم. به نزد وی کنیزی بود که نکوتر وخوش اندام‌تر وخوش ترکیب‌تر از اوندیده بودم، اونیزلباسی همانند آن داشت وچیزی نکوتر ازآن مجموع ندیده بودم.

گوید: مهدی به من گفت: «ای یعقوب، این مجلس ما را چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «در نهایت خوبی، خدا امیرمؤمنان را ازآن بهره‌ورکند وآنرا بروی خوش کند.»

گفت: «مجلس ازآن تست، هرچه را اینجا هست با این کنیز ببرکه خوشی توبدان کامل شود.»

گوید: ومن اورا دعای بایسته کردم.

گوید: آنگاه گفت: «ای یعقوب مرا به توحاجتی هست.»

گوید: از جای برجستم و ایستادم وگفتم: «ای امیرمؤمنان این از روی آزردگی‌ای است ومن از خشم امیرمؤمنان به خدا پناه‌می‌برم.»

گفت: «نه، ولی خوش دارم که انجام این حاجت را تعهدکنی. من‌این را به سبب‌آنچه تو هم می‌کنی‌نگفتم.بلکه از روی واقع گفتم وخوش دارم که‌این‌حاجت را تعهدکنی وانجام‌کنی.»

گفتم: «فرمان ازآن امیرمؤمنان است واز من شنوایی است و اطاعت»

گفت: «به‌خدا.»

گفتم: «به خدا» وسه‌بارگفتم.

گفت: «به سلامت سرمن؟»

گفتم: «به سلامت سرتو»

گفت: «دست برآن نه وبدان قسم یادکن»

گوید: دست به سر وی نهادم وقسم یادکردم که هرچه بگوید عمل‌کنم و حاجت وی را انجام دهم.

گوید: وچون خاطرش از من اطمینان یافت گفت: «این فلان پسر فلان را که از فرزندان علی است می‌خواهم که زحمت‌وی را از من برداری ومرا ازوی آسوده کنی ودر این کارشتاب کنی.»

گفتم: «چنین‌می کنم.»

گفت: «این چیز رابنزدخویش‌ببر»

گوید: پس من آن چیزها را ببردم، کنیزك وهمهٔ آنچه در خانه بود از فرش‌و غیره، وبگفت تا یکصد هزار درم به من بدهند.

گوید: همهٔ آن را ببردم وچون از داشتن‌کنیزك بسیار خرسند بودم وی رادر جایی نهادم که پرده‌ای میان من و وی بود. پس از آن از پی مرد علـوی فرستادم و او را بنزد خویش‌آوردم واز حال وی پرسیدم که‌شمه‌ای‌با من بگفت، مردی‌خردمند وخوش بیان بود.

گوید: در اثنای سخن خویش به من‌گفت: « وای توای یعقوب، با خون من که از فرزندان فاطمه دختر محمد هستم به پیشگاه خدا می‌روی؟»

گوید: گفتم: «نه به خدا، می‌خواهی نیکی‌ای دربارهٔ تو کنم؟»

گفت: « اگر نیکی‌ای بکنی سپاس تومی‌دارم وبه نزد من دعا داری وطلـب مغفرت.»

گوید: گفتمش: « کدام یك از راهها را خوشترداری؟»

گفت: «راه فلان وفلان»

گفتـم: « اینجا کی هست کـه با وی مأنوس باشی و به وی اعتماد داشتـه باشی؟»

گفت: «فلان وفلان»

گفتم: «کس به نزدآنها فرست، این مال را بگیـر ودر مصاحبت‌آنها برو، در حمایت‌خدای. وعده گاه تو وعده‌گاه آنها برای برون شدن از خانهٔ من به فلان

وفلان‌محل ـ که دربارهٔ آن‌توافق‌شده‌بود ـ فلان وقت وفلان شب باشد.»

گوید: کنیزکه گفتهٔ مرا به خاطر سپرده بود آنرا به وسیلهٔ خادم خویش به مهدی پیام داد وگفت: «این پاداش تواست‌از طرف کسی که وی را برخویش‌مرجح داشتی که چنین رفتار کرد وچنین عمل کرد.»

راوی‌گوید: مهدی همان وقت کس فرستاد وراهها وجاهایی راکه یعقوب و مرد علوی گفته بودند از مردان خویش پر کرد وطولی نکشیدکه علوی را به نزد وی‌بردند با دویارش ومال، به همان ترتیب که کنیزك گفته بود.

یعقوب‌گوید: صبحگاه روز بعد، فرستادهٔ مهدی‌آمد ومرا احضار کرد.

گوید: بی‌خیال بودم وتوجهی به‌کار علوی نداشتم تا وقتی به نزد مهدی رفتم واورا دیدم که برکرسی‌ای نشسته بود و چوبی به دست داشت‌گفت: «ای یعقوب، کارآن مرد چه شد؟»

گفتم: «خدا ترا ازوی‌آسوده‌کرد.»

گفت: «بمرد؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «به‌خدا.»

گفتم: «به خدا»

گفت: «برخیز ودست خویش رابرسرمن‌بنه.»

گوید: برخاستم ودست به سروی نهادم وبرای وی قسم‌یادکردم.»

گوید: آنگاه گفت: «ای غلام‌آنچه را در این اطاق هست به نزد مابیار.»

گوید: در راگشودکه علوی بود ودویارش‌ومال.

گوید: متحیرماندم وکاری ندانستم واز سخن بازماندم‌که نمی‌دانستم چه بگویم.

گوید: مهدی‌گفت: «اگر می‌خواستم خون ترا بریزم برمن روا بود، اما او

را در مطبق بدارید ودیگر به یادمنش نیارید.»

گوید: پس مرا در مطبق بداشتند. درآنجا چاهی برای من معین کردند ودر آن آویختند، مدتی دراز بدین حال بودم که شمار روزها را نمی‌دانستم، چشمم آسیب دید، مویم دراز شد وچون موی حیوانات آویخته بود.

گوید: در این حال بودم که مرا خواندند وبه جایی بردند که نمی‌دانم کجا بود وپیش از این ندانستم که به من گفتند: «به امیرمؤمنان سلام گوی» و من سلام گفتم.

گفت: «من کدام امیرمؤمنانم؟»

گفتم: «مهدی.»

گفت: «خدای مهدی را رحمت کند.»

گفتم: «پس هادی؟»

گفت: «خدای هادی رارحمت کناد.»

گفتم: «پس رشید؟»

گفت: «آری»

گفتم: «تردید ندارم که امیرمؤمنان از خبر من و گرفتاری من و اینکه کارم به کجا رسیده خبردارد.»

گفت: «بله، همهٔ آن به نزد من است وامیرمؤمنان دانسته است، حاجت خویش را بخواه.»

گفتم: «اقامت مکه.»

گفت: «چنین می‌کنم، جز این؟»

گوید: گفتم: «دیگر از چیزی بهره نمی‌برم وبه چیزی علاقه ندارم.»

گفت: «قرین رشاد باشی.»

گوید: پس برون شدم وراه مکه گرفتم.

پسر یعقوب گوید: همچنان در مکه بود تا بمرد و ایامش در آنجا دراز نبود.

عبدالله گوید: یعقوب‌بن‌داود به من گفت: «مهدی نبیذ نمی‌نوشید مگر به ناراحتی، که بدان رغبت نداشت، یاران وی عمربن‌بزیع ومعلی وابسته‌اش ومفضل‌و دیگر وابستگانش به نزد وی می‌نوشیدند، به طوریکه آنها را می‌دید.»

گوید: من اورا دربارهٔ نوشیدن‌آنها ودربارهٔ سماع اندرز می‌دادم ومی‌گفتم: «برای این نبودکه مرا به وزارت خواندی و برای این نبودکه به مصاحبت تو درآمدم، چگونه از پی نمازهای پنجگانه درمسجد، به‌نزد تو نبیذ می‌نوشند و به‌سماع می‌پردازی؟»

گوید: می‌گفت: «عبداللّه‌بن جعفر نیزسماع‌می‌کرد.»

گوید: گفتم: «این از اعمال نیك وی نبود، اگر یکی هر روز سماع کند، این‌کار وی را به‌خدا نزدیکتر می‌کند یا دورتر.»

عبدالله‌گوید: یعقوب بن‌داود اصرار داشت‌که مهدی از سماع ونبیذ نوشیدن دل برکند، چندان‌که وی را به زحمت انداخت. یعقوب نیز از وضع خویش‌خسته شده بود واز حالی‌که درآن بود به خدا توبه برد وقصدآن داشت‌که وضع‌خویش را رهاکند.

یعقوب‌گوید: به مهدی می‌گفتم: «ای امیرمؤمنان، جرعه شرابی که بنوشم و به پیشگاه خدا ازآن توبه برم، از این حال‌که دارم خوشتر است، وقتی به‌آهنگ توبرمی‌نشینم‌آرزومی‌کنم‌که دستی خطاکار در راه مراآسیب زند، مرا معاف بدار وکسی جز مرا برگمار، به‌خدا در خواب هراسانم، امور مسلمانان ومقرری‌سپاهیان را به من سپرده‌ای، دنیای توآخرت مرا جبران‌نمی‌کند.»

گوید: و او به من می‌گفت: «خدایا مغفرتی ده، خدایا دل وی را به صلاح آر.»

گوید: شاعری خطاب به‌مهدی شعری گفت به‌این مضمون:

«یعقوب‌بن‌داود را به یکسوی نه

«وبه شراب خوشبوی روی کن.»

ابن‌سلام‌گوید: مهدی، به یکی از پسران یعقوب‌بن‌داود کنیزی بخشیده بود. پسر سبك عقل بود. پس از چند روز دربارهٔ کنیز از او پرسش کرد که‌گفت: «ای امیرمؤمنان، مانند وی ندیده‌ام، هرگز میان‌من وزمین‌مرکوبی‌رام‌تر از اونبوده، بلانسبت‌مستمع.»

گوید: مهدی روبه یعقوب کرد و گفت: «به پندار تو کی‌را منظور دارد، مرا یا ترا؟»

یعقوب بدو گفت: «احمق را از هرچیزی حفظ توانی کرد مگر از شر خویش.»

محمد نوفلی‌گوید: چنان بود که یعقوب‌بن‌داود به نزد مهدی می‌رفت وهنگام شب با وی خلوت می‌کرد وبا وی سخن می‌کرد وحکایت می‌گفت. شبی به نزد وی بود تا بیشتر شب برفت ویعقوب از نزد وی برون شد، يك عبای هاشمی‌رنگ‌شده داشت، کبودکم رنگ، عبارا سخت کوفته بودند که صدا می‌داد. غلامی عنان اسب وی را به دست راست گرفته بود، اسبی بود سرخموی. غلام به خواب بود، یعقوب داشت عبای خویش را مرتب می‌کرد که صدا داد واسب رمید، یعقوب نزديك آن رسید. اسب پشت بدو کرد وضربتی به ساقش زد وآنرا بشکست. مهدی صدای افتادن را شنید وپابرهنه بیرون شد وچون وضع وی را بدید بنالید وهراس نمود. آنگاه بگفت تا وی را برکرسی‌ای به خانه‌اش ببرند. روزبعد، سپیده دم، مهدی به نزد وی‌رفت، مردم‌ازاین، خبر یافتند وبه‌دیداروی‌شتافتند. مهدی‌سه روز پیاپی‌ازاو عیادت کرد، آنگاه از عیادت وی بازماند وکس می‌فرستاد وازحال‌وی می‌پرسید. و چون‌یعقوب‌حضور نداشت، سعایتگران به مهدی دست یافتند وده روز نگذشت که

نسبت به وی ابراز خشم کرد واورا واگذاشت که در منزلش به علاج پردازد ومیان یاران خویش ندا داد که هر کس عبای یعقوبی و کلاه یعقوبی داشته باشد جامه‌اش گرفته شود. آنگاه بگفت تا یعقوب را در زندان نصر بداشتند.

نوفلی گوید: مهدی بگفت تا یاران یعقوب‌را ازولایتهای شرق وغرب معزول کنند ومردم خاندان وی را بگیرند وبه زندان کنند وباآنها چنین کردند.

علی‌بن‌محمدگوید: وقتی یعقوب‌بن‌داود ومردم خاندان وی را به زندان کردند وعاملان وی پراکنده شدند ونهان شدند وسرگردان شدند، حکایت وی و حکایت اسحاق‌بن‌فضل را به یاد مهدی آوردند که شبانه کس از پی اسحاق فرستاد و از پی یعقوب که اورا از زندان بیاوردند وبدوگفت: «مگر به من نگفته بودی که این و مردم خاندانش پندارند که از ما خاندان، به کار خلافت شایسته‌ترند وبرما تقدم دارند؟»

یعقوب بدوگفت: «هرگز این‌را با تونگفته‌ام.»

گفت: «مرا تکذیب می کنی وسخنم را ردمی کنی.» آنگاه تازیانه خواست و دوازده تازیانه سخت به اوزد وبگفت تا اورا به حبسگاه بازبرند.

گوید: اسحاق بیامد وقسم یادکرد که هرگز این را نگفته وچنین سخنی در خور وی نیست وجزوسخنانی که می گفت، گفت: «ای امیرمؤمنان چگونه چنین گویم که جدم در جاهلیت بمرد وپدر تو از پی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌باقی بود و وارث وی بود»، مهدی گفت: «اورا ببرید.»

گوید: روز بعد یعقوب را پیش خواند که همان سخن راکه شب پیش باوی گفته بود تکرار کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان، برمن شتاب میار تا به یادت بیارم. یاد داری که برکنار نهر درآلاچیقی بودی در بستانی، من نیز به نزد تو بودم که ابوالوزیردرآمد...»

علی گوید: ابوالوزیر خویشاوند یعقوب‌بن‌داودبود که‌شوهر دختر صالح‌بن‌

داود بود.

گفت: «...درآمد واین‌خبر را از اسحاق با توبگفت؟»

گفت: «ای یعقوب راست گفتی، این را به‌یادآوردم.»

گوید: پس مهدی شرم کرد واز اینکه اورا تازیانه‌زده بود پوزش خواست و او را به زندان باز برد.

گوید: یعقوب همچنان در همه روزگار مهدی وروزگارموسی به زندان‌بود تا وقتی‌که رشید اورا برون‌آورد به سبب تمایلی‌که در زندگانی پدرش نسبت‌به‌وی داشته بود.

در این سال موسی هادی سوی‌گرگان رفت وابویوسف، یعقوب‌بن‌ابراهیم، را به‌کار قضای خویش گماشت.

در این سال مهدی به عیساباد رفت و در آن منزل گرفت که قصرالسلامه آنجا بود. مردمان نیز با وی آنجا منزل‌گرفتند وهم درآنجا دینارها و درهمهاسکه زدند.

و هم در این سال مهدی دستور داد مابین مدینهٔ پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم و مکه و یمن برید نهند از استران واشتران‌که پیش ازآن آنجا برید نبوده بود.

وهم دراین سال خراسان برضد مسیب‌بن‌زهیر برآشفت. ومهدی،ابوالعباس، فضل‌بن‌سلیمان طوسی، راولایتدارآنجا کرد وسیستان را نیز بدوپیوست‌واوبه‌دستور مهدی، تمیم‌بن‌سعیدبن‌دعلج را برسیستان جانشین کرد.

وهم در این سال، داودبن‌روح‌بن‌حاتم واسماعیل‌بن‌سلیمان‌بن مجالد ومحمد ابن‌ابوایوب مکی ومحمدبن‌طیفور را به تهمت زندقه گرفتند که اقرارکردند و مهدی‌آنها را به توبه واداشت ورهاشان کرد. داودبن‌روح را پیش پدرش‌فرستاد‌که درآنوقت‌عامل‌بصره بود: براومنت‌نهادوبه‌روح دستور داد تأدیبش کند.

وهم در این سال وضاح‌شروی، عبدالله‌بن‌ابوعبیدالله وزیر رابیاورد. نام ابو-عبیدالله، معاویه بود، پسر عبیدالله اشعری ازمردم‌شام. کسی که دربارهٔ عبدالله‌سعایت کرده بود، ابن‌شبابه بود. وی را به زندقه منسوب داشته بودند. حکایت‌وی‌و کشته شدنش را از پیش یاد کرده‌ایم.

و هم در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد ولایتدار مدینهٔ پیمبر خدا شد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، عبیدالله‌بن‌قثم‌عباسی نیز ولایتدار طایف ومکه‌شد.

وهم در این سال منصوربن‌یزیدبن‌منصورازیمن معزول شد وعبدالله‌بن‌سلیمان ربعی به‌جای وی منصوب شد.

در این سال، مهدی، عبدالصمدبن‌علی را از زندانی که درآن بود آزاد کرد.

در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه بر نماز و حادثات هاشم‌بن‌سعید بود. عامل نماز و حادثات بصره، روح‌بن‌حاتم بود، قضای‌آنجا با خالدبن‌طلیق بود. عامل ولایت دجله وکسکر وتوابع بصره و بحرین و ولایت اهواز وفارس‌وکرمان، معلی وابسته امیرمؤمنان بود. عامل خراسان وسیستان فضل‌بن‌سلیمان طوسی بود. عامل مصر، ابراهیم‌بن‌صالح بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم‌بود. عامل طبرستان ورویان‌و گرگان یحیی‌حرشی بود. عامل دنباوندوقومس، فراشه وابستهٔ مهدی بود. عامل ری، سعد وابستهٔ امیرمؤمنان بود.

در این سال غزای‌تابستانی نبود، به سبب صلحی که بود.

آنگاه سال‌صدوشصت وهفتم‌درآمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدوشصت وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی پسر خویش، موسی را با جمعی انبوه از سپاهیان ولوازمی که چنانکه گویند، کسی نظیر آن نداشته بود، برای نبرد ونداهرمز وشروین دوفرمانروای طبرستان‌سوی گرگان فرستاد. وقتی مهدی، موسی را برای رفتن گرگان مجهز می‌کرد ابان‌بن‌صدقه را بررسایل وی گماشت و محمد ابن‌جمیل رابرسپاه وی ونفیع وابستهٔ منصور را به حاجبی وی و علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان‌را برکشیکبانان وی وعبدالله‌بن‌خازم[1] را برنگهبانان وی. موسی سپاهیان را سوی‌ونداهرمزوشروین‌برد ویزیدبن مزید را سالارشان‌کرد وآندورا محاصره‌کرد.

در این سال، عیسی‌بن‌موسی به‌کوفه درگذشت. درآن وقت ولایتدارکوفه روح‌بن‌حاتم بودکه قاضی وجمعی از سران را شاهد وفات وی کرد، آنگاه به خاك سپرده شد.

گویند: عیسی‌بن موسی سه روز مانده از ذی‌حجه بمرد، روح‌بن حاتم که ولایتدارکوفه بود، برجنازهٔ وی حضوریافت. بدوگفتند: «توکه‌امیری پیش‌صف شو.»

گفت: «خدا نبیند که روح برعیسی‌بن‌موسی نماز می‌کند، بزرگترین‌فرزند وی پیش‌صف شود.» اما از اونپذیرفتند واونیز ازآنها نپذیرفت. عاقبت عباس‌بن‌عیسی پیش صف شد وبرپدر خویش نمازکرد.

گوید: خبر به مهدی رسیدکه براوخشم‌آورد وبدونوشت: «شنیدم‌که ازنماز کردن برعیسی دریغ‌کرده‌ای، مگر به اعتبار خودت یا پدرت یا پدر بزرگت براو نماز می‌کردی؟ جز این نبود که اگر من حضور داشتم جای من بود و چون

---

۱ ـ در متن حازم است (ح) اما درابن اثیر خازم آمده (خ) که درست است (م)

غایب بودم، تو به سبب انتساب به سلطان بدین کار شایسته‌تر بودی.»

گوید: آنگاه بگفت تا وی را به حساب بکشند که خراج را نیز با نماز و حادثات برعهده داشت.

گوید: وقتی عیسی بمرد، مهدی از وی وفرزندانش آزرده بود، که به‌سبب شکوهمندی وی تقدم براورا خوش نمی‌داشته بود.

در این سال مهدی به طلب زندیقان و جستجوشان در آفاق و کشتنشان بکوشید، کارشان را به عمر کلواذی سپرد که یزیدبن فیض دبیر منصور را بگرفت و او چنانکه‌گویند مقرشد وبه زندان شدآنگاه از زندان فرار کرد که بدو دست نیافت.

وهم دراین سال، مهدی، ابوعبیدالله، معاویةبن‌عبیدالله را از دیوان رسائل معزول کرد وربیع حاجب را بر آن گماشت که سعیدبن‌واقد را جانشین کرد وابو-عبیدالله به اقتضای منزلت خویش اجازهٔ ورود می‌یافت.

وهم در این سال، به بغداد وبصره مرگ وسرفهٔ سخت و وبای سخت رواج یافت.

وهم در این سال، ابان‌بن‌صدقه به گرگان درگذشت. وی دبیر رسایل موسی بود و مهدی، ابوخالد یک چشم، یزید، جانشین ابوعبیدالله را به جای وی فرستاد.

وهم در این سال،مهدی‌دستور داد تا مسجدالحرام‌را بیفزایند وبسیاری‌خانه‌ها درآن افتاد. کار بنای افزوده‌ها با یقطین‌بن‌موسی بود وهمچنان در این کار بود تا مهدی درگذشت.

در این سال، یحیی‌حرشی از طبرستان و رویان ودیگر جاهای این ناحیه که به دست وی بود معزول شد، وعمربن‌علا ولایتدار آنجا شد. فراشه وابستهٔ مهدی ولایتدار گرگان شد ویحیی‌حرشی از آنجا نیز معزول شد.

در این سال، چند شب مانده از ذی‌حجه، جهان تاریك ماند تا وقتی که روز بالا آمد.

در این سال به سبب صلحی که میان مسلمانان و رومیان بود غزای تابستانی نبود.

در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد که عامل مدینه بود، سالار حج‌شدوچند روز پس از آنکه از حج فراغت یافت و به مدینه باز گشت درگذشت و اسحاق‌بن‌عیسی‌بن‌علی به جای وی ولایتدار شد.

در این سال، عقبة‌بن‌سلم‌هنایی در عیساباد، ضربت خورد، در خانهٔ عمربن‌بزیع بود که یکی اورا غافلگیر کرد وبا خنجر ضربتش‌زدکه همانجا بمرد.

در این سال عامل مکه وطایف عبیداللەبن‌قثم بود. عامل یمن، سلیمان‌بن‌یزید حارثی بود. عامل یمامه، عبداللەبن‌مصعب زبیری بود. عامل نماز وحادثات کوفه، روح‌بن‌حاتم بود. عامل نماز وحادثات بصره محمدبن‌سلیمان بود. قضای آنجا با عمربن‌عثمان تیمی بود. عامل ولایت دجله وکسکر وتوابع بصره وبحرین وعمان و ولایت اهواز وفارس وکرمان، معلی وابسته مهدی بود. عامل خراسان و سیستان، سلیمان طوسی بود. عامل مصر، موسی‌بن‌مصعب بود. عامل افریقیه‌یزیدبن‌حاتم‌بود. عامل طبرستان ورویان،عمربن‌علاء بود. عامل گرگان ودنباوندوقومس،فراشه‌وابستهٔ مهدی بود. عامل ری، سعد غلام امیرمؤمنان بود.

آنگاه سال صدوشصت وهشتم‌درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوشصت‌وهشتم بود

از جمله آن بودکه رومیان صلحی راکه میان آنها و هارون‌بن‌مهدی شده بود واز پیش یادکردیم، شکستند وخیانت آوردند، و این به ماه رمضان همین سال بود.

از آغاز صلح تا وقتی که رومیان خیانت آوردند وصلح را شکستند، سی‌ودوماه بود. علی‌بن‌سلیمان که در آن وقت عامل جزیره وقنسرین بود یزیدبن‌بدربن‌بطال را با سپاهی سوی رومیان فرستاد که غنیمت گرفتند وظفر یافتند.

در این سال مهدی، سعید حرشی را با چهل هزارکس سوی طبرستان فرستاد.

در این سال، عمر کلواذی که کار زندیقان را به عهده داشت درگذشت و حمدویه به جای وی‌گماشته شد، نام وی محمد بود پسرعیسی، از مردم میسان.

وهم در این سال، مهدی در بغداد زندیقان را بکشت.

وهم دراین‌سال‌مهدی، دیوان‌خویش‌ودیوان‌مردم‌خاندانش‌را به‌مدینه بازبرد و از دمشق به آنجا انتقال داد.

در این سال مهدی سوی نهرصله رفت، چنانکه گویند ازآنرو نهرصله نام یافت که می‌خواست درآمد آنرا تیول مردم خاندان خویش ودیگران کندو بدین‌گونه صله به‌آنها بدهد.

در این سال، مهدی، علی‌بن‌یقطین را بردیوان زمام‌الازمه بالا دست عمر بن‌بزیع گماشت.

موسی‌بن‌حمزه گوید: نخستین کسی که دیوان زمام نهاد عمربن‌بزیع بود، در ایام خلافت مهدی. سبب آن بود که وقتی دیوانها بر او فراهم آمد، بیندیشید و معلوم داشت که آنرا مضبوط نتواند داشت، مگر آنکه برهردیوانی زمامی داشته باشد که‌دیوانهای‌زمام را نهاد وبرهردیوان زمامی یکی را گماشت. گماشتهٔ وی برزمام دیوان‌خراج، اسماعیل‌بن‌صبیح بود. بنی‌امیه دیوانهای زمام نداشتند.

در این سال،علی، پسر محمد مهدی، که اورا ابن‌ریطه می‌گفتند، سالار حج شد.

آنگاه سال‌صدوشصت ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال‌صدوشصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی در محرم سوی ماسبذان رفت.

سخن از خبر رفتن
مهدی سوی‌ماسبذان

گویند: مهدی در پایان‌کار خویش، تصمیم داشت هارون پسر خویش را برپسر دیگر، موسی‌هادی، تقدم دهد ویکی از مردم خاندان خویش را به گرگان پیش وی فرستاد که کار بیعت را فیصل دهد ورشید را تقدم دهد، اما نکرد. مهدی یکی از وابستگان را به طلب وی فرستاد، اما موسی از آمدن دریغ کرد و فرستاده را تازیانه زد ومهدی به سبب موسی برون شد وبه قصد وی‌آهنگ گرگان داشت که رسید بدو آنچه رسید.

ابوشاکر که دبیر مهدی بریکی از دیوانهای وی بوده بودگوید: علی‌بن‌یقطین از مهدی خواست که به نزد وی ناشتا کند و وعده‌داد که چنان‌کند، آنگاه عزم رفتن ماسبذان‌کرد، بخدا دستور رحیل‌داد که‌گویی‌وی را آنجا می‌کشانیدند. علی گفت: «ای‌امیرمؤمنان، با من وعده نهادی‌که به نزد من ناشتا کنی.»

گفت: «ناشتای خویش را به نهروان ببر.»

گوید: پس‌آنرا ببرد که در نهروان ناشتا کرد، سپس روان شد.

در این سال، مهدی درگذشت.

سخن از سبب
وفات مهدی

در این باره اختلاف کرده‌اند: از واضح، ناظر مهدی آورده‌اند که گوید: مهدی، در ماسبذان، در دهکده‌ای به‌نام رذ به شکار رفت. من با وی بودم تا پسینگاه. آنگاه به خیمه‌گاه خویش رفتم که از خیمه‌گاه وی دور بود، سحرگاه بزرگ، برای انجام وظایف[1] برنشستم، در دشتی روان بودم و از غلامان ویارانم که همراه من بودند جدا مانده بردم، سیاهی برهنه که برجهازی چوبین نشسته بود به من رسیدو نزدیك آمد و گفت: «ابوسهل، خدایت در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.» می‌خواستم اورا با تازیانه بزنم که از پیش روی من نهان شد وچون به‌رواق رسیدم مسرور جلومن آمد و گفت: «ابوسهل، خدا ترا در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.»

گوید: واردشدم، وی‌را دیدم که درجامه‌ای پیچیده بود، درخیمه‌ای، گفتم: «از پس نماز پسینگاه که از شما جدا شدم حال وی بسیارخوش بود وتنش سالم بود، خبر چه بود؟»

گفت: «سگان از پی آهویی برفتند، وی نیز همچنان از پی آن بود، آهواز در خرابه‌ای به‌درون دوید، سگان از پی آن به درون دویدند، اسب نیز از پی سگان به درون دوید که پشت وی بردرخرابه بشکست وهماندم بمرد.

علی بن ابونعیم مروزی گوید: یکی از کنیزکان مهدی آغوزی[2] برای هووی خود می‌فرستاد که زهرآگین بود مهدی پس از حرکت در عیساباد در بستان نشسته بود آغوز را خواست واز آن بخورد. کنیزك ترسید که به او بگوید زهرآلود است.

احمدبن محمد رازی گوید: مهدی درماسبذان در بالاخانه قصری نشسته بود و

۱- کلمهٔ متن ۲- شیری باشد که از گوسفند نوزاییده گیرند (برهان)

از نظرگاه‌آن به زیر می‌نگریست. حسنه کنیزك وی دوگلابی بزرگ برگرفته بود و دریك ظرف چینی نهاده بود ویکی راکه بهتورسیده‌تربود درقسمت‌پایین‌زهرآلود کرده بود وپاره جدا شده را برآن نهاده بود وبالای ظرف چینی جای داده بود. مهدی‌گلابی را خوش داشت. کنیزك ظرف‌گلابی را همراه خادمهٔ‌خویش بنزد یکی ازکنیزان مهدی می‌فرستادکه محبوبتر از اوبود ومی‌خواست اورا بکشد. خادمه با ظرف چینی که‌گلابی درآن بودگذر کرد ومی‌خواست آنرا به‌کنیزی که حسنه برای وی فرستاده بود تسلیم‌کند، گذار وی چنان بودکه مهدی از نظرگاه اورا می‌دیدو چون اورا بدید وگلابی را با وی بدید اورا پیش خواند ودست‌سوی‌گلابی‌ای‌برد که بالای ظرف بود وزهرآلود بود وآنرابخورد وچون به‌اندرون وی رسید، فریاد زد: «اندرونم»، حسنه صداراشنید وخبر را با وی بگفتندکه بیامد وبه چهرهٔ‌خویش می‌زد ومی‌گریست ومی‌گفت: «آقای من می‌خواستم ترا خاص خودم داشته باشم اماترا‌کشتم.» وهمانروز درگذشت.

عبدالله‌بن‌اسماعیل متصدی مرکوبهاگوید: وقتی به ماسبذان رسیدیم، نزدیك به لگام وی رفتم وآن راگرفتم‌که هیچگونه بیماری‌ای نداشت. به خداصبحگاهان درگذشته بود. حسنه رادیدم‌که اناللّه‌می‌گفت وبرخیمه وی پشمینه بود.

گوید: ابوالعتاهیه در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«شب در زیوربودند وصبحگاهان

«پشمینه برآنهانهاده بود.

«هرشاخ‌زنی روزی، شاخ‌زنی دارد.

«اگر چندان عمرکنی‌که نوح‌کرده بود

«پاینده نخواهی بود

«اگر به ناچار نوحه خواهی کرد

«برخویشتن‌نوحه‌کن.»

علی بن یقطین گوید: در ماسبذان با مهدی بودیم، صبحگاهی گفت: «گرسنه‌ام» نانی چند با گوشت سرد که باسرکه پخته شده بود پیش وی آوردند که از آن بخورد و گفت به اطاق جلوی میروم و آنجا می‌خوابم، بیدارم نکنید تا خودم بیدار شوم. وارد اطاق شد و بخفت، ما نیز در ایوان خانه بخفتیم، از صدای گریهٔ وی بیدار شدیم و با شتاب سوی وی رفتیم گفت: «آنچه را من دیدم شما ندیدید؟»

گفتیم: «ما چیزی ندیدیم.»

گفت: «مردی بر در ایستاد که اگر در میان هزار یا یکصد هزار مرد باشد می‌شناسمش و شعری خواند به این مضمون:

«گویی می‌بینم که مردم این قصر نابود شده‌اند
«و جاها و منزلگاههای آن خالی مانده است.
«و سالار قوم از پس خوشی و شاهی
«به قبری در شده که سنگها روی آنست
«و بجز یاد وی و قصه‌اش نمانده
«و زنانش بر او بانگ و فغان میکنند.»

گوید: ده روز نگذشت که درگذشت و درگذشت وی چنانکه ابومعشر و واقدی گفته‌اند به سال شصت و نهم بود، به شب پنجشنبه هشت روز مانده از محرم. خلافتش ده سال بود و یکماه و نیم. بعضی‌ها گفته‌اند: خلافت وی ده سال و چهل و نه روز بود و وقتی که درگذشت چهل و سه سال داشت.

هشام بن محمد گوید: ابوعبدالله مهدی، محمد بن عبدالله، به سال صد و پنجاه و هشتم شاهی یافت، در ماه ذی‌حجه شش روز رفته از آن ماه. ده سال و یکماه و بیست و دو روز شاهی کرد و عاقبت به سال صد و شصت و نهم درگذشت. در آن وقت چهل و سه ساله بود.

سخن از خبر محل دفن مهدی و اینکه کی بر او نماز کرد؟

گویند: مهدی در دهکده‌ای از دهکده‌های ماسبذان به نام رذ درگذشت.

بکاربن‌ریاح در این باب شعری دارد به این مضمون:

«رحمت رحمان در همه اوقات

«بر پیکری که در ماسبذان به‌گور شد

«قبری که بسته شد، بزرگواری‌ای را نهان کرد

«و دودست را که به نیکی پیشرو بود.»

پسرش بر او نماز کرد، تابوتی نبود که وی را در آن بردارند و او را روی دری ببردند و زیر درخت گردویی به خاك رفت.

دربارهٔ رنگ مهدی اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سبزه رنگ بود، بعضی‌ها گفته‌اند سپید بود، به‌گفتهٔ بعضی در چشم‌راست وی لکهٔ‌سپیدی بود، بعضی‌ها گفته‌اند این در چشم چپ بود. در ایذه تولد یافته بود.

سخن از بعضی روشهای مهدی و اخبار وی

هارون‌بن ابی‌عبیدالله گوید: وقتی مهدی به مظالم می‌نشست می‌گفت: «قاضیان را پیش من آرید، اگر تنها از شرم آنها مظالم را باز پس دهم، همین بس است.»

علی‌بن‌صالح گوید: روزی مهدی نشست و جایزه‌هایی را که‌می‌باید درحضور وی به خواص وی از خاندانش و سرداران تقسیم شود، می‌داد. نامها را برای وی می‌خواندند و می‌گفت که ده‌هزار یا بیست‌هزار و امثال آن بیفزایند. یکی از سرداران را

براوعرضه کردند، گفت: «از این پانصد کم شود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چرا از من کم کردی؟»

گفت: «برای آنکه ترا سوی دشمنی فرستادم وهزیمت شدی.»

گفت: «خرسند می‌شدی که من کشته شوم؟»

گفت: «نه.»

گفت: «به خدایی که ترا حرمت خلافت داده، اگر به جای می‌ماندم کشته می‌شدم».

گوید: پس مهدی از اوشرم کرد و گفت: «پنجهزار براو بیفزای.»

علی‌بن‌صالح گوید: مهدی به یکی از سرداران خشم آورد، چنان بود که مکرر با وی عتاب کرده بود و گفته بود که تاکی نسبت به من خطا می کنی ومن عفو می کنم.

گفت: «تا ابد، ما بدمی کنیم وخدا ترا پاینده می‌دارد وما را عفومی کنی.»

گوید: این را بارها برای مهدی تکرار کرد که از او شرم کرد واز اوراضی شد.

حفص، وابستهٔ مزینه، به نقل ازپدرش گوید: هشام کلبی دوست من بود که همدیگر را می‌دیدیم وسخن می کردیم وشعر می‌خواندیم، وی را آشفته می‌دیدم درجامه‌های کهنه براستری لاغر، که تنگدستی براو واسترش نمایان بود. ناگهان یك روز اورا براستری سرخموی دیدم از استران خلافت، با زین ولگامی از زین ولگامهای خلافت، درجامه‌های نکوو بوی خوش.

گوید: خرسندی نمودم و گفتم: «نعمتی آشکار می بینم.»

به من گفت: «آری، به تو خبر می دهم، اما مکتوم دار. چند روز پیش مابین نیمروز وپسین درخانهٔ خویش بودم که فرستادهٔ مهدی بنزد من آمد، سوی وی رفتم وبه نزد او وارد شدم، به خلوت نشسته بود وهیچکس به نزد وی نبود، کتابی نیز

پیش روی وی بود. به من گفت: «این کتاب را بردار و بخوان، چیزهایی که در آن هست و آنرا هول‌انگیز می‌دانی مانع خواندنت نشود.»

هشام گوید: در کتاب نگریستم وچون قسمتی از آن را بخواندم آنرا هول‌انگیز یافتم واز دست خویش بینداختم ونویسندهٔ آنرا لعنت کردم.

گوید: مهدی به من گفت: «به تو گفتم که اگر آنرا هول‌انگیز یافتی مینداز. قسم به حقی که برتودارم آنرا بخوان تا به‌آخر برسانی.»

گوید: پس آنرا بخواندم، کتابی بود که نویسنده ضمن آن مهدی‌را به‌وضعی شگفت‌انگیز بزشتی یادکرده بود وچیزی برای اوباقی ننهاده بود.

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان این‌ملعون دروغ‌پرداز کیست؟»

گفت: «فرمانروای اندلس.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، زشتی براوست وپدرانش ومادرانش.»

گوید: پس از آن بنا کردم زشتی‌هایشان را یاد کنم.

گوید: مهدی‌از این‌خرسند شد و گفت: «قسمت می‌دهم که همه زشتی‌هایشان را بردبیری‌املا کنی.»

گوید: پس دبیری از دبیران راز را پیش خواند ودستور داد که به یکسو نشست وبه من گفت تا سوی وی رفتم. دبیر عنوان پاسخ مهدی را نوشت، من نیز زشتی‌های آن قوم را بروی املاکردم وبسیار گفتم وچیزی به جای نگذاشتم تا از کتاب فراغت یافتم و بدو دادم که خرسندی کرد. از آن پیش که باز گردم بگفت تا کتاب را مهرزدند ودر کیسه‌ای نهادند وبه متصدی برید دادند و دستور داد که با شتاب سوی اندلس بفرستد.

گوید: آنگاه‌بقچه‌ای‌برای‌من‌خواست که ده‌جامهٔ‌نیکودر آن بود، با ده‌هزاردرم واین استر را بازین ولگام، همه را به من‌داد و گفت: «آنچه را شنیدی‌مکتوم‌دار.»

مسور بن‌مشاور گوید: نماینده‌ای از آن مهدی به من ستم کرد و ملکی را که

داشتم به غصب گرفت، بنزد سلام متصدی مظالم رفتم واز اوشکوه کردم ورقعهٔ مکتوبی بدودادم که رقعه را به‌مهدی داد، به‌وقتی که عمویش عباس‌بن‌محمد وابن‌علاثه وعافیهٔ قاضی به نزد وی بودند.

گوید: مهدی به‌من گفت: «نزدیك‌شو» که نزدیك‌رفتم. گفت: «چه‌می گویی؟»

گفتم: «به‌من‌ستم کرده‌ای.»

گفت: «به یکی‌از این‌دو رضایت می‌دهی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به من نزدیك شو» نزدیك او شدم چندان که به تشك چسبیدم.

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، این، دربارهٔ ملکم به من‌ستم کرده است.»

قاضی گفت: «ای امیرمؤمنان چه می‌گویی؟»

گفت: «ملك من است و درتصرفم.»

گوید: گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، از اوبپرس: این‌ملك‌پیش ازخلافت ازآن اوشده یا پس ازآن؟»

گوید: پس، از اوپرسید که ای امیرمؤمنان چه می‌گویی؟

گفت: «پس از خلافت ازآن من‌شده»

گفت: «پس به‌اوتسلیم کن.»

گفت: «چنین کردم.»

گوید: عباس‌بن‌محمد گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، این مجلس را بیش‌از بیست‌هزارهزار دوست‌دارم.»

مجاهد شاعر گوید: مهدی به تفریح برون شد، عمربن‌بزیع وابسته‌اش نیز با وی بود.

گوید: از سپاه دور افتادیم، کسان در کارشکار بودند، مهدی گرسنه‌شد گفت: «وای تو، چیزی هست؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «کوخی° می‌بینم وپندارم سبزی فروشی است.»

گوید: آهنگ آن کردیم، یك نبطی در کوخی بود با یك سبزی فروشی، بدو سلام گفتیم، سلام را پاسخ گفت، گفتیم: «چیزی که بخوریم به نزد تو هست؟»

گفت: «آری آری، سس ماهی دارم و نان جو.»

مهدی گفت: «اگر روغن زیتون به نزدتو باشد تکمیل کرده‌ای.»

گفت: «بله»

گفت: «وپیاز؟»

گفت: «بله، هرچه بخواهی، وخرما نیز.»

راوی گوید: پس به طرف سبزی فروش رفت وسبزی وپیاز آورد که سیروپر بخوردند. مهدی به عمر بن بزیع گفت: «دراین باب شعری بگوی.» واوشعری گفت به این مضمون:

«هرکس سس ماهی با زیتون می‌خوراند

«ونان جو با پیاز

«به سبب رفتاربد، درخوریك سیلی است

«یا دوسیلی یا سه سیلی.»

مهدی گفت: «چه بدگفتی، چنین نیست، بلکه:

«به سبب رفتار نکو

«درخوریك کیسه است، یا دو، یاسه.»

گوید: پس از آن، سپاه رسید باخزینه‌ها وخدمه وبگفت تا سه کیسه به نبطی دادند وباز گشت.

ابوغانم گوید: زید هلالی مردی معتبر وبخشنده ونام‌آور بود از بنی‌هلال. ونقش انگشتر وی چنین بود: افلح یا زید من زکی عمله، یعنی: ای‌زید هر که عملش پاکیزه باشد رستگار شود. واین خبربه مهدی رسید و شعری گفت به‌این مضمون:

«نقش انگشتر زید هلالی این است

«که هر که عملش پاکیزه باشد رستگار شود»

حسن خادم گوید: در ایام مهدی طوفانی شدکه پنداشتیم ما را به رستاخیز می‌کشاند. به جستجوی امیرمؤمنان درآمدم، وی را دیدم که چهره برزمین نهاده بود ومی‌گفت: «خدایا، محمد را در امتش حفظ کن. خدایا ما را مورد شماتت دشمنانمان ازامت‌های دیگر مکن.خدایا اگر این دنیا را به‌گناه من‌گرفته‌ای اینک پیشانی من پیش روی‌تو است.»

گوید: طولی نکشیدکه طوفان برفت وبلیهٔ ما برطرف شد.

عبدالصمدبن‌علی‌گوید: به مهدی‌گفتم: «ای امیرمؤمنان، ما خاندانی‌هستیم که به‌دوستی وابستگانمان‌وپیش انداختنشان دل‌بسته‌ایم، اماتودر این‌کار افراط کرده‌ای، همه‌کارهای خویش را به‌آنها سپرده‌ای وبه شب و روز خاص خویشتنشان‌کرده‌ای. بیم‌دارم دلهای سپاهیان وسرداران خراسانی توبگردد.»

گفت: «ای ابومحمد وابستگان شایسته این هستند. یکی نیست که او را در مجلس عام بخوانم واو را چنان رفعت‌دهم که‌رانش به ران من بخورد وچون ازآن مجلس‌برخاست تیماراسب خویش را از او بخواهم وبدان پردازد وخویشتن‌را از آن برتر نداند مگر این وابستگانم که در قبال این‌کار بزرگی نمی‌کنند. اگراین را از دیگری بخواهم‌گوید: پسر دوست توام ودرکار دعوت توسابقه دارم وپسر کسی هستم که درکار دعوت توسابقه وداشته، ازاینش بازنتوانم‌داشت.»

فضل‌بن‌ربیع‌گوید: مهدی به عبدالله‌بن‌مالك‌گفت: «با این وابسته من کشتی

بگیر.» که باوی کشتی گرفت و گردنش را بگرفت. مهدی گفت: «حمله کن.»

گوید: وچون عبدالله چنین دید سرش راگرفت که به سردر افتاد و او را از پای درآورد. آنگاه عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان، وقتی از پیش تو برخاستم به نزد تومحبوبتر کس بودم، اما پیوسته امیرمؤمنان با وابسته خویش بر ضد من بود.»

گفت: «مگر گفتهٔ شاعر را نشنیده‌ای که گوید:

«وابسته‌ات ستم نبیند

«که ستم دیدن وابسته قوم

«همانند قطع بینی‌هاست.»

ابوالخطاب گوید: قاسم‌بن‌مجاشع تمیمی را که‌ازمردم مروبود، دردهکده‌ای به‌نام‌باران‌وفات در رسید واو مهدی را وصی خویش کرد وچنین‌نوشت:

«خدای یکتاعیان کرده وفرشتگان و دانشوران گواهی داده‌اند که خدایی جز اونیست که انصاف بدوپایدار است. خدایی جز اونیست که عزیز وفرزانه‌است.دین کامل بنزد خدا، اسلام است، وکسانی که کتابشان داده‌اند اختلاف نکرده‌اند، مگر از پس‌آنکه دانش به سویشان‌آمده واز حسد همدیگر، وهر که آیه‌های خدا راانکار کند خدا تندحساب است»[1]

آنگاه نوشت: «قاسم‌بن‌مجاشع به این شهادت می‌دهد وشهادت می‌دهد که محمد بنده وفرستادهٔ اوست، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، واینکه علی‌بن‌ابیطالب وصی پیمبر خدا است، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ووارث امامت ازپس‌وی.»

۱ــ شهدالله انه‌لااله‌الاهو، والملئکة واولوا العلم قائما بالقسط،لااله‌الاهوالعزیزالحکیم. ان‌الدین عندالله‌الاسلام وما اختلف‌الذین اوتوا الکتاب الا من‌بعدماجاءهم العلم بغیا بینهم و من یکفربآیات‌الله فان‌الله‌سریع‌الحساب.

آل عمران(۳) آیه های ۱۷ و۱۸

گوید: وصیت را برمهدی عرضه کردند وچون بدینجا رسید آنرا بینداخت و در آن ننگریست.

ابوالخطاب گوید: واین همچنان در قلب ابوعبیدالله وزیر بود وچون وفات وی در رسید این آیه را در وصیت خویش نوشت.

هیثم‌بن‌عدی گوید: یکی به نزد مهدی آمد وگفت: «ای امیرمؤمنان منصور مرا دشنام گفت وبه مادرم نسبت زناداد، اگر گویی وی‌را بحل کنم، مراعوض‌دهی وبرای وی‌از خداغفران بخواهم.»

گفت: «چرا دشنامت داد؟»

گفت: «دشمنش را در حضورش دشنام دادم واز این خشم آورد.»

گفت: «دشمن وی کی بود که از دشنام وی خشمگین شد؟»

گفت: «ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن»

گفت: «ابراهیم خویشاوندنزدیك اوبود وحق واجب براوداشت، اگرچنانکه می‌گویی ترا دشنام داده از خویشاوند خویش دفاع کرده وحرمت خویش را تأیید کرده، کسی که برای پسر عموی خویش انصاف گرفته، بدنکرده.»

گفت: «وی دشمن خدابود.»

گفت: «به خاطر دشمنی انتقام نگرفته، بلکه به خاطر خویشاوندی انتقام گرفته.»

گوید: آن مرد را خاموش کرد وچون می‌خواست برود گفت: «شاید چیزی می‌خواستی وبرای آن وسیله‌ای بهتر از این نیافتی.»

گفت: «آری.»

گوید: پس لبخند زد وبگفت تا پنجهزار درم باوبدهند.

گوید: یکی را پیش مهدی آوردند که دعوی پیمبری کرده بود وچون او را بدید گفت: «توپیمبری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سوی کیان مبعوث شده‌ای؟»

گفت: «مگر گذاشتید به نزد کسانی که‌سویشان مبعوث‌شده‌ام بروم. صبحگاهان مرا فرستادند وشبانگاه گرفتید وبه زندانم کردید.»

گوید: مهدی ازگفتهٔ وی بخندید و آزادش کرد.

ربیع گوید: مهدی را دیدم که در شبی مهتاب در اطاق جلوخانهٔ خویش‌نماز می‌کرد نمی‌دانم آیا اونکوتر بود؟ یا اطاق جلو؟ یا ماه؟ یا جامه‌های وی؟

گوید: این‌آیه را بخواند: «فهل‌عسیتم ان تولیتم ان‌تفسدوا فی‌الارض و تقطعوا ارحامکم»[1]

یعنی: توانید بود که اگر روی بگردانید در زمین تباهی کنید و روابط خویشاوندی‌تان را ببرید؟

گوید: وقتی نماز خویش را به سربرد به من نگریست‌و گفت: «ربیع!»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آمادهٔ‌فرمانم.»

گفت: «موسی را پیش من بیار.» وبه‌نماز برخاست.

گوید: گفتم: «کدام موسی؟ موسی پسرش؟ یا موسی‌بن‌جعفر؟ که در آنوقت به نزد وی‌محبوس بود؟»

گوید: بنا کردم بیندیشم.

گوید: عاقبت گفتم: «بجز موسی‌بن‌جعفر کسی‌نیست.»

گوید: پس اورا حاضر کردم.

گوید: نماز خویش را ببرید وگفت: «ای موسی من‌آیه را خواندم که: فهل عسیتم تا آخر وبیم‌دارم که رعایت خویشاوندی ترا نکرده باشم، به من اطمینان بده که برضد من قیام نمی‌کنی.»

۱ــ سوره محمد(۴۷) آیه ۲۱

گوید: گفت: «خوب.» پس از او اطمینان گرفت و آزادش کرد.

سلیمان بن داود می‌گفت: «شنیدم که مهدی به محراب مسجد بود و آیهٔ الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت و الطاغوت و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا [1] که در سورهٔ نساء است به آهنگ می‌خواند.»

محمد گوید: به نزد مهدی حضور داشتم که برای مظالم نشسته بود یکی از خاندان زبیر بیامد و از ملکی سخن آورد که یکی از شاهان بنی‌امیه، نمی‌دانم ولید یا سلیمان، مصادره کرده بود.

گوید: مهدی به ابوعبیدالله دستور داد که یادآنرا از دیوان عتیق درآرند که چنان کرد و برمهدی فروخواند وچنان بود که برچند تن از بنی‌امیه عرضه شده بود، اما به پس دادن آن رأی نداده بودند که عمر بن عبدالعزیز از آن جمله بود.

مهدی گفت: «ای زبیری، این عمر بن عبدالعزیز از شما گروه قریش است و چنانکه می‌بینید آنرا پس نداده.»

گفت: «مگر همه کارهای عمر پسندیده بود؟»

گفت: «کدام یك از کارهایش ناپسند بود؟»

گفت: «اینکه سقط شدهٔ بنی‌امیه را که در خرقه‌ها بود جزو مقرری بگیرهای معتبر می‌برد و پیر بنی‌هاشم را جزو شصتی‌ها می‌برد.»

مهدی گفت: «ای معاویه! عمر چنین می کرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ملك زبیری را پسش بده.»

۱ ــ یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای‌شان داده‌اند، نمی‌بینی که به بت و طغیانگر گروند، ودرباره کافران گویند، این گروه از مؤمنان هدایت یافته‌ترند. سوره نساء (۴) آیه ۵۱

ابوسلمهٔ غفاری گوید: مهدی به جعفربن‌سلیمان که عامل مدینه بود نوشت که جمعی را که به قدری بودن منسوب داشته بودند پیش وی‌فرستد.

گوید: جعفر کسانی را سوی اوفرستاد که عبدالله‌بن‌ابی‌عبیدهٔ یاسری وعبدالله ابن‌یزیدهذلی وعیسی بن‌یزیدلیثی وابراهیم‌بن‌محمد اسامی ازآنجمله بودند. وقتی آنها را به نزد مهدی وارد کردند عبدالله بن‌ابی‌عبیده از میان آنها بدو پرداخت و گفت: «این‌طریقهٔ پدر تواست ورأی‌وی.»

گفت: «نه، عمویم‌داود بود.»

گفت: «نه، بجزپدرت نبود، که براین‌بود که‌از ما جداشد وبراین‌طریقه‌بود.»

گوید: پس‌مهدی آزادشان کرد.

محمدبن‌عبدالله‌بن‌محمد بن‌علی‌بن‌عبدالله‌طالبی گوید: در اواخر قدرت‌بنی ـ امیه به‌خواب دیدم که‌گویی وارد مسجد پیمبرخدا شده‌ام صلی‌الله‌علیه‌وسلم و در نوشته‌ای که بر موزائیك مسجد هست نگریستم که‌چنین بود: «به فرمان‌امیرمؤمنان ولیدبن‌عبدالملك» ویکی می‌گفت: این نوشته محو می‌شود وبه جای‌آن نام یکی از بنی‌هاشم را می‌نویسند به نام محمد.

گوید: گفتم: «من‌محمدم واز بنی‌هاشمم، پسر کی؟»

گفت: «پسرعبدالله.»

گفتم: «من پسر عبداللهم، پسر کی؟»

گفت: «پسرمحمد.»

گفتم: «من پسر محمدم، پسر کی؟»

گفت: «پسر علی»

گفتم: «من پسرعلیم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عبدالله»

گفتم: «من پسرعبداللهم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عباس»

گوید: اگر به عباس نرسیده بودم تردید نمی‌کردم که من صاحب این کارم.»

گوید: در آن روزگار از این خواب سخن کردم و کسان از آن سخن کردند. ما مهدی را نمی‌شناختیم، پس او وارد مسجد پیمبر خدا شد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، و سر برداشت و نظر کرد و نام ولید را بدید و گفت: « نام ولید را در مسجد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌بینم!» و کرسی‌ای خواست و در صحن مسجد نهادند و گفت: «نمی روم تا محو شود و نام من به‌جای آن نوشته شود.» و بگفت تا عملگان و نردبانها و آنچه بایسته بود بیاوردند و نرفت تا تغییر یافت و اسم وی نوشته شد.

عبدالله بن محمد بن عطا گوید: پاسی از شب رفته مهدی برون شد و بر خانه طواف می‌کرد از سمت مسجد شنید که یك زن بدو می‌گفت: «قوم من بیچیزند، از چشمها افتاده‌اند و قرضهای سنگین دارند و خشکسالی آنها را گزیده است، مردانشان نابود شده‌اند، اموالشان برفته و نانخورشان فزونی گرفته، به راهماندگانند و برهنگان راه، سفارش خداست و سفارش پیمبر، کسی هست که دستور دهد چیزی به من دهند و خدا در سفرش اورا بی‌چیز نگذارد و پناه کسانش باشد.»

گوید: پس مهدی دستور داد تا نصیر خادم پانصد درم بدو داد.

محمد بن سلیمان گوید: نخستین کسی که فرش طبری گسترد مهدی بود به‌سبب آنکه پدرش بدو دستور داد در ری بماند و از طبرستان فرش طبری به او هدیه کردند که بگسترد و اطراف آن برف و نی نهاد تا وقتی که به‌ترتیب کنف مرطوب دست یافتند و فرش طبری را در کنار آن خوش داشتند.

مفضل گوید: مهدی به من گفت: «امثالی را که از بدویان شنیده‌ای و به نزد تو درست است برای من فراهم کن.»

گوید: امثال را با پیکارهایی را که میان عربان رخ داده بود برای وی نوشتم که

به من صله داد و نکویی کرد.

علی بن محمد گوید: یکی از فرزندان عبدالرحمان بن سمره می‌خواسته بود در شام به پاخیزد. وی را پیش مهدی آوردند که او را رها کرد و حرمت کرد و تقرب داد، روزی به او گفت قصیدهٔ زهیر را در قافیهٔ راء برای من بخوان که چنین است:

«لمن الدیار بقنة الحجر.»

که آنرا بخواند. آنگاه مرد سمری گفت: «به‌خدا کسی که مانند این شعر دربارهٔ وی گفته می‌شد، نماند.»

گوید: مهدی خشم آورد و اورا نادان دید وطرد کرد اما عقوبت نکرد و مردمان اورا احمق شمردند.

گویند: ابوعون، عبدالملك بن یزید بیمار شد، مهدی به عیادت وی رفت. خانه‌ای دید فرسوده، وبنای بد، طاق صفه‌ای که در آن بود، خشت بود. تشك نرمی در محل نشیمن بود، مهدی برمتکایی نشست، ابوعون جلوروی وی بود. مهدی با وی نیك گفت واز بیماری وی دردخواری کرد.

ابوعون گفت: «ای امیرمؤمنان از خدای امید عافیت دارم واینکه مرا بر بسترم نمیراند تا در اطاعت تو کشته شوم واطمینان دارم که نخواهم مرد تا در اطاعت تو چنانکه باید بکوشم.»

گوید: مهدی دربارهٔ وی رأی نکو نمود وگفت: «حاجت خویش را با من بگوی وهرچه می‌خواهی بخواه ودر مورد حیات وممات خویش به‌کار گیر، به خدا اگر وصیتی کنی که مال تو بدان رسایی نداشته باشد، هرچه باشد من آنرا عهده می کنم، بگوی و وصیت کن.»

گوید: ابوعون سپاس داشت ودعا گفت: «ای امیرمؤمنان حاجت من این است که از عبدالله بن ابی‌عون رضایت دهی و او را پیش خوانی که آزردگی تو از

وی به درازا کشیده است»

گوید: مهدی گفت: «ای ابوعون، وی بیراهه می‌رود و به خلاف رأی ما و رأی تست، دربارهٔ دوپیر ابوبکر وعمر ناروا می گویدوبدآنها می گوید.»

گوید: ابوعون گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی برهمان کاریست که برای آن قیام کردیم وبدان دعوت کردیم، اگر رای شما دیگر شده، آنچه رادوست دارید به‌ما بگوییدتااطاعتتان کنیم.»

گوید: پس مهدی برفت و در راه به‌کسانی از سران وخاندان خویش که همراهش بودند گفت: «چرا مثل ابوعون نیستید، به خدا می‌پنداشتم خانهٔ وی‌باطلا ونقره ساخته شده، شما وقتی یك درم‌بیابید باساج وطلابنامیسازید.»

ابوعبدالله به نقل از پدرش‌گوید: روزی مهدی سخن کرد وگفت: «بندگان خدا از خدا بترسید.»

گوید: یکی برخاست وگفت: «تونیز از خدا بترس که به خلاف حق کار می کنی.»

گوید: پس اورا بگرفتند وببردند وبا ته شمشیرهای خویش او را می‌زدندو چون اورا به نزد مهدی درآوردند گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی‌من برمنبرم، به‌من می‌گویی از خدای بترس!»

گفت: «از تو زشت است، اگر این، ازدیگری‌سر می‌زد برضدوی ازتو کمك می‌خواستم.»

گفت: «چنان می‌بینم که نبطی‌هستی.»

گفت: «این، حجت را برضد تومؤکدتر می کند که یك نبطی ترا به ترس از خدا می‌خواند.»

گوید: بعدها آن مرد را می‌دیدند که از آنچه میان وی ومهدی رفته بود سخن می کرد.

گو ید: پدرم می گفت: «من آنجا حضور داشتم، اما گفتگو را نشنیدم.»

ابوخزیمهٔ بادغیسی گوید: مهدی می گفت: «به نزد من وسیله ودستاویزی بهتر از آن نیست که منتی را که به نزد کسی دارم یاد کند که نظیر آن‌را تکرار کنم تا نیك پرورده شود که منع پسین سپاس پیشین را قطع می کند.»

یزیدبن‌وهب بن‌جریر گوید: بشاربن‌بردبن‌یرجوخ، صالح بن‌داود برادر یعقوب را به هنگامی که ولایتدار بصره شد هجا گفت وچنین گفت:

«آنها برادر توصالح را روی منبرها نشاندند

«ومنبرها از برادرت به‌فغان آمد.»

گوید: وقتی هجای وی به یعقوب رسید به نزد مهدی رفت وگفت: «ای امیرمؤمنان، این کورمشرك امیرمؤمنان راهجا گفته.»

گفت: «وای توچه گفته؟»

گفت: «امیرمؤمنان، مرا از خواندن آن معاف بدارد.»

گوید: پس اصرار کرد که بخواند و اوشعری خواند به این مضمون:

«خلیفه‌ای که با عمه‌های خود زنا می کند

«وبوق وچوگان بازی می کند

«خدای، دیگری را به عوض وی به ما دهد

«واورادر...س خیزران نهان کند.»

گوید: مهدی کس فرستاد که اورا بیارند، یعقوب بیم کرد به نزد مهدی آید و مدح او گوید ومهدی اورا ببخشد وکس فرستاد که او را در هور، درگرداب افکند.

ابوالحی‌عیسی گوید: وقتی مروان‌بن‌ابی حفصه به نزد مهدی درآمد وشعر خویش را که‌ضمن آن گوید:

«چگونه تواند بود

«وچنین نتواند بود
«که فرزندان‌دختری
«چون عموها میراث‌برند.»
خواند، مهدی هفتاد هزاردرم بدوداد ومروان شعری گفت به این مضمون:
«هفتادهزار درم از عطای خویش به من‌داد
«وهیچ کس از شاعران پیش از من
«چنین‌عطایی نگرفته .»
ابوعـدنان سلمـی گوید: مـهدی به عمارةبن حمزه گفت: «شعر کدام یك از شاعران ظریفتر است؟»
گفت: «والبةبن‌حباب،همان که‌گوید:
«واوراکه‌گناهی ندارد
«عشقی هست چون نوك نیزه‌ها
«که در دل ودر خاطر می‌رود
«وهمه‌جای دل مجروح است.»
گفت: «به خدا راست‌گفتی.»
گفت: «ای امیرمؤمنان پس چرا وی را ندیم‌خویش نمی کنی که عربی‌محترم است وشاعری‌ظریف.»
گفت: «به خدا مانع من از اینکه وی را ندیم خویش‌کنم این شعراست که گوید:
«در خلوت به ساقیمان‌گفتم
«سرخویش را به نزدیك سرمن‌آر
«ودمی برای من برروی خویش بخواب
«که من کسی هستم که

«هم‌نشینانم را...یم.»

«می‌خواهی به‌این ترتیب هم نشین وی باشی؟»

محمد گوید: در زمان مهدی شخص سبک‌خردی بود که شعر می‌گفت، وقتی مهدی را مدح گفت واورا پیش مهدی بردند شعری برای اوخواند که ضمن آن‌گفته بود: «کنیزکان زفر»، مهدی‌گفت: «زفرچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان تو نمی‌دانی؟»

گفت:«نه.»

گفت: «توکه امیرمؤمنان وسرور مسلمانان وپسر عموی پیمبر خدایی نمی‌دانی، من می‌دانم! نه به خدا. »

ابن‌طریح‌گوید: طریح‌بن‌اسماعیل ثقفی به نزد مهدی‌وارد شد ونسب خویش را بگفت واز اوخواست‌که شعرش را بشنود. گفت: «مگر توهمان نیستی‌که خطاب به ولیدبن یزیدگفته‌ای:

«توپسر همانی‌که عرصهٔ وسیع داشت

«وپستی وتنگی به توراه نیافته .»

«به خدا هرگز دربارهٔ من چنین نخواهی‌گفت وشعری ازتونخواهم شنید، اگر خواهی عطیه‌ات دهم».

گویند: مهدی به سال صدوشصت‌وششم دستور داد روزه بگیرند تا به روز چهارم برای مردم طلب باران‌کند وچون شب سوم شد برف آمد ولقیط‌بن‌بکیر محاربی در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«ای امام هدایت، به وسیلهٔ توبارش یافتیم

«وسختی از ما برفت

«شبانگاه توبه حفاظت توجه داشتی

«امامردم خفته بودند وپردهٔ ظلمت برآنها بود

«آنها به خواب بودند اما شب تو
«دربارهٔ آنها دراز بود
«که به هراس وتضرع و گریستن بودی.
«تو به کارشان توجه داشتی
«اما گروهی که عصیان کرده بودند
«وبد کرده بودند غافل بودند.
«سیراب شدیم در صورتی که بی‌آب بودیم
«ومی گفتیم سالی ناباب وسرخ است.
«در تاریکی شب خدا را بخواندی
«که دعایت مستجاب شد وسال بدرا ببردی
«به‌وسیلهٔ برفها که زمین از آن زنده شد
«وچنان شد که گلی سبز است.»

گویند: در ایام مهدی، مردم، ماه رمضان را در دل تابستان روزه داشتند در آن وقت ابودلامه، عطیه‌ای را که مهدی بدو وعده داده بود می‌خواست، رقعه‌ای به مهدی نوشت وضمن آن از رنج گرما وروزه شکوه کرد ودر این باب شعری گفت به این مضمون:

«به حق خویشاوندی‌ای که
«نزدیك ودورما را درقرابت
«فراهم آورده ،
«از تو که بزرگوارترین رهروانی
«می‌خواهم که به شعرخوانی که
«از شعر شنو، امید پاداش دارد
«گوش فراداری.

«روزه آمد ومن به عبادت روزه داشتم
« وامید ثواب روزه‌دار عبادتگردارم
«چندان سجده کرده‌ام که پیشانی‌ام
«از تصادم سجده‌گاه
«زخمی شده.»

گوید: وقتی مهدی رقعه را خواند اورا پیش خواند وگفت: «ای پسر زن بوگندو، میان من وتوچه خویشاوندی‌ای هست؟»

گفت: «خویشاوندی آدم‌وحوا.»

گوید: مهدی از گفتهٔ وی بخندید وبگفت تا عطیه‌ای به‌اوبدهند.

ابراهیم‌بن‌خالدمعیطی گوید: به نزد مهدی درآمدم، وصف نغمه‌گری‌مرا برای وی‌گفته بودند. دربارهٔ نغمه‌گری واطلاع من ازآن، پرسش‌کرد وگفت: « آهنگ نواقیس را می‌خوانی؟»

گفتم: «بله وصلیب‌رانیز[1].»

گوید: مرا پس فرستاد وشنیدم که‌گفته بود: «معیطی است جزوخلوتیان و همدمان خویش بدونیاز ندارم وبا وی انس نمیگیرم.»

گوید: آهنگ نواقیس از معبد نغمه‌گر است که در شعری‌آمده به این مضمون:

«از خانهٔ لیلی بپرس: آیاپاسخ می‌گویی
«وسخن می‌کنی؟
«صحرای پهناور چگونه سخن خواهد‌کرد
«خانه‌ای که گویی
«از طول ایام وکهنگی درهم ریخته

۱ــ بازی باکلمه به تناسب صلیب وناقوس(م)

«چگونه سخن را پاسخ‌می‌گوید.»

اصمعی گوید: حکم وادی را دیدم که وقتی که مهدی به بیت‌المقدس می‌رفت به راه وی‌آمد،شعرك‌هایی داشت.دف خویش‌را درآورد ومی‌زد ومی گفت منم که گفته‌ام:

«عروس کی برون میشود که

«بازماندن وی به درازا کشید

«صبح نزدیك شد یا درآمد

«اما هنوز اوپوشش خویش را

«به سر نبرده‌است.»

گوید: کشیکبانان به طرف وی دویدند. مهدی به آنها بانگ زد دست بدارید و دربارهٔ وی پرسید. گفتند: «حکم وادی است.» که وی را پذیرفت و عطیه داد.

محمدگوید: روزی مهدی به یکی از خانه‌های خویش درآمد، کنیز نصرانی خویش را دید که گریبانش گشاده بود ومیان دوپستانش نمایان بود، صلیبی از طلا بر آن آویخته‌بود که آنرانکو دیدودست‌سوی‌آن‌بردو کشیدو آنرا برگرفت، کنیزدربارهٔ صلیب سروصدا کرد، مهدی در این‌باره شعری‌گفت به این‌مضمون:

«وقتی که برسر صلیب با وی کشاکش داشتم

«و گفت: وای‌من مگر صلیب روانیست.»

گوید: آنگاه یکی از شاعران راپیش خواند که‌شعر تایید کرد وبگفت تا آنرا به‌آواز بخوانند واین‌آهنگ را خوش داشت.

محمد گوید: مهدی به یکی از کنیزکان خویش نگریست که تاجی داشت و یك گل نرگس از طلاونقره برآن بود که‌آنرا پسندید ومصرعی‌گفت:

«چه خوش است‌نرگس‌روی‌تاج.»

ودر سخن فروماند گفت: «کی اینجاهست؟»

گفتند: «عبدالله بن مالك.»

گوید: او را پیش خواند و گفت: «کنیزی از آن خویش را دیدم و تاجی راکه بر اوبود نیکودیدم وگفتم: «چه خوش است نرگس روی تاج، می‌توانی چیزی برآن بیفزایی؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان، ولی مرا بگذارکه برون شوم وبیندیشم.»

گفت: «چنانکه‌خواهی.»

گوید: پس اوبرون شد وادب‌آموز فرزند خویش را پیش خواند وتکمیل مصرع را از اوخواست که گفت:

«برپیشانی درخشان همانند عاج»

وآنرا در چهار بیت به سربردکه عبدالله‌آن را به‌نزد مهدی فرستاد و مهدی چهل‌هزار برای اوفرستادکه چهارهزار ازآن را به ادب‌آموز داد وبقیه را برای خویش برگرفت وروی‌شعر آهنگی‌معروف‌هست.

احمدبن‌موسی‌گوید: توزی شعری ازآن مهدی را دربارهٔ حسنه کنیزش برای من خواند به این مضمون:

«آبی می‌بینم وسخت تشنه‌ام

«ولی به‌آبگاه راه نیست

«همینت بس نیست‌که مالك منی

«اما مردمان همگی بندگان منند

«اگر دست وپای مرا ببری

«از روی خشنودی‌گویم

«نکو کردی‌بیشتر کن.»

محمدگوید: مهدی را دیدم‌که از سمت‌کوچه قریش وارد بصره‌شد،دیدمش

که می‌رفت. بانوقه پیش روی مهدی، میان وی وسالار نگهبانان بود، قبایی سیاه به‌تن داشت و چون پسران شمشیری آویخته بود.

وهم محمد گوید: مهدی به بصره آمد واز کوچهٔ قریش گذشت که خانهٔ ما آنجا بود. ولایتداران از آنجا نمی‌گذشتند، اگر ولایتدار می‌آمد، آمدن وی‌را شوم می‌دانستند، کمتر ولایتداری از آن می‌گذشت که در ولایتداری خویش دیر بماند و زود معزول می‌شد، هیچ خلیفه‌ای بجز مهدی از کوچه قریش نگذشته بود، از کوچهٔ عبدالرحمان‌بن سمره می‌گذشتند که پهلوی آن بود.

گوید: مهدی را دیدم که می‌رفت و عبدالله‌بن‌مالك سالار نگهبانان وی پیش رویش می‌رفت ونیم نیزه به دست داشت. دختر مهدی، بانوقه نیز جلواو، میان‌وی وسالار نگهبانان می‌رفت، بازی جوانان: قبایی سیاه به تن داشت باکمربندی و چاچی‌ای. شمشیر آویخته بود. پستانهایش را می‌دیدم که قبا را بلند کرده بود که برجسته بود.

گوید: بانوقه سبزه بود ونکوقامت‌وشیرین حرکات وچون بمرد، و این به بغداد بود، مهدی چنان بنالید که مانند آن شنیده نشده بود، برای مردمان نشست که بدو تسلیت‌می‌گفتند. گفته‌بود که هیچکس رااز اوبازندارند. کسان‌تسلیت بسیار گفتند ودر بلیغ گویی کوشیدند. میان‌جمع‌ازاهل علم‌وادب کسان‌بودند که‌این‌گفته‌ها رانقد می‌کردند واتفاق کردند که تسلیتی مختصرتر وبلیغ‌تر ازتسلیت شبیب‌بن‌شبیه نشنیده بودند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان خدا برای وی از توبهتر وثواب خدا برای تو از اوبهتر. از خدا می‌خواهم که غمگینت ندارد ومفتون نکند.»

عبدالرحمان‌گوید: بانوقه دختر مهدی در گذشت. شبیب‌بن‌شبیه به نزد وی درآمد وگفت: «ای امیرمؤمنان خدایت براین مصیبت پاداش دهد واز پی‌آن صبر بیارد، خدای آزمون‌ترا باخشم نیالاید و نعمت از تونگیرد که ثواب خدا برای تواز وی بهتر، و رحمت خدای برای وی از توبهتر. آنچه را از پیش نمی‌توان

برداشت برآن صبر باید کرد.»

خلافت هادی

در این سال، به روز درگذشت مهدی، برای موسی‌بن‌محمد بن‌عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس بیعت خلافت کردند. موسی به گرگان بود وبا مردم طبرستان نبرد می‌کرد. درگذشت مهدی به‌ماسبذان بود، پسرش هارون نیز با وی بود. ربیع وابسته‌اش به بغداد بود که وی را در آنجا به‌جا نهاده بود.

گویند: وقتی مهدی درگذشت، غلامان و سرداران به نزد پسر وی هارون فراهم آمدند و گفتند: «اگر سپاه از درگذشت مهدی خبر یابد از فتنه ایمن نخواهی ماند. رأی درست این است که اورا ببرند ومیان سپاهیان ندای رحیل دهی تا وی را در بغداد به خاك کنی.»

هارون‌گفت: «پدرم یحیی‌بن‌خالد برمکی را به نزد من بخوانید.»

گوید: وچنان بود که مهدی همه مغرب را از انبار تا افریقیه به هارون‌سپرده بود وبه یحیی‌بن‌خالد دستور داده بودآنرا عهده کند که کارها و دیوانها با وی بود وبدان می‌پرداخت ودرکارهانایب‌هارون بودتامهدی درگذشت.

گوید: یحیی‌بن‌خالد پیش هارون رفت که بدو گفت: «پدرجان، دربارهٔ گفتار عمربن‌بزیع ونصیر ومفضل‌چه می‌گویی؟

گفت: «چه می‌گویند؟»

هارون‌بدوخبر داد که گفت: «رای من‌چنین‌نیست.»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «ازآنروکه این نهان نمی‌ماند وبیم هست که اگر سپاهیان بدانند در کجاوهٔ وی‌آویزند وگویند رها نمی‌کنیم تا مقرری ما را برای مدت‌سه‌سال وبیشتر

بدهند وخود سری کنند واختلاف آرند. رای من اینست که اورا که خدایش رحمت کند همین‌جا به خاك کنی ونصررا با انگشتر وچوب و مبارکباد و تسلیت پیش امیرمؤمنان هادی فرستی که برید به عهدهٔ نصیر است و کسی از رفتن وی تعجب نمی‌کند ـ وی متصدی برید آن ناحیه بود ـ و دستور دهی بهریك از سپاهیانی که همراه تواند دویست بدهند وچون درمها راگرفتند ندای حرکت دهی که هدفی جز کسان و وطن[1]های خویش ندارند وتا بغدادبه چیزی نمی‌پردازند.»

گوید: پس چنان کرد وچون سپاهیان درمها راگرفتند گفتند: «بغداد! بغداد!» وسوی آن شتاب داشتند وبرای برون شدن از ماسبذان بی‌تاب بودند.

گوید: وچون به بغداد رسیدند وخبر درگذشت خلیفه را بدانستند به در ربیع رفتند وآنرا بسوختند ومقرریهارا مطالبه کردند وسروصدا کردند. هارون به بغداد رسید. خیزران، کس بطلب ربیع ویحیی فرستاد که در این باب باآنهامشورت کند. ربیع پیش وی رفت، اما یحیی چنان نکرد که از شدت غیرت موسی خبر داشت.

گوید: خیزران مال فراهم آورد ودوسال مقرری سپاهیان را بداد که آرام شدند. خبر به‌هادی رسید ونامه‌ای برای ربیع فرستاد که‌اورا به‌کشتن تهدیدمی‌کرد. به یحیی‌بن‌خالد نیز نوشت، برای وی پاداش خیر مسئلت می‌کرد ودستور می‌داد همچنان به‌کار هارون بپردازد و اعمالی‌راکه از وی عهده می‌کرده بودهمچنان‌عهده کند.

گوید: ربیع کس به طلب یحیی‌بن‌خالد فرستاد که دوست وی بود وبدو اطمینان‌داشت‌وبه رأی وی اعتمادداشت که: «ای ابوعلی رأی تو چیست که مراتحمل کشته شدن نیست؟» یحیی گفت: «رأی من اینست که از جای خویش نروی وپسر خویش فضل را بفرستی که از وی استقبال کند وهرچه مقدور تو باشد هدیه و تحفه

---

[1] ـ کلمهٔ متن.

همراه ببرد، امیدوارم وقتی باز می‌گردد چیزی که از آن بیم داری از میان برود ان‌شاءالله.»

گوید: ام‌الفضل دختر ربیع به جایی بود که گفتگوی آهستهٔ آنها را می‌شنید و گفت: «به‌خدا به تواندرز گفت.»

ربیع گفت: «خوش دارم با تو وصیت کنم که نمی‌دانم چه خواهد شد.»

گفت: «من به تنهایی چیزی را عهده نمی‌کنم ودر آنچه باید کوتاهی نمی‌کنم ودر این مورد ودر کارها چنان می‌کنم که تو خواهی، پسر خویش فضل واین زن‌را در این مورد شریك من کن که زنی لایق است ودر خور این کار.» ربیع چنان کرد و با آنها وصیت کرد.

فضل‌بن‌سلیمان گوید: وقتی سپاهیان در بغداد برربیع بشوریدند وکسانی‌را که در زندان وی بودند درآوردند و درهای خانه‌های وی را که در میدان بود بسوختند، عباس‌بن‌محمد وعبدالملك‌بن‌صالح ومحرزبن‌ابراهیم‌حضور یافتند،عباس چنان رأی داشت که مقرری‌هایشان را بدهند تا خرسند شوند وخوشدل شوند و پراکنده شوند، که‌بداد اماخرسند نشدند وبه تعهدی که در این باب شده بود اعتماد نکردند. عاقبت محرزبن ابراهیم آنرا تعهد کرد که به تعهد وی‌قانع شدند وپراکنده شدند که بدان عمل کرد ومقرری هیجده ماه آنها داده‌شد. این پیش از آمدن هارون بود وچون او که‌جانشین موسی هادی بود بیامد، ربیع که‌بنزدوی‌بوددستیاروی‌بود بود هیئت‌ها به شهرها فرستاد ومرگ مهدی را خبر داد و از آنها برای موسی هادی وبرای‌هارون به تصدی کار از پی وی بیعت گرفت وکار بغداد رامضبوط داشت.

گوید: وچنان بود که نصیر خادم همانروز با خبر وفات‌مهدی وبیعت‌هادی‌از ماسبذان‌سوی گرگان‌رفت‌وچون‌به‌نزدهادی‌رسید وی‌ندای‌رحیل‌دادو بی‌توقف‌براسبان برید روان شد. از خاندان خویش ابراهیم وجعفر واز وزیران،عبدالله‌بن زیاد دبیر

ومتصدی نامه‌های خویش ومحمد بن جمیل دبیر سپاه خویش را همراه داشت وچون نزدیك مدینة السلام رسید کسان از خاندان وی ودیگران به‌استقبالش رفتند. کار ربیع را که پیش از آمدن وی هیئت‌ها فرستاده‌بود و مقرری سپاه را داده بود پسندیده بود. ربیع پسر خویش فضل را فرستاده بود که با هدیه‌هایی که مهیا کرده بود در همدان بدو رسید واز اوپیشواز کرد. هادی وی را نزدیك خویش کرد وتقرب داد وگفت: «مولای مرا چگونه به جاگذاشتی؟» وفضل این را برای پدرخویش نوشت.

گوید: ربیع نیز به استقبال رفت آمد که با وی عتاب کرد و اوعذر خواست وسببی را که وی را بدان‌کار وادار کرده بود معلوم وی داشت که پذیرفت وبه‌جای عبیدالله‌بن‌زیاد وزارت را بدوداد ودیوان زمام را که عمربن‌بزیع به عهده داشته‌بود بدوپیوست. محمدبن‌جمیل را نیز به‌دیوان‌خراج عراقین گماشت، عبیدالله‌بن‌زیاد را به خراج شام ونواحی مجاورآن گماشت. علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان را به سالاری کشیکبانان خویش به‌جای‌نهاد ودیوان سپاه رابدوپیوست. عبدالله‌بن‌مالك را به‌جای عبدالله‌بن‌خازم سالار نگهبانان خویش کرد. انگشتر را به دست علی‌بن یقطین باقی گذاشت.

گوید: موسی‌هادی پس از بازگشت ازگرگان، ده روزمانده از صفر همین سال به بغداد رسید وچنانکه‌گویند از گرگان تا بغداد را بیست روزه پیمود وچون‌به بغداد رسید در قصر موسوم به خلد جای گرفت ویکماه آنجا ببود آنگاه به‌بستان ابوجعفر انتقال‌گرفت سپس به عیساباد انتقال‌گرفت.

در این سال ربیع وابستهٔ ابوجعفر منصور در گذشت.

محمدنوفلی گوید: موسی هادی کنیزی داشت که سوگلی وی بود و او را دوست داشت. وقتی هادی به گرگان بود که مهدی اورا به‌آنجا فرستاده بود کنیز اشعاری‌گفت وبرای وی که درگرگان بود نوشت که یك‌مصرع آن چنین بود:

«ای‌دور افتاده که به گرگان مانده‌ای.»

گوید: وچون خبر بیعت بیامد و به بغداد باز گشت هدفی جزوی نداشت و چون به نزدکنیزوارد شد اشعار وی را می‌خواند وپیش ازآنکه کسی را ببیند روز وشب خویش را به نزد وی به سر برد.

در این سال، موسی به سختی از پی‌زندیقان بود و گروهی ازآنها را در همین سال کشت. از جمله کسانی که کشت یزدان پسر باذان دبیر یقطین بود با علی پسر یقطین. وی از مردم نهروان بود. گویند: وی به حج رفت و کسان را دید که در طوافگاه به قدم دومی‌رفتند و گفت: «همانندگاوند که در خرمن‌می‌دود.»

گوید: علاءبن‌حداد اعمی خطاب به موسی‌شعری دارد به این مضمون:

«ای که امین خدایی برمخلوق وی

«و وارث کعبه‌ای و منبر

«درباره مرد کافری که

«کعبه را همانند خرمن می کند

«ومردم را به هنگام دویدن

«همانند خران می کند

«که‌گندم وجو می کوبد

«رأی توچیست؟»

گوید: پس موسی اورا بکشت وبیاویخت،دار وی بریکی از حج گزاران افتاد واورا بکشت، جز اورا نیز بکشت.

گوید: از جمله بنی‌هاشم‌یعقوب‌بن‌فضل کشته شد.

علی‌بن‌محمد هاشمی‌گوید: پسر داودبن‌علی را که زندیق بود پیش مهدی برده بودند، یعقوب بن‌فضل مطلبی را نیزبرده بودند، در دو مجلس جداگانه، ازآن پس که به نزدوی به زندیق بودن اقرار کردند، به هردوشان یك سخن گفت. یعقوب‌بن‌فضل بدوگفت: «میان خودم وخودت به زندیق بودن اقرار می کنم امااین

را به نزدکسان علنی نمی‌کنم وگرچه بامقراض‌ها قطعه قطعه‌ام کنی؟»

گوید: مهدی بدو گفت: «وای تو، اگر آسمانها بر تو گشوده شده بود و کارچنان بود که تومی‌گویی شایسته بود که به خاطر محمد تعصب می‌داشتی، اگر محمد نبود، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، تو کی بودی. یکی از مردم بودی، به خدا اگر نبود که وقتی خدا این خلافت را به من داد با وی پیمان کرده‌ام که هاشمی‌ای را نکشم، مهلتت نمی‌دادم و ترا می‌کشتم.»

گوید: آنگاه به موسی نگریست و گفت: «ای موسی به حق خودم قسمت می‌دهم که اگر از پی‌من عهده‌دار خلافت شدی، اینان را ساعتی مهلت ندهی.»

گوید: پسر داودبن علی پیش از درگذشت مهدی در زندان بمرد، اما یعقوب بماند تا مهدی بمرد وهادی از گرگان بیامد وهمانوقت که وارد شد سفارش مهدی‌را به‌یاد آورد و کس فرستاد که‌تشکی بریعقوب افکند و کسان را روی‌آن بنشانید تا بمرد. آنگاه به‌کار بیعت وتأیید خلافت خویش از اوغافل ماند واین به روزی سخت‌گرم بود ویعقوب همچنان بماند تا پاسی از شب برفت، به‌موسی گفتند: «ای امیرمؤمنان یعقوب بادکرده‌و بو گرفته.»

گفت: «او را پیش برادرش اسحاق‌بن‌فضل فرستید وبگویید در زندان درگذشته.»

گوید: وی را پیش اسحاق بردند وچون نظر کرد نمی‌شد اورا غسل داد و همان‌دم اورا در بستانی که ازآن وی بود به خاك سپرد، صبحگاهان کس پیش هاشمیان فرستاد واز درگذشت یعقوب خبرشان داد و دعوت کرد که برجنازه حاضر شوند، بگفت تا چوبی را به قامت انسان کردند وپنبه برآن پیچیدند وکفن‌ها پوشانیدند، آنگاه برتخت ببرد وهرکه حاضر بودتردید نداشت که چیزی ساختگی است.

گوید: یعقوب از صلب خویش فرزندان داشت: عبدالرحمان وفضل‌واروی

وفاطمه. فاطمه را از وی آبستن یافتند و بدین اقرار کرد.

محمدگوید: فاطمه را با زن یعقوب‌بن‌فضل که هاشمی نبود وخدیجه نام داشت، پیش مهدی آورده بودند که به زندیق بودن مقر شدند، فاطمه اقرار کرد که از پدرش آبستن است. مهدی آنها را پیش ریطه دختر ابوالعباس فرستاد که دید سرمه کشیده‌ورنگ زده‌اند، ملامتشان کرد وبخصوص دختر را سختتر ملامت کرد که گفت: «مجبورم کرد.»

گفت: «اگر مجبور بودی پس این رنگ وسرمه وخوشی چیست؟»ولعنتشان کرد.

گوید: به من گفتند که آنها را هراس دادند و از هراس بمردند، با چیزی که آنرا هراسك (رعبوب) گویند به سرشان کوفتند که از آن هراس کردند و بمردند.

گوید: اروی بماند وفضل‌بن‌اسماعیل پسر عمویش اورا به زنی گرفت وی مردی بود که دینش بد نبود.

در این‌سال، ونداهرمز فرمانروای طبرستان با امان پیش موسی آمد که عطیهٔ خوب بدوداد وبه طبرستان پس‌فرستاد.

سخن از بقیهٔ حوادثی که به سال صدوشصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که حسین‌بن‌علی‌بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب قیام کرد که در فخ کشته شد.

سخن از قیام حسین‌بن‌علی طالبی و کشته شدن وی

محمدبن‌موسی خوارزمی گوید: از مرگ مهدی تا خلافت هادی، هشت‌روز بود.

گوید: هادی در گرگان بود که خبر بدو رسید و از وقتی که به مدینةالسلام رسید تا وقتی کـه حسین‌بـن‌علی طالبی قیام کرد که کشته شد نه ماه و هیجده روز بود.

ابوحفص سلمی گوید: اسحاق‌بن‌عیسی عامل مدینه بود، وقتی مهدی بمرد و موسی به خلافت رسید اسحاق به دیدار موسی به عراق رفت وعمربن عبدالعزیز-عمری را برمدینه جانشین کرد.

فضل‌بن‌اسحاق‌هاشمی گوید: اسحاق‌بن‌عیسی که عامل مـدینه بود از هـادی خواست که‌از کارمعافش کندواجازه‌خواست‌به‌بغداد رود،هادی‌اورا معاف‌داشت و عمربن‌عبدالعزیز را به جایش گماشت.

گوید: سبب قیام حسین‌بن‌علی آن بود که وقتی عمـربن‌عبدالعزیز ولایتـدار مدینه شد، ابوالزفت، حسن‌بن‌محمدطالبی ومسلم‌بن‌جندب شاعر هذلـی وعمربـن سلام وابستهٔ خاندان عمر را به هنگام نوشیدن‌گرفت وبگفت تا همه را تازیانه زدند سپس بگفت تا طناب به گردنشان انداختند ودر مدینه بگردانیدند.

گوید: کسان‌در بارهٔ آنها با عمر سخن کردند، حسین‌بن‌علی‌بن‌حسن پیش وی رفت وگفت: «این بر آنها روانیست، به‌آنها تازیانه زده‌ای در صورتی که‌حق‌زدنشان را نداشتی که مردم عراق در این مانعی نمی‌بینند، دیگر چرا آنها را می گردانی؟»

گوید: پس‌عمر کس فرستاد و آنها را که‌به محل سنگفرش‌رسیده بودند،پس آورد وبگفت تا به زندانشان برند یك روز وشب در زندان ببودند،آنگاه دربارهٔ

آنها با وی‌سخن کردند که‌همگی‌را آزاد کرد، امازیر نظر بودند، آنگاه حسن‌بن‌محمد که حسین‌بن‌علی کفیل[1] وی بود نهان شد.

عبدالله‌بن‌محمد انصاری گوید: عمری از آنها کفیل گرفته بود. حسین‌بن‌علی ابن‌حسن‌ویحیی‌بن‌عبدالله کفیلان‌حسن‌بن‌محمد بودند که وابستهٔ سیاه‌آنها، دختر ابولیث، غلام عبدالله‌بن‌حسن،را به زنی‌گرفته بود وپیش وی می‌رفت وآنجا مقیم بود.

گوید: حسن‌بن‌محمد روز چهارشنبه وپنجشنبه و جمعه از بازدید غایب‌بود، شامگاه جمعه جانشین عمری به بازدید رفت. حسین‌بن‌علی و یحیی‌بن‌عبدالله را گرفت ودربارهٔ حسن‌بن‌محمد از آنهاپرسش کردوتاحدی باآنهاخشونت کرد. آنگاه پیش‌عمری بازگشت وخبرآنها را با وی بگفت،گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد حسن‌بن‌محمد ازسه روز پیش غایب است.»

عمری‌گفت:«حسین ویحیی را پیش من‌آر.»

جانشین عمری‌آنها را بخواند وچون پیش وی رفتندگفت: «حسن‌بن‌محمد کجاست؟»

گفتند: «به خدا نمی‌دانیم، روز چهارشنبه غایب بود، روز پنجشنبه شنیدیم که بیمار است‌گمان می‌کردیم در این روز بازدید نیست.

گوید: عمری دربارهٔ وی باآنها سخن درشت‌گفت. حسن‌بن‌عبدالله قسم‌یاد کرد که به خواب نرود تا اورا بیارد یا در خانه وی را بزند تابداند که اورا آورده است وچون برون شدند، حسین بدوگفت: «سبحان‌الله چرا چنین کردی، حسن را ازکجا می‌یابی دربارهٔ چیزی قسم یادکردی که قدرت‌آن نداری.»

گفت، «من دربارهٔ حسن قسم یادکردم؟ »

گفت: «سبحان‌الله‌پس دربارهٔ چی قسم یادکردی؟»

۱ــ کلمهٔ متن.

گفت: «به خدا نمی‌خوابم تا درخانه اورا با شمشیر بزنم.»

گوید: حسین گفت: «با این کار رابطه‌ای راکه میان ما و یارانمان هست می‌شکنیم.»

گفت: «کاریست شده وناچارباید بشود.»

گوید: چنانکه گفته‌اند وعده کرده بودند که به وقت حج درمنی یا در مکه قیام کنند، جمعی از مردم کوفه از شیعیان آنها که با حسین بیعت کرده بودند درخانه‌ای مخفی بودند، پیش آنهارفتند واز آغاز شب، همه شب را در این کار به سر کردند و آخر شب قیام کردند. یحیی بن‌عبدالله بیامد ودر خانهٔ مروان را بزد وچون عمری راآنجا نیافت، سوی منزل اورفت که در خانهٔ‌عبدالله‌بن‌عمر بود که آنجا نیز وی را نیافت که نهان شده بود. پس بیامدند تا مسجد را تصرف کردند وچون اذان نماز صبح گفته شد، حسین که عمامه‌ای سپید داشت برمنبر نشست. مردم سوی مسجد می‌آمدند وچون آنها را می‌دیدند باز می گشتند ونماز نمی کردند وچون نماز صبح را بکرد، مردم سوی وی آمدن آغاز کردند وبا وی بیعت می کردند. بر کتاب خداو سنت پیمبر؛ صلی‌الله‌علیه‌وسلم؛ وبرای شخص مورد رضایت‌ازخاندان‌محمد.

گوید: خالدبربر که آنوقت متصدی خالصجات مدینه بود وسالار دویست سپاهی مقیم مدینه بود باکسانی که همراه وی بودند بیامد، عمری نیز بیامد با وزیر ابن اسحاق‌ومحمدبن‌واقدشروی وبسیارکس باآنها بودندکه حسین‌بن‌جعفر‌بن‌حسین ابن‌حسین‌نیز که برخری نشسته بود ازآن جمله بود. خالدبربر وارد عرصه‌شد دو زره به تن داشت وشمشیر به دست، گرزی به‌کمر آویخته بود وشمشیرش برهنه‌بود به حسین بانگ‌می‌زد: «من کسکاسم، خدایم بکشد اگر ترانکشم» سپس به‌آنهاحمله برد تا نزدیکشان رسید، یحیی وادریس پسران عبدالله‌بن‌حسن به‌طرف وی رفتند، یحیی‌ضربتی‌روی بینی‌خود وی زدکه‌آنرا بریدوبینیش‌را نیز بریدوچشمانش‌از خون

پرشد که چیزی نمی‌دید، به زانودرآمد، با شمشیر از خویش دفاع می‌کرد اماجایی را نمی‌دید، ادریس از پشت به طرف وی رفت وضربتی بزد که از پای بیفتاد و بـا شمشیرهای خویش بزدند تا اوراکشتند ویارانشان به دو زره وی تاختند وآن رادر آوردند، شمشیر وگرزش رانیزگرفتند واورا ببردند،آنگاه بگفتند تا او رابه طرف سنگفرش کشیدند. پس‌ازآن به‌یاران وی حمله بردند که هزیمت شدند.

عبدالله بن‌محمد گوید: این همه را با چشم خودم‌دیدم.

گوید: خالد ضربتی به یحیی‌بن‌عبدالله زد و کلاه وی را درید، ضـربت وی به دست یحیی رسید واثرکرد، یحیی ضربتی به چهرهٔ او زد، یکی نابـینا از مردم جزیره از پشت سر بیامد وضربتی به دوپای وی زد، سپس با شمشیرهایشان بزدند واورا بکشتند.

عبدالله بـن‌محـمدگـوید: وقتی حسین‌بن‌جعفر برخرخویش وارد مسجد شد سیاهپوشان نیز وارد شدند، اما سفید پوشان حمله بردند وبیرونشان کردند.حسین بانگشان زدکه با پیرملایمت کنید، منظورش‌حسین‌بن‌جعفر بود.

گوید: بیت‌المال غارت شد.ده‌وچند هزاز دینار درآن به دست آمـدکه از مقرریها فزون‌آمده بود، به قولی هفتادهزار دیـنار بودکه عبدالله‌بن‌مالك فـرستاده بودکه به‌کمك‌آن از مردم خزاعه سپاهی مزدوربگیرند.

گوید: کسان پراکنده شدند ومردم مدینه درها را برروی خویش ببستند.

گوید: وچون‌روز بعدشد، علویان‌فراهم آمدندشیعیان‌بنی‌عباس‌نیزفراهم آمدند ومابین هشتی‌خانه‌فضل وخانهٔ‌عثمان‌روی سنگفرش باآنهانبردکردند. سیاهپوشان به سفیدپوشان حمله می‌بردند وآنها را تا هشتی خانهٔ فضل می‌رسانیدند.آنگاه سفید-پوشان‌برآنهاحمله‌میبردندوتاخانهٔ‌عثمان‌پسشان‌می‌راندند زخمی‌میان‌دوگروه بسیارشد تا نیمروز نبردکردند،آنگاه از هم جدا شدند.آخر روز دوم‌که روزشنبه بود خبر آمدکه مبارك ترك به نزد بئرالمطلب فرودآمده،مردم جان‌گرفتند وسوی وی‌رفتند

وبا وی سخن کردند که بیاید، روز بعد بیامد تا به‌ثنیه رسید.

شیعیان بنی‌عباس و کسانی که آهنگ نبرد داشتند به دور وی فراهم آمدند وتا به وقت نیمروز نبردی سخت کردند، آنگاه پراکنده شدند و علویان سوی مسجد آمدند وگروه دیگر سوی مبارك ترك رفتند که در خانه عمربن‌عبدالعزیز به نزد ثنیه به خواب قیلوله بود وبعد ازنیمروزرا باکسان وعده‌نهاد، وچون از اوغافل ماندند برمرکبهای خویش بنشست وبرفت. بعداز نیمروزکسان بیامدند و او را نیافتند تا به وقت مغرب اندك زدوخوردی در میانه رفت، آنگاه پراکنده شدند.

گوید: حسین ویارانش چند روزی ببودند وآماده می‌شدند، اقامتشان در مدینه یازده روز بود؛ سپس بروز بیست‌وچهارم شش روز مانده از ذی‌قعده برون شد. وچون‌از مدینه برون شدند اذان گویان بیامدند واذان‌گفتند وکسان به مسجد بازآمدند ودرآنجا استخوانهایی راکه می‌خورده بودند باآثارشان بیافتند وبه‌آنها نفرین‌گفتن‌آغاز کردند که خدا چنینشان‌کند وچنانشان‌کند.

نصیربن‌عبدالله جمحی‌گوید: وقتی‌حسین به بازار رسید که سوی‌مکه‌می‌رفت به مردم مدینه‌نگریست وگفت: «خداخیرتان ندهد.»

مردم‌واهل‌بازار گفتند: «خدا ترا خیر ندهد وبازت‌نیارد.»

یاران وی در مسجدها کثافت می‌کرده‌بودند وآنرا از مدفوع وادرارپر کرده بودند وچون برفتند مردم مسجد را بشستند.

عبدالله‌بن‌ابراهیم‌گوید: یاران حسین پرده‌های مسجد راگرفتندوبرای‌خویش ازآن جبه‌ها ساختند.

گوید: یاران حسین در مکه بانگ زدند: هرغلامی سوی ماآید آزاد باشد. غلامان سوی‌آنها می‌رفتند، غلامی ازآن پدرم پیش وی رفت وبا وی بود وچون حسین آهنگ رفتن‌کرد، پدرم پیش‌وی رفت وبا وی سخن‌کردگفت: «غلامانی را که‌ازآن شما نبودآزادکردید،چگونه این را روا می‌دارید.»

گوید: حسین به یاران خویش گفت: «وی را ببرید و هرغلامی را که شناخت به او تسلیم کنید.» پس اورا ببردند که غلام خویش را با دوغلام از آن همسایگان ما گرفت.

گوید: خبر حسین به هادی رسید، در این سال کسانی از مردم خاندان وی و از جمله محمدبن سلیمان وعباس بن محمد وموسی بن عیسی به حج رفته بودند بجز جوانانشان. سالار حج سلیمان بن ابی جعفر بود، هادی بگفت تا نامه نویسند که محمدبن سلیمان عهده دار نبرد باشد. بدو گفتند: «عمویت، عباس بن محمد؟»

گفت: «ولم کنید، به خدا دربارهٔ شاهیم، فریب نمی خورم.»

گوید: پس نامه دربارهٔ گماشتن محمدبن سلیمان به کارنبرد فرستاده شد. وقتی نامه به آنها رسید که از حج بازگشته بودند. محمدبن سلیمان مجهز به مرد وسلاح برون شده بود که راه نا امن بود وبدویان آنرا بسته بودند وحسین برای آنها جمع فراهم نیاورده بود. وقتی خبرشان بدورسید که نزدیك وی بودند وباخادمان وبرادران خویش حرکت کرد.

گوید: موسی بن علی به دره نحل، سی میلی مدینه رسیده بود که خبر بدو رسید. برادران وکنیزانش نیز با وی بودند، خبر به عباس بن محمد نیز رسید وبه آنها نامه نوشت که به طرف مکه حرکت کردند و وارد شدند. محمدبن سلیمان نیز بیامد، همگی احرام عمره بسته بودند، سوی ذی طوی رفتند ودرآنجا اردو زدند، سلیمان بن ابی جعفر نیز باآنها بود. کسانی از شیعیان بنی عباس وغلامان وسردارانشان که آن سال به حج رفته بودند، پیش آنها رفتند، درآن سال مردم بسیار به حج رفته بودند.

گوید: محمدبن سلیمان نود مرکب از اسب واستر پیش روی خویش فرستاد خود وی براسبی تنومند بود، پشت سر وی چهل سوار بود برشتران جهازدار. پشت سرآنها دویست سوار برخربود، بجز پیادگان که همراه داشتندودر دیدهٔ کسان سخت

بسیار می‌نمودند و آنها را چند برابر پنداشتند. به خانه طواف بردند وسعی میان صفا ومروه را انجام دادند وعمرهٔ خویش را به سر بردند آنگاه روان‌شدند وسوی ذی‌طوی رفتند و روزپنج‌شنبه آنجا رسیدند.

محمدبن‌سلیمان، ابوکامل غلام اسماعیل بن‌علی را با بیست‌وچند سوارفرستاد واین به روز جمعه بود که با آنها تلاقی کرد. در میان یاران وی یکی بود به نام‌زید که از خواص عباس بوده بود واورا با خویشتن به حج‌آورده بود به سبب عبادتی که از اودیده بود وچون قوم را بدید سپروشمشیر خویش را بگردانید وسوی آنها رفت واین به دره‌مر بود بعدها اورا یافتندکه سرش باگرزکوفته شده بود.

گوید: وچون شب‌شنبه شد پنجاه سوارسوی آنها فرستادند، نخستین کس‌را که برای حرکت دعوت کردند، ابوالذیال صباح بود سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، ابوخلوه خادم، وابستهٔ محمد، پنجمین بودکه پیش مفضل وابسته مهدی رفتندومی‌خواستند وی را سالار جمع کنند، اما نپذیرفت و گفت: «نه، یکی بجز مرا سالار کنید من‌نیز باآنها هستم.»

گوید: پس عبدالله‌بن‌حمید سمرقندی راکه درآنوقت جوانی سی‌ساله بود سالار جمع کردند وپنجاه‌سوار بودندکه‌برفتند واین به شب‌شنبه بود وچون آن‌قوم نزدیك رسیدند سواران بازگشتند.

گوید: سیاهپوشان آرایش گرفتند: عباس بن محمدوموسی بن‌عیسی درپهلوی چپ بودند. محمدبن‌سلیمان درپهلوی راست. معاذبن‌مسلم‌مابین محمدبن‌سلیمان وعباس‌بن محمد بود.

گوید: پیش از طلوع فجر، حسین ویارانش بیامدند سه تن از وابستگان سلیمان‌بن‌علی که یکیشان زنجویه غلام حسان بود حمله بردند و سری بیاوردند وجلو محمدبن‌سلیمان افکندندکه‌گفته بودند هرکه سری بیارد پانصد درم از آن وی باشد.

گوید: یاران محمد بیامدند و شتران را پی کردند که کجاوه‌های آن بیفتاد و علویان را بکشتند و هزیمتشان کردند.

گوید: آنها از میان تپه‌ها آمده بودند، کسانی که از سمت محمد بن سلیمان آمده بودند کمتر بودند، بیشترشان از سمت موسی بن عیسی و یاران وی آمده بودند وشکست در آنها افتاد. وقتی محمد بن سلیمان از کسان سمت خویش فراغت یافت و پراکنده شدند، به مجاوران موسی بن عیسی نگریستند و دیدندشان که چون گلولهٔ نخی فراهم بودند و قلب و پهلوی راست به دورشان پیچیده بود. آنگاه راه مکه گرفتند و نمی‌دانستند وضع حسین چیست. در ذی‌طوی یا نزدیك آن بودند که ناگهان یکی از مردم خراسان را دیدند که می گفت: «بشارت، بشارت» اینك سر حسین که آنرا بیرون آورد که ضربتی برسراسر پیشانی داشت و ضربتی دیگر به پشت.

گوید: وقتی کسان از نبرد فراغت یافتند ندای امان دادند. حسن بن محمد، ابوالزفت که یکی از چشمان خویش را که در اثنای نبرد آسیبی دیده بود، به هم برنهاده بود بیامد و پشت محمد و عباس بایستاد، موسی بن عیسی با عبدالله بن عباس سوی وی رفت و دستور داد که اورا بکشتند. محمد بن سلیمان از یك راه وارد مکه شد و عباس بن محمد از راهی دیگر، سرها را بریدند که یکصد و چند سر بود از جمله سر سلیمان بن عبدالله بن حسن و این به روز ترویه بود، خواهر حسین را که همراه وی بوده بود گرفتند و به نزد زینب دختر سلیمان جای دادند.

گوید: هزیمت شدگان با حج گزاران بیامیختند و برفتند، سلیمان بن ابی جعفر بیمار بود و در نبرد حضور نیافت، عیسی بن جعفر آن سال به حج آمده بود یکی نابینا با یاران حسین بود که برای آنها نقل می گفت که کشته شد، هیچ کس از آنها دست بسته کشته نشد.

حسین بن محمد گوید: موسی بن عیسی چهار کس از مردم کوفه و وابسته‌ای از آن بنی عجل و یکی دیگر را به اسیری گرفت.

موسی‌بن‌عیسی گوید: با شش اسیر باز گشتم. هادی گفت: «هی! اسیر مرا می‌کشی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان در این‌باب اندیشیدم، گفتم: عایشه وزینب پیش مادر امیرمؤمنان می‌روند و به‌نزد وی گریه می‌کنند و باوی‌سخن‌می‌کنند ودربارهٔ ابوالزفت باامیرمؤمنان سخن‌می‌کنند که‌اورا رها می‌کند.»

گفت: «اسیران را بیار.»

گفتم: «به قید طلاق وعتق باآنها پیمان وقرار کرده‌ام.»

گفت. «پیش‌منشان بیار.» آنگاه بگفت تا دوتا راکشتند، سومی‌ناشناس بود. گفتم: «ای امیرمؤمنان، این،خاندان ابوطالب را بهتر از همه‌کس می‌شناسد اگر نگاهش بداری هرکه را بخواهی ترا بدو رهنمون شود.»

گفت: «بله، به خدا ای امیرمؤمنان امیدوارم‌که بقای من برای امیرمؤمنان سودمند باشد.»

گوید: هادی دمی خاموش ماند سپس گفت: «به خدا پس ازآنکه به دست من‌افتاده‌ای‌رهاشدنت‌سخت‌است»اماهمچنان باوی‌سخن گفت تا دستور داد اوراپس ببرند و بگفت‌تامطلوب‌وی رابرایش‌بنویسند، دیگری را ببخشید،سپس بگفت‌تاعذافر صراف وعلی‌بن‌سابق پشیزی (فلاس) کوفی را بکشند وبیاویزند که‌آنها را بردر پل بیاویختند. اینان درفخ اسیر شده بودند.

گوید: هادی به مبارك ترك خشم‌آورد وبگفت تا اموال وی رابگیرند وجزو تیمارگران اسبان‌کنند، برموسی‌بن عیسی نیز خشم‌آورد ازآنروکه حسن‌بن‌محمدرا کشته بود وبگفت تا اموال وی را بگیرند.

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان‌بن‌عیسی گوید: در ایام خلافت‌هادی، ادریس‌بن‌عبدالله طالبی که از نبرد فخ جان برده بود و به مصر افتاد، برید مصر با واضح ، وابسته صالح پسر امیرمؤمنان بود که رافضی‌ای خبیث بود و ادریس را همراه برید

به سرزمین مغرب برد که در ولایت طنجه به‌شهری افتاد به‌نام ولیله وبربرانی که در شهر و اطراف آن بودند، دعوت وی را پذیرفتند.

هادی گردن واضح را بزد وبیاویخت، به قولی رشید بود که گردن وی را زد وشماخ یمامی وابسته‌مهدی را نهانی سوی ادریس فرستاد وبرای وی به‌ابراهیم‌بن‌اغلب که از جانب وی عامل افریقیه بود، نامه‌ای نوشت.

گوید: شماخ برفت تا به‌ولیله رسید وگفت که به طب اشتغال دارد واز دوستان خاندان است وبه نزد ادریس رفت که با وی انس گرفت و از اواطمینان یافت. شماخ نیز به تعظیم وی پرداخت وبدو تمایل و دلبستگی نمود که به نزد او منزلتی والا یافت.

گوید: پس از آن ادریس از درد دندانهای خویش بدوشکوه برد که داروی زهرآگین وکشنده بدوداد وگفت که همان شب هنگام طلوع فجر با آن مضمضه کند وچون فجر دمید ادریس از آن دارو مضمضه کرد وآنرا در دهان خویش می‌گردانید ومکرر می‌کرد که اورا بکشت. از پی شماخ برآمدند واورا نیافتند. شماخ بنزد ابراهیم بن اغلب رفت و آنچه راکرده بود با وی بگفت وپس از وصول وی خبر مرگ ادریس رسید. ابن‌اغلب خبر را برای رشید نوشت که شماخ را عامل برید و اخبار مصر کرد.

گوید: یکی از شاعران که پندارم هنازی بود در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای ادریس، پنداشتی از کید خلیفه
«جان می‌بری یا فرار سود دارد؟
«محققاً به تو می‌رسد مگر آنکه
«به‌شهری روی که روز راآنجا راه نباشد
«شمشیرها وقتی به سبب خشم وی برهنه شود

«دراز باشد ودر مقابل آن
«عمرها کوتاه باشد
«شاهی که گویی مرگ پیروفرمان اوست
«چندان که گویند، تقدیرها اطاعت اومی کنند.»

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: وقتی حسین بن علی در مدینه قیام کردعامل آنجا عمری بود وتا حسین در مدینه بود عمری مخفی بود، تا اوسوی مکه رفت. هادی، سلیمان بن ابی جعفر را به تصدی مراسم حج فرستاده بود. کسانی ازخاندان عباس بن محمد وموسی بن عیسی واسماعیل بن موسی که قصد حج داشتند با وی برفتند. ازراه کوفه، محمدبن سلیمان نیز با تنی چند از فرزندان جعفربن سلیمان از راه بصره برفتند. از جمله وابستگان، مبارك ترك ومفضل خادم وصاعد، وابستهٔ هادی همراه بودند. کارها با سلیمان بود از جملهٔ سران به نام، یقطین بن موسی همراه بود وعبیدبن یقطین و ابوالورد،عمربن مصرف، وچون خبر یافتند که حسین و یارانش سوی مکه روان شده‌اند، فراهم آمدند وسلیمان بن ابی جعفر را به سبب سالاری که داشت سرخویش کردند. ابو کامل، غلام اسماعیل، سالار پیشتازان شده بود که درفخ بدو رسیدند. عبیدالله بن قثم را در مکه نهادند که به کار آنجا ومردمش پردازد.

گوید: عباس بن محمد آنها را به سبب حادثاتی که آورده بودند امان داده بود وتعهد کرده بود که نیکی کند وخویشاوندیشان را رعایت کند. فرستاده‌شان در این باب مفضل خادم بود اما از پذیرفتن آن سر باز زدند. عاقبت نبرد رخ داد وکسان کشته شدندوعلویان هزیمت شدند که میانشان ندای امان دادند وگریخته‌ای را دنبال نکردند.

گوید: از جمله گریختگان یحیی وادریس پسران عبدالله بن حسین بودند. ادریس در دیار مغرب به قوم تاهرت پیوست و به آنها پناه برد که وی را بزرگ داشتند وهمچنان به نزد آنها بود تا در کار وی تدبیر کردند وحیله آوردند که هلاك

شد وپسرش ادریس به جایش نشست که تاکنون درآن ناحیه است وشاهان آنجایند وسپاه سویشان نمی‌رود.

مفضل‌بن‌سلیمان گوید: وقتی عمری که در مدینه بود از کشته‌شدن حسین‌درفخ خبر یافت به خانهٔ حسین وخانهٔ جمعی از مردم خاندان وی و دیگر کسانی که با حسین قیام کرده بودندتاخت وآنرا ویران کرد ونخلها را بسوخت وآنچه‌رانسوخت بگرفت وجزوخالصجات و ضبط شده‌ها کرد.

گوید: هادی برمبارك خشم آورد، به‌سبب آنکه پس از نزدیك شدن به مدینه از مقابلهٔ حسین‌سر باز زده بود وبگفت تا اموالش رابگیرند واوراجزو تیمارگران اسبان درآرند وتا به‌هنگام درگذشت هادی چنین بود.

گوید: برموسی‌بن‌عیسی‌نیزخشم‌آورد، به‌سبب آنکه‌حسن‌بن‌محمد، ابوالزفت، راکشته بود وهمچنان اسیر پیش وی نیاورده بودکه دربارهٔ وی فرمان دهد، بگفت تا اموال وی را بگیرند وهمچنان مضبوط بود تا موسی بمرد.

گوید: گروهی ازکسانی راکه درفخ اسیر شده بودند پیش موسی آوردندکه عذافرصیرفی وعلی‌بن‌سابق پشیزی کوفی جزوآنها بودند وبگفت تاگردنهاشان را بزنند ودر بغداد بردرپل بیاویزند.

گوید: موسی، مهرویه وابستهٔ خویش را به‌کوفه فرستاد وبگفت تا با آنها سختی کند ازآنرو که جمعی ازآنها با حسین قیام کرده بودند.

یوسف برم وابستهٔ خاندان حسن که مادرش کنیز فاطمه دختر حسن‌بوده بود گوید: درآن ایام که حسین به نزد مهدی‌آمد با وی بودم که چهل‌هزار دینار بدو داد که در بغداد وکوفه میان‌کسان پخش‌کرد، به خدا وقتی ازکوفه برون شد چیزی نداشت که بپوشد بجزیك جبهٔ پوستی‌که پیراهن زیرآن نبود، بایك زیرجامهٔ‌خواب. در راه تا مدینه وقتی فرود می‌آمد از غلامان خویش چیزی برای‌مخارج‌آنروزشان قرض می‌گرفت.

ابوبشر سری، هم‌پیمان بنی‌زهره گوید: روزی که حسین‌بن‌علی‌بن‌حسن قهرمان فخ قیام می‌کرد به نماز صبح رفتم، حسین با ما نماز کرد و به منبر رفت، منبر پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بنشست، پیراهنی داشت با عمامه‌ای سپید که از پیش روی و پشت سر آویخته بود، شمشیرش را کشیده بود و پیش‌پای‌خویش‌نهاده بود.

گوید: ناگهان خالد بربر با یاران‌خویش‌بیامد وچون می‌خواست وارد مسجد شود یحیی‌بن‌عبیدالله سوی او دوید، خالد بدو حمله برد اورا مینگریستم که یحیی سوی‌وی‌دوید و که ضربتی به‌چهره‌اش‌زد که‌چشمانش‌وبینیش آسیب دید وخود و کلاه را درید به طوری که بالای سر او را دیدم‌که از جای بیفتاد. به یاران وی نیز حمله برد که هزیمت شدند. آنگاه به نزد حسین بازگشت، شمشیرش همچنان برهنه بود و خون از آن‌می‌چکید.

گوید: آنگاه حسین سخن کرد، حمد خدای کرد وثنای او گفت و با مردم سخن کرد ودرآخر سخن خویش‌گفت: «ای مردمان، من فرزند پیمبر خدا ودرحرم پیمبر خدا ودر مسجد پیمبر خدا وبرمنبر پیمبرخدا، شما را به‌کتاب خدا وسنت پیمبر اومی‌خوانم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، اگر بدین عمل نکردم بیعتی بر گردنهای شما ندارم.»

گوید: درآن سال زیارتگران بسیار بودند ومسجد را پر کرده‌بودند. ناگهان یکی مرد برخاست، نکوروی وبلند قدکه عبایی رنگین به تن داشت و دست پسر خویش راکه جوانی زیبا وچالاك بودگرفت واز صفها گذشت تا به منبر رسید و به حسین نزدیك شد وگفت: «ای پسر پیمبر خدای با این پسرم‌از دیاری دور برون شدم،آهنگ حج‌خانهٔ خدا داشتم وزیارت قبر پیمبر اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم،کاری که اکنون از تورخ داد به خاطرم نمی‌گذشت،آنچه راگفتی شنیدم،به‌آنچه‌تعهد کردی عمل می کنی؟»

گفت: «بله.»

گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

گوید: به خدا بدر منی سرهایشان را میان سرها دیدم زیرا در آن سال حج کردم.

گوید: جمعی از مردم مدینه به من گفتند که: «مبارك ترك به حسین بن علی پیغام داد که به خدا اگر از آسمان بیفتم ودرنده مرا برباید یا باد مرا به جایی بسیار دور ببرد برایم آسان‌تر از آنست که خاری به تو فرو برم یا مویی از سرت ببرم ولی ناچار باید دستاویزی داشته باشم، به من شبیخون بیار که من در مقابل تو هزیمت می‌شوم، ودر این باب به نام خدا با وی پیمان وقرار کرد.

گوید: حسین کس فرستاد، یا شخصاً برون شد باگروهی اندك که چون به اردوگاه وی نزدیك شدند بانگ زدند وتکبیر گفتند که هزیمت شدتا به نزد موسی بن-عیسی رسید ویارانش نیز هزیمت شدند.

مفضل بن محمد طالبی گوید: حسین بن علی آنروز دربارهٔ کسانی که قیام نکرده بودند و وعده‌داده بودند به نزد وی بیایند اما تخلف کرده بودند شعری گفت به این مضمون:

«هر که به شمشیر پناه برد

«فرصتی شگفت‌انگیز به‌دست آرد

«یا مرگ باشتاب، یا زندگی با عزت

«به آسان مپردازید که آسان شما را به تباهی می‌برد

«تا گردنی نزنید به بزرگی نمی‌رسید.»

محمد منقری گوید: هنگامی که موسی بن عیسی از فخ بازمی‌گشت عیسی بن-دأب به نزد وی رفت واورا بیمناك دید که دربارهٔ کسانی که کشته بود عذری می‌جست.

بدوگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد شعری را که یزید بن معاویه به‌عذر-

خواهی از کشتن حسین بن علی رضی الله عنه به مردم مدینه نوشته بود برای تو بخوانم؟»

گفت: «بخوان.»

گوید: واو شعر را خواند به این مضمون:

«ای سواری که صبحگاهان برشتران تنومند

«شتابان سوی مقصد خویش می‌روی

«به قرشیان که جایگاهشان دور است بگوی

«که میان من وحسین، خدای هست وخویشاوندی

«جایگاهی در جلوخانه باید

«که پیمان خدای را با آنچه

«به خاطر آن رعایت تعهد باید کرد

«به یادش آرم.

«به سبب تفاخر به مادرتان

«با قوم خویش خشونت کرده‌اید

«مادری که به دینم قسم

«مصون بود ونکوکار وبزرگوار.

«همو بود که هیچکس به‌فضیلت همانند وی نبود

«دختر پیمبر بود وبهترین کسان

«واین را دانسته‌اند

«فضیلت وی از آن شماست

«اماکسان دیگر از قوم شما

«نیز از فضیلت او بهره‌ای دارند

«من این را می‌دانم با چون آنکه داناست

«گمان همی دارم

«وگاه باشد که گمان صادق آید
«و به نظام باشد
«وخواهد بود که آنچه به‌حرمت وی می‌طلبید
«به کشتنتان دهد که عقابان وماران
«شما را به همدیگر واگذارند
«ای قوم ما نبردی راکه خاموش شده
«میفروزید
«و به طنابهای صلح بیاویزید
«به سرکشی رومیارید که
«سرکشی هلاکت‌آور است
«وآنکه جام سرکشی بنوشد
«به‌زحمت‌افتد
«نسلهاکه پیش از شما بوده‌اند
«نبرد راآزموده‌اند
«که قومها به‌سبب آن نابود شده‌اند.
«با قوم خویش انصاف کنید
«که ازگردنفرازی هلاك میشوید
«که ای بساگردنفراز
«که از پای‌افتاده است.»

گوید: پس چیزی از آن نگرانی که موسی‌بن‌عیسی داشت از وی‌برفت.

علاء گوید: وقتی خبر خلع کردن قوم فخ به هادی امیرمؤمنان رسید هنگام شب خلوت کرد و به خط خویش مکتوبی می‌نوشت، وابستگان وخاصان وی از خلوت کردنش ملول شدندغلامی از آن وی را به درون فرستادند وگفتند: «برو ببین

چه خبر شده است.»

گوید: غلام نزدیك موسی شد که بدو گفت: «چه می‌خواهی؟» واوبهانه‌ای آورد. موسی لحظه‌ای خاموش ماند سپس سربرداشت وشعری خواند به این مضمون:

«آنها که رهسپردن کارشان نبود
«بیدار مانده‌اند
«وآنها که نمی‌خفته‌اند
«زحمت رهسپاری شبانه را
«از آنها برداشته‌اند.»

اصمعی گوید: در شب فخ، محمدبن‌سلیمان به عمربن‌ابی‌عمرومدنی که پیش روی وی به میان دوهدف تیر می‌انداخت. گفت: «تیر بینداز»

گفت: «به‌خدا تیر به فرزندپیمبر خدای نمی‌اندازم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، من همراه تو آمده‌ام که به میان دو هدف تیر بیندازم نیامده‌ام که به مسلمانان تیر بیندازم.»

گوید: به مخزومی گفت: «تیر بینداز» و او بینداخت واز بیماری پیس جان داد.

گوید: وچون حسین‌بن‌علی کشته شد ویقطین‌بن‌موسی سر وی را بیاورد که پیش روی هادی نهادند گفت: «به خداگویی شما سر یکی از ضلالتگران را آورده‌اید، کمتر سزایی که به شما می‌دهم این است که از عطیه محرومتان کنم.»

گوید: پس محرومشان داشت وچیزی به‌آنهانداد.

گوید: وقتی حسین کشته شد، موسی‌هادی به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ما با گروهی تلاقی کنیم

«پیش صف آنرا به عقب صف می‌رانیم.»

در این سال معیوف‌بن‌یحیی به غزای تابستانی رفت، از دربندراهب. وچنان بودکه رومیان با بطریق، سوی حدث آمده بودند و ولایتدار وسپاه ومردم بازارها گریخته‌بودند ودشمن وارد آنجا شده بود. معیوف‌بن‌یحیی وارد سرزمین‌دشمن شد وبه شهر اشنه رسیدکه اسیر گرفتند وغنیمت.

در این سال سلیمان‌بن ابوجعفر منصور سالار حج بود.

عامل مدینه عمربن‌عبدالعزیزعمری بود. عامل‌مکه‌وطایف عبیدالله‌بن‌قثم بود. عامل یمن، ابراهیم‌بن‌سلم‌بن‌قتیبه بود. عامل یمامه وبحرین سویدبن‌ابی‌سویدسردار خراسانی بود. عامل عمان‌حسن‌بن تسنیم‌حواری بود. عامل نماز وحادثات وزکات کوفه وبهقباد پایین، موسی‌بن‌عیسی بود. عامل نماز و حادثات بصره محمدبن‌سلیمان بود، قضای آنجا باعمربن‌عثمان بود. عامل گرگان‌حجاج وابستهٔ هادی بود. عامل قومس‌زیادبن‌حسان بود. عامل طبرستان ورویان، صالح‌بن‌شیخ اسدی بود. عامل اصبهان‌طیفور وابستهٔ هادی‌بود.

آنگاه سال صدوهفتادم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال‌صدوهفتادم بود

از جمله حوادث این سال وفات یزیدبن‌حاتم بود، درافریقیه، که پس از وی روح‌بن‌حاتم ولایتدار آنجا شد.

وهم در این سال عبدالله‌بن مروان‌بن‌محمد در مطبق بمرد.

وهم در این سال موسی هادی به عیساباد درگذشت. دربارهٔ سببی که وفات وی ازآن بود اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند: وفات او به سبب دملی بود که در اندرون داشت: بعضی دیگر گفته‌اند: مرگ وی از جانب کنیزان مادرش

خیزران بود که دستورشان داده بود اورا بکشند، به عللی که بعضی از آن را یاد می کنیم.

سخن از خبر علتی که خیزران به موجب آن به کنیزان خود دستور داده بود موسی هادی را بکشند

یحیی بن حسن گوید: وقتی هادی به خلافت رسید از مادر خویش دوری کرد ومخالف وی شد. یکروز خالصه پیش هادی رفت و گفت: «مادرت از تو جامه می خواهد.» هادی بگفت تا یك خزینه پر از جامه بدو دهند.

گوید: در منزل خیزران هیجده هزار جامه از جامه‌های مزین یافتند.

گوید: وچنان بود که خیزران در آغاز خلافت موسی، کارهای وی را آشفته می کرد وبا وی چنان می کرد که پیش از آن با پدرش می کرده بود ودر کار امرونهی استبداد می کرد.

گوید: هادی بدو پیام داد که از پناه قناعت به زشتی ابتذال مرو که دخالت در امورشاهی، در خور زنان نیست، به نماز وتسبیح گفتن وعبادت کردن خویش بپرداز واز پس این، حق تو است که دربارهٔ بایسته‌هایت اطاعت کنند.

گوید: وچنان بود که خیزران در ایام خلافت موسی دربارهٔ تقاضاهای کسان با وی سخن می کرد وموسی هرچه را که او می خواست می پذیرفت.

گوید: چنین بود تا چهارماه از خلافت هادی گذشت و کسان به دور خیزران ریختند وامید دراو بستند وصبحگاهان گروهها به در خانهٔ وی می شدند.

گوید: روزی خیزران دربارهٔ کاری که هادی راهی برای پذیرفتن آن نمی دانست سخن کرد وهادی بهانه‌ای آورد، خیزران گفت: «ناچار باید تقاضای مرا بپذیری.»

گفت: «نمی پذیرم.»

گفت: «من این را برای عبدالله‌بن مالك تعهد کرده‌ام.»

گوید: موسی خشمگین شد و گفت: «وای پسرزن بدکاره! می‌دانستم این‌کار مربوط به اوست، به خدا آنرا برای توانجام نمی‌دهم.»

خیزران گفت: «به خدا هرگز حاجتی از تونمی‌خواهم.»

گفت: «به خدا اهمیت نمی‌دهم.» و بـه هیجان آمد و خشمگین شد. خیزران خشمگین برخاست. هادی گفت: «به جای خویش باش وسخن مرا فهم کن‌وگرنه به خدا که از قرابت پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم به دورباشم، اگر بشنوم که‌کسی از سرداران من یا یکی از خواص من یا خادمانم بردر توایستاده، گردنش رامی‌زنم ومالش را می‌گیرم، هر که می‌خواهد بایستد، این گروهـها چیست کـه صبحگاه و شبانگاه به درتو می‌آیند! مگر چرخ نخریسی‌نداری‌که ترا مشغول دارد، یامصحفی که تذکارت دهد، یا خانه‌ای‌که مصونت دارد. مبادا ، مبادا در خـویش را به روی مسلمانی یاذمی‌ای بگشایی.»

گوید: پس‌خیزران برفت‌ونمی‌دانست‌کجا پـامی‌نهد و ازآن پس بنزدهادی از شیرین یا تلخ سخن نکرد.

حسن‌گوید: شنیدم‌که خالصه به‌عباس‌بن فضل می‌گفت: «موسی‌آشی[1] برای خیزران‌فرستاد و گفت: «آنرا خوش‌داشتم وازآن بخوردم، ازآن‌بخور.»

خالصه‌گوید: بدوگفتم: «دست بدارتا بنگری، که بیم‌دارم چیزی درآن باشد که خوش نداشته باشی.»

گوید: سگی‌آوردند‌که ازآن بخورد وگوشتش بریخت. پس ازآن هـادی کس فرستاد وگفت: «آش را چگونه یافتی؟»

گفت: «آنرا خوش‌یافتم.»

۱ــ کلمه متن: ارزه. در متون به‌معنی درخت ارزن (ارجن) آمده، بحکم سیاق، محتملاً مطبوخی بوده مایه اصلی آن برنج (ازر) به تخمین کلمه آش را بجای آن نهادم که مطلب، نه معنی دقیق کلمه، را معلوم میکند. (م)

گفت: «نخورده‌ای اگر خورده بودی از تو آسوده شده بودم، خلیفه‌ای که مادر داشته‌باشد رستگاری نیابد.»

گوید: یکی از هاشمیان به من گفت که سبب مرگ هادی آن بود که چون در کار خلع هارون و بیعت برای پسر خویش جعفر بکوشید و خیزران دربارهٔ هارون از وی بیمناك شد، وقتی بیمار شد یکی از کنیزان خویش رافرستاد که اوراخفه کرد و برچهره‌اش بنشست، آنگاه کس پیش یحیی فرستاد که: «این مرد درگذشت در کار خویش بکوش و کوتاهی مکن.»

سعید گوید: به‌موسی خبر می‌رسید که سرداران بنزد مادر وی میروند که امید دارند از سخن خیزران بنزد موسی حاجت‌هایشان انجام شود.

گوید: وچنان بود که خیزران می‌خواست برهادی تسلط یابد چنانکه‌برمهدی تسلط یافته بود، اما هادی وی را از این منع می کرد ومی گفت: «زنان را باگفتگو درکار مردان چکار؟» وچون رفتن سرداران به نزد خیزران فزونی گرفت، روزی آنها را فراهم‌آورد وگفت: «کدام بهتریم، من یا شما؟»

گفتند: «تو ای امیرمؤمنان.»

گفت: «مادر من بهتر است یا مادرشما؟»

گفتند: «مادر تو ای امیرمؤمنان.»

گفت: «کدامتان خوش دارید که مردان از مادرش سخن کنند و گویند مادر فلانی چنان کرد، ومادر فلانی چنان رفتارکرد ومادر فلانی چنان گفت؟»

گفتند: «هیچیك از ما این را خوش ندارد.»

گفت: «پس‌چرا مردان پیش مادر من می‌روند وازگفتار وی سخن می کنند؟»

گوید: وچون‌این‌راشنیدند، قطعاً‌ازخیزران بریدند واین بروی‌سخت‌آمد واز هادی‌دوری گرفت وقسم‌یادکرد که باوی‌سخن‌نکند وپیش‌وی‌نرفت‌تامرگ‌ش‌دررسید.

گوید: چگونگی کارموسی‌هادی که‌می‌خواست‌هارون‌راخلع کندودر این‌باب

براوسخت گرفت وبکوشید چنان است که در روایت صالح‌بن‌سلیمان آمده که گوید: وقتی خلافت به هادی رسید، یحیی‌بن‌خالد را برعمل مغرب که سپرده به هارون بود به جای گذاشت. هادی می‌خواست هارون‌الرشید را خلع کند و برای پسرش جعفر بیعت بگیرد، سرداران واز جمله یزیدبن‌مزید وعبدالله‌بن‌مالک وعلی‌بن‌موسی وامثالشان ازاو پیروی کردند وهارون را خلع کردند و با جعفربن‌موسی بیعت کردند و محرمانه کسان را وادار کردند که بنزد شیعیان از هارون سخن آورند. در مجلس جماعت مذمت وی گفتند وگفتند: «بدورضایت نمی‌دهیم» و کارشان بالا گرفت و علنی شد. هادی بگفت تا پیش روی هارون نیم نیزه نبرند. کسان از اودوری گرفتند و او را رها کردند و کس جرئت نداشت به‌هارون سلام کند یا به وی نزدیك شود.

گوید: وچنان بود که یحیی‌بن‌خالد به کارهای رشید می‌پرداخت و چنانکه گفته‌اند او وپسرانش از هارون جدا نمی‌شدند. اسماعیل‌بن‌صبیح دبیر یحیی‌بن‌خالد بود ومی‌خواست اورا به جایی نهد که برای اوخبرها را معلوم‌دارد، ابراهیم‌حرانی که در مقام وزارت موسی بود اسماعیل را به دبیری گرفت این خبر را به هادی رسانیدند، یحیی از قضیه خبریافت وبه‌اسماعیل گفت که سوی حران رود واوبرفت. چندماه بعد هادی از ابراهیم حرانی پرسید: «دبیر تو کیست؟»

گفت: «فلان دبیر» ونام وی را بگفت.

هادی گفت: «شنیده بودم دبیر تو اسماعیل‌بن‌صبیح است.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌درست نیست، اسماعیل درحران است.»

گوید: به نزدهادی‌از یحیی‌بن‌خالدسعایت کردندو گفتند: «هارون سرمخالفت تو ندارد، یحیی‌بن‌خالد اورا تباه می‌کند، کس از پی یحیی فرست و او را به‌کشته‌شدن تهدید کن وبه‌کفر منسوب دار.» وموسی هادی به‌سبب این به یحیی‌بن‌خالد خشم آورد.

محمدبن‌یحیی‌بن‌خالدگوید: شبی هادی کس از پی‌یحیی فرستاد وی از جان

خویش نومیدشد وباکسان خویش بدرود گفت وحنوط مالید وجامه‌های‌خویش را عوض کرد وتردید نداشت که او را خواهدکشت.

گوید: وچون یحیی را به نزدهادی‌در آوردند،گفت: «ای یحیی ترا با من چکار است؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من بنده توام وبنده را نسبت به مولای خویش جز اطاعت نباشد.»

گفت: «چرا میان من و برادرم دخالت می کنی و او را برضد من به‌تباهی وامی‌داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من کیستم که میان شما دخالت کنم، مهدی مرا به نزد وی نهاد ودستورم دادکه به‌کار وی پردازم وبه دستوری‌که مرا داده بود عمل کردم، پس ازآن نیز مرا بدان دستور دادی ودستور ترا به‌کار بستم، مگر هارون چه‌کرده؟»

گفت: «کاری نکرده، در اندیشهٔ چیزی نیست ودر خورآن نیست.»

گوید: پس‌خشم‌هادی فرو نشست.

گوید: هارون به خلع رضایت داده بود. یحیی بدوگفت: «مکن»

گفت: «مگر خوشی وفراغت را برای‌من وانمی‌گذاردهمین‌مرا بس وبادختر عمویم به خوشی می‌گذرانم.»

گوید: هارون سخت به ام‌جعفر دلباخته بود، یحیی بدوگفت: «این کجا و خلافت‌کجا؟ شاید این را هم برای‌تونگذارند وهمه برود.» واورا ازپذیرفتن منع کرد.

صالح‌بن‌سلیمان‌گوید: هادی در عیساباد بودکه شبانه از پی‌خالد فرستاد و خالد از این هراس‌کرد، به نزد وی رفت‌که در خلوت بود و دستور یافت یکی را که هادی اورا ترسانیده بود وروی نهان‌کرده‌بود بجوید.

گوید: وچنان بود که هادی می‌خواسته بود یحیی را ندیـم خویش کند امـا اشتغال وی به کار هارون مانع بود و آنکس را ندیم خویش کرده بود یحیی دربارهٔ آنکس با وی سخن کرد که امانش داد وانگشتری از یاقوت سرخ را که بـه دست داشت بدوداد و گفت: «امان وی است.»

گوید. یحـیی برفـت و آنکس را بجست و بـه نزد هـادی آورد که خرسند شد.

گوید: کسان متعدد به من گفته‌اند: کسی که هادی اورا می‌جست ابراهیم موصلی بود.

صالح بن سلیمان گوید: روزی هادی به ربیع گفت: «باید یحیی بن خالد پس از همه کسان به نزد من درآید.»

گوید: ربیع کس از پی یحیی فرستاد و برای پذیرفتن وی آماده شد.

گوید: روز بعد که هادی بنشست اجازهٔ ورود داد تا هیچکس نمـاند، آنـگاه یحیی به نزد وی درآمد، عبدالصمد بن علی وعباس بن محمد با بیشتر مردم خاندان و سردارانش پیش وی بودند. هـادی همچنان وی را نـزدیك خـواند تا پیش روی خویـش نشانید و گفت: «مـن با توستم مـی کردم وقدرترا نمی‌دانستم مرا بحـل کن.»

گوید: کسان از حرمتی که با وی می کرد شگفتی کردند، یحیی دسـت او را ببوسید. هادی بدو گفت: ای یحیی کیست که دربارهٔ تو می‌گوید:

«اگر بخیل دست به دست یحیی زند

«جانش برای عطیه دادن آماده شود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، این دست تو است نه دست بنده‌ات.»

گوید: وقتی هادی دربارهٔ خلع رشید با یحیی سخن کـرد بـدو گفت: «ای امیرمؤمنان اگر مردمان را به شکستن پیمان واداری به قسمهایشان بی‌اعـتنا شوند،

اگر آنها را به بیعت‌هارون واگذاری و برای جعفر از پی‌وی بیعت بگیری بیعت وی استوارتر خواهد بود.»

گفت: «راست‌گفتی و نیکخواهی آوردی که تدبیرچنین است.»

خزیمة بن‌عبدالله گوید: هادی در مورد قصدی که برای خلع رشید داشت بگفت تا یحیی‌بن‌خالد را به زندان کنند، یحیی‌رقعه‌ای برای وی فرستاد که‌اندرزی به نزد من هست. هارون اورا پیش خواند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان به خلوت‌باشیم هادی با وی به خلوت‌نشست. که‌گفت: «ای امیرمؤمنان چنان دانی که اگر آن اتفاق رخ داد، واز خدا می‌خواهم که‌آن را نبینم وما را پیش از آن ببرد، گمان داری که مردمان، خلافت را به جعفر که به‌بلوغ نرسیده وامی‌گذارند ودر کار نماز و حج و غزای خویش بدورضایت می‌دهند؟»

گفت: «به خدا چنین گمان‌ندارم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌آیا اطمینان داری که بیشتر کسان توچون فلان و فلان به طلب‌آن بر نمی‌آیند و کسان‌دیگر در آن طمع نمی‌بندند که خلافت‌ازمیان‌فرزندان پدرت برون شود؟»

گفت: «ای یحیی مرا بیدار کردی.»

گوید: یحیی می گفت: «با هیچکس از خلیفگان سخن نکردم که خردمندتر از موسی باشد.»

گوید: یحیی بدوگفت: «اگر با برادرت پیمان خلافت بسته نشده‌بودمی‌باید برای وی پیمان بندی، چه رسد به اینکه پیمانی راکه مهدی برای وی بسته فسخ کنی. امیرمؤمنان، رای من این است که این‌کار را به وضع خویش بگذاری و چون جعفر به بلوغ رسید، وخدایش بدان برساند، رشید را به نزد وی‌آری که خویشتن را به سود وی خلع کند ونخستین‌کس باشد که با وی بیعت‌کند ودست به دست‌وی دهد.»

گوید: هادی رای وی را پذیرفت و بگفت تا اورا رها کنند.

محمد بن یحیی گوید: از آن پس که پدرم با هادی سخن کرد، وی مصمم شد که رشید را خلع کند ـ که جمعی از غلامان و سردارانش اورا بدین کار واداشته بودند ـ چه هارون خلع را بپذیرد وچه نپذیرد ـ وسخت نسبت بدو خشم آورد و با او سخت گرفت. یحیی بدو گفت: «از هادی برای رفتن به شکار اجازه بگیر وچون برون شدی دوربرو و وقت بگذران.»

گوید: هارون رقعه‌ای داد و اجازه خواست. هادی بدو اجازه داد که سوی قصر مقاتل رفت وچهل روز آنجا بماند، چندان که هادی از کار وی شگفتی کرد و از ماندن وی برنجید، بدو می‌نوشت که باز آید اما او بهانه می‌آورد تا کار بالا گرفت که هادی آشکارا وی را دشنام می‌گفت و وابستگان وسردارانش به او زبان درازی می‌کردند، در آن وقت فضل بن یحیی بدر خلافت نایب پدر خویش ورشید بود واین خبرها را برای وی می‌نوشت که باز آمد وکار به درازا کشید.

یزید، غلام یحیی بن خالد گوید: خیزران، عاتکه را که دایه هارون بود پیش یحیی فرستاد که پیش روی وی گریبان درید و می‌گریست و می‌گفت: «بانو می‌گوید: خدا را، خدا را، دربارهٔ پسرم به یادآر، اورا به کشتن مده، بگذار آنچه را برادرش از اومی‌خواهد ومنظور دارد بپذیرد که بقای وی را بیشتر از دنیا و هرچه در آن هست دوست دارم.»

گوید: یحیی بدو بانگ زد: «ترا با این چکار، اگر چنان شود که تومی گویی، من وفرزندان وکسانم پیش از او کشته خواهیم شد، اگر بدخواه وی باشم، بدخواه خودم و آنها که نیستم.»

گوید: وچون هادی دید که یحیی بن خالد با وجود حرمتها که بدو کرد و تیولها که داد وعطیه‌ها که فرستاد از نظری که دربارهٔ هارون داشت برنمی گردد کس فرستاد واورا تهدید کرد که اگر باز نماند کشته می‌شود.

گوید: این حال هراس وخطر همچنان ببود تا وقتی که مادر یحیی بمرد، وی در قعرالخلد بغداد بود، زیرا هارون مقیم‌الخلد بود، یحیی نیز با وی بود. هارون ولیعهد بود ویحیی در خانهٔ وی جا داشت وشب وروز اورا می‌دید.

عمرورومی گوید: موسی‌هادی از آن پس که زمامدار شد، درآغاز خلافت خویش به مجلس خاص نشست وابراهیم‌بن‌جعفر وابراهیم‌بن‌سلم‌بن‌قتیبه وحرانی‌را پیش خواند که سمت چپ وی‌نشستند خادم‌سیاه وی نیز بود، به نام اسلم که کنیهٔ ابوسلیمان‌داشت وبدواعتماد داشت‌و اورا تقرب‌می‌داد. در این اثنا صالح مصلی‌دار وارد شد و گفت: «هارون‌بن‌مهدی.»

هادی گفت: «اجازه ورود بده»

گوید: هارون وارد شد وسلام گفت ودودست وی‌را ببوسیدو به سمت‌راست وی، دور به گوشه‌ای نشست. موسی خاموش ماند ودر اومی‌نگریست ودیری چنین کرد، سپس روی بدوکرد و گفت: «ای هارون چنان می‌بینم که دربارهٔ تحقق رویا با خویشتن سخن می‌کنی و آرزوی چیزی داری که از آن به دوری ودر مقابل‌آن سختیهاست، آرزوی خلافت می‌داری.»

گوید: هارون زانوزد و گفت: «ای موسی، اگر جباری‌کنی فرومانی و اگر فروتنی‌کنی بالا گیری، اگر ستم کنی با توخدعه کنند. امید دارم که خلافت‌به‌من برسد وباکسانی که ستم کرده‌ای انصاف‌کنم وبا خویشاوندانی‌که از آنها بریده‌ای پیوستگی کنم. فرزندان ترا برتراز فرزندان خویش نهم ودختران خویش رابه زنی آنها دهم وحق بایستهٔ امام مهدی را اداکنم.»

گوید: موسی بدو گفت: «ای ابوجعفر از توهمین انتظار می‌رود نزدیك من بیا.» هارون بدونزدیك شد ودو دستش را ببوسید ومی‌رفت که به جای خویش باز گردد.

موسی گفت: «نه قسم به پیرجلیل وشاه نبیل، یعنی پدرت منصور، می‌باید با

من بنشینی.»و اورا در صدر مجلس باخویشتن بنشانید، سپس گفت: «ای‌حرانی، هزارهزار دینار پیش برادر من ببر، وچون خراج گرفتن‌آغاز شد یك نیمهٔ‌آنرا ببر. آنچه را در خزینه‌های ما از مال خودمان هست باآن چیزها که از خاندان لعنت گرفته شده به اوبنمای که هرچه می‌خواهد بر گیرد.»

گوید: حرانی چنان‌کرد.

گوید: وچون هارون برخاست به‌صالح گفت: «اسب اورا نزدیك فرش بیار.»

عمرو رومی گوید: هارون با من مأنوس‌بود، نزدیك‌وی شدم و گفتم: «سرور من، رویایی که امیرمؤمنان به تومی گفت چه بود؟»

گفت: «مهدی می گفت: در خواب دیدم که چوبی به موسی‌دادم و چوبی به هارون دادم، بالای چوب موسی کمی برك آورد، اما چوب هارون از اول‌تا به‌آخر برك آورد.» مهدی حکم‌بن‌موسی ضمری راکه کنیهٔ ابوسفیان داشت پیش‌خواندو گفت: «این رویا را تعبیر کن.»

گفت: «هردو به شاهی می‌رسند، روزگار موسی کوتاه خواهد بود اماهارون به نهایت مدتی می‌رسد که خلیفه‌ای ببوده، روزگار وی بهترین روزگار خواهدبود وایامش‌بهترین ایام.»

گوید:چندروزی بیشتر نگذشت که‌موسی‌بیمارشد و بمرد،بیماریش‌سه‌روزبود.

عمرو رومی گوید: وقتی خلافت به هارون رسید، حمدونه را به جعفر پسر موسی‌به زنی داد وفاطمه را به اسماعیل پسر دیگر موسی‌داد وبه همه‌آنچه گفته بود عمل‌کرد وروزگارش بهترین روزگارها بود.

گویند: هادی سوی حدیثه رفت، حدیثهٔ موصل، وآنجا بیمارشدکه بیماریش سخت شد وازآنجا باز گشت.

عمرویشکری که جزوخادمان بوده‌بود، گوید: هادی‌ازآن پس که به‌همه‌عاملان خویش در شرق وغرب نوشته بود درحدیثه پیش وی‌آیند، از حدیثه باز گشت.

وقتی بیماریش سنگین شد، کسانی که باجعفر پسر وی بیعت کرده بودند فراهم آمدند و گفتند: «اگر کار به‌دست یحیی افتد ما را بکشد وباقی نگذارد.» ورای دادند که یکیشان به‌دستور امیرمؤمنان پیش یحیی رود وگردنش را بزند، سپس گفتند: «اگر امیرمؤمنان از بیماری خویش بهی یابد عذرما به نزد وی چه خواهد بود؟» و دست بداشتند.

گوید: آنگاه خیزران کس پیش یحیی فرستاد وخبر داد که این مرد رفتنی است ودستور داد که برای کارهای بایسته آماده شود، وچنان بود که خیزران تا وقتی درگذشت برکار رشید و تدبیر خلافت تسلط داشت.

گوید: یحیی بن خالد بگفت تا دبیران را حاضر کردند ودر منزل فضل بن یحیی فراهم آوردند وهمان شب از جانب رشید به عاملان نامه‌ها نوشتند با خبر وفات هادی واینکه رشید کاری را که داشته‌اند به آنها می‌سپارد، وچون هادی بمرد باپیکها فرستادند.

فضل بن سعید به نقل از پدرش گوید: خیزران سوگند یاد کرده بود که باموسی هادی سخن نکند واز نزدیك وی برفت وچون مرگ هادی در رسید وفرستاده بیامد واین را بدوخبر داد گفت: «با وی چکاردارم؟»

خالصه گفت: «ای بانو، پیش پسرخودیش برو که اینك وقت عتاب گویی وخشم نمایی نیست.»

گفت: «آبی بیارید که برای نماز وضو کنم.» سپس گفت: «ما همیشه سخن می‌کردیم که در این شب خلیفه‌ای می‌میرد، خلیفه‌ای پا می‌گیرد وخلیفه‌ای تولد می‌یابد.»

گوید: موسی بمرد وهارون به خلافت رسید ومامون تولد یافت.

فضل بن سعید گوید: این حدیث را با عبدالله بن عبیدالله بگفتم، او نیز نظیر آنرا که پدرم گفته بود بگفت.

گفتم: «خیزران این را از کجا دانسته بود؟»

گفت: «از اوزاعی شنیده بود.»

زینب دختر سلیمان گوید: وقتی موسی در عیساباد در گذشت خیزران خبر را با ما بگفت، ما چهار زن بودیم، من وخواهرم وام حسن وعایشه دختران کم ـ سن سلیمان. ریطه مادر علی نیز با ما بود. خالصه بیامدکه بدو گفت: «مردم چه کردند؟»

گفت: «ای بانوی من، موسی در گذشت واورا به خاك کردند.»

گفت: «اگر موسی بمرد هارون زنده است، سویقی برای من بیارید .»

گوید: پس سویق آوردند که بنوشید وبه ما نوشانید. آنگاه گفت: «برای سروران من چهارصدهزار بیارید» پس از آن گفت: «پسرم هارون چه کرد؟»

گفتند: «قسم یادکرد که نماز ظهر را نکند مگر در بغداد.»

گفت: «محملها را بیارید که وقتی اورفته جای نشستن من اینجا نیست» ودر بغداد بدوپیوست.

سخن از وقت وفات هادی ومقدارسن ومدت خلافت وی واینکه کی براو نماز کرد

ابومعشر گوید: موسی هادی شب جمعه، نیمه ماه ربیع‌الاول،در گذشت .

واقدی گوید: موسی در عیسابادبه‌نیمهٔ ماه ربیع‌الاول، در گذشت.

هشام‌بن‌محمد گوید: موسی هادی چهارده روز رفته از ماه‌ربیع الاول‌به‌شب جمعه به سال صدوهفتادم در گذشت.

بعضی‌ها گفته‌اند در گذشت وی به شب جمعه شانزدهم ماه ربیع‌الاول بود و مدت خلافتش یکسال وسه‌ماه بود.

هشام گوید: هادی‌چهارده‌ماه‌شاهی کرد و وقتی‌بمردبیست وشش‌سال داشت.

واقدی گوید: خلافت وی یك سال و یك‌ماه و بیست‌ودوروز بود.

به گفتهٔ دیگری وفات‌وی به روزشنبه‌بود، ده‌روز رفته از ربیع‌الاول، یا به شب جمعه. درآن وقت بیست‌وسه‌ساله بود. خلافتش یکسال وسه ماه و بیست وسه روز بود. برادرش هارون‌بن‌محمد ملقب به رشید براو نماز کرد، کنیه‌اش ابومحمد بود. مادرش خیزران بود که کنیزبود. درعیساباد بزرگ دربستان آنجا، به خاك رفت.

فضل‌بن‌اسحاق گوید: وی بلند قد بود وتنومند وزیبا گونه وسفیدآمیخته به سرخی، درلب بالایش پیچیدگی‌ای بود واورا موسی اطبق[1] لقب داده بودندتولدش در سیروان روی داده‌بود.

سخن ازفرزندان موسی هادی

وی‌نه فرزند داشت: هفت پسر ودودختر. یکی از پسران جعفر بودکه او را نامزد خلافت‌کرده بود، با عباس وعبدالله واسحاق واسماعیل وسلیمان وموسی که همه‌کنیززادگان بودند. موسی اعمی از پس مرگ پدر تولد یافت، یکی از دو دختر ام عیسی بودکه زن مامون بود ودیگری ام‌عباس که لقب نونه داشت.

سخن از بعضی خبرها و رفتارهای موسی‌هادی

سندی‌بن‌شاهك گوید: با موسی به گرگان بودم، خبر مرگ مهدی و خلافت وی‌بیامد، براسبان برید سوی بغداد روان شد، سعیدبن‌سلم نیز با وی‌بود ومراسوی خراسان فرستاد.

۱ــ یعنی «روی هم‌بنه» واین بمناسبت پیچیدگی لب وی بوده است.(م)

گویدسعیدبن‌سلم میگفت: «مابین‌خانه‌هاو بستانهای گرگان راه‌می‌پیمودیم.»

سعید گوید: هادی‌دریکی‌از بستانهاصدای مردی راشنید که‌آواز می‌خواند به سالار نگهبانان خویش گفت: «همیندم این مرد را پیش من‌آر.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان چه شبیه است‌حکایت این خیانتکار باحکایت سلیمان‌بن‌عبدالملك.»

گفت: «چگونه؟»

گوید: گفتم: «سلیمان‌بن‌عبدالملك در نزهتگاهی بود وحرمش همراه وی بود، از بستانی دیگر صدای مردی را شنید که‌آواز می‌خواند،سالارنگهبانان‌خویش را خواست وگفت: «صاحب این صدا را پیش من‌آر.»

گوید: وچون پیش‌روی‌سلیمان‌رسید بدو گفت: «برای چه‌پهلوی‌من که‌حرمم نیز بامن است‌آواز می‌خوانی! مگر ندانسته‌ای‌که مادیان وقتی صدای نررا بشنود بدان مایل‌شود؟ ای غلام خواجه‌اش کن»

گوید: پس‌آن مرد را خواجه کردند.

گوید: وچون سال بعد شد، سلیمان به همان نزهتگاه بازگشت وهمان‌جا نشست که سال پیش نشسته بود وآن مرد را ورفتاری راکه نسبت به وی کرده‌بود، به یادآورد. به سالار نگهبانان خویش گفت: «مردی راکه خواجه‌اش کردیم پیش من‌آر»، اورا حاضرکرد وچون پیش روی سلیمان رسید، گفت: «یابفروش که بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم.»

گوید: به خدا اورا به عنوان خلافت بخواند، بلکه بدو گفت: «ای سلیمان، خدا را، خدا را، نسل مرا بریدی وآب روی[1] مرا بردی‌وازلذتم محرومم کردی آنگاه می گویی: یا بفروش که بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم! نه به خدا تاوقتی که در پیشگاه خدای بایستم»

۱ــ کلمه متن: ماء وجهی

گوید: موسی گفت: «ای غلام، سالار نگهبانان را پس آر» وچون اورا بیاورد گفت: «متعرض این مردمشو.»

ابوموسی، هارون‌بن محمد، به نقل از علی‌بن‌صالح گوید که وی یك روزبه هنگام نوجوانی بالای سرهادی ایستاده بود. مهدی سه روز تمام به مظالم ننشسته بود حرانی به نزد وی‌آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان عامه این رفتارترا نمی‌پسندد که سه روز است در مظالم ننگریسته‌ای.»

علی‌بن‌صالح گوید: به من نگریست و گفت: «مردمان را اجازهٔ ورود بده‌جفلی را بیارنه نقری را.»

گوید: شتابان از پیش وی برون شدم، آنگاه بماندم ونمی‌دانستم چه گفته بود، گفتم: پیش امیرمؤمنان روم که گوید: «حاجب منی وسخنم را نمی‌فهمی؟ چیزی به خاطرم رسید، یك بدوی راکه جزوهیئت آمده بود پیش خواندم وازجفلی ونقری پرسش کردم.»

گفت: «جفلی یعنی‌عامه ونقری یعنی خاصه.»

گوید: پس بگفتم تا پرده‌ها را بالا بردند ودرها را گشودندوکسان تابه‌آخر درآمدند واوهمچنان‌تاشب در مظالم می‌نگریست، وچون مجلس به سر رسیدپیش روی وی رفتم، گفت: «علی، گویی می‌خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم آری، ای امیرمؤمنان، سخنی با من گفتی که پیش از امروز نشنیده بودم وبیم داشتم از توبپرسم وبگویی: حاجب‌منی وسخنم را نمی‌فهمی؟ یك بدوی راکه به نزدما بود پیش خواندم وآن سخن را برای من توضیح کرد، ای امیرمؤمنان از جانب من اورا عوض بده.

گفت: «خوب، یك‌صدهزاردرم‌برای اوببر.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! یك بدوی‌خشن است ده‌هزاردرم اورا بس است.»

گفت: «ای علی، وای تو، من می‌بخشم وتوبخل می کنی؟»

علی‌بن‌صالح گوید: روزی هادی برنشست وقصد داشت از مادرخویش خیزران که بیمار بود عیادت کند، عمربن‌بزیع به اورسید و گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهی کاری را به تو بنمایم که سودمندتر از این‌باشد؟»

گفت: «ای‌عمر، آن‌چیست؟»

گفت: «مظالم که از سه روز پیش در آن ننگریسته‌ای.»

گوید: به‌راهبران اشاره کرد که‌روسوی دارالمظالم کنند. آنگاه‌یکی‌ازخادمان خویش را پیش خیزران فرستاد واز نرفتن خویش عذر خواست و گفت: «بدو بگوی عمربن‌بزیع چیزی از حق خدارا به یادما آورد که برما واجبتر ازحق تو بود که سوی آن رفتیم وان‌شاءالله فردا پیش تومی آییم.»

عبدالله‌بن‌مالك گوید: من عهده‌دار نگهبانان مهدی بودم، چنان بود که‌مهدی کس از پی‌ندیمان ونغمه گران هادی می‌فرستاد وبه من دستور می‌داد آنها را تازیانه بزنم، هادی از من می‌خواست باآنها مدارا کنم ورنجشان ندهم، اما بدان اعتنا نمی کردم ودستوری را که مهدی داده بود بکار می‌بستم.

گوید: وقتی هادی به خلافت رسید، اطمینان یافتم که تلف می‌شوم. روزی از پی‌من فرستاد، کفن پوشیده وحنوط زده پیش وی رفتم، برکرسی‌ای نشسته بود، شمشیر وسفره چرمین پیش روی اوبود. سلام گفتم.

گفت: «خدای بر آن‌دیگرسلام نگوید، یادت هست آنروز که‌دربارهٔ حرانی پیغام دادم که‌امیرمؤمنان دربارهٔ تازیانه‌زدن‌ومحبوس کردن‌وی‌دستورداده‌بود، امانپذیرفتی ودربارهٔ فلان وفلان (وبنا کرد ندیمان خویش را برشمرد) وبه گفته ودستور من‌اعتنا نکردی؟»

گفتم: «آری ای امیرمؤمنان، اجازه می‌دهی حجت خویش را بگویم؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان به خدا قسمت می‌دهم، اگر مرا به کاری که پدرت

گماشته بود، می گماشتی ودستوری به من می‌دادی و یکی از پسرانت پیغام می‌داد ودستوری مخالف دستور تومیداد، واز دستور وی تبعیت می کردم وازدستورتو سرپیچی می کردم، خرسند می‌شدی؟»

گفت:«نه؟.»

گفتم: «با تونیز چنینم، با پدرت نیز چنین بودم»،مرا پیشتر خواند،دودستش را بوسه زدم،دستورداد تاخلعت‌ها آوردند وبرمن ریختند و گفت: «آنچه را به‌عهده داشتی، به عهدهٔتونهادم برو بارشاد.»

گوید: از نزد وی برون شدم، به منزل خویش رفتم ودر کار خویش و کار وی اندیشناك بودم،گفتم:جوانی است میخواره و کسانی که دربارهٔآنهانافرمانی‌وی کرده‌ام، ندیمان و وزیران ودبیران اویند،گویی می بینمشان که وقتی شراب‌بر آنها چیره شود رای وی را دربارهٔ من بگردانیده‌اند ودر مورد من به کاری وا داشته‌اند که‌آنرا خوش ندارم وازآن بیم دارم.

گوید: نشسته بودم ودخترکم پیش روی من بود. اجاقی به‌نزد من بود با نانهای نازك که می‌بریدم و به‌نانخورش می آلودم و گرم می کردم‌وبه دخترك می‌دادم. ناگهان سروصدایی برخاست چندان بزرگ که پنداشتم که از سم اسبان و بسیاری جنجال دنیاکنده شد ومتزلزل شدگفتم: به خدا همین بودکه گمان داشتم وازجانب وی همان که می‌ترسیدم رسید. ناگهان درگشوده شد وخادمان‌واردشدند،امیرمؤمنان هادی میان‌آنها برخری بود وچون اورا بدیدم از جای خویش برجستم و به‌طرف‌او دویدم ودست وپای وی وسم خرش را بوسه زدم. گفت: «ای عبدالله درکار تو- اندیشیدم و گفتم به‌خاطرت می‌رسدکه من‌وقتی بنوشیدم دشمنان توکه‌اطراف منند، رای مراکه دربارهٔ تونکوشده بگردانند، ومضطرب شده‌ای و وحشت کرده‌ای، به منزل توآمدم که با تومو آنست کنم وبه توبگویم که کینه‌ات از قلبم برفته. بیااز آنچه می‌خوردی به‌من بخوران، همانطور که باآن می کردی‌بکن، تا بدانی که‌من‌باتوهم-

نمك شده‌ام وبا خانه‌ات مأنوس شده‌ام که بیم وهراست برود.»

گوید: من نانهارا باکاسه‌ای که نانخورش در آن بود نزدیك وی بردم که از آن بخورد، سپس گفت: «این خرده راکه از مجلس خویش برای عبدالله آورده‌ام بیارید.»

گوید: چهارصد استر که درم برداشت وارد کردند، گفت: «این خردهٔ تو است. در امور خویش از آن کمك گیر واین استران را برای من به‌نزدخویش نگه‌دار شاید روزی برای یکی از سفرها بدان نیازمندشوم»، آنگاه گفت: «خدایت قرین نیکی بدارد» وبرای بازگشتن برون رفت.

موسی پسرعبدالله گوید: که پدرش بستان خویش راکه میان خانه‌اش بود بدو بخشیده بود پس از آن آخورهایی برای این استران به دوربستان ساخت ودرهمه ایام زندگی هادی نظارت آنرا به عهده داشت وبه‌کار آن می‌پرداخت.

محمدبن‌عبدالله بن‌یعقوب گوید: پدرم می‌گفت: «علی‌بن‌عیسی به خشم خلیفه خشمگین می‌شد وبه رضای اوراضی می‌شد.»[1]

محمد گوید: پدرم می‌گفت: «هیچ عرب یا عجمی آن منت که علی بن عیسی برمن دارد ندارد، وی در محبس به نزد من آمد»، تازیانه‌ای به دست داشت وگفت: «امیرمؤمنان، موسی هادی به من دستور داده یکصد تازیانه به تو بزنم.»

عبدالله بن‌یعقوب گوید: پیش آمد وتازیانه را به دست وشانهٔ من می‌نهاد و به من می‌مالید تا یکصد برشمرد وبرون شد، هادی گفت: «با این مردچه کردی؟»

گفت: «چنان کردم که دستور داده بودی.»

گفت: «وضع وی چگونه است؟»

گفت: «بمرد.»

گفت: «ما از آن خداییم وبه سوی خدا بازمی‌گردیم»[1] وای تو به خدا مرا

۱ـ اناالله و انا الیه راجعون سوره بقره آیه ۱۵۵

به نزد مردمان رسوا کردی، این مردی شایسته بود، مردم می‌گویند: یعقوب بن‌داود اورا کشت».

گوید: وچون شدت تأثر وی را بدید گفت: «ای امیرمؤمنان زنده است و نمرده.»

گفت: «خدای را ستایش براین.»

محمدگوید: هادی از پی ربیع پسرش فضل را به حاجبی خویش گماشته بود وبدو گفته بود: «کسان را از من باز مدار که این، برکت را از من زایل می‌کند و چیزی با من مگوی که چون کنجکاوی کنم نادرست باشد که این موجب سقوط شاهی می‌شود ورعیت را زیان می‌زند.»

موسی بن عبدالله گوید: یکی را پیش موسی هادی بردند وبنا کرد وی را به گناهانش سرکوفت می‌زد وتهدید می‌کرد.

گوید: آن مردگفت: «ای امیرمؤمنان، عذرجویی من از این گناهان که به سبب آن به من سرکوفت می‌زنی رد سخن تواست واقرارم گناه را برمن مسجل می‌کند ولی به تومی‌گویم:

«اگر از عقوبت کردن امید رحمتی داری

«در پاداش عفو بی‌رغبت مباش[1]»

گوید: پس بگفت: تا اورا رها کنند.

عمربن شبه گوید: سعیدبن سلم به نزد موسی هادی بود، هیئت فرستادگان روم به نزد وی درآمد، سعیدبن سلم کلاهی به سر داشت باآنکه جوان بود سرش طاس بود، موسی بدوگفت: «کلاهت را بردار تا با طاسی سرت پیرنمایی کنی.»

حسن بن عبدلخالق گوید: به عیساباذ رفتم به قصد دیدار فضل بن ربیع. موسی امیرمؤمنان را دیدم که خلیفه بود اما اورا نمی‌شناختم، در لباسی نازك بود

۱ـ در متن به نظم است.

براسبی، نیزه‌ای به‌دست داشت و به‌هر که می‌رسید ضربتی بدومیزد. به من گفت. «ای پسر زن‌بدکاره!»

گوید، کسی را دیدم که‌گویی مجسمه‌ای بود. در شام دیده بودمش رانهایش مانند رانهای شتر بود، دستم را به دستهٔ شمشیر بردم یکی به من‌گفت: «وای تو، امیرمومنان است» ومن اسبم را به‌حرکت درآوردم، یك اسب تندرو بود که فضل‌بن‌ربیع‌به من داده بود، آنرا به چهارهزار درم خریده بود، واردخانهٔ محمدبن‌قاسم سالارکشیکبانان شدم، بردر بایستاد، نیزه به دست داشت وگفت: « ای پسر زن بدکاره برون‌آی» اما من برون نشدم واوبرفت وگذشت.

گوید: به فضل‌گفتم: «امیرمومنان را دیدم وقصه چنان وچنان بود.»گفت: «به بغداد برو وچون برای نماز جمعه‌آمدم مرا ببین.»

گوید: دیگر به عیساباد نرفتم تا وقتی‌که هادی درگذشت.

حسین‌بن‌معاذکه همشیرموسی‌هادی بوده بودگوید: وقتی با موسی به‌خلوت بودم در دل خویش مهابتی از اونمی‌یافتم‌که با من‌گشاده روی بود،گاه می‌شد که بامن‌کشتی می‌گرفت وبی‌هراس با وی‌کشتی می‌گرفتم وبه زمینش‌می‌زدم.اما وقتی جامهٔ خلافت می‌پوشید ودر مجلس امرونهی می‌نشست وبالای سرش می‌ایستادم به خدا از لرزش وهراسیدن از اوخود داری نمی‌توانستم‌کرد.

عمربن‌مهران‌گوید: «مرتبت‌خاص»بنزدمهدی از آن‌ابراهیم‌بن‌سلم‌بود. پسری از آن‌ابراهیم درگذشت به‌نام‌سلم، موسی‌هادی به‌تسلیت وی‌رفت،برخری‌سرخموی بود،آینده‌ای را منع نمی‌کردند وسلام‌گویی را از اوباز نمی‌داشتند تا در رواق ابراهیم فرودآمد وبدوگفت: «ای ابراهیم وقتی دشمن وفتنه بود، خرسند بودی و چون درود ورحمت شد غمگین شدی!»

گفت: «ای امیرمؤمنان هریك از اجزای من‌که غمین بود از تسلیت پرشد.»

گوید: وقتی‌ابراهیم‌درگذشت ازپی‌وی «مرتبت‌خاص»ازآن سعیدبن‌سلم‌شد.

عمربن‌شبه‌گوید: علی‌بن‌حسین‌طالبی لقب جزری داشت، وی رقیهٔ عثمانی دختر عمرو را که زن مهدی بوده بود به زنی گرفته بود. خبر به موسی‌هادی رسید، در آغاز خلافت وی، کس فرستاد و علی را پیش خواند و به نادانی منسوب داشت و گفت: «زنی بجز زن امیرمومنان نیافتی؟»

گفت: «خدا بجز زنان جدم را، صلی‌الله‌علیه وسلم، برمخلوق خویش حرام نکرده، اما جز آنها را حرمت نیست.»

گوید: هادی‌باچوبی که به دست‌داشت سرش‌رازخمدار کردو بگفت تاپانصد تازیانه به‌اوبزنند که زدند. می‌خواست زن را طلاق کند اماعلی نکرد. وی را در سفره‌ای چرمین از پیش روی هادی ببردند و به‌گوشه‌ای افکندند،انگشتری گرانقدر در انگشت وی بود. یکی از خادمان، وی را بدید که از ضربت تازیانه بیخودشده بود، روی اوافتاد ودستی راکه انگشتر برآن بود بگرفت. علی دست خادم را بگرفت وبکوفت که فریاد زد وپیش موسی رفت ودست خویش را بدونشان داد، موسی سخت به خشم‌آمدو گفت: «با خادم من چنین می‌کند، پدرم را نیز تحقیر کرده وآن سخنان را با من‌گفته» وکس پیش اوفرستاد که چرا چنین کردی؟

گفت: «به اوبگوواز اوبپرس‌ودستور بده که‌دست خویش را برسر تونهد و راست گوید.»

گوید: موسی چنان‌کرد وخادم بدوراست گفت. موسی گفت: «خوب کرد، به خدا شهادت می‌دهم که اوعموزادهٔ من است، اگر چنین نکرده بود از نسب‌وی بیزاری می‌کردم» وبگفت تا اورا رها کنند.

ابوابراهیم‌اذانگوی گوید: هادی بادوزره که‌به‌تن داشت روی اسب‌می‌جست مهدی اورا «گل‌من» می‌نامید.

عطاءبن‌مقدم واسطی‌گوید: روزی زندیقی را پیش مهدی‌آورده بودند که بدوگفته بود توبه کند، اما نخواسته بود توبه کند وگردنش را زد وبگفت تا وی‌را

یاویزند مهدی به موسی گفت: «پسرکم، وقتی خلافت به تورسید این فرقه، یعنی یاران مانی را از میان بردار، این فرقه‌ایست که مردمان را به ظاهری نکو دعوت می کند چون اجتناب اززشتی‌ها وبی‌رغبتی دنیا وعمل برای آخرت اماکسان را به تحریم گوشت وخود داری از دست زدن به آب پاك وکشتن حشرات می کشانند که موجب تکلف است وگناه، سپس ازاین مرحله به پرستش دوتامی کشاند: یکی نوروديگری ظلمت، پس از این همسری خواهران و دختران وشستشوبا ادرارو دزدیدن اطفال را ازراهها به دستاویزرهاندن ازگمراهی ظلمت به هدایت‌نور مباح می‌شمارد: برای آنهادار بپاکن وشمشیر در میانشان نه وبا این کار به خدای بی‌شریك تقرب‌جوی که جدتوعباس را به خواب دیدم که دوشمشیر به من آویخت ودستورم داد یاران دوتا را بکشم.»

گوید: ازآن پس که ده ماه از روزگار موسی گذشت گفت: «به خدا اگر ماندم همهٔ این فرقه را می کشم، تا دیده بهم زنی ازآنها نماند.» گویند: دستور داده بود هزاردار برای وی فراهم آرند و گفت: «این به فلان ماه خواهد بود.» اما پس از دوماه در گذشت.

موسی بن صالح گوید: عیسی بن دأب که از همهٔ مردم حجاز ادب‌دان‌تروشیرین‌سخن‌تر بود به نزد هادی منزلتی یافته بود که کس نیافته بود برای وی متکا می‌خواست ودرمجلس خویش برای هیچکس جزاوچنین نمی کرد، می گفت: «هرگز روز یا شبم با حضور تودراز نبوده وهروقت از دیده‌ام نهان شده‌ای آرزو داشته‌ام کسی جز ترانبینم.» طیبتش شیرین وصحبتش دلنشین بود، نادره بسیار می‌دانست، شعر نکومی گفت ونکوبرمی گزید.

گوید: شبی هادی بگفت تا سی‌هزار دینار بدودهند، صبحگاهان ابن‌دأب پیشکار خویش را به در موسی فرستاد وبدو گفت: «حاجب را ببین وبگواین‌مال‌را برای ما بفرستد.»

گوید: فرستاده حاجب را دید وپیام اورا رسانید که لبخند زد و گفت: «این با من نیست، پیش متصدی امضاء بروتا مکتوبی برای وی به دیون فرستد و آنجا تدبیر کنی آنگاه چنان‌وچنان کنی.»

گوید: فرستاده پیش ابن‌دأب باز گشت‌وبدوخبرداد که گفت: «ولش کن‌ازپی آن مرو ودربارهٔ آن پرسش مکن.»

گوید: موسی دربالاخانهٔ خویش بود، به بغداد، که دید ابن‌دأب می‌آید و جز یك غلام با وی نیست، به ابراهیم حرانی گفت: «می‌بینی که ابن‌دأب وضع خویش را تغییر نداده وبرای ما تجمل نگرفته، دیروز با وی نیکی کردیم که اثرما براودیده شود.»

ابراهیم گفت: «اگر امیرمؤمنان دستورم دهد، چیزی از این‌باب به اشاره با وی بگویم.»

گفت: «نه، اوکار خویش را بهتر می‌داند.»

گوید: ابن‌دأب واردشد وسخن‌آغاز کرد، موسی به چیزی‌ازکار وی اشاره کرد، گفت: می‌بینم که جامه‌ات شستشودیده است، اینك وقت زمستان‌است‌وبه‌جامهٔ تازه ونرم نیاز هست.»

گفت: «ای امیرمؤمنان دستم ازآنچه نیاز دارم کوتاه است.»

گفت: «چگونه! ما از بخشش خویش چیزی به تودادیم که گمان داشتیم کار ترا سامان می‌دهد.»

گفت: «به من نرسیده وآنرا نگرفته‌ام.»

گوید: هادی متصدی بیت‌المال خاص را پیش خواند و گفت: «هم اکنون سی‌هزاردینار رابرای وی بیار.» که حاضر کردند وپیش روی اوببردند.

علی‌بن‌یقطین گوید: شبی با جمعی از یاران موسی پیش وی بودیم، خادمی بیامد وآهسته با وی چیزی گفت که با شتاب برخاست و گفت: «نروید»و برفت‌و

دیر کرد، پس از آن بیامد و تند نفس می کشید، خویشتن را بر تشك خویش افکند ، لختی به تندی نفس کشید تا بیاسود. خادمی همراه وی بود که طبقی راآورده بود که بقچه‌ای بر آن بود و پیش روی وی ایستاده بود ، پس از آن بانگ بر آورد که از آن شگفتی کردیم، پس از آن نشست و به خادم گفت : «آنچه را همراه داری به زمین بگذار.» که طبق را بگذاشت.

آنگاه گفت: «بقچه را بردار.» که آنرا برداشت، در طبق سردو کنیز بود که به خدا هرگز نکوتر از روی وموی آنها ندیده بودم، سرومویشان به جواهر آراسته بود و بوی خوش از آن برمی‌خاست و ما این را با اهمیت نگریستیم .

گفت: «می‌دانید قصهٔ آنها چیست؟»

گفتیم: «نه»

گفت: «خبر یافته بودیم که آنها عاشق همدیگرنند ومرتکب کاری زشت می‌شوند، این خادم را بر آنها گماشته بودم که اخبارشان را به من برساند، که بیامد وخبر داد که فراهم آمده‌اند، برفتم وآنها را در یك بستردیدم به کار زشت،پس آنها را بکشتم.»

سپس گفت: «غلام، سرهارا بردار.»

گوید: آنگاه به گفتگوی خویش باز گشت، گویی کاری نکرده بود.

عبدالله بن محمد بواب گوید: به جانشینی فضل بن ربیع، حاجب هادی بودم.

گوید: یك روز هادی نشسته بود، من نیز درخانهٔ وی بودم، چاشت خورده بود ونبیذ خواست، پیش از آن بنزد مادر خویش، خیزران رفته بود که از او خواسته بود غطریف داییش را بریمن گمارد، بدو گفته بود که پیش از آنکه بنوشم، به یاد من آر.

گوید: وچون قصد نوشیدن کرد، خیزران، منیره یازهره را پیش وی فرستاد که به یادش

آرد، بدو گفت: «باز گرد وبگو برای‌وی‌بر گزین: طلاق دخترش عبیده‌یاولایتداری یمن» فرستاده بجز گفتار او که «بـرای وی بـرگزین» را نفهمید و نرفت. خیزران گفت: «ولایتداری یمن را برای وی بر گزیدم.»

گوید: پس دختر وی عبیده را طلاق داد وچون‌بانگ‌فریاد شنید، گفت: «چه شده؟»

خیزران خبر را باوی‌بگفت.

گفت: «تو بر گزیدی.»

گفت: «پیام تورا بدین گونه به من نگفتند.»

گوید: پس هادی به صالح مصلی دار دستور داد که با شمشیر برسرندیمان بایستدکه‌زنانشان‌را طلاق دهند. وخادمان‌بااین‌خبر پیش من‌آمدند که بمن‌بگویند که به‌هیچ کس اجازهٔ ورود ندهم.

گوید: یکی بردر ایستاده بود و عبایش را به خویشتن پیچیده بود وپا به‌پـا می‌شد، دوشعر به خاطرم رسید وآنرا بخواندم به این مضمون:

«ای دوستان سعدی من

«نوحه‌کنید وبه مریم سلام گویید

«که خدا مریم را دورندارد

«بدو گویید: اینک‌که قصد فراق کرده‌ای

«آیا از پس این وصالی هست‌که بدانند.»

گوید: مرد عبا به خویش پیچیده گفت: «که‌بدانیم.»

گفتم: «فرق میان بدانند وبدانیم چیست؟»

گفت: شعر به معنی سامان می گیرد وبه معنی تباه می‌شود، مارا چه حاجت که‌کسان اسرارمان را بدانند؟

گفتمش: «من این شعر را بهتر از تومی‌دانم.»

گفت: «شعر از آن کیست؟»

گفتم: «از اسود بن عمارهٔ نوفلی»

گفت: «من همو هستم.»

گوید: بدو نزدیك شدم و خبر موسی را با وی بگفتم و از اینکه سخن وی را رد کرده بودم پوزش خواستم.

گوید: پس اسب خویش را بگردانید و گفت: «اینجا شایسته‌ترین جا برای ترك آن کردن است.»

ابو المعافی گوید: شعری در ستایش موسی و هارون برای عباس بن محمد خواندم، به این مضمون:

«ای خیزران، ترا خوش باد و باز ترا خوش باد

«که پسرانت کاربندگان را به دست دارند.»

گوید: به من گفت: «اندرزی به تو می‌دهم، یمانی گوید: از مادرم به بدی یا به نیکی یاد مکن.»

یوسف صیقل شاعر واسطی گوید: از آن پیش که هادی خلیفه شود و به بغداد رود از گرگان با وی بودیم، بر نظرگاهی نکو که داشت بالا رفت، شعری برای وی به‌آواز خواندند به این مضمون:

«مردان نیزه‌دارشان پیاپی

«بار برگرفتند.»

گفت: «این شعر را چگونه باید خواند؟»

گوید: و چون شعر را به‌آهنگ برای وی خواندند گفت: «دلم می‌خواست که این آهنگ روی شعری ظریفتر از این باشد، به‌نزد یوسف صیقل روید تا روی آن شعری بگوید.»

گوید: پیش من آمدند و خبر را با من بگفتند که شعری گفتم به این مضمون:

«از اینکه می‌نالم ملامتم مکن
«سرورمن بلندپروازی می‌کند
«چه بلیه‌ای خواهم داشت
«اگر آنچه در میان ما هست بریده شده باشد
«حقاً که موسی با فضیلت خویش
«همه فضیلت‌هارا فراهم آورده است.»

گوید: پس نظر کرد، شتری پیش روی او بود، گفت: «این را درهم ودینار بار کنید وپیش وی ببرید.»

گوید: پس شتر را با بارپیش من آوردند.

ابوزهیر گوید: ابن‌دأب به نزد هادی ازهمه عزیزتر بود. روزی فضل‌بن‌ربیع برون شد و گفت: «امیرمؤمنان دستور می‌دهد: هر که بردراواست برود، اما تـوای ابن‌دأب واردشو.»

ابن‌دأب گوید: به‌نزد هادی واردشدم که بربسترخویش افتاده‌بود ودیدگانش از بیخوابی ونوشیدن شبانه سرخ بود، به من گفت: «دربارهٔ شراب با من سخـن کن.»

گفتم: «بله، ای امیرمؤمنان، کسانی ازکنانه برون شدنـدکـه از شام شراب بیارند، برادر یکیشان بمرد، به نزد قبر وی به نوشیدن نشستند. یکیشان شعری گفت به این مضمون:

«هیچ جانی را از شرابش باز مدار
«شرابش بنوشان اگرچه به‌گور رفته باشد
«اعضا وارواح وصدی[1] را

۱ــ صدی از نظر فرهنگ قدیم عرب جان انسانی است درحالت خاص وحالت دیگرآن هامه است‌که به معنی سر نیزهست. (م)

«شراب صافی روشن بنوشان

«آزاده‌ای بوده که جزورفتگان شده

«همه چوبها وشاخها می‌شکند.»

گوید: دواتی خواست واشعار را نوشت، پس از آن چهل‌هزاردرم به عهدهٔ حرانی نوشت، گفت: «ده‌هزار برای تووسی‌هـزاردرم برای سه شعر.»

گوید: بنزد حرانی رفتم که گفت: «برده‌هزاردرم با ما صلح کن به‌شرط اینکه به نزد ما قسم یادکنی که این را به امیرمومنان نگویی»

گوید: قسم یادکردم که آنرا به امیرمومنان نگویم، مگر اوآغاز کند، اما از آن یاد نکرد تا خلافت به رشید رسید.

ابودعامه گوید: سلم‌بن‌عمروخاسر، موسی‌هادی را ستایش کرد وشعری گفت به‌این مضمون:

«آزاده‌ای از قریش درعیساباذ هست

«که درمجاورت وی نوشیدن کافی هست.

«که به وقت بیم یا امید

«مسلمانان‌را به‌دوسوی خویش‌پناه‌میدهد.

«در میدان خانه‌های بلند هست

«که مردمی فرومایه آنرا بناکرده‌اند

«چه بسیار کس که گوید من نسب بی‌خلل دارم

«اما مردمان و روایتگران آنرا نمی‌پذیرند

«نسبت به حرمت خویش بخیل است

«از آنرو که می‌خواهد به جای ماند

«اما چیزی که نسبت بدان بخل ورزند

«به‌جای نمی‌ماند

«ضبی را ننگی هست که مخفی نمی‌ماند
«آنرا همی‌پوشاند اما پرده برمی‌افتد
«قسم به دینم که اگر ابوخدیج
«خانه را بنیان نهاده بود، هرگزویران نمی‌شد.»
گوید: وقتی از پس مهدی، هادی به خلافت رسید، سلم‌بن‌عمروخاسردربارهٔ وی شعری گفت به این‌مضمون:
«موسی توفیق خلافت وهدایت یافت
«وامیرمومنان محمد درگذشت.
«آنکه فقدان وی همهٔ خلایق‌را غمین کرده درگذشت
وآنکه هرکه را تفقدکند بس باشد، پاگرفت.»
وهم اوشعری گفت به این مضمون:
«وقتی موسی نمایان شود
«شاهان در قبال وی نهان‌شوند
«همانند ستارگان در مقابل نورخورشید
«به‌هنگامی که طالع شود.
«هیچکس از مخلوق نیست که ماه‌وجلوهٔ‌آن را
«ببیند وتواضع واطاعت نیارد.»
وهم او گفت:
«اگرموسی از پی‌پدر خویش خلیفه نبود
«مردم برای مهدی خویش جانشینی نداشتند
«مگر نمی‌بینی که قوم امیان به‌آبگاه درمیشوند
«وگویی ازکناره‌های دریاآب می گیرند
«از دوکف شاهی که عطای وی عام است.

«و گویی آنکه از وی چیزمی گیرد
«از بخشش وی به اسراف می‌افتد.»
مروان‌بن ابی‌حفصه گوید: وقتی موسی هادی به شاهی رسید پیش‌وی‌رفتم و برای وی‌شعری‌خواندم به این مضمون:
«اگر از پی‌امام محمد جاوید باشم
«از طول بقای خویش خرسند نباشم.»
گوید: مدح او کردم وشعری دربارهٔ وی گفتم به این مضمون:
«پدرت مرا هفتادهزار داد
«وپشتم را بدان قوت بخشید
«واین به نزد من رونقی داشت
«ای امیرمومنان، اطمینان دارم
«که نصیب من به نزد تو کاهش‌نمی‌یابد.»
وچون این شعر را خواندم گفت: «کی به‌پای مهدی تواند رسید، ولی ترا خرسند می‌کنم.»
ضحاك‌بن‌معن‌سلمی گوید: به نزد موسی وارد شدم وبرای وی‌شعری‌خواندم به این مضمون:
«ای دوجایگاه غم‌دل، سخن کنید
«که رباب وکلثوم را اینجا می‌بینم.»
گوید: مدح وی گفتم وچون به این شعر رسیدم که:
«به‌بخشش گشاده دست چنان‌که پندارمش
«در خزانه‌ها درمی به جای نخواهد نهاد.»
هادی به احمد خازن نگریست و گفت: «وای تواي احمد گویی دیشب به ما می‌نگریسته.»

گوید: آنشب مالی بسیار برون آورده بود و پراکنده بود.

ابراهیم موصلی گوید: روزی به نزد موسی بودیم، ابن جامع و معاذبن طبیب نیز به نزد وی بودند، نخستین روز بود که معاذ به نزدما می آمد.

گوید: معاذ در کار آهنگ‌ها ماهر بود و آهنگهای کهن را می‌شناخت. موسی گفت: «هر که مرا به‌طرب آرد هرچه خواهد از آن اوست»، ابن‌جامع برای وی آوازخواند که در او اثر نکرد ودانستم که کدام آهنگ را می‌خواهد، به من گفت: «ابراهیم بیار» ومن شعری برای وی به‌آوازخواندم به این‌مضمون:

«سلیمی سرجدایی دارد

«کجا می‌رود، کجا می‌رود.»

گوید: به‌طرب آمدچنانکه‌ازجای‌خویش‌برخاست وصدای خویش‌رابلند کرد و گفت:«مکرر» ومن مکرر کردم، گفت:«مقصودم‌همین بود، هرچه‌می‌خواهی بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، باغ عبدالملك وچشمهٔ فروریز آن.»

گوید: چشمانش در کاسه بگشت وچنان شد که گفتی دوپاره آتش بود، سپس گفت: «ای پسرزن بو گندو، می‌خواهی مردم بشنوند که مرا به‌طرب آورده‌ای و اختیار را به تو گذاشته‌ام وتیولت داده‌ام، به خدا اگر نبود که‌جهلت برعقل‌درستت غلبه‌کرده، چیزی راکه چشمانت برآنست قطع می کردم.»

گوید: آنگاه دمی خاموش ماند ومن فرشتهٔ مرگ را میان خودم و اودیدم که منتظر فرمان اوست. آنگاه ابراهیم‌حرانی را پیش خواند و گفت: «دست‌این‌نادان‌را بگیرو وارد بیت‌المال کن که هرچه می‌خواهد از آن بر گیرد.»

گوید: حرانی مرا وارد بیت‌المال کرد و گفت: «چه مقدار برمی گیری ؟»

گفتم:«صد کیسه.»

گفت: «بگذار باوی بگویم»

گفتم: «هشتاد.»

گفت: «باید به اوبگویم.» دانستم که مقصود وی چیست و گفتم: «هفتاد کیسه از آن من وسی کیسه از آن تو.»

گفت: «اکنون حق گفتی، خود دانی.»

گوید: من با هفتصدهزار باز آمدم وفرشتهٔ مرگ از مقابلم برفت.

حکم‌وادی گوید: هادی به آهنگ میانه که تحریرش اندك بود وبیش از حد سبك نبود سخت رغبت داشت.

گوید: شبی به نزد وی بودیم، ابن‌جامع وموصلی وزبیربن‌رحمان وغنوی نیز به نزد وی بودند، سه کیسه خواست وبگفت تا آنرا در میان مجلس نهند وهمه را به هم پیوست و گفت: «هر که برای من آهنگی بخواند،از آن‌باب که‌خوش‌دارم، این همه از آن اوست.»

گوید: رسمی نکوداشت، وقتی چیزی را خوش نداشت، تحمل نمی کرد و از آن می گشت، ابن‌جامع نغمه‌ای خواند که از آن بگشت، هر که‌بود نغمه‌ای‌خواند و اوهمچنان می گشت تا من نغمه‌ای خواندم که مطابق دلخواه وی بود وبانگ بر- آورد: «احسنت، احسنت، شرابم دهید.» که بنوشید وطرب کرد.

گوید: من برخاستم وبر کیسه‌ها نشستم ودانستم که صاحب آن شده‌ام. ابن- جامع سخن آورد ونکو آورد، گفت: «ای‌امیرمؤمنان، به‌خدا وی چنان بود که‌گفتی، همهٔ ما از آهنگی که می‌خواستی به دور افتادیم بجزاو.»

گوید: پس گفت: «کیسه‌هااز آن‌تواست.» وبه‌آن‌آهنگ نوشید تابه‌حدمطلوب خویش رسید وبرخاست وگفت: «سه‌تن از فراشان[1] را بگویید کیسه‌ها را همراه وی ببرند.» وبه درون رفت.

گوید: ما برون شدیم ودر حیاط می‌رفتیم که بازگردیم، ابن جامع به من پیوست، گفتم. «ای ابوالقاسم، فدایت شوم، چنان‌کردی که از والانسبی همانند تو

۱ـ کلمهٔ متن

سزد دربارهٔ کیسه‌ها چنان کن که خواهی؟»

گفت: «ترا خوش باد، خوش داشتیم که بیشتر گفته بودیم.»

گوید: آنگاه موصلی به ما پیوست وگفت: «به ما نیز چیزی بده»

گفتم: «برای چه، چرا سخن نیك نگفتی، نه به خدا، حتی یك درم»

سعیدقاری علاف که یاراِبان قاری بوده بودگوید: همنشینان‌موسی ودیگران به نزد وی بودند، ازآن جمله حرانی وسعیدبن‌سلم، کنیز موسی ساقیشان‌بود وزنی شوخ بود: به‌آن یکی می‌گفت: «ای اوباش»، باآن یکی وآن‌دیگری مزاح‌می‌کرد. یزیدبن‌مزید وارد شد وسخنانی راکه باآنها می‌گفت شنید وبدوگفت: «قسم به خدای بزرگ اگر با من نیز چنان‌گویی که باآنها می‌گویی، با شمشیر ضربتی به تو می‌زنم.»

گوید: موسی‌گفت: «وای‌تو! به خدا اوهرچه بگوید می‌کند، حذرکن.»

گوید: کنیز از اوبازماند وهرگز با وی مزاح نکرد.

راوی‌گوید: سعید علاف وابان قاری هردوان اباضی بودند.

ابن‌قداح گوید: ربیع کنیزی داشت به نام‌امةالعزیز به نهایت‌زیباکه‌پستانهای برجسته واندام نکوداشت وآنرا به مهدی هدیه‌کرد، که چون زیبایی و وضع وی را بدیدگفت: «این برای موسی شایسته‌تر است»وکنیز را بدوبخشیدکه وی را از همه‌کس بیشتر دوست داشت وپسران بزرگ موسی را برای وی زاد.

گوید: پس ازآن یکی از دشمنان ربیع به موسی‌گفت‌که از ربیع شنیده که می‌گفته: «هرگزکسی را مابین خودم وزمین ننهادم‌که همانند امةالعزیز باشد.» وموسی از این به سختی غیرت‌آورد وقسم یادکردکه ربیع را خواهدکشت وچون به خلافت رسیدیکی ازروزها ربیع را پیش خواند وبا وی چاشت‌خورد و حرمت کرد وجامی‌بدوداد که شربت عسل درآن بود.

گوید: ربیع گفته بود: «می‌دانستم که مرگم در آنست واگر جام را ردکنم گردنم را می‌زند که می‌دانستم به سبب هم بستر شدن من با امةالعزیز وسخنی که از من بدورسیده بود وعذری از من نشنیده بود، کینهٔ مرا به دل دارد، پس آنرا بنوشیدم.»

گوید: پس ازآن ربیع به خانهٔ خویش بازگشت وفرزندانخویش‌را فراهم آورد وبه‌آنهاگفت: «من هم امروز یا فردا می‌میرم.»

پسرش فضل گفت: «فدایت شوم، چرا چنین می‌گویی؟»

گفت: «موسی به دست خویش شربت‌زهرآلود به من نوشانید و اثرآن را در تن خویش‌می‌یابم.» آنگاه بدانچه می‌خواست وصیت کرد وهمانروز یا روز بعد بمرد.

گوید: رشید از پس مرگ موسی‌هادی،امةالعزیز را به زنی‌گرفت وعلی را از اوآورد.

فضل‌بن‌سلیمان هاشمی گوید: وقتی هادی درآغاز سالی‌که به خلافت رسید به عیساباذ انتقال یافت، ربیع را از وزارت ودیوان رسایل‌که به‌عهده داشت‌معزول داشت وعمربن‌بزیع را به جای وی گماشت وربیع را بردیوان زمام باقی‌گذاشت که همچنان برآن دیوان ببود تا بمرد. وفات ربیع چندماه پس از خلافت‌هادی‌بود مرگ وی را به هادی خبردادند، اما برجنازهٔ وی‌حضور نیافت وهارون‌الرشید براو نمازکرد. وی درآنوقت ولیعهد بود.

گوید: پس ازآن موسی، ابراهیم‌بن‌ذکوان حرانی را به جای ربیع‌گماشت و اسماعیل‌بن‌صبیح را به‌کاری‌که ابراهیم داشته بودگماشت، سپس اسماعیل را معزول داشت‌ویحیی‌بن‌سلیم‌رابه جایش‌نهاد واسماعیل‌را بردیوان زمام‌شام ومجاوران گماشت.

یحیی‌بن‌حسن، دایی فضل‌بن‌ربیع، به‌نقل از پدر خویش گوید: موسی‌هادی

گفت: «می‌خواهم ربیع را بکشم ونمی‌دانم با اوچه کنم.»

سعیدبن‌سلم گفت: «یکی‌را دستور می‌دهی که‌کاردی زهرآلود برگیرد واو را بکشد سپس دستور می‌دهی آن مرد را بکشند.»

گفت: «رای درست‌اینست» ویکی راگفت که در راه وی بنشست ودستور کشتن ربیع را بدوداد.

گوید: یکی از نایبان ربیع بیامد وبدوگفت: «دربارهٔ توچنین وچنان دستور داده.» ربیع‌راه دیگر گرفت و وارد خانهٔ خویش شد و بیمارنمایی کرد. اما هشت روز پس از آن بیمار شد وبه خویشتن بمرد. وفات وی به سال‌صدو شصت‌ونهم بود.

خلافت
هارون‌الرشید

با رشید،هارون‌بن‌محمدبن‌عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس، به شب جمعه، همان شب که برادرش موسی‌هادی در گذشت، بیعت خلافت‌کردند. وقتی به خلافت رسید سنش بیست ودوسال بود. به قولی وقتی با وی بیعت خلافت کردند بیست ویکساله بود. مادرش یك کنیز یمانی جرشی بود به نام خیزران. تولدش در ری بود، سه روزمانده از ذی‌حجه سال صدوچهل‌وپنجم،در ایام‌خلافت منصور.

اما برمکیان، چنانکه‌گویند، پنداشته‌اندکه رشید اولین روز محرم سال صدوچهل‌ونهم تولد یافت. فضل‌بن‌یحیی هفت روز پیش از او، تولد یافته بودکه تولد فضل هفت روز مانده از ذی‌حجه سال صدوچهل وهشتم بود. مادر فضل، زینب دختر منیر، دایهٔ رشید شد از شیر فضل، وخیزران فضل را از شیر رشید، شیرداد.

سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ گوید: آنشب که موسی هادی در می گذشت هرثمة‌بن‌اعین شبانه هارون‌الرشید را برون آورد و برای خلافت بنشانید. هارون، یحیی‌بن‌خالدبن‌برمك را پیش خواند، وی به زندان بود وموسی تصمیم داشته بود همان شب وی وهارون‌الرشید را بکشد.

گوید: یحیی حضور یافت وعهده‌دار وزارت شد و کس به نزد یوسف‌بن قاسم دبیرفرستاد واورا احضار کرد وبگفت تانامه‌ها را انشاء کند. صبحگاه روز بعد که سرداران حضور یافتند یوسف‌بن قاسم برخاست و حمد خدای گفت وثنای وی کرد بر محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم درود گفت، آنگاه سخنی گفت که به اوج مقصود رسید: ازمرگ موسی سخن آورد وقیام هارون به کار خلافت از پس وی وعطیه‌ها که گفته بود به کسان دهند.

احمدبن‌قاسم گوید که عمویش علی‌بن‌یوسف این حدیث را برای وی گفته بود.

گوید: یزیدطبری، وابستهٔ ما نیز می گفت که وی حضور داشته بود ودوات دار ابویوسف‌بن قاسم بوده بود وسخنان را به خاطر سپرده بود.

گوید: پس از حمد خدای‌عزوجل و درود بر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «خدای به منت ولطف خویش، برشما مردم خاندان پیمبر خویش، خاندان خلافت ومعدن رسالت، منت نهاد و به شما اهل اطاعت ویاران دولت ومددکاران دعوت از نعمتهای خویش داد، چندان که به شمار نیاید وتا ابد پایان نگیرد. ازجمله منت‌های کامل وی این‌است که الفتتان‌داد وکارتان را والاکرد وبازویتان را نیروداد ودشمنتان را سست کرد وکلمهٔ حق را نمایان کرد که شما در خورآن بودید واهل‌آن بودید و خدا عزتتان داد که خدای نیرومند است وعزیز. پس شما یاران دین منتخب خدای، با شمشیر برهنه وی ازخاندان پیمبروی صلی‌الله‌علیه وسلم دفاع کردید که به کمك شما از دست ستمگران وپیشوایان جور که پیمان خدای را می‌شکستند وخون ناروا

می‌ریختند وغنیمت را می‌خوردند و آنرا خاص می کردند نجاتشان داد، این‌نعمت راکه خدایتان داده‌به‌یاد داشته باشید وحذرکنید از اینکه تغییر آرید وخدایتان‌تغییر آرد. خدای عزوجل‌خلیفهٔ خویش، موسی‌هادی، را خاص خویش‌کرد وسوی خویش برد واز پی‌وی رشید پسندیده، امیرمؤمنان،را خلافت دادکه باشما رؤف و رحیم است‌که از نیکوکارتان می‌پذیرد ونسبت‌به بدکارتان‌عطوف است وبخشنده. و اوکه‌خدایش نعمت دهد وکارامت راکه بدوسپرده وخلافت اولیاء ومطیعان خویش راکه بدوداده برایش محفوظ دارد، از خویشتن وعده‌تان می‌دهدکه رأفت کند ورحیم‌باشدوعطیه‌هارامیان‌شمامطابق استحقاق تقسیم‌کند واز غنیمتی‌که خدا به خلیفگان‌داده ودربیت‌المالهاهست‌معادل‌مقرری‌چندین‌وچندان ماه به‌شمابدهد، وآنرا از عطاهای‌آینده‌تان‌کسر نکند وباقی را برای دفاع از حریمتان‌وحادثاتی‌که‌شاید از جانب عصیانگران بیدین در نواحی واقطار رخ دهد به‌بیت‌المالها برد، تا اموال‌به مقدار وکثرت به حدی رسدکه بوده است. پس خدای را حمدکنیدکه رای امیرمؤمنان را چنین‌کرده و وجود وی را به شما تفضل‌کرده وشکری نوکنیدکه موجب مزید احسان وی شود. خدای امیرمؤمنان را به اطاعت خویش مؤید بدارد از خدای بخواهیدکه وی را بقا دهد ونعمت خویش را برشما مداوم‌بدارد، شایدقرین رحمت شوید. قسمهای خویش را تجدیدکنید وبرخیزید وبیعت‌کنید، خدایتان رعایت‌کند به‌وسیلهٔ شما وبه دست شما اصلاح‌آرد وشما را دوستدار بندگان‌شایستهٔ خویش‌بدارد.»

محمدبن هشام مخزومی‌گوید: وقتی موسی درگذشت، یحیی‌بن‌خالد بنزد رشید رفت‌که بی جامهٔ زیر، زیر روپوشی خفته بود وگفت: «ای امیرمؤمنان برخیز.»

رشید بدوگفت: «به سبب دلبستگی‌ای که به خلیفه شدن من داری، چقدر مرا هراس می‌دهی! توکه می‌دانی وضع من به نزد این مرد چگونه است اگر این

خبر بدورسد وضع من چگونه خواهد شد!»

بدوگفت: «اینك حرانی وزیرموسی واینك انگشتر او.»

گوید: پس رشید در بستر خویش نشست وگفت: «مرا مشورت‌گوی.»

گوید: در آن اثنا که با وی سخن می‌گفت، فرستاده‌ای دیگر نمودار شد و گفت: «پسری برای تومتولد شد.»

گفت: «نام وی را عبدالله کردم» آنگاه به‌یحیی گفت: «مرا مشورت‌گوی.»

گفت: «به تومشورت می‌دهم که هم‌اکنون سوی ارمنیهٔ وی روی.»

گفت: «چنین می‌کنم، به‌خدا نماز را جز به عیساباذ نمی‌کنم ونماز نیمروز را جز به بغداد نمی‌کنم وباید سرابوعصمه پیش روی من باشد.»

گوید: آنگاه جامه‌های خویش را به‌تن کرد وبرون شد وبرهادی نماز کرد. ابوعصمه را پیش‌آورد وگردنش را بزد وموهای‌سرش‌برسر نیزه‌ای محکم‌کرد وبا آن واردبغداد شد، ازآنرو که روزی او وجعفر پسر موسی‌هادی سواره می‌رفتند و به یکی از پلهای عیساباذ رسیدند، ابوعصمه به هارون‌نگریست و گفت: «به‌جای خویش باش تا ولیعهد بگذرد.»

هارون‌گفت: «از امیر شنوایی واطاعت‌دارم.» وتوقف‌کرد تا جعفرگذشت و این سبب‌کشته شدن ابوعصمه بود.

گوید: وچون رشید به‌پای پل رسید غواصان را پیش‌خواند وگفت: «مهدی انگشتری به من بخشیده بودکه خریدآن یکصدهزار دینار نود وکوه‌نام داشت. روزی، به نزد برادرم وارد شدم وانگشتر به دستم بود، وقتی برون شدم سلیم‌سیاه از دنبالم‌آمد و گفت: امیرمؤمنان، به تو دستورمی‌دهدکه انگشتری را به من‌بدهی. وآنرا در اینجا انداختم.» پس‌فرورفتند و انگشتر را برون‌آوردند وازآن‌بی‌نهایت خرسند شد.

صباح‌بن‌خاقان‌تمیمی گوید: موسی‌هادی، رشید را خلع‌کرده بود، و برای

جعفر پسر خویش بیعت گرفته بود، در آنوقت عبدالله بن مالک سالار نگهبانان بود، وقتی هادی درگذشت همان شب خزیمة بن خازم حمله برد و جعفر را از بسترش برگرفت، خزیمه با پنجهزار کس از غلامان خویش بود که همه مسلح بودند، گفت: «به خدا گردنت را می‌زنم، یا خویشتن را از خلافت خلع کن.»

گوید: وچون روز بعد رسید، کسان سواره به در جعفر رفتند، خزیمه او را بیاورد و به درخانه بربلندی نگهداشت. درها بسته بود، جعفر بانگ برآورد که: «ای جمع مسلمانان هر که را بیعتی ازمن بگردن باشد وی را از آن رها کردم. خلافت از آن عموی من هارون است وحقی بر آن ندارم.»

گوید: سبب آنکه عبدالله بن مالک خزاعی پیاده برنمدها به مکه رفت آن بود که وی دربارهٔ قسمهایی که دربارهٔ بیعت جعفر یاد کرده بود بافقیهان مشورت کرده بود، بدو گفته بودند: «ازهرقسمی که یاد کرده‌ای رهاتوانی شد، مگر پیاده رفتن سوی خانهٔ خدای که در آن حیله نیست.» واو پیاده حج کرد و بدین سبب به‌نزد رشید منزلت یافت.

گویند: وقتی که موسی درگذشت رشید نسبت به ابراهیم حرانی و سلام ابرش خشمگین بود وبگفت تاآنها را به زندان کنند واموالشان را بگیرند. ابراهیم به نزد یحیی بن خالد در خانهٔ وی محبوس شد. محمد بن سلیمان دربارهٔ وی باهارون سخن کرد واز اوخواست که از ابراهیم راضی شود و اورا آزاد کندواجازه دهد که با محمد سوی بصره رود ورشید این را از وی پذیرفت.

در این سال رشید، عمر بن عبدالعزیز مری را ازمدینهٔ پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وتوابع آن که جزوعمل وی بود، معزول کرد واسحاق بن سلیمان بن علی را برآن گماشت.

وهم در این سال، محمد بن هارون الرشید تولد یافت. تولد وی، چنانکه از محمد بن یحیی بن خالد آورده‌اند، به روز جمعه بود سیزده روز رفته‌از شوال همین

سال. تولد مأمون نیز به شب جمعه نیمهٔ ماه ربیع‌الاول بود.

در این سال رشید، یحیی‌بن‌خالد را وزارت داد و بدوگفت: «کار رعیت را به‌تو واگذاشتم و آنرا ازگردن خویش به عهدهٔ تو نهادم. دربارهٔ آن به ترتیبی که صواب می‌بینی حکم کن،هر که را می‌خواهی به‌کارگمار و هر که را می‌خواهی معزول‌کن وکارها را مطابق‌رای خویش روان‌کن» وانگشتر خویش را بدو داد.

راوی‌گوید: ابراهیم موصلی در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خورشید بیمار بود

«وچون هارون خلیفه شد

«به‌برکت امین خدای هارون بخشنده

«نور خورشید درخشان شد

«که هارون عهده‌دار خلافت است

«ویحیی وزیر آن است.»

راوی‌گوید: خیزران ناظر کارها بود ویحیی بدوگزارش می‌داد ومطابق‌رأی وی‌کار می‌کرد.

در این سال هارون بگفت تا سهم ذوی‌القربی را میان بنی‌هاشم به‌مساوات تقسیم‌کردند.

وهم در این سال هر که راگریزان یا نهان بود امان داد بجز تنی چند از زندیقان که یونس‌بن‌فروه ویزیدبن‌فیض ازآن جمله بودند. از جمله طالبیانی که قیام‌کردند طباطبا بود که نامش ابراهیم بود، پسر اسماعیل. ونیز علی بن‌حسن‌بن‌ابراهیم.

وهم در این سال رشید، همهٔ مرزها را از جزیره وقنسرین جدا کرد، وآنرا ولایتی جداگانه‌کرد که عواصم نام یافت.

وهم در این سال طرسوس به‌دست ابوسلیم فرج، خادم ترک،آباد شدوکسان

در آن جای گرفتند.

در این سال هارون‌الرشید، از مدینةالسلام به سالاری حج رفت و مردم مکه و مدینه را عطیهٔ بسیار داد و مال بسیار میانشان تقسیم کرد.

به قولی در این سال، هم به حج رفت و هم غزا کرد. داودبن‌زرین در این باب شعری گوید به این‌مضمون:

«به وجود هارون

«نور در همه شهرها پرتوافکن شد

«و شریعت از عدالت رفتار وی پا گرفت

«پیشوایی که اشتغال وی به کار خداست

«و بیشتر از همه به‌غزا و حج میپردازد.

«وقتی منظر درخشان وی بر مردمان عیان شود

«چشمان مردمان تاب نورچهره‌اش را نیارد

«امین خدای هارون بخشنده

«هرچه را امید دارد به چند برابر آن رسد.»

غزای تابستانی این سال را سلیمان‌بن‌عبدالله بکایی کرد.

در این سال عامل مدینه اسحاق‌بن‌سلیمان هاشمی بود. عامل مکه و طایف عبیدالله‌بن‌قثم بود. عامل کوفه موسی‌بن‌عیسی بود، و پسرش عباس نایب وی بر آنجا بود. عامل بصره و بحرین و فرض و عمان و یمامه و ولایت اهواز و فارس محمدبن‌سلیمان‌بن‌علی بود.

آنگاه سال صدوهفتادویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهفتادو یکم بود

از جمله حوادث سال، آن بود که ابوالعباس، فضل بن سلیمان طوسی از خراسان باز آمد و به مدینةالسلام آمد، هنگام آمدن وی انگشتر خلافت به دست جعفر بن محمد بن اشعث بود و چون ابوالعباس طوسی بیامد، رشید انگشتر را از او گرفت و به ابوالعباس داد. پس از آن ابوالعباس اندك مدتی بیشتر نبود و درگذشت ورشید انگشتر را به یحیی بن خالد داد که هردو وزارت بریحیی فراهم آمد.

در این سال، هارون، ابوهریره محمد بن فروخ را بکشت. وی عامل جزیره بود وهارون، ابوحنیفه، حرب بن قیس، را سوی اوفرستاد که وی را به مدینةالسلام آورد ودر قصرالخلد گردنش را بزد.

وهم در این سال هارون بگفت تا همه طالبیانی راکه در مدینةالسلام بودند، سوی مدینهٔ پیمبر برند، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بجز عباس بن حسن، اما پدرش حسن بن عبدالله جزو کسانی بود که روانه شدند. ونیز فضل بن سعید حروری قیام کرد وابوخالد مرورودی اورا بکشت.

در این سال روح بن حاتم به افریقیه رفت.

در این سال بماه رمضان خیزران به مکه رفت وتا هنگام حج آنجا ببود و حج کرد.

در این سال عبدالصمد بن علی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهفتادودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادودوم بود.

از جمله حوادث سال این بود که رشید سوی‌مرج‌القلعه رفت ومنزلگاهی می‌جست که درآن اقامت‌گیرد.

سخن از اینکه چرا هارون‌سوی مرج‌القلعه رفت؟

گویند: موجب رفتن وی‌آن بود که مدینةالسلام را خوش نداشت وآنرا بخارمی‌نامید، سوی‌مرج‌القلعه رفت ودرآنجا بیمارشد وباز گشت واین سفررا سفر جستجو نام دادند.

در این سال رشید،یزیدبن‌مزید را از ارمینیه معزول کرد وعبدالله‌بن‌مهدی‌را بر آن گماشت.

غزای تابستانی این سال را سلیمان‌بن‌علی کرد.

در این سال یعقوب‌بن‌ابوجعفر منصور سالار حج شد.

در این سال هارون ده یکی راکه بعلاوه نصف از مردم سوادگرفته‌می‌شد از آنها برداشت.

آنگاه سال صدوهفتادوسوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادوسوم بود

از جمله این بود که چندروزمانده از جمادی‌الاخرهمین‌سال محمدبن‌سلیمان به بصره درگذشت.

گویند: وقتی محمدبن‌سلیمان درگذشت رشید برای هرقسمت از ترکهٔ وی یکی را فرستاد ودستور مصادرهٔ آنرا داد. برای ترکهٔ طلاونقرهٔ اویکی را از جانب بیت‌المال‌خویش فرستاد، برای جامه‌ها نیز همچنین. برای فرش وپرده وچهارپا از اسب وشتر وبرای عطر وجواهر وهرجورچیزی ازجانب کسی که متصدی آن‌قسمت بود یکی را فرستادکه به بصره رفتند وهمه اموال محمد راکه در خور خلافت‌بود بر گرفتند وچیزی بجز لوازم اسقاط که شایستهٔ خلیفگان نبود به جای نگذاشتند. شصت‌هزارهزار نقد از مال وی به دست‌آوردند وآنرا با چیزهای دیگرحمل کردند وچون در کشتی‌ها جای‌گرفت و وصول کشتی‌هایی راکه حامل آن بود به رشیدخبر دادند دستور داد تا همه را به خزینه‌های وی برند، بجزنقدینه که بگفت تاچکهایی برای ندیمان نوشتند. برای نغمه‌گران نیز چکهای کوچکی نوشتندکه در دیوان بگردش نیفتاد. آنگاه به هرکس چکی داد به مقداری‌که می‌خواست بدو ببخشد، که نمایندگان خویش را به کشتی‌ها فرستادند ومال را به مقداری‌که در چکها برای آنها دستور داده شده بود بگرفتند، به تمام، ودینار ودرمی از آن وارد بیت المال نشد.

راوی گوید: املاك وی را نیز مصادره کرد، از جمله ملکی بود به‌نام برشید در اهواز که درآمد بسیار داشت.

محمدگوید: وقتی محمدبن‌سلیمان در گذشت، لباسهای وی را از وقتی که کودك مکتبی بوده بود تا هنگام وفات، به مقدار سالها در خزینه‌های وی یافتند که بعضی از آن لکه‌های مرکب داشت.

گوید: هدیه‌هایی راکه از ولایت سند ومکران وکرمان وفارس واهواز و یمامه وری وعمان ازتحفه وروغن وماهی وحبوب وپنیروامثال آن برای وی‌فرستاده

۱ـ کلمهٔ‌متن صکاك، جمع‌صك که‌معرب چك پارسی است، به معنی‌حواله که‌اکنون نیز به همین معنی‌است یعنی حواله به بانك (م)

بودند، از خزینه‌های وی درآوردندکه بیشترآن را فاسد یافتند، از جمله پانصد ماهی بودکه از خانه جعفر ومحمد به راه انداخته شد وبلایی بود.

گوید: مدتها بسر کردیم واز عفونت‌آن از مربدگذر نمی‌توانستیم کرد.

در این سال خیزران مادر هارون‌الرشید وموسی‌هادی در گذشت.

سخن از خبر وقت درگذشت خیزران

حسن‌گوید: روزی‌که خیزران درگذشته بود واین به سال صدوهفتاد وسوم بود، رشید را دیدم‌که‌یك جبهٔ سعیدی به تن داشت و یك عبای سوراخدار کبود رنگ‌که‌کمرآنرا بسته بود. پایهٔ تخت راگرفته بود وپابرهنه در گل می‌رفت تابه گورستان قریش رسید وپاهای خویش را شست،آنگاه پاپوش خواست‌وبرخیزران نماز کرد و وارد قبروی شد.

گوید: وچون ازگورستان درآمد، کرسی‌ای برای وی‌نهادندکه برآن‌نشست وفضل‌بن‌ربیع را پیش خواند وبدو گفت: «به حق مهدی قسم - این قسم را وقتی‌یاد می‌کردکه می‌خواست سخن‌مؤکد باشد ـ که‌هنگام‌شب دربارهٔ توتصمیمی‌می‌گرفتم از عاملی یا چیز دیگر، اما مادرم مانعم می‌شد و دستور وی را اطاعت می‌کردم. انگشتررا از جعفر بگیر.»

گوید: فضل‌بن‌ربیع به اسماعیل‌بن‌صبیح‌گفت: «ابوالفضل را برتر ازاین می‌دانم‌که به وی بنویسم وانگشتررا بگیرم، اگر خواست‌آنرا بفرستد.»

گوید: مخارج عام وخاص رابعلاوه‌بادوریاو کوفه که‌پنج بخش بود به فضل سپرد وکار اوتابه سال صدوهفتادوهشتم همچنان بهتر می‌شد.

به قولی درگذشت محمدبن‌سلیمان وخیزران به یك روز بود.

در این سال رشید، جعفربن‌محمدبن‌اشعث را از خراسان بیاورد وآنجا را

به پسرش عباس‌بن‌جعفر داد.

در این سال هارون سالار حج بود. گویند: وی با احرام ازمدینةالسلام‌برون شد.

آنگاه سال صدوهفتادوچهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتاد وچهارم بود

از جمله اختلاف قبایلی‌ای‌بود که در شام رخ داد.

وهم در این سال رشید، اسحاق‌بن‌سلیمان هاشمی را ولایتدار سند و مکران کرد.

وهم در این سال رشید، یوسف‌بن‌ابی‌یوسف را به‌کار قضاگماشت. در این وقت هنوز پدرش زنده بود.

و هم در این سال روح‌بن‌حاتم هلاك شد.

وهم در این سال رشید سوی باقردی و بازبدی رفت ودرباقردی قصری‌بنیان کرد وشاعر در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«باقردی و بازبدی ییلاقگاه‌است‌و بهار گاه

«وآبی خوشگوار به خنکی سلسبیل

«بغداد چیست‌که خاکش

«کثافت است و گرمای‌آن‌سخت.»

در این سال عبدالملك‌بن‌صالح به غزای تابستانی رفت.

در این سال، هارون‌الرشید سالار حج بود، از مدینه آغاز کرد ومال بسیار برمردم‌آنجا تقسیم کرد.

در این سال در مکه وبا رخ داد وهارون از ورود آن بازماند و عاقبت روز

ترویه وارد آنجا شد وطواف وسعی خویش را انجام داد. اما در مکه جا نگرفت.
آنگاه سال صدوهفتادوپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادوپنجم بود

از جمله این بود که رشید در مدینةالسلام ولایت عهد مسلمانان را از پی خویش به پسرش محمد داد وبرای وی از سرداران وسپاهیان بیعت گرفت و او را امین نامید. درآن وقت سی وپنج ساله بود وسلم خاسر شعری گفت به این مضمون:

«خدای خلیفه را توفیق دادکه
«خانهٔ خلافت را برای‌خالص نژاد برجسته
«بنیان نهاد
«وی از جانب پدر وپدر بزرگ، خلیفه بود
«ودیدار وی واخبار براین شاهد است
«جهانیان درگهوارهٔ هدایت
«برای محمدبن‌زبیده دختر جعفر
«بیعت کردند.»

سخن از خبر اینکه چرا رشید برای محمد امین بیعت گرفت؟

چنانکه‌روح، غلام فضل‌بن‌یحیی برمکی، آورده،سبب،آن بودکه وی‌دیده بودکه عیسی‌بن‌جعفر به نزد فضل‌بن‌یحیی رفته بود وگفته بودکه ترا قسم‌می‌دهم که درکاربیعت خواهرزادهٔ من، یعنی محمدپسر زبیده دخترجعفربن‌منصوربکوشی که

وی فرزند تواست وخلافت وی از آن تست.

گوید: فضل بدو وعده داد که چنین کند وبدین کار پرداخت و چنان بود که جمعی از بنی‌عباس آرزوی خلافت داشتند، از پی‌رشید، که وی را ولیعهد نبود و چون برای وی بیعت گرفت، بیعت وی را نپسندیدند که خردسال بود.

گوید: وقتی فضل ولایتدار خراسان شد مصمم بود برای محمد بیعت بگیرد.

محمدبن‌حسین گوید: وقتی فضل بن‌یحیی به خراسان رفت میان آنها مالها بخش کرد وسپاهیان را عطیه‌های پیاپی داد. آنگاه بیعت محمدبن رشید راآشکار کرد وکسان برای وی بیعت کردند واورا امین نامید ونمری در این‌باب‌شعری گفت به این مضمون:

«در مرو، دستان عرب وعجم
«با توفیق به دست فضل رسید
«برای بیعت ولیعهد که فضل
«آنرا با نیکخواهی ومهربانی وعلاقه
«استوار کرد
«فضل برای برگزیده ونخبهٔ بنی‌عباس
«پیمانی را استوار کرد که شکست ندارد.»

گوید: وقتی خبر به رشید رسید که مردم مشرق بیعت کرده‌اند برای محمد بیعت گرفت وبه آفاق نوشت که در همه شهرها برای او بیعت گرفتند وابان‌لاحقی‌در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«ای امیرمؤمنان، با رأی رهیافته
«تصمیمی گرفتی قرین هدایت.
«ستایش خدارا که ستایش از آن اوست.»

در این سال رشید، عباس‌بن‌جعفر را از خراسان معزول کرد ودایی خویش غطریف‌بن‌عطار را ولایتدار آنجا کرد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن سوی دیلم‌رفت‌و آنجا جنبش‌آغاز کرد.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عبدالملك به غزای تابستانی رفت وتا اقریطـیه رسید. به‌گفتهٔ واقدی کسی‌که در این سال به غزای تابستانی‌رفت‌عبدالملك‌بن‌صالح بود.

گوید: در این سال دچار سرمایی شدند‌که دستهـا وپاهایشان را به بـریدن داد.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهفتادوششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی‌که به‌سال صدوهفتادوششم بود

از جمله‌آن بود‌که رشید ولایت جبال وطبرستان‌ودنباوند وقومس وارمینیه وآذربیجان را به فضل‌بن‌یحیی‌سپرد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌عبدالله‌طالبی در دیلم قیام‌کرد.

سخن از خبرقیام یحیی وعاقبت‌کاروی

ابوحفص کرمانی‌گوید: آغاز‌کار یحیی‌بن‌عبدالله ازآنجا بود‌که وی دردیلم قیام‌کرد وشوکتش بالاگرفت وکارش نیروگرفت ومردمان از شهرها و ولایات‌بدو گراییدند ورشید ازاین بابت سخت‌آشفته شد چنانکه درآن روزهانبیذ نمی‌نوشید.

پس فضل‌بن‌یحیی‌را با پنجاه‌هزار کس سوی اوفرستاد. سرداران بزرگ‌وعاملان ولایت جبال وری وگرگان وطبرستان وقومس ودنباوند ورویان نیز با وی بودند و مال‌ها با وی برده بودند. ولایتها را به سرداران خویش داد، مثنی‌بن‌حجاج‌بن‌قتیبه را ولایتدارگرگان کرد وبگفت تا پانصد هزاردرم بدودهند. درنهربین اردو زد وشاعران ستایش وی‌گفتند که عطیه‌شان‌داد وبسیار داد، کسان با شعربدوتوسل‌جستند ومال بسیار میانشان پخش کرد.

گوید: وقتی‌فضل‌بن‌یحیی حرکت می‌کرد منصوربن‌زیاد را به درامیرمؤمنان نایب خویش کرد که نامه‌های وی به دست منصور می‌رسید و جواب‌آن پیش وی فرستاده می‌شد، که به منصور وپسرش اعتماد داشتند ازآنرو که بابرمکیان صحبت قدیم داشته بود وحرمتشان می‌کرده بود.

گوید: عاقبت فضل از اردوگاه خویش روان شد ونامه‌های رشید با خبرو تحفه وجایزه وخلعت‌هاپیاپی‌بدومی‌رسید. فضل‌نیزبه‌یحیی نامه می‌نوشت وملایمت می‌کرد و استمالت می‌کرد و قسم می‌داد و بیم می‌داد ومشورت می‌داد وامید می‌داد.

گوید: فضل در طالقان ری ودستبی فرودآمد در محلی به نام اشب که بسیار سرد بود وپربرف.

گوید: فضل درآنجا بماند ونامه‌های وی پیوسته به یحیی می‌رسید، به فرمانروای دیلم نیز نامه نوشت وهزارهزار درم برای اومعین کرد که کمك کند تا یحیی به نزد وی‌آید ومال را برای فرمانروای دیلم ببردند. یحیی پذیرفت که‌صلح کند وهمراه‌فضل‌برود به‌شرط آنکه رشید به خط خویش از روی نسخه‌ای که‌یحیی‌به نزد اومی‌فرستد امانی برای وی بنویسد.

گوید: فضل این را برای رشید نوشت که وی را خرسندکرد ومنزلت فضل به نزد وی بالا رفت وامانی برای یحیی‌بن‌عبدالله نوشت وفقیهان وقاضیان و بیشتر

بنی‌هاشم ومشایخشان از جمله عبدالصمدبن‌علی وعباس‌بن‌محمد ومحمدبن ابراهیم وموسی‌بن‌عیسی وامثالشان شاهدآن‌شدند. امانامه‌را با جایزه‌ها وبخششها وهدیه‌ها فرستادکه فضل آن رابنزد یحیی فرستاد. یحیی بنزد وی‌آمدکه اورا به بغدادآورد و رشید وی را به وضعی دلخواه پذیرفت وبگفت تا مال بسیار بدودادند و مقرریهای خوب معین‌کرد واز آن پس‌که چند روز در خانه یحیی‌بن‌خالد ببود به خانه‌ای مجلل فرودآورد.

گوید: وچنان بودکه رشیدکار یحیی را به خویشتن عهده می‌کرد وآنر ابه دیگری وانمی‌گذاشت، از آن‌پس که‌ازخانهٔ‌یحیی‌بن‌خالدجابه‌جا شدبگفت تاکسان به نزد وی روند واوراسلام‌گویند.

گوید: رشید درکارگرامی داشتن فضل مبالغه‌کرد، مروان‌بن‌ابی حفصه در این‌باب شعری دارد به این مضمون:

«ظفریافتی، دست برمکی نیرومندباد
«که باآن دریدگی مابین‌هاشمیان را
«رفوکردی
«در صورتی‌که رفوگران از التیام‌آن
«وامانده بودند
«ودست بداشته بودند و گفته بودند
«که التیام پذیر نیست
«اما تودر عرصهٔ بزرگی توفیقی یافتی
«که پیوسته یادآن به موسمها می‌رود
«وهروقت تیرهای نصیب را به هم پیوندند
«تیر ملك همچنان قرین توفیق است.»

گوید: ابوثمامهٔ خطیب نیز شعری راکه خودگفته بود برای من‌خواندبه این

مضمون:

«روز طالقان ازآن فضل بود

«وپیش ازآن روزی داشت که به نزد خاقان فرودآمد

«مانند دو روز پیاپی وی که در دوغزا بود

«دوروزی نبود

«مرزها را استوارکرد والفت هاشمیان را

«ازآن پس که به پراکندگی رفته بود

«پس آوردکه جمع آن به هم پیوست

«حکم وی جمع هاشمیان را

«از اینکه دوشمشیر میانشان برهنه شود

«محفوظ داشت

«حکم اینست نه‌آنچه ازتدلیس‌آن

«جدایی بالاگرفت وحکمان‌متفرق شدند.»

فضل یکصد هـزاردرم بدو بخشید و خلعت داد و ابـراهیم آنـرا به آهنگ خواند.

عبدالله‌بن‌موسی حسنی گوید: وقتی‌یحیی‌بن‌عبدالله از دیلم بیامد درخانه‌علی ابن‌ابیطالب به‌نزد وی رفتم،گفتمش: «ای پسرعم، پس از توخبرگویی‌نیست وپس از من خبرنیوشی نیست، خبرخویش را با من بگوی.»

گفت: «ای برادر زاده، به خدا چنان بودم که حیی‌بن‌اخطب ضمن‌شعری‌گفته بود:

«به دینت قسم

«ابن اخطب خویشتن را ملامت نمی‌کند

«که هرکه را خدایاری نکند

«بی‌یار می‌ماند
«همی کوشد تا به خویشتن معذور باشد
«واز هرجا که میسر باشد نیرو همی جوید.»

ضبی به نقل از پیری از نوفلیان گوید: به نزد عیسی‌بن‌جعفر درآمدیم، برای وی متکاها روی هم نهاده بودند واوایستاده بود وبدان تکیه داده بود وازچیزی که به خاطر داشت واز آن شگفتی می کرد، خندان بود.

بدو گفتیم: «این چیست که امیر را می‌خنداند که خدا مسرت وی را مداوم بدارد.»

گفت: «امروز چندان خرسندی داشتم که هرگز مانند آن نداشته بودم.»

گفتیم: «خدای خرسندی امیر را به‌کمال برد.»

گفت: «به خدا جزبه حال ایستادن ازآن برای‌شما سخن‌نمی کنم.» وهمچنان ایستاده بود وبه متکاهاتکیه داده بود و گفت: «امروز به نزدامیرمؤمنان رشید بودم، یحیی‌بن‌عبدالله را پیش خواند که وی را از زندان بیاوردند، با بندهای‌آهنین. بکار ابن‌عبدالله زبیری‌نیزبه نزد وی بود.»

راوی‌گوید: بکار باخاندان ابوطالب سخت دشمن بودوبه نزد هارون‌دربارهٔ آنها سخن چینی می کرد واخبارشان را به بدی می گفت. رشید اورا ولایتدارمدینه کرده بود ودستور داده بود باآنها سختی کند.

عیسی گوید: وقتی یحیی را پیش خواندند رشید به حال خنده به‌بکار گفت: «هی،هی، این گمان دارد که ما اورا مسلموم کرده‌ایم.»

یحیی گفت: «گمان دارد یعنی‌چه؟ این درد زبان من‌است.»

گوید: زبان خویش را درآورد که چون سبزی سبز بود.

گوید: رنگ هارون بگشت وسخت خشمگین شد.

گوید: یحیی گفت:«ای‌امیرمؤمنان، ما را قرابت وخویشاوندی‌ای هست، ما

ترك وديلم نیستیم، ای امیرمؤمنان، ما وشما مردم يك خاندانیم، خدا وقرابتی‌راكه با پیمبر خدا داریم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به یاد تـومی‌آرم، بـرای چه مرا محـبوس داشته‌ای وشكنجه می‌دهی؟»

گوید: هارون نسبت بدو رقت آورد، اما زبیـری روبدو كـرد وگفت: «ای امیرمؤمنان، سخن این فریبت ندهد که مخالف است وعـصیانـگر واین را از روی مکاری وخبث می‌گوید، این، مدینهٔ ما را به تباهی داد ودرآنجا عصیان‌آورد.»

گوید: یحیی رو بدو کرد به خدا از امیرمؤمنان اجازهٔ سخن کـردن نخواست وگفت: «من مدینه را به تباهی می‌دهم، خدایـتان عافیت دهد، شما کـی باشید؟»

زبیری‌گفت: «سخن وی در حضور توچنین است، وقتی درغیاب تو باشـد چگونه است؟ شما کی باشید را از روی تحقیر ما می‌گوید.»

گوید: یحیی روبدوکرد وگفت: «بله، خدایتان عافیت دهد، شما کی‌باشید؟ مدینه هجرتگاه عبدالله‌بن‌زبیر بود یا هجرتگاه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم؟تـوکی هستی که بگویی مدینهٔ ما را به تباهی داد، به سبب پدران من وپدران این بود، کـه پدر توبه مدینه مهاجرت‌کرد.»

گوید: پس‌ازآن‌یحیی‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان، مردم‌فقط‌ماییم‌وشما،اگرمابرضد شماقیام‌کنیم، گوییم‌خوردیدومارا گرسنه‌داشتید، پوشیدید ومارا برهنه‌داشتید، سوار شدیدومارا پیاده‌داشتید، بدین‌سان دربارهٔشمامقالتی‌یابیم،شمانیزبه‌سبب‌قیام‌مابرضدتان دربارهٔمامقالتی‌یابید که گفتارسربه‌سرشودوامیرمؤمنان‌باکسان‌خویش‌تفضل‌ازسر گیرد، اما برای چه این‌وامثال‌اوبرمردم‌خاندان توجرأت‌آورده‌اند وبه‌نزدتوازآنها سعایت می‌کنند! به‌خدااین‌سعایت که‌ازما به‌نزدتومی‌کنداز روی‌نیکخواهی‌نسبت‌به‌تونیست‌به نزدمانیزمی‌آیدوازتوسعایت‌می‌کند،بی‌آنکه‌نسبت به‌مانیکخواه‌باشد،می‌خواهدمیان مادوری‌افکندوازیکی به‌وسیلهٔ دیگری‌انتقام‌گیرد. به‌خدا‌ای‌امیرمؤمنان،وقتی برادرم

محمدبن‌عبدالله کشته شد این پیش من آمد و گفت: «خدا قاتل وی را لعنت کند.» و مرثیه‌ای را که درباره وی گفته بود برای من خواند که در حدود بیست بیست بود و گفت: «اگر در این کار جنبش کنی من نخستین کسم که با تو بیعت می‌کند، چرا سوی بصره نمی‌روی، دستهای ما با تواست.»

گوید: چهرهٔ زبیری دگر گون شد وسیاه شد.

هارون رو بدو کرد و گفت: «این چه می‌گوید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان دروغگوست، یك کلمه از آنچه‌می گوید نبوده.»

گوید: رو به یحیی‌بن‌عبدالله کرد و گفت: «قصیده‌ای را که در رثای وی گفته بود نقل می‌کنی؟»

گفت: «بله،ای امیرمؤمنان،خدایت قرین صلاح بدارد.»

گوید: پس قصیده را برای وی بخواند. زبیری گفت: «ای امیرمؤمنان قسم به خدایی که خدایی جز اونیست- ودنبالهٔ قسم دروغ را برزبان راند- چیزی از آنچه می‌گوید نبوده ودرباره من چیزها می‌گوید که نگفته‌ام.»

گوید: رشید روی به یحیی‌بن‌عبدالله کرد و گفت: «قسم یاد کرد،آیاشاهدانی هستند که این مرثیه را شنیده باشند؟»

گفت: «نه، ای امیرمؤمنان، ولی اورا به ترتیبی که می‌خواهم قسم‌می‌دهم.»

گوید: پس اورا قسم‌داد.

گوید: رو به زبیری کرد و گفت: «بگواز قوت و نیروی خدا بیزار باشم و به قوت و نیروی خویش متکی باشم اگر این راگفته باشم.»

زبیری گفت: «ای امیرمؤمنان، این چه جور قسمی است! من برای وی به خدایی که جز اوخدایی نیست قسم یاد می‌کنم، و اومرا به چیزی قسم می‌دهد که نمی‌دانم چیست.»

یحیی‌بن‌عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر راست می‌گوید چه مانعی‌دارد که

قسمی را که از اومی‌خواهم یاد کند.»

گوید :هارون بدو گفت: «وای‌تو،قسم یاد کن.»

گفت: «از قوت و نیروی خدا بیزارباشم وبه قوت و نیروی خویش متکی باشم...»

گوید:اما آشفته‌شدو بلرزیدو گفت:« ای‌امیرمؤمنان، نمی‌دانم‌این‌قسم که‌از من می‌خواهد چیست؟ من به خدای بزرگ قسم یاد کردم که از همه چیزها بزرگتر است.»

گوید: هارون بدو گفت: «یا قسم یاد می کنی یا برضد تو باور می‌دارم‌و عقوبتت می کنم.»

گوید: زبیری گفت: «از قوت و نیروی خدا بیزار باشم وبه قوت و نیروی خویش متکی باشم، اگر این را گفته باشم.»

گوید: از پیش هارون برون شد وهماندم خدای اورا به فلج مبتلا کرد.

گوید: عیسی‌بن‌جعفر گفت: «به خدا از اینکه یحیی یك کلمه از آنچه در میانشان رفته بود نکاست ودر گفتگو با وی کوتهی نیاورد، خرسند نیستم.»

گوید: اما زبیریان پندارند که زنش اورا کشت. وی از فرزندان‌عبدالرحمان ابن‌عوف بود.

زبیربن‌هشام گوید: بکاربن‌عبدالله زنی از فرزندان عبدالرحمان‌بن‌عوف گرفت که در دل زن جایی داشت و روی او کنیزی گرفت که به غیرتش آورد.

گوید: پس آن زن بادوغلام زنگی بکار ملاطفت کرد وبدانها گفت: «این‌فاسق قصد کشتن شما دارد، مرا در کشتن وی یاری‌می کنید؟»

گفتند: «بله.»وآن زن به‌هنگامی که‌بکار به خواب بودبه‌نزد وی رفت‌غلامان نیز با وی بودند که روی چهره‌اش نشستند تا بمرد.

گوید: پس‌به آنها نبیذ نوشانید تا به دوربستر قی کردند، سپس آنها را برون

برد وبه نزد بستربکار شیشهٔ شرابی نهاد. صبحگاهان کسان وی فراهم آمدند. زن گفت: «مست شد وقی کرد و شکمش پاره شد وبمرد.»

گوید: غلامان را گرفتند وبه سختی تازیانه زدند که به کشتن وی اقرار کردند و گفتند که زن به آنها دستور داده، پس زن‌را از خانه برون کردند و ارث به او ندادند.

ابوالخطاب گوید: شبی جعفربن‌یحیی برمکی ضمن صحبت گفت: «امروز رشید، یحیی بن‌عبدالله‌بن‌حسن را پیش خواند، ابوالبختری قاضی ومحمدبن‌حسن فقیه یارابویوسف نیز پیش وی بودند، امان‌نامه‌ای را که به یحیی داده بود بخواست وبه محمدبن‌حسن گفت: «دربارهٔ این امان‌نامه چه می گویی؟ آیا درست است؟»

گفت: «درست است.»

گوید: رشید با وی محاجه کرد. محمدبن‌حسن بدو گفت: «با امان‌نامه چه می کنی؟ اگر کافرحربی نیز بود واز نبردگاه رفته بود، در امان‌بود.» رشید این را در دل گرفت. پس از آن از ابوالبختری خواست که امان‌نامه را بنگرد. ابوالبختری گفت: «این از فلان وفلان جهت بی‌اعتبار است.»

رشید گفت: «تو قاضی‌القضاتی واین را بهتر می‌دانی»، آنگاه امان‌نامه را پاره کرد وابوالبختری آب دهان بر آن افکند.

گوید: بکاربن‌عبدالله‌بن‌مصعب که‌در آن‌مجلس‌حاضر بود، روی به‌عبدالله‌بن‌یحیی کرد وگفت: «اختلاف آوردی واز جماعت جدا شدی وبا ما مخالفت کردی وقصدخلیفهٔ ماکردی وچنین کردی‌وچنان کردی.»

یحیی گفت: «شما کی باشید که خدا رحمتتان کند؟»

جعفر گوید: رشید خودداری نتوانست وبه شدت خندید.

گوید: یحیی برخاست که‌سوی‌زندان‌رود، رشیدبدو گفت: «باز آی، مگر اکنون

این بیماری را براونمی‌بینید. اگر بمیرد، کسان گویند مسمومش کردند.»

یحیی گفت: «نه، از وقتی درحبس بوده‌ام بیمار بوده‌ام، وپیش از آن نیز بیمار بودم.»

ابوالخطاب گوید: پس از آن یحیی بیشتر از یکماه نبود ودرگذشت.

عبدالله‌بن‌عباس معروف به خطیب گوید: روزی به در رشید بودم، من بودم و پدرم. آنروز از سپاهیان وسرداران‌چندان حضور داشتند که نظیرشان راپیش از آن، وپس از آن بردرخلیفه‌ای ندیدم ونديده‌بودم.

گوید: فضل‌بن‌ربیع بنزد پدر من آمد و گفت: «درآی»، لختی صبر کرد سپس بنزد من آمد و گفت: «درآی.» من درآمدم ورشید را دیدم که زنی‌با وی بود که بازن‌سخن می‌کرد. پدرم به من اشاره کرد که نمی‌خواهد کسی‌به نزد وی‌درآید، برای تو اجازه خواستم از اینرو که بسیارکس بردربود و وقتی وارد می‌شدی حرمتت پیش‌کسان می‌افزود.

گوید: اندکی ببودیم که فضل‌بن‌ربیع آمد وگفت: «عبدالله‌بن‌مصعب زبیری اجازهٔ ورود می‌خواهد.»

رشید گفت: «امروز نمی‌خواهم کسی به نزد من آید.»

گفت: «می‌گوید‌چیزی دارم که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «بگو باتو بگوید.»

گفت: «به او گفتم، اما می‌گوید: جز با تو نخواهد گفت.»

گفت: «اورا بیار.»

گوید: فضل برفت که‌زبیری‌رابیارد ورشید به سخن با آن‌زن مشغول شد. پدرم روی به من کرد و گفت: «چیزی ندارد که بگوید، بلکه فضل می‌خواهد بدین وسیله به‌کسانی که بردرند بفهماند که امیرمؤمنان ما را به سبب خصوصیتی که داشته‌ایم واردنکرده، بلکه ما را به درون آورده که چیزی از ما بپرسد، چنانکه ابن‌زبیری

نیز وارد شده.»

گوید: زبیری نمایان شد و گفت: «ای امیرمؤمنان چیزی هست که می‌خواهم بگویم.»

بدو گفت: «بگوی.»

گفت: «راز است.»

گفت: «در قبال عباس چیزی راز نیست.»

گوید: من برخاستم که رشید گفت: «ودر قبال تو نیز، عزیز من.» و من بنشستم. بدو گفت: «بگوی»

گفت: «به خدا برامیرمؤمنان از زنش ودخترش و کنیزش که باوی می‌خوابد و خادمش که لباسش را بدو می‌دهد و نزدیکترین سردارانش و دورترینشان بیمناکم.»

گوید: دیدمش که رنگش بگشت. گفت: «چه شده؟»

گفت: «دعوت یحیی بن عبدالله به من رسید ودانستم که وقتی این دعوت باوجود دشمنی‌ای که میان ما وآنهاهست، به من می‌رسد، هیچکس بردر تو نیست که دل به مخالفت تو نداشته باشد.»

گفت: «این را روبروی او می‌گویی؟»

گفت: «آری.»

رشید گفت: «اورا بیار.»

گوید: یحیی بیامد، زبیری سخنی راکه با رشید گفته بود تکرار کرد.

یحیی بن عبدالله گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، سخنی آورده که اگر به کسی که کمتر از توباشد دربارهٔ کسی بیشتر از من گفته شود وبراوتسلط داشته باشد، هرگز از دست وی جان نبرد. مرا خویشاوندی وقرابت هست. چرا این کار را عقب نمی‌اندازی! شتاب میار، شاید زحمت من بی‌دخالت دست وزبان تو برداشته

شود. شاید خویشاوند خویش را به ترتیبی که نمی‌دانی از پیش برداری، من در حضور تو با وی مباهلهٔ نفرین می‌کنم(مباهله) اندکی صبر کن.» آنگاه گفت: «ای عبدالله، اگر می‌خواهی برخیز و نماز کن.»

گوید: یحیی برخاست و رو به قبله کرد و دو رکعت مختصر کرد. عبدالله نیز دو رکعت بکرد. آنگاه یحیی نشست و گفت: «بنشین.» سپس انگشتان دست خویش را در انگشتان دست وی کرد و گفت: «خدایا اگر می‌دانی که من عبدالله بن‌مصعب را به مخالفت این ــ ودست بر او نهاد و بدو اشاره کرد ــ خوانده‌ام، مرا به عذابی از جانب خویش مبتلا کن و به قوت و توان خویشتنم واگذار و گرنه اورا به قوت و توانش واگذار واز جانب خویش به عذابی مبتلا کن، آمین‌ای پروردگار جهانیان.» عبدالله گفت: «آمین پروردگار جهانیان.»

آنگاه یحیی‌بن‌عبدالله به‌عبدالله بن‌مصعب گفت: «تو نیز چنان‌گوی که من گفتم.» عبدالله گفت: «خدایا اگر می‌دانی که یحیی‌بن‌عبدالله مرا به مخالفت این نخوانده مرا به قوت وتوان خودم واگذار واز جانب خویش به عذابی مبتلا کن وگرنه‌اورا به قوت وتوان خودش واگذار و به عذابی از جانب خویش مبتلا کن، آمین‌ای پروردگار جهانیان.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند. رشید بگفت تا یحیی را در یك طرف خانه بداشتند وچون برفت وعبدالله‌بن‌مصعب نیز برفت، رشید رو به پدرمن کرد و گفت: «دربارهٔ وی چنین وچنان کردم وفلان و بهمان کردم» ومنت‌های خویش را درمورد وی برشمرد. پدرم دو کلمه با وی سخن کرد که با آن ازگنجشکی دفاع نمی‌کنند و این از بیم جان خویش بود.

گوید: به ما دستور باز رفتن داد. ما برفتیم، من به نزد پدرم وارد شدم که لباس سیاه اورا درآرم واین عادت من بود، داشتم کمربند اورا می‌گشودم که غلام واردشد و گفت: «فرستادهٔ عبدالله بن‌مصعب آمده.»

گفت: «بیارش»

گوید: وچون بیامد گفت: «خبر چیست؟»

گفت: «مولایم به تومی‌گوید: ترا به‌خدا پیش من آی.»

پدرم به غلام گفت: «بدو بگوی، تا کنون پیش امیرمؤمنان. بوده‌ام، عبدالله‌را پیش توفرستادم‌هرچه‌را با من خواهی‌گفت با وی بگوی.» آنگاه به غلام‌گفت: «برو که ازپی تومی‌آید.» سپس به من گفت: «مراخواسته تا از من دربارۀ دروغی که آورده بود کمك بخواهد، اگر کمکش کنم خویشاوندی خویش‌را باپیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بریده‌ام واگر مخالفت وی‌کنم دربارۀ من سعایت کند. کسان‌به وسیلۀ فرزندان خویش از ناخوشایندیها محفوظ می‌مانند و آنها را سپرخویش می‌کنند، پیش وی‌برو وهرچه‌گفت جواب تواین باشد که به پدرم می‌گویم ترا می‌فرستم اما برتونیز بیمناکم.»

گوید: وقتی از پیش رشید باز می‌گشتیم که بنزد وی دیر مانده بودیم. پدرم گفت: «غلامی راکه در خانه میرفت ندیدی. به خدا همینکه ما را برون فرستاد کار وی را تمام کرد- مقصودش یحیی بود- انالله‌وانا‌الیه‌راجعون» عبدالله نفسهای ما را می‌شمارد.

گوید: با فرستاده برفتم. در اثنای راه که از رفتن خویش غمین بودم به فرستاده‌گفتم: «وای تو، کار وی چیست وچه نگرانی‌ای داشت‌که در چنین وقتی از پی‌پدر من فرستاد؟»

گفت: «وقتی از در بیامد هماندم‌که از اسب فرودآمد فریاد زد: «شکمم! شکمم!»

عبدالله‌بن‌عباس‌گوید: این سخن غلام را اهمیت ندادم وبدان توجهی نکردم وقتی به‌در کوچه‌رسیدیم- کوچه‌ای‌بود که دررونداشت- درها را بگشود زنان را دیدیم که برون‌آمده بودند، موهایشان آشفته‌بود وطناب به‌کمر بسته بودند به‌صورتهای

خویش می‌زدند وفغان می کردند که مرد مرده بود.

گوید: با خویش گفتم: چیزی از این شگفت‌تر ندیده‌ام. اسب خویش را باز گردانیدم وچنان تاختم که پیش از آن وپس‌از آن هرگز مانندآن تاختنی‌نداشتم. غلامان واطرافیان در انتظار من بودند که دل پیر مرد به من مشغول بود، وقتی مرا دیدند دوان وارد شدند، با پیراهن وسربند، نگران به پیشواز من‌آمد وبانگ‌می‌زد: «پسرکم چه خبر بود؟»

گفتم: «مرد.»

گفت: «حمد خدای راکه اوراکشت وتووما را از وی‌آسوده کرد.»

گوید: هنوز سخن خویش را به سرنبرده بود که خادم رشید درآمد که دستور می‌داد پدرم برنشیند و من نیز با وی باشم. در آن اثناکه به راه می‌رفتیم پدرم گفت: « اگر روا بود برای یحیی دعوی نبوت شود کسانش این دعوی را می کردند، وی‌را به نزد خدا ذخیره می‌نهم.» که به خدا تردید نداشتیم که او کشته شده.

گوید: برفتیم تا به نزد رشیددرآمدیم وچون ما رابدید گفت: «ای‌عباس،خبر را نشنیده‌ای؟»

پدرم گفت: «چرا، حمد خدای که اورا به سبب زبانش از پای درآورد وترا ای امیرمؤمنان ازآسیب زدن خویشاوندانت محفوظ داشت.»

رشیدگفت: «به خداآن‌مرد سالم است ومطابق دلخواه.» وپرده را برداشت که یحیی درآمد، به خدا من هراس را در پیر مرد بدیدم، وچون رشید در یحیی نگریست بانگ زدکه ای ابومحمد مگر خبر نداری که خدا دشمن ستمکارت را بکشت؟

گفت: «حمد خدای راکه به امیرمؤمنان معلوم داشت که دشمن وی برمن دروغ بسته بود واورا ازآسیب خویشاوند خویش محفوظ داشت. ای امیرمومنان

به خدا اگر این کار را می‌خواستم وشایستهٔ آن بودم واز پی آن بودم ـ در صورتی که در پی آن نیستم وآنرا نمی‌خواهم ـ و دست یافتن بدان جزبه یاری وی میسر نبود ودر جهان جز من وتو واو کس نبود، هرگز از وی برضدتونیرو نمی‌گرفتم به خدا این هم یکی از آفتهای تواست ـ وبه فضل‌بن‌ربیع اشاره کرد ـ به خدا اگر ده‌هزار درم به او بدهی ویک خرما بیشتر از من طمع داشته باشد، ترا بدان می‌فروشد.»

گفت: «اما دربارهٔ عباسی بجز نیکی مگوی.»

گوید: درآنروز بگفت تا یکصدهزار دینار به او بدهند. وی را قسمتی از روز بداشته بود.

ابویونس گوید: هارون، یحیی را با این‌بار، سه باربداشت وچهارصدهزار دینار بدوداد.

در این سال در شام میان نزاریان ویمانیان اختلاف افتاد، درآنوقت سرنزازیان ابوالهندام بود.

سخن از خبر فتنه‌ای که میان نزاریان و یمانیان بود

گویند: وقتی این فتنه در شام رخ داد، عامل سلطان درآنجا موسی‌بن‌عیسی بود واز نزاریان ویمانیان به سبب تعصبی که برضد همدیگر داشتند بسیارکس کشته شد. رشید موسی‌بن‌یحیی‌بن‌خالد را ولایتدار شام کرد وجمعی از سرداران و سپاهیان ومشایخ دبیران را بدوپیوست که چون به شام رسید برای ورود به آنجا از صالح‌بن‌علی‌هاشمی کمک خواست.

راوی گوید: موسی در شام بماند تا میان مردمش صلح آورد وفتنه آرام‌شد و کار آنجا به استقامت آمد وخبر آن در دارالسلام به رشید رسید.

گوید: رشید حکم دربارهٔ شامیان را به یحیی سپــرد که از آنها و آنچه در میانشان رفته بود درگذشت و آنها را به بغدادآورد. اسحاق‌بن‌حسان خزیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«کیست که به یحیی که دیدار وی
«سخت دشوار است بگوید
«ای رعایتگر اسلام بدون‌قصور
«و با ملایمت‌ونکوکاری.
«آبگاههای وی خوش بود وهمی نوشانید
«ودر بلندیها جای می‌گرفت
«تا وقتی که در دارالسلام جای‌گرفت
«برهرمرزی از قلب وی نگهبانی هست
«ونگاهی دقیق که سستی نگیرد.»

شاعر دیگر دربارهٔ موسی شعری دارد به این مضمون:

«شام چنان‌آشفته شد
«که سرمولود سپید می‌شد
«موسی سواران وسپاهیان خویش را
«برآن ریخت
«وچون شخص یگانه بیامد
«شام به اطاعت‌آمد
«وی بخشنده‌ایست که درکار بخشندگی
«از همه بخشندگان بالاگرفته است
«بخشش پدرش یحیی
«وبخشش نیاکانش راهبروی بوده است

«موسی‌بن‌یحیی نو و کهنهٔ خویش را
«همی بخشید
«موسی همانوقت که در گهواره بود
«به اوج بزرگواری رسید
«من مدح خویش را از منثور ومنظوم خاص وی کردم
«این عادت نیکورا
«از برمکیان دارد
«که همه شعر از کوتاه وبلند
«خاص ایشان شده است.»

در این سال رشیدغطریف‌بن‌عطاء را ازخراسان برداشت وحمزة‌بن‌مالك‌بن‌هیثم خزاعی را به جای وی نهاد، حمزه لقب‌عروس داشت.

وهم در این سال رشید، جعفربن‌یحیی‌برمکی را ولایتدار مصر کرد و اوعمر ابن‌مهران‌را بر آنجاگماشت.

سخن از اینکه چرا رشید جعفر را ولایت مصر داد وچرا جعفر،عمررا بر آنجا گماشت؟

احمدبن‌محمدگوید: رشید خبر یافت که موسی‌بن‌عیسی که عامل مصر بود آهنگ‌خلع‌دارد. گفت:«به خدا سفیه‌ترین کسی راکه بردرمن هست به‌جای‌اومی‌نهم، یکی را برای من در نظرگیرید.»

گوید: عمربن‌مهران را برای وی یادکردندکه درآنوقت دبیر خیزران بود وبرای دیگری دبیری نکرده بود. عمر مردی لوچ بود وکریه‌المنظر وبدلباس، عبایش از همه لباسش گرانقدرتر بودکه سی‌درم می‌ارزید، لباس خود را بالامی‌زد

و آستین‌های کوتاه داشت. براستری می‌نشست که طنابی داشت بالگام آهنین و غلامش را پشت خودش سوار می‌کرد.

گوید: پس رشید عمر را برخراج واملاك وجنگ مصر گماشت.

عمر گفت: «ای امیرمؤمنان آن را عهده می‌کنم به‌یك شرط.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «اجازه‌ام با خودم باشد که چون ولایت را سامان دادم باز آیم.»

گوید: رشید این را پذیرفت وعمر سوی مصر رفت. موسی‌بن‌عیسی از ولایتداری عمر خبر یافت ومنتظر آمدن وی بود. عمربن مهران براستری بود که وارد مصر شد، غلام وی ابودره نیز براستری کندرفتار بود، سوی خانهٔ موسی‌بن‌عیسی رفت که کسان به نزد وی بودند،وارد شد وپایین مجلس نشست وچون اهل مجلس پراکنده شدند موسی‌بن‌عیسی‌بدو گفت: «ای پیرحاجتی داری؟»

گفت: «بله، خدای امیر را قرین‌صلاح بدارد.» آنگاه برخاست‌و نامه‌هارا بدو داد.

گفت: «ابوحفص می‌آید، خدایش زنده بدارد.»

گفت: «من ابوحفصم.»

گفت: «عمربن‌مهران تویی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «خدا فرعون را لعنت کند که می‌گفت: مگر ملك مصر از آن من نیست؟»

گوید: آنگاه موسی کار را بدو تسلیم کرد وحرکت کرد، عمربن مهران به ابودره غلام خویش گفت: «هدیه‌ای که در کیسه جای نگیرد مپذیر،اسب‌وغلام‌و کنیز مپذیر.»

گوید: کسان هدیه‌های خویش‌را می‌فرستادند. آنچه‌را تحفه بود نمی‌پذیرفت،

نقد وجامه را می‌پذیرفت وپیش عمر می‌برد که نام فرستندگان را بر آن می‌نوشت. آنگاه خراج را حواله داد، در مصر کسانی بودند که به تأخیر و کاستن خراج عادت کرده بودند. از یکی از آنها آغاز کرد که تعلل کرد، گفت: «به خدا اگر سالم ماندی باید خراج خویش را دربیت‌المال مدینةالسلام بپردازی.»

گفت: «من می‌پردازم وآنجا بفرست.»

گفت: «من قسم یاد کرده‌ام وقسم خویش را نمی‌شکنم.»

گوید: پس اورا با دوسپاهی بفرستاد. وچنان بود که درآنوقت مکاتبهٔ عاملان با خلیفه بود، همراه‌آنها به رشید نوشت که من فلان پسر فلان را پیش خواندم و خراجی را که به عهده داشت مطالبه کردم که تعلل کرد ومهلت خواست که‌مهلتش دادم. آنگاه اورا پیش خواندم که عذرآورد وبه انکار گرایید. من نیزقسم یاد کردم که باید خراج خویش را در بیت‌المال مدینةالسلام بپردازد، مجموع آنچه به عهده دارد فلان وبهمان مبلغ است. من اورا با فلان پسر فلان وفلان پسرفلان، ازسپاهیان امیرمؤمنان از ابوابجمعی فلان پسر فلان فرستادم، اگرامیرمؤمنان،خواهد که‌وصول آن را به من نویسد بنویسد انشاءالله‌تعالی.

گوید: پس از آن هیچکس دربارهٔ خراج تعلل نکرد. بخش اول خراج و بخش دوم را وصول کرد وچون بخش سوم رسید مطالبه‌کرد وتعلل کردند. خراج پردازان وبازرگانان را پیش خواند ومطالبه‌کرد که‌عذرآوردند واز تنگدستی‌شکوه کردند. بگفت تا هدیه‌هایی راکه پیش وی فرستاده بودند بیاوردند و درکیسه‌ها نگریست‌وصراف[۱] راپیش‌خواند که‌محتوای‌آنرا وزن‌کردوبه‌حساب صاحبانش نهاد. آنگاه جعبه‌ها را بخواست ودربارهٔ محتوای‌آن‌بانگ زد وآنرا بفروخت وقیمت آنرا به حساب صاحبانش نهاد، آنگاه‌گفت: «ای قوم، من هدیه‌های شما را برای وقت حاجتتان محفوظ داشتم، مال مارا بپردازید.» که پرداختند تا همه‌خراج مصر

۱ــ کلمهٔ متن‌جهبذ معرب‌کهبد فارسی بمعنی صراف وتحصیلدار وسمسار. (م)

را گرفت و بازگشت وجز او کس را ندانندکه همه خراج مصر را گرفته باشد. پس حرکت کرد، براستری بود، ابودره نیر براستری بود، که اجازه باز گشتنش با خودش بود.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عبدالملك به غزای تابستانی رفت وقلعه‌ای را بگشود.

در این سال سلیمان‌بن ابی‌جعفر منصور سالار حج شد و چنانکه واقدی گوید زبیده همسر هارون‌الرشید نیز با وی به حج رفت، برادرش نیز همراه وی بود.

آنگاه سال صدوهفتادوهفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوهفتادوهفتم بود

چنانکه گویند از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفربن‌یحیی برمکی را از مصر برداشت و اسحاق‌بن‌سلیمان را ولایتدار آنجا کرد. حمزةبن‌مالك را نیز از خراسان برداشت وفضل‌بن‌یحیی را ،بعلاوه ولایتها که داشته بود، بر آنجا ونیز برری وسیستان گماشت.

در این سال عبدالرزاق‌بن عبدالحمید تغلبی غزای تابستانی کرد وهم در این سال،به گفتهٔ واقدی،طوفان‌وظلمت‌وسرخی‌بود، به‌شب‌یکشنبه چهارروز رفته ازمحرم. پس از آن باز به شب‌چهارشنبه دو روز مانده از محرم همین سال ظلمت‌بود. آنگاه به روزجمعه یك روز رفته ازصفر باز طوفان وظلمتی‌سخت‌بود.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهفتادوهشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدوهفتادوهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که در مصر حوفیان قیس و قضاعه ودیگران برضد عامل‌رشید، اسحاق‌بن‌سلیمان، به‌پاخاستند وباوی نبرد کردند. رشیدهرثمة‌بن‌اعین را با تنی چند از سرداران پیوسته بدو، به‌کمك اسحاق‌بن‌سلیمان فرستادکه حوفیان تسلیم شدند و به اطاعت آمدند وآنچه را از مال حکومت به عهده‌داشتند پرداختند. درآنوقت هرثمه عامل فلسطین بود از جانب رشید وچون کار حوفیان به سررفت، هارون، اسحاق‌بن‌سلیمان را از مصر برداشت وعبدالملك‌بن‌صالح را ولایتدار آنجا کرد.

در این سال مردم افریقیه به عبدویه انباری و سپاهیانی که با وی درآنجا بودند تاختند، فضل‌بن‌روح کشته شد وهمه‌کسانی‌از خاندان مهلب که‌آنجا بودند برون‌رانده‌شدند. رشید، هرثمة‌بن‌اعین‌راسوی‌آنها فرستادکه‌به اطاعت‌باز آمدند.

گویندکه وقتی عبدویه برافریقیه تسلط یافت وسلطان[1] را خلع کرد، کارش بزرگ شد وپیروانش بسیار شدند وکسان‌از هرطرف روسوی وی‌کردند درآنوقت وزیر رشید، یحیی‌بن‌خالدبن‌برمك بود. یحیی، یقطین‌بن‌موسی ومنصوربن‌زیاد دبیر خویش را سوی عبدویه فرستاد. ازآن پس یحیی پیاپی به وی نامه‌می‌نوشت واورا به اطاعت ترغیب می‌کرد واز نافرمانی بیم می‌داد واندرز می‌داد و تطمیع می‌کرد و وعده می‌داد تا امان را پذیرفت وبه اطاعت بازآمد وسوی بغدادآمد ویحیی به تعهدی‌که با وی‌کرده بود وفاکرد وبا وی نکویی‌کرد وبرایش ازرشید امان‌گرفت وبه اوچیزداد وریاست داد.

۱ــ کلمهٔ متن

در همین سال رشید همه کارهای خویش را به یحیی‌بن‌خالدبن برمك سپرد.

در همین سال ولیدبن‌طریف جانفروش در جزیزه قیام کرد وحکمیت خاص خداست گفت وابراهیم‌بن‌خازم را در نصیبین به غافلگیری بکشت، سپس ازآنجا سوی ارمینیه رفت.

در همین سال فضل‌بن‌یحیی به ولایتداری سوی خراسان‌رفت. وی رفتارنکو داشت و درآنجا مسجدها ورباطها ساخت وبه غزای ماوراءالنهر رفت‌که خاراخره شاه اشروسنه‌که از اطاعت برفته بود، سوی وی‌آمد.

گویندکه فضل‌بن‌یحیی در خراسان سپاهی از عجمان گرفت که‌آنها راعباسیه نام داد و وابستهٔ عباسیان‌کرد. شمارشان پانصد هزار مرد شدکه بیست‌هزارشان به بغدادآمدند ودر بغدادکرنبیان‌عنوان یافتند و باقیمانده با نامها و دفترهایشان در خراسان بماندند. مروان‌بن ابی‌حفصه در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«فضل شهابی است‌که به هنگام نبردها
«که شهاب‌ها افول‌کند
«وی‌را افول‌نباشد.
«حافظ ملك قومی است‌که به حکم وراثت
«کارشان‌بالاگرفته.
«آنجا دسته‌های سواران هست
«که ازفرزندان سقایتگر حاجیان
«پشتیبانی میکنند
«و جز به‌آنها تمایلی ندارند.
«دسته‌های سوار عباسیانند
«که عربان دانند وعجمان

«که فضل چه تعداداز آنها را
«سازمان داده است
«پنج‌صدهزار از آنهارا که
«دفترها به شمار آورده
«به‌پای داشته‌ای
«که ازقومی که به هنگام انتساب
«به‌حکم قرآن‌انتسابشان به‌احمد
«نزدیکتر است
«دفاع‌می کنند.
«فضل‌بخشنده، پسر یحیی
«چنان است که در کف وی
«نه‌نقره به جای می‌ماند نه‌طلا.
«از آن هنگام که لباس به تن می کرده
«روزی براو نگذشته
«مگر آنکه از بخششهای خویش
«کسانی را توانگر کرده‌است.
«در قلمرو بخشش و نبرد
«به جاها رسیده که جویندگان
«برای وصول‌بدان
«فرومی‌مانند
«هنگامی که بخشنده را عطانباشد
«عطای خوب می‌دهد
«وهنگامی که شمشیر تیز از نیام درآید

«فرونمی‌ماند.
«هدف وی رضای خداست
«وبه هنگام رضایت وخشم
«جزبه حق توجه ندارد.
«نکوکاری توچندانست
«که باران ودریا باآن
«برابری نمی‌کند.»

گوید: ازآن پیش‌که فضل سوی خراسان روان شود مروان‌بن‌ابی‌حفصه در اردوگاه شعری براوخواند بدین مضمون:

«مگر ندانی‌که بخشش
«از روزگارآدم سرازیر شد
«تا درکف فضل‌جای گرفت.
«وقتی‌آسمان ابوالعباس گشوده شود
«چه فراوان‌باران برتومی‌ریزد!
«وقتی مادری از گرسنگی طفل خویش
«نگران باشد
«اورا به نام فضل خواند
«وطفل اومصون‌نماند.
«اسلام به توزنده ماند
«که مایهٔ‌قوت‌آنی.
«تو ازآن قومی که
«خردسالشان‌کهنسال باشد.»

محمدبن‌عباس گوید: فضل‌بن‌یحیی بگفت تا یکصدهزاردرم بدودادند واو را

جامه‌پوشانید واستری به‌او بخشید.

گوید: شنیدمش که می گفت دراین سفر هفتصد هزار درم به دست آوردم و همودربارهٔ فضل گوید:

«پسرخالد برمکی را
«برای ستودن بر گزیدم
«واین گزینش ناروا نیست
«ومرا بس‌است.
«خوی وی آنست که عدالت وبخشش را
«برپیروان خویش از قحطانی ونزاری
«بگستراند
«سوی منبر شرق روان شد
«وپدر وی پیوسته
«برتخت ومنبربالامی‌رود.
«روزگار اورا ویحیی برمکی را
«پیوسته سرداریا امیر
«می‌خواهد.»

گوید: سلم‌خاسر نیز به سپاس وی گفت:

«در خانه‌ای که برمکیان دریاوش
«از آن حمایت می کنند
«از تنگدستی‌چه می‌ترسی.
«قومی که فضل پسر یحیی
«پیشتازی که همسنگ ندارد
«از آنهاست

«وی را دو روز هست
«روزبخشش وروز نبرد
«که گویی روزگار در میان‌آن.
«اسیر است
«وقتی برمکی دهساله شود
«هدف وی وزارت باشد
«ویاامارت.»

فضل‌بن‌اسحاق هاشمی‌گوید: ابراهیم‌بن‌جبریل بافضل‌بن‌یحیی سوی‌خراسان رفت اما رفتن‌را خوش نداشت و فضل این رادردل گرفت.

ابراهیم گوید: ازآن پس که‌مدتی ازمن غافل مانده بود، مرا پیش‌خواند. به‌نزد وی رفتم وچون‌پیش روی وی‌رسیدم‌سلام گفتم، اما پاسخ مرا نداد. باخویش گفتم:«به‌خدا شری هست.» درآن وقت تکیه داده بود، درست نشست آنگاه‌گفت: «ای‌ابراهیم‌خاطرآسوده‌دارکه تسلطم ترا از من مصون می‌دارد.»

گوید: آنگاه مرا ولایت سیستان داد وچون خراج‌آن‌را بیاوردند آن‌را به من‌بخشید و پانصدهزار درم‌برآن افزود.

راوی‌گوید: ابراهیم سالار نگهبانان وکشیکبانان فضل بودکه وی راسوی کابل فرستادکه‌آنجا راگشود وغنیمتهای بسیار گرفت.

گوید: در این سفر هفت هزارهزار به ابراهیم رسید، از مال‌خراج نیزچهار-هزار هزار درم به‌نزد وی بود. وقتی به‌بغداد آمد و خانهٔ خویش را در محلهٔ‌بغیان بنیان‌کرد، فضل‌را به‌خانهٔ خویش دعوت‌کرد تانعمتی راکه ازاویافته بودبدوبنماید، هدیه‌ها وتحفه‌ها وظروف طلا ونقره برای وی‌آماده‌کرد وبگفت تاچهارهزارهزار درم را به‌یکسوی خانه نهند.

گوید: وچون فضل بنشست، هدیه‌ها وتحفه‌ها را بدو پیشکش‌کرد اماچیزی

از آن را نپذیرفت و گفت فقط برای آن آمدم که ترا دلخوش کنم.

گفت: «ای امیر این نعمت تو است.»

گفت: «به‌نزد ما بیش از این‌داری.»

گوید: از آن همه چیز، بجزیك تازیانه سگزی برنگرفت و گفت: «این از لوازم سواران است.»

گفت: «این‌مال از مال‌خراج است.»

گفت: «از آن تو باشد» وچون بازگفت. گفت: «مگر اطاقی نداری که در آن جای گیرد.» و مال‌را بدو بخشید و باز گشت.

گوید: وقتی فضل‌بن‌یحیی از خراسان بازگشت، رشید تابستان ابوجعفر به پیشواز وی‌رفت، بنی‌هاشم و کسان دیگر ازسرداران و دبیران وبزرگان از اودیدار کردند و کسان راهزارهزار وپانصد هزار می‌داد. مروان‌بن‌ابی حفصه به‌ستایش وی گفت:

«عمل پسریحیی را ستایش می کنم
«که‌از آمدن وی نیکروزترشدیم.
«دیدگان ما به‌خواب نرفت تا اورا بدید
«وتاوقتی‌بیامد پیوسته ازاشك پر بود.
«سواران ومردان وی
«باشکوهمندترین‌قوت ونیرو
«سوی‌ما بازآمدند
«دشمن‌را از خراسان برون کرد،
«چون نورصبحگاه که پردهٔ ظلمات را
«برون کردودرهم شکافت.
«آنها که‌درمرو بودند ازقدوم وی

«ترسان شدندو گفتند:

«قوم ماپراکنده‌شد.

«قفل هرمظلمه‌ای رابگشود

«واسیربندی راببخشش آزاد کرد،

«وبا عدالت بدون‌منت

«میان آنهادست نکوکاری گشود.

«ترس وبیم رااز آنها ببرد

«ومیانشان امنیت آورد.

«با یتیمانشان نکویی کرد

«وازپدران مهربانتر و دلسوزتربود.

«وقتی کسان هدف‌فضل‌را،

«دربخشش ودر نبرد بجویند،

«آنرا از ستارگان دورتر یابند.

«یحیی‌وخالد،فضل‌را،

«به کارهای والاوشکوهمند

«بالابرده‌اند

«که‌نسبت به‌هرکه مطیع خلیفه‌باشد،

«ملایم است، اما تیغ‌تیزرا

«ازخون‌عصیانگر سیراب‌می‌کند.

«شمشیرهای وی شرك ونفاق را

«زبون‌کرد

«وبرای اهل دین مایه قوت دایم شد.

«پیروی بیعت مصطفی‌راکه بیعت‌خلیفه،

«همنام پیمبر فاتح خاتم،
«که همه نیکی از او بود،
«به برکت آن پیوسته است،
«تأیید کرد.
«کوهستان کابل را به غارت دادی.
«ودر آنجا برای آتش ضلال.
«آتشدانی به جای نگذاشتی.
«سواران بدانجا بردی
«که جماعتشان را
«مقتول و اسیر و فراری کردند.
«پسر برم، از آن پس که
«زبون بود و مرگ را معاینه می دید،
«از نعمت تو بهره ور شد.»

حفص بن مسلم، برادر رزام بن مسلم، وابستهٔ خالد بن عبدالله قسری گوید: وقتی فضل بن یحیی از خراسان آمده بود پیش وی رفتم، کیسه هایی پیش روی وی بود که همچنان سر به مهر پخش می شد ومهر هیچیك گشوده نمی شد وشعری گفتم بدین مضمون:

«خدای به وسیلهٔ فضل، پسر یحیی بن خالد،
«وبخشش دستان وی،
«بخل همهٔ بخیلان را تلافی کرد.»

گوید: مروان بن ابی حفصه به من گفت: «خوش داشتم که در گفتن این شعر از تو سبق گرفته بودم و ده هزار درم غرامت می دادم.»

دراین سال معاویة بن زفر غزای تابستانی کرد. سلیمان بن راشد نیز درهمین سال

غزای زمستانی کرد، البید، بطریق صقلیة نیزباوی‌بود.

در این‌سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی که عامل مکه‌بود سالارحج‌شد.

پس‌از آن سال صدوهفتاد ونهم‌درآمد.

سخن‌از حوادثی که به‌سال صدوهفتاد و نهم بود

ازجمله حوادث سال‌آن بود که‌فضل‌بن‌یحیی از خراسان باز آمد وعمروبن‌ـ شرحبیل را درآنجا جانشین کرد.

درهمین‌سال، رشید،منصوربن‌یزیدحمیری راولایتدارخراسان‌کرد.

درهمین‌سال‌حمزةبن‌اترك سیستانی‌درخراسان جانفروشی کرد.

درهمین‌سال رشید، محمدبن‌خالدبن‌برمك را از حاجبی معزول کرد وفضل ابن‌ربیع‌را برآن گماشت.

درهمین‌سال، ولیدبن طریف جانفروش به‌جزیره بازگشت‌وکارش‌بالاگرفت وپیروانش بسیار شدند. رشید، یزیدبن‌مزید شیبانی راسوی وی‌فرستاد. یزیدباولید حیله‌کرد وبالای هیت، به‌وقتی‌که‌غافل بود باوی روبه‌رو شدو اورا با گروهی از همراهانش بکشت وباقیماندگان پراکنده شدند وشاعر در این باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«وایلیان همدیگر رامی‌کشند

«که آهن‌رابجز آهن‌نمی‌شکند.»[۲]

قارعه خواهرولید نیز شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

۱ــ این‌تعبیر کنایه ازخارجی بودن است که شعار خارجیان جانفروشی بود واین معنی را ازآیهٔ ان‌الله اشتری من‌المؤمنین اموالهم و انفسهم اقتباس کرده‌بودند.

۲ــ ولید ویزید از تیره‌های‌مختلف قبیلهٔ‌بکربن‌وائل بوده‌اند.

«ای‌درخت دشت‌خابور
«چرابرگ دادی!
«گویی‌برابن‌طریف نتالیده‌ای!
«جوانی که جز ازتقوی توشه‌نمی‌خواست،
«وجزنیزه‌وشمشیرمالی‌نمی‌جست!»

در رمضان این‌سال، رشید به‌سپاسگزاری خدای که وی‌رابن‌طریف‌غلبه داده بود،عمره کردوچون عمرهٔ خویش را به‌سربرد، سوی مدینه بازگشت وتاوقت حج آنجا ببود، سپس باکسان حج کردو ازمکه تامنی پیاده‌رفت و ازآنجا تاعرفات نیز، درهمه مراسم وجاها پیاده رفت‌آنگاه ازراه بصره‌بازگشت.

امابه‌گفتهٔواقدی وقتی ازعمره‌فراغت یافت درمکه ببودتاحج رابه‌پای داشت.

آنگاه سال صدوهشتادم‌به‌سررفت،

سخن‌از حوادثی که به‌سال صدوهشتادم‌بود

ازجمله حوادث‌سال اختلافی‌بود که درشام، میان مردم‌آنجارخ‌داد.

سخن ازسرانجام‌اختلافی که‌درشام رخ داد

گویند وقتی درمیان مردم شام اختلاف رخ‌داد وکارآن بالا گرفت رشید به‌سبب‌آن سخت غمین‌شد وجعفربن یحیی راولایتدار شام‌کرد، بدو گفت: «یا باید توبروی‌یامن.»

جعفر گفت: «من‌خویشتن را سپر تومی کنم.» وبا بیشترسرداران‌بامرکوب و سلاح‌برون‌شد. عباس‌بن‌محمد راسالارنگهبانان خویش‌کرد. شبیب‌بن‌حمیدبن قحطبه

را نیز سالار کشیکبانان خویش کرد. وقتی به‌شام رسید میانشان اصلاح آورد و دزدان قوم را بکشت و نیزه و اسبی آنجا وانگذاشت که آرامش گرفتند و آن آتش فرونشست. وقتی جعفر می‌رفت منصور نمری شعری گفت بدین مضمون:

«درشام آتش فتنه‌ای فروزان شد
«اینک نوبت شام است که آتش آن خاموش شود.
«وقتی موج دریا ازخاندان برمك
«بر آن فروریزد
«شعله‌ها و شراره‌هایش
«به‌خاموشی رود.
«امیرمؤمنان جعفر را آنجا فرستاد
«که شکاف آن بسته‌شود.
«مبارکفال والاقدر را آنجا فرستاد
«که قحطانی ونزاری بدو رضایت دادند.
«سنگ برمکی بر آنها افتاد.
«که سر پیمان شکنان را می‌شکند.
«صبحگاهان دربیشه‌ای نفوذ کردی
«که ستارگان ثریا برفراز آن بود
«ومیوهٔ آن مرگ بود.
«وقتی پرچمها افراشته شد
«وباد درآنجا وزیدن گرفت،
«شنوندگان ازجلوهٔ آن به‌هول افتادند
«به‌مردم شام بگویید که آرزوهای کوتاه ودراز،
«عقلتان رانبرد.

«امیرمؤمنان به‌خویشتن
«سوی شما آمد.
«واگر او به‌خویشتن نیامد
«منتخب وی آمد.
«شاهی که امیدنیکی وپرهیزگاری
«ازاو می‌توان داشت.
«واز صولت وی درامان نمی‌توان ماند.
«وزیر امیرمؤمنان است وبه‌هنگام کارزار
«شمشیرونیزهٔ اوست.
«اسرار خلیفه ازهرکه پوشیده باشد،
«مقر وجایگاه آن به‌نزدتو است.
«پیوسته وفا کرده‌ای ودرتعهدی،
«نسبت به‌قومی خیانت نیاورده‌ای.
«وهرگز به‌حالتی که‌مایهٔ ننگ تو باشد،
«نزدیك نشده‌ای.
«وقتی کارها آشفته‌شود،
«پزشك احیاگر واصلاح گر آن
«توئی.
«وقتی برای پسر یحیی،
«حوادث سخت پیش آید،
«از آن به‌هراس نیفتد.
«درشام اثری ازتو پدید آمد،
«که به‌سود آن امیدتوان داشت

«وویرانگری آن‌مایهٔ بیم‌است.
«خوشابه‌مردم‌شام ووای بر آنها
«که‌زندگی‌سوی آنها رفت
«ویاویرانی.
«اگر به‌صلح‌آیند ابری، سودبخش است وبارانزای
«وگرنه قطرات‌آن‌ویرانی‌آور است
«پدرت یحیی‌پسرخالد
«پدرشاهان است
«وبرادر بخشندگی ونعمتهاکه‌کوچکهای آن
«بزرگ‌است.
«میان برمکیان چه بخششها می‌توان‌دید
«ونعمتهاکه به‌نهایت‌آن نمی‌توان‌رسید.
«هرکه به‌نزدتوفرودآید،
«باستارگان نیکروزی همراه‌است.
«وگروهی که توپناه‌آن‌باشی
«قرین‌عزت‌است.
«مگرحوادث‌دهرمرا،
«ازجعفربازمی‌تواندداشت.
«دیده ازدوری وی‌نگران‌است،
«ودل ازتذکار وی‌بازنمی‌ماند.»

گوید: جعفربن‌یحیی،صالح‌بن‌سلیمان را به‌بلقاوتوابع گماشت‌وعیسی‌بن‌عکی را برشام جانشین‌کرد وبازگشت، رشید وی‌راحرمت افزود چنانکه گویند: وقتی‌به نزدرشید رسید وپیش‌وی‌رفت، دودست ودوپای وی‌رابوسید. آنگاه پیش روی وی

ایستادو گفت:«ای‌امیرمؤمنان‌ستایش‌خدای‌را که‌وحشت‌مرا به‌انس‌مبدل کردودعای‌مرا اجابت کردوبه‌تضرع‌من‌رحم آورد واجل‌مرا مؤخرداشت، تاچهرهٔ آقایم‌رابه‌من‌نمود ومرا به‌قرب‌وی‌حرمت داد وبه‌دستبوسی‌وی‌منت‌نهاد وبه‌خدمت‌وی‌باز آورد. به‌خدا وقتی‌غیبت‌ورفتن‌خویش‌رااز‌حضوروی‌به‌یادمی آورم‌باحادثاتی که‌مرابه رنج‌انداخت، می‌دانم‌که به‌سبب معصیتها بوده و خطاها که کرده‌ام. ای امیرمؤمنان، خدایم به فدایت‌کند اگرحرمان من‌ازحضورتو به درازا می‌کشیدبیم‌آن بود بسبب شوق‌تقرب و تأسف دوری، عقلم برود وبه‌اشتیاق دیدار توپیش ازاجازه بازآیم. ستایش‌خدای راکه درحال دوری مرامصون داشت وقرین عافیت داشت و قرین اجابتم‌داشت‌که ازاطاعت نکشتم و مرا از نافرمانی به دورداشت‌که بی‌اجازه نیامدم و بی‌فرمان ورای توحرکت‌نکردم وپیش ازوصول مرگم نرسید. به‌خدا ای امیرمؤمنان- و بزرگتر ازقسم‌خدای چیزی‌نیست- به‌حالی‌بودم که اگر همهٔ دنیا را به‌من می‌دادند قرب ترا مرجح می‌داشتم‌وآنرا باجوار توبرابر نمی‌گرفتم.»

وازپی‌این‌سخنان به‌رشید گفت:«ای‌امیرمؤمنان، خدای در ایام خلافت توبه‌-اقتضای‌آنچه ازنیت تومی‌داند پیوسته‌موفقت می‌دارد و درکاررعیت به‌نهایت‌آرزو می‌رساند، جمعشان رابه‌صلاح‌می‌آرد والفتشان می‌دهد وبه‌رعایت تووهم به‌سبب مرحمت باآنها پراکندگیشان را می‌برد تا به اطاعت توتمسك جویند و به‌ریسمان رضایت توچنگ‌زنند وخدای را براین‌ستایش بایدکه درخور آن است.

«ای امیرمؤمنان، وقتی از مردم ولایت شام جدا شدم مطیعان فرمان‌توبودند و ازآن نافرمانی‌که‌کرده بودند پشیمان بودند، به ریسمان توچنگ زده بودند و تابع حکم توبودند وخواستار عفوتوبودند وبه حوصلهٔ تواعتماد داشتند وامیدبه فضل‌تو داشتند واز جانب توایمن بودند. در ائتلاف چنانندکه در اختلاف بوده‌اند و در اطاعت چنانندکه درمقاومت بوده‌اند، عفوامیرمؤمنان وگذشت وی‌پیش ازپوزش-خواهیشان بوده ورأفت ونکویی امیرمؤمنان پیش از مسئلت ایشان بوده است.

«به خدا، ای امیرمؤمنان اگر وقتی می‌آمدم خدای‌شررشان را خاموش کرده بود و آتششان را فرونشانیده بود وسرکشانشان رابه دور کرده بود وغوغائیانشان را به صلاح آورده بود ودربارهٔ آنها به من عنایت کرده بود وبر آنها نصرت داده بود این همه به برکت ومیمنت ونیرو و دوام دولت مسعود میمون پیوسته‌تو بود و بیمی که از توداشتند وامیدی که در توبسته بودند. به خدا مطابق سفارش توبا آنها عمل کردم وبه فرمان توبا آنها رفتار کردم ، روش من به ترتیبی بود که دستور داده‌بودی وتعیین کرده بودی. به خدا اطاعتشان به برکت دعوت توبود وارادهٔ خدای به‌تأیید تو، وبیمی که از سطوت توداشتند. آنچه من کردم، اگر چه همه کوشش خویش بکردم، جزادای پاره‌ای از حق تو نبود که هرچه نعمت توبرمن فزون شود ازستایش توناتوانتر شوم. خدای هیچکس از رعیت‌ترا همانند من نکرده که خویشتن را از امید وفا به‌حق توبه دور پندارم واین نشود مگر در اطاعت وجلب رضای توجان بدهم که از نعمتهای تو چندان یافته‌ام که همانندآن را به نزد دیگر کس ندانم. چگونه سپاس توانم داشت که از پرتو لطف تویگانهٔ روزگار خویش شده‌ام،چگونه سپاس توانم‌داشت که توان سپاس نیزاز کرم‌تواست، چگونه سپاس توانم داشت که اگر خدای سپاس را به‌شمار نعمتهای تو مقرر کرده باشد، شمار آن نتوانم، چگونه سپاس‌توانم‌داشت که‌تنهاپناه‌منی،چگونه‌سپاس‌توانم‌داشت که آنچه‌را برای‌خویش‌بس دانم برایم بس ندانی، چگونه سپاس توانم داشت که نعمتهای نوینت ازهمه‌نعمتهای سلف که از توداشته‌ام برتر است، چگونه سپاس توانم داشت که با احسانهای‌نوین احسانهای پیشین را از یاد من می‌بری، چگونه سپاس توانم داشت که‌به‌کرم خویش مرا از همه همگنان‌مقدم‌داشته‌ای، چگونه سپاس توانم داشت که مولای منی،چگونه سپاس توانم داشت که هرچه دارم از تودارم، از خدای که بی‌استحقاق این همه را از تو نصیب‌من کرد، که سپاس من از وفای به بعض آن وبلکه پاره‌ای از یك دهم آن نارساست، می‌خواهم که با قدرت و وسعت خویش ترا عوض‌دهد ومنت وحق

بزرگ ترا تلافی کند که این به دست اوست و بر آن توانایی دارد.»

در این سال رشید، مهررا از جعفربن‌یحیی گرفت و به پدر وی یحیی‌بن‌خالد سپرد.

وهم در این سال جعفربن‌یحیی ولایتدار خراسان وسیستان شد. جعفر نیز محمد ابن‌حسن بن‌قحطبه‌را بر آنجا گماشت.

در این سال رشید از مدینةالسلام روان شد واز راه موصل آهنگ رقه کرد و وچون به بردان رسید عیسی‌بن‌جعفر را ولایتدارخراسان کرد وجعفربن‌یحیی‌رامعزول کرد، ولایتداری جعفربن‌یحیی بیست روز بود.

در همین سال جعفربن‌یحیی سالار کشیکبانان شد.

در این سال رشید حصار موصل را ویران کرد به سبب خارجیانی که از آنجا قیام کرده بودند آنگاه سوی رقه رفت‌و آنجا فرودآمد ورقه‌را اقامتگاه‌خویش کرد.

در این سال هرثمةبن‌اعین را از افریقیه‌معزول کرد واورا به مدینةالسلام‌فرستاد وجعفربن‌یحیی اورا بر کشیکبانان جانشین کرد.

در این سال در سرزمین مصرزمین‌لرزه‌ای‌سخت رخ داد وسر منارهٔاسکندریه بیفتاد.

در این سال خراشهٔ شیبانی در جزیره «حکمیت خاص خداست» گفت و جانفروشی کرد ومسلم‌بن‌بکار عقیلی‌اوراکشت.

در این سال سرخپوشان در گرگان قیام کردند، علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان نوشت که محرك قضیهٔ عمروبن‌محمد عمرکی‌است که زندیق‌است، رشید دستور کشتن او را دادکه درمرو کشته شد.

در این سال فضل‌بن‌یحیی از طبرستان و رویان‌معزول‌شدو آنجاعبدالله‌بن‌خازم ولایتدارآنجاشد، سعیدبن‌سلم نیز ولایتدار جزیره شد.

غزای تابستانی این سال را معاویة‌بن‌زفر کرد.

در این سال رشید هنگام بازگشت از مکه به بصره رفت ودر محرم آنجا رسید وچند روزی در محدثه ببود، پس ازآن به قصر عیسی‌بن‌جعفر در خریبه انتقال یافت، سپس بر نهرسیحان که یحیی‌بن‌خالد حفرکرده بود نشست وآنرا بدید. نهرابله ونهرمعقل را نیز حفرکرد وکارسیحان استوار شد، آنگاه دوازده روزمانده ازمحرم از بصره سوی مدینةالسلام رفت و ازآنجا سوی حیره رفت وآنجا مقام گرفت و منزلها ساخت وهمراهان خویش را پاره زمینها به تیول داد ونزدیك چهل روزآنجا ببود، آنگاه مردم کوفه براوبشوریدند ومجاورت وی را خوش نداشتند که سوی مدینةالسلام رفت، سپس از مدینه سوی رقه رفت، وقتی سوی رقه می‌رفت محمد امین را در دارالسلام جانشین کرد و ولایتداری دو عراق را بدوداد.

در این سال موسی‌بن‌عیسی‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهشتادویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهشتاد ویکم بود

غزای رشید به سرزمین روم در این سال بود که قلعهٔ صفصاف را به نبرد گشود ومروان‌بن‌ابی‌حفصه شعری گفت به این مضمون:

«امیرمؤمنان‌منتخب

«صفصاف را چون زمینی هموارکرد.»

وهم در این سال عبدالملك بن‌صالح به غزای روم رفت وتاآنقره رسید و مطموره راگشود.

وهم دراین سال حسن‌بن‌قحطبه درگذشت وحمزةبن‌مالك نیز.

در این‌سال‌سرخپوشان برگرگان تسلط یافتند.

وهم در این سال رشید به هنگام اقامت رقه ترتیب صلوات بر پیمبر را در آغاز نامه‌های خویش پدید آورد.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود ومراسم حج را با کسان بپا داشت سپس با شتاب حرکت کرد، یحیی‌بن‌خالد از او بازماند، سپس در غمره بدو رسید. خواست که ازکار معاف شود که معافش داشت. یحیی مهررا بدو داد و اجازه‌خواست در مکه اقامت گیرد که اجازه داد و او سوی مکه بازگشت.

آنگاه سال صدوهشتاد ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتاد و دوم رخ داد

در این سال رشید از مکه بازگشت وسوی رقه رفت وآنجا برای پسرخویش عبدالله‌مأمون از پی پسرش محمد امین بیعت گرفت، در این باب در رقه از سپاهیان بیعت گرفت ومأمون را به‌جعفربن‌یحیی پیوست و وی را سوی مدینةالسلام فرستاد. ازمردم خاندان، جعفربن‌ابوجعفر منصور وعبدالملك‌بن‌صالح واز سرداران، علی‌بن‌علی همراه مأمون بودند. وقتی به مدینةالسلام رسید با وی بیعت کردند و پدرش ولایتداری خراسان و ولایتهای پیوسته بدان را تا همدان بدوداد و او را مأمون نامید.

در این سال دختر خاقان شاه خزر را به نزد فضل بن یحیی می‌بردند که در برذعه بمرد. درآنوقت سعیدبن‌سلم‌بن‌قتیبهٔ باهلی عامل ارمینیه بود، طرخانهایی که همراه دختر بودند به نزد پدر وی بازگشتند وبدو گفتند که دخترش نهانی کشته شده واو کینه‌توز شد وبرای جنگ مسلمانان آماده شدن آغاز کرد.

در این سال یحیی‌بن‌خالد به‌مدینةالسلام بازگشت.

غزای تابستانی این سال را عبدالرحمان‌بن‌عبدالملك کرد وتا دفسوس شهر

اصحاب کهف رسید.

دراین سال رومیان چشمان شاه خویش، قسطنطین پسرالیون را میل کشیدند و مادرش رینی را منصوب کردند که لقب او غسطه (اوگوست) گرفت.

در این سال موسی‌بن‌عیسی‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهشتادوسوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو هشتادوسوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزران به سبب دختر خاقان از باب‌الابواب درآمدند ومسلمانان وذمیان آنجا را بکشتند وچنانکه گویند بیشتر از یکصدهزار کس را اسیر گرفتند و آشفتگی‌ای عظیم بود که در اسلام همانند آن شنیده نشده بود. رشید، یزیدبن‌مزید را ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کرد و او را به سپاه نیرو داد و روانه کرد، خزیمةبن خازم را نیز در نصیبین نهاد که حافظ مردم ارمینیه باشد.

دربارهٔ ورود خزران به ارمینیه گفتار دیگر نیز هست که محمدبن‌عبدالله به‌نقل از پدرش گوید: آمدن خزران به ارمینیه در ایام هارون از آنرو بود که سعیدبن‌سلم گردن منجم سلمی را با تبری زد. پسر وی به ولایت خزران رفت و آنها را برضد سعید برانگیخت که ازشکاف وارد ارمینیه شدند که سعید فراری‌شد وبا زنان‌مسلمان درآمیختند وبه گمانم هفتاد روز آنجا بماندند.

هارون، خزیمةبن‌خازم ویزیدبن‌مزیدرا به ارمینیه فرستاد که آنچه را سعید به تباهی برده بود به سامان بردند وخزران را برون کردند وشکاف بسته شد.

در این سال رشید به علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان که در خراسان بود نوشت که‌پیش وی‌شود. سبب نوشتن‌رشیدبه‌علی آن بود که‌بدوپرداخته بودند وبه‌هارون‌گفته بودند

که‌سر مخالفت‌دارد. علی‌بن‌عیسی‌پسر خویش یحیی‌را جانشین کرد که‌رشیداورا به‌جای نهاد، علی‌به نزد رشید رفت ومالی بسیار پیش وی برد، رشید وی را از جانب پسر خویش مأمون برای جنگ ابوالخصیب به خراسان فرستادکه بازگشت.

در این سال، ابوالخصیب، وهیب بن‌عبدالله نسائی وابستهٔ حریش، در نسای خراسان قیام کرد.

وهم دراین‌سال موسی‌بن‌جعفر بن‌محمد به‌بغداد درگذشت ومحمدبن‌سماك نیز درگذشت.

در این سال‌عباس‌بن‌موسی هادی سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهشتادوچهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدوهشتاد وچهارم بود

دراین‌سال، درجمادی‌الاخر، هارون به‌هنگام بازگشت از رقه از راه فرات برکشتیها به‌دارالسلام رفت وچون‌آنجا رسید بقایا* رااز کسان مطالبه‌کرد وچنانکه گویندعبداللەبن‌هیثم بازندان وتازیانه‌گرفتن‌آن راعهده‌کرد. حماد بربرولایتدارمکه ویمن شد. داودبن یزید مهلبی ولایتدار سند شد. یحیی‌حرشی ولایتـدار جبل شد. مهرویه رازی ولایتدار طبرستان‌شد. ابراهیم‌بن‌اغلب بکار افریقیه پرداخت که رشید وی را ولایتدار آنجا کرد.

دراین سال ابوعمروجانفروش قیام کرد که زهیر قصاب را سوی اوفرستاد که وی را در شهرزور کشت.

در این سال ابوالخصیب امان خواست وعلی‌بن‌موسی امانش داد که درمرو بنزد وی‌آمد وعلی او را حرمت کرد.

در این سال ابراهیم‌بن‌محمدعباسی سالار حج بود.

* کلمهٔ متن.

آنگاه سال صدوهشتادوپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتادوپنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم طبرستان مهرویه رازی را که ولایتدار آنجا بود کشتند ورشید، عبدالله‌بن‌سعید حرشی را به جای وی ولایتدار کرد.

در این سال عبدالرحمان انباری در مرج‌القلعه ابان‌بن‌قحطبه خارجی را کشت.

در این سال حمزهٔ جانفروش، در بادغیس آشفتگی آورد، عیسی‌بن‌علی به ده‌هزار کس یاران حمزه تاخت وآنها را بکشت وتا کابل وزابلستان وقندهار رسید. ابوالعذافر در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«نزدیك بود که عیسی ذوالقرنین شود

«که به دومشرق ودومغرب رسید

«کابل وزابلستان واطراف آن را

«تادورخج وانگذاشت.»

در این‌سال‌باردیگر ابوالخصیب در نساء قیام‌کرد و بر آنجا وطوس‌ونیشابور وهم برابیورد تسلط یافت‌وسوی مروحمله برد وآنجا را محاصره کرد که‌هزیمت‌شد وسوی سرخس‌رفت وکارش نیرو گرفت.

وهم در این سال یزیدبن‌مزید در برذعه در گذشت واسدبن‌یزید به جای وی ولایتدار شد.

وهم در این سال یقطین‌بن‌موسی به‌بغداد درگذشت.

وهم در این سال، درماه جمادی‌الاخر، عبدالصمدبن‌علی به بغداد درگذشت،

هیچیك از دندانهای وی نیفتاده بود وبا دندانهای کودك به‌گور رفت‌که دندانی کم نداشت.

در این سال رشید از راه موصل به رقه رفت.

در این‌سال یحیی‌بن‌خالدازرشیداجازه‌خواست عمره کند ومجاور شود،رشید اجازه داد واودر ماه شعبان به‌آهنگ عمره‌برون شد ودرماه رمضان‌عمره‌کرد. سپس تا به وقت حج در جده بماند،آنگاه حج کرد. در مسجدالحرام صاعقه‌ای‌رخ‌داد که دو کس را کشت.

در این سال منصور بن‌محمدعباسی سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهشتادوششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوهشتادوششم بود

در این‌سال علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان از مروبرای نبرد ابـی‌الخصیب سوی نساء رفت و وی‌را در آنجا بکشت و زنان و فرزندانش را اسیر کرد و خراسان‌آرامش یافت.

در این سال رشید، ثمامة‌بن‌اشرس را به‌زندان‌کرد از آنرو که خبر یافته بـود که وی دربارهٔ احمدبن‌عیسی‌بن‌زید دروغ گفته بود.

در این سال جعفر بن‌ابوجعفر منصور به نزد هرثمه درگذشت.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود. در ماه رمضان این سال به‌آهنگ حج از رقه حرکت‌کرد واز انبارگـذشت اما وارد مدینة‌السلام نشد، بلـکه بر کنار فرات در منزلگاهی به نام دارات فرودآمد که تا مدینة‌السلام هفت فرسنگ راه‌بود. ابراهیم‌بن‌عثمان‌بن‌نهیك را در رقهٔ جانشین کرد، دوپسر خویش محمد امین وعبدالله مأمون، دو ولیعهدخویش، را همراه برد. ازمدینه آغاز کرد وبه مردم آنجا سه‌عطاداد.

چنان بود که به نزد وی می‌رفتند وعطیه‌ای به‌آنها می‌داد، آنگاه بنزد محمد می‌رفتند وعطیه‌دومشان می‌داد، سپس بنزدمأمون می‌رفتند که عطیه سومشان‌می‌داد واین‌به‌یك‌ـ هزارهزار وپنجاه هزار دینار رسید.

ابراهیم‌بن‌محمدحجبی گوید: رشید در شعبان سال صدوهفتادوسوم به روز پنجشنبه محمدپسرخویش را ولیعهدکرد واورا امین نامید وبه‌سال صدوهفتاد وپنجم شام وعراق را بدوپیوست، پس ازآن به سال صدوهشتاد وسوم در رقه برای‌عبدالله مأمون بیعت‌گرفت واز حدود همدان تاانتهای مشرق را بدوسپرد. سلم‌بن‌عمروخاسر در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«هارون پیشوای هدایت

«برای خردمند نیك سیرت

«بیعت‌گرفت

«آنکه اموال خویش را تلف می‌کند،

«اما برندگان را بارگران می‌دهد،

«امامی که درکار دانش دقیق است

«وداور فضیلت پیشهٔ عادل‌است،

«که پیمان هدایت را رتق وفتق می‌کند.

«گویندهٔ راستی پیشه

«که برای خیر عباسیان عمل می‌کند

«وبا مردم عیالمند تفضل می‌کند.

«از همه‌شان نکوکارتر است

«وبه هنگام وقوع حادثات از همه‌شان

«بخشنده‌تر است

«وهنگامی که ظلمت باطل بیاید

«درکارشاهی همانند منصوراست.
«کار برای مأمون که نورهدایت است
«کمال یافت
«وجهل از جاهل برفت.»

حسن‌بن‌قریش گوید: قاسم‌بن‌رشیدزیرسرپرستی عبدالملک‌بن‌صالح‌بودوچون رشید برای محمد ومأمون بیعت‌گرفت عبدالملک بدونوشت:

«ای پادشاهی که اگر ستاره بودی،
«ستارهٔ سعد بودی.
«برای قاسم نیز بیعتی بگیر
«ودر ملک برای وی شعله‌ای بیفروز
«خدای طاق یکتاست
«پس ولیعهدان را طاق‌کن.»

واین نخستین‌بار بودکه رشید به بیعت قاسم ترغیب می‌شد، پس ازآن برای قاسم پسرخویش بیعت‌گرفت واورا مؤتمن نامید وجزیره‌ها ومرزها وعواصم رابدو سپرد. وعبدالملک چنین گفت:

«هرکه عصیانگر خدا باشد وفتنه‌انگیز،
«به دوستی خلیفه دل نمی‌بندد.
«وقتی خدای هارون را برگزید
«رهبری ما را بدوسپرد
«وبه وسیلهٔ او
«دین‌وسنتها را زنده‌کرد.
«هارون نیز از سررأفتی که با ما داشت
«زمین را به امین ومأمون ومؤتمن‌سپرد.»

گوید: وقتی رشید زمین را میان سه فرزند خویش تقسیم کرد، یکی از مردمان گفت: «کار ملك را استوار کرد»، یکی دیگر گفت: «بلکه آنها را به هم انداخت و سرانجام کاری که کرد بیم‌انگیز است.» و یکی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب غمی که به خاطر هست می‌گریم
«واشکم همچنان روان‌است.
«برای هول آماده‌باش
«که‌چیزها بینی که خوابت‌را ببرد.
«اگر بمانی چیزی بینی که
«غم وبیداریت‌را دراز کند.
«شاه مهذب رای بدی آورد
«که خلافت و ولایتهارا تقسیم کرد.
«می‌خواست که با این کار، اختلاف را
«از میان فرزندان خویش ببرد
«که با همدیگر دوستی کنند.
«اما دشمنی را در میانه کاشت
«والفتشان را به نابودی داد
«ومیانشان جنگ انداخت
«وزمینه اختلافشان را فراهم کرد.
«از پس اندك مدتی وای بررعیت
«که محنتهای سخت به‌آنها داد
«وبلیات پیوسته برای آنها پدیدآورد
«وآشفتگی وتباهی‌را همراهشان کرد.

«چنان باشد که از خونهاشان
«دریاهای جوشان روان شود،
«که تمام شدن آن را نبینند
«وبال بلیه‌هایشان پیوسته به گردن وی باشد.
«واقعاً این گمرهی است یا هدایت؟»

گوید: هارون به سال صدوهشتادوششم به حج رفت، محمد وعبدالله و سرداران و وزیران وقاضیان نیز با وی بودند. ابراهیم‌بن‌عثمان عکی را در رقه‌بر حرم وخزاین اموال وسپاه جانشین کرد، قاسم پسر خویش را به منبج فرستاد وبا سرداران و سپاهیانی که بدو پیوسته بود آنجا منزل داد وچون مراسم حج را به سر برد برای پسر خویش عبدالله مأمون دونامه، نوشت که فقیهان وقاضیان دربارهٔ آن سخت دقت کردند. یکی از دونامه شرایطی بود که با محمد شده بود که به مضمون آن وفا کند و ولایتها را که قلمروعبدالله شده بود واملاك ودرآمدها وجواهر و اموالی را که از آن وی کرده بود به وی تسلیم کند. یکی دیگر نسخهٔ بیعتی بود که از خاصه و عامه گرفته بود و شرطها که برای عبدالله با محمد وکسان کرده بود. از آن پس که از محمد بیعت گرفت و خدا وفرشتگان را با همه کسانی که از دیگر فرزندان وی وخاندانش وبستگان وسرداران و وزیرانش و دیگران درکعبه باوی بودند برمحمدشاهدکرد،هردونامه‌رادرکعبه‌نهاد وبه پرده‌داران دستور دادکه‌نامه‌هارا دارند ونگذارند کسی آن را برون برد.

عبدالله‌بن‌محمد و دو راوی دیگر گویند که رشید حضور یافت وسران بنی‌ـ هاشم وسرداران وفقیهان‌را احضارکرد، آنها را وارد بیت‌الحرام کردند و بگفت تا نامه را برعبدالله ومحمد بخوانند وجماعت حاضران را بر آنها شاهدکرد، آنگاه چنان دیدکه نامه را درکعبه بیاویزند وچون بالا بردندکه بیاویزند بیفتاد وگفتند که این کار به زودی از آن پیش که انجام یابد می‌شکند، نسخهٔ نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم. این مکتوبی است برای بنده خدا، هارون امیرمؤمنان، که محمدبن هارون امیرمؤمنان نوشته در حال صحت عقل واختیار به دلخواه نه اکراه، که امیرمؤمنان از پی خویش کار را به من سپرده و بیعت مرا در گردن همه مسلمانان نهاده واز پس من ولایت عهد وخلافت و همه امور مسلمانان را به رضا و دلخواه من، از روی میل نه اکراه، به عبدالله بن هارون امیرمؤمنان داده وجنگ وسپاه وخراج وطراز وبریدو بیت المالهاوزکاتهاوده یك ده یكها(کذا)وهمهٔ اعمال خراسان ومرزها وهمه ولایتهای آن را در زندگی واز پس خویش بدوسپرده ومن به رضایت ودلخواه خویش برای بنده خداهارون امیرمؤمنان شرط کرده ام که در قبال برادرم عبدالله بن هارون عهده دارم که به پیمانی که هارون امیرمؤمنان دربارهٔ ولایت عهد و خلافت وامور مسلمانان برای وی نهاده وفاکنم وآن را با ولایت خراسان واعمال آن بدوتسلیم کنم. بعلاوه هرچه امیرمؤمنان تیول وی کرده یا ازاملاك خویش بدو داده یا برای وی خریده وهرمال وزیوریا جواهر یاکالا یاجامه یا منزل یا مرکوبی که درزندگی خویش، کم یا بیش بدوداده از آن عبدالله بن هارون امیرمؤمنان است که بدو تسلیم شود ومن این همه رایکایك بدانستم واگربرای امیرمؤمنان حادثهٔ مرگ رخ دهد وخلافت به محمدپسر امیرمؤمنان رسد، محمد به عهده دارد که دستورهارون امیرمؤمنان را اجراکند وخراسان را بامرزهای آن وکسانی ازخاندان امیرمؤمنان که درقرماسین به عبداللهٔ مأمون پیوسته بدوسپارد وعبدالله بن امیرمومنان را به خراسان وری وولایتها و دیگر موارد سلطهٔ امیرمؤمنان که هنگامی که عبدالله بن امیرمؤمنان در اردوگاه امیرمؤمنان بوده به نام وی کرده روانه کند با همه کسانی که امیرمؤمنان خواسته و بدوپیوسته از ری تا اقصای ولایت خراسان. محمد بن امیرمؤمنان حق ندارد سردار یا تبعه ای را یاکسی از یاران عبدالله راکه امیرمؤمنان بدوپیوسته از اوبگرداند یا عبدالله بن امیرمؤمنان را از ولایتی که هارون امیرمؤمنان بدوداده، ازمرزهای خراسان وهمه ولایتهای آن از ولایت ری که مجاور همدان است تا اقصای خراسان ومرزهاو

ولایتها وتوابع آن، بگرداند یا کسی را سوی اوفرستد یا یکی از یاران وسرداران وی را از اوجدا کند یا کسی را بر او ولایت دهد یا سوی وی یا یکی ازعمال و کارداران وی بندار[1] یا محاسب یا عاملی فرستد تا درکار کوچك و بزرگ وی زیانی پدید آرد یا میان وی وعمل در این قلمرومطابق رای وتدبیر خویش حایل شود یا متعرض هیچیك از مردم خاندان ویاران وقاضیان وعاملان ودبیران و سرداران وخادمان و وابستگان وسپاهیانی شود که امیرمؤمنان بدو وابسته که موجب زیان آنها شود در جانشان یا خونهایشان یا بستگانشان یا نسلشان یا اموالشان یا املاکشان و خانه‌هاشان ومحلاتشان و کالایشان وبردگانشان و مرکوبانشان وچیزی از آن کوچك یا بزرگ، وهیچکس از فرزندان آدم به‌دستور یاهوس یا رخصت یا تساهل وی متعرض آنان نشود وهیچکس از قاضیان وعاملان ومنسوبان وی بی‌اجازه ورای عبدالله‌بن امیرمؤمنان ورای قاضیان وی درکارشان دخالت نکند، اگر یکی از کسانی که امیرمؤمنان به عبدالله‌بن امیرمؤمنان پیوسته از خاندان امیرمؤمنان ویاران وسرداران وعاملان ودبیران وخادمان و وابستگان وسپاهیان سوی وی آید ونام دیوان ومحل خویش را به‌عصیان یا مخالفت عبدالله بن امیرمؤمنان انکار کند، محمدبن امیرمؤمنان باید اورا با زبونی وذلت سوی عبدالله بن امیرمؤمنان فرستد تا رای و دستور خویش را دربارهٔ وی اجرا کند.

«اگر محمدبن امیرمؤمنان خواهد که عبدالله‌بن امیرمؤمنان را از تصدی کار که از پس وی دارد خلع کند یا عبدالله‌بن امیرمؤمنان را از ولایت ومرزها واعمال خراسان که درمجاورت همدان است یا جایی که امیرمؤمنان دراین نامهٔ خویش یاد کرده، عزل کند، یا یکی از سرداران وی را که امیرمؤمنان بدو پیوسته وسوی قرماسین رفته‌اند بازگرداند یا چیزی از آنچه را که امیرمؤمنان برای او نهاده به‌توجیهی یا

---

۱ ـ کلمهٔ متن: بگفته برهان، کیسه داروخانه‌دار وصاحب تجمل ومکنت باشد. بگفته اقرب‌ـ الموارد: دخیل پارسی است بمعنی حافظ که دراینجا باید بمعنی ضابط و ناظر وچیزی همانند آن گرفت (م)

به‌حیله‌ای کوچك یا بزرگ، کم یا بیش، نقصان دهد، ازپس امیرمؤمنان خلافت از آن عبدالله‌بن‌هارون باشد و او بر محمدبن‌امیرمؤمنان مقدم باشد و از پس امیرمؤمنان ولی امر باشد و اطاعت همهٔ سرداران امیرمؤمنان هارون از مردم خراسان و مقرری‌بگیران و همه‌مسلمانان ازهمه ولایتها و شهرها از آن عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان باشد که باید چندانکه زندگی در پیکرشان هست با وی قیام کنند و با مخالف وی پیکار کنند و او را نصرت دهند و از وی دفاع کنند و هیچیك از آنها را از هرجمع که باشد و هرکجا باشد نرسد که با وی مخالفت کند یا نافرمانی او کند و از اطاعت وی برون شود یا در کار خلع عبدالله‌بن‌هارون امیرمؤمنان و تغییر عهد به غیر وی یا کاستن چیزی از آنچه که امیرمؤمنان هارون در زندگی وصحت خویش برای وی نهاده و در نامه‌ای که در بیت‌الحرام نهاده و هم در این نامه نوشته مطیع محمدبن‌امیرمؤمنان شود. اگر محمدبن‌هارون امیرمؤمنان چیزی از آنچه را که امیرمؤمنان‌هارون برای‌عبدالله‌نهاده کاستی دهد گفتهٔ عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را باور باید داشت وشما از بیعتی که برای محمدبن‌امیرمؤمنان هارون به گردن دارید آزادید و محمدبن‌هارون امیرمؤمنان می‌باید مطیع عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان‌هارون‌شود وخلافت را بدو تسلیم کند. محمدبن‌امیرمؤمنان، هارون، وعبدالله‌بن‌امیرمؤمنان، هارون، حق ندارند قاسم‌بن‌امیرمؤمنان، هارون، را خلع کنند یا یکی از فرزندان واقارب خویش یا جزآنها را از دیگر مخلوق براو تقدم دهند. وقتی خلافت به عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان رسید کار به دست اوست که پیمانی را که امیرمؤمنان،هارون، از پی‌وی‌برای قاسم نهاده اجرا کند یا آنرا به هرکس از فرزندان یا برادران خویش که خواهد بگرداند یاهرکه را خواهد براومقدم دارد و قاسم‌بن‌امیرمؤمنان را از پی مقدم نهد ودر این باب چنانکه خواهد ورای وی باشد فرمان کند وشما گروه مسلمانان تعهد دارید که آنچه را امیرمؤمنان در این‌نامه‌نوشته‌و برآنها شرط کرده و بدان‌دستور داده اجرا کنید ودرآنچه برای عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان به عهده شما نهاده و واجب شناخته مطیع وشنوای امیرمؤمنان باشید، به موجب

پیمان وتعهد خدای وتعهد پیمبروی صلی‌الله‌علیه‌وسلم وتعهد مسلمانان وپیمان وقرارها که خدا از فرشتگان مقرب وپیمبران ورسولان گرفته وبر گردن مؤمنان ومسلمانان مؤکد کرده برای عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان بر آنچه یاد شده وبرای محمد وعبدالله وقاسم پسران امیرمؤمنان بدانچه یاد شده ودر این نامه نوشته شده وبرشما شرط‌شده وبدان مقر شده‌اید وفا کنید واگر چیزی از آن را تبدیل کردید یا تغییر دادید یا شکستید یا با دستوری که امیرمؤمنان در این نامه به شما داده وبرشما شرط کرده مخالفت کردید از حمایت خدای وحمایت پیمبروی محمد، صلی‌الله‌علیه وسلم، وحمایت مؤمنان و مسلمانان برونید وهرمالی که اکنون هرکس ازشما دارد یا تا پنجاه سال دیگر به‌دست می‌آرد وقف مسکینان باشد وهرکدامتان مکلفید بیت‌الله‌الحرام راکه درمکه است پنجاه بار پیاده حج کنید به نذر واجب که خدای جز انجام آن را از شما نپذیرد و هرمملوکی که کسی از شما دارد یا درآینده تا پنجاه سال به دست آرد آزاد باشد و هرزنی که داشته باشید سه طلاقه است به طور قطع به طلاق باین بازگشت ناپذیر، وخدامراقب ونگهبان اینست وخدا حسابگری نیکو است.»

نسخهٔ شرطی که عبدالله پسر امیرمؤمنان به خط خویش درکعبه نوشت

این نامه‌ایست برای بندهٔ خدا، هارون امیرمؤمنان، که عبدالله‌بن‌هارون امیرمؤمنان در حال صحت عقل واختیار نوشته با نیت درست دربارهٔ آنچه در این نامه نوشته‌و اطلاع از اینکه مضمون آن مایهٔ برتری وصلاح وی وخاندانش وجماعت مسلمانان است، که امیرمؤمنان هارون در ایام قدرت خویش کار وخلافت وهمهٔ امورمسلمانان را از پی برادرم محمدبن‌هارون به من سپرد و در زندگی خویش مرزها و ولایتها و همه اعمال خراسان را به من سپرد وبر محمدبن‌هارون شرط کرد که به پیمان‌خلافت وتصدی امور بندگان که از پی وی برای من نهاده وهم به ولایت خراسان وهمه

اعمال آن وفا کند ودر مورد چیزی از آنچه امیرمؤمنان به تیول من داده و برای من خریده از ملك ومستغل ومحله و باغ، یا خودم خریده‌ام یا امیرمؤمنان به من بخشیده از جواهر وجامه و کالا ومرکوب وبرده وغیره، متعرض من نشود ونیز در مورد محاسبه‌ای متعرض من وهیچیك از عاملان ودبیران من نشود وهرگز در این باب پی‌گیر من ویکی ازآنها نشود وهرگز برای من ویاران من ودستیاران من از همهٔ مردم به جان وخون وموی وپوست مال، و چیزی از خردوکلان مایهٔ زیان نشود . محمد این را پذیرفت وبدان‌معترف‌شد وبرای وی مکتوبی نوشت‌که ضمن‌آن‌متعهد شدکه امیرمؤمنان هارون از آن خشنودی کرد وپذیرفت ودرستی نیت‌وی‌رابدانست. من نیز برای امیرمؤمنان شرط‌کردم وبرای وی از جانب خویش تعهد کردم‌که تا وقتی محمد به شرایطی‌که برای امیرمؤمنان نهاده ودرنامه‌ای‌که برای امیرمؤمنان نوشته یادکرده و امیرمؤمنان بدان رضایت داده، دربارهٔ من وفا کند و دربارهٔ چیزی از آن پی‌گیر من نشود وچیزی از اموری راکه امیرمؤمنان برای من با وی شرط کرده نشکند، شنوای محمد ومطیع وی باشم وعصیان وی نکنم،نیکخواه وی‌باشم وباوی‌دغلی نکنم، به‌بیعت وزمامداری وی وفاکنم وخیانت‌نکنم ونشکنم. نامه‌ها و دستورهای‌وی رادر ناحیهٔ‌خویش‌اجراکنم‌وباوی‌نیکیاری‌کنم‌وبادشمنش‌پیکار کنم و اگر محمدبن‌امیرمؤمنان به سپاهی محتاج شود وبه من بنویسد ودستور فرستادن آن دهد بنزد خویش یا به یکی از ناحیه‌ها یا سوی یکی از دشمنان‌که مخالفت‌وی‌کرده یا خواسته چیزی از قدرت وی را یا قدرتی راکه امیرمؤمنان به ما سپرده بکاهد، مکلفم‌که دستور وی را اجراکنم ومخالفت وی نکنم ودربارهٔ چیزی ازآنچه به من می‌نویسد قصور نکنم. واگر محمد بخواهد از پی‌من‌کار وخلافت را به یکی از فرزندان خویش دهد مادام‌که به‌آنچه امیرمؤمنان برای من نهاده وبا وی شرط کرده واودربارهٔ من متعهد شده وفاکند، این‌کار حق اوست ومن‌بایدآنرا اجراکنم وبدان وفاکنم وچیزی ازآن را نکاهم وتغییر ندهم ومبدل نکنم ویکی از فرزندان

خویش را یا کسی دیگر را نزدیك باشد یا دور، بر او تقدم ندهم، مگر آنکه امیرمؤمنان هارون کار را از پی من به یکی از فرزندان خویش دهد که وفا بدان بر من و محمد لازم است. برای امیرمؤمنان و محمد تعهد کردم که تا وقتی محمد به همه شرایطی که امیرمؤمنان دربارهٔ من نهاده و دربارهٔ چیزها که امیرمؤمنان به من داده و در این مکتوب یاد شده وفا کند بشرایط یاد شده در این مکتوب وفا کنم، پیمان و قرار خدای و پیمان امیرمؤمنان و پیمان من و پدرانم و پیمان مؤمنان و مؤکدترین تعهدی که خدای از پیمبران و رسولان مخلوق خویش گرفته و قسم‌های مؤکدی که خدا به وفای آن فرمان داده و از شکستن و مبدل کردن آن منع کرده به‌گردن من است و اگر چیزی از شرایط و مضمون این مکتوب خویش را شکستم یا تغییر دادم یا مبدل کردم یا از آن منحرف شدم یا دربارهٔ آن خیانت کردم از خدای عزوجل و تولا و دین وی و محمد پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بری باشم و روز رستاخیز کافر و مشرك به پیشگاه خدا روم و هر زنی که اکنون دارم یا تا سی‌سال به زنی بگیرم سه بار طلاقی است، به طور قطع به طلاق باین، و هر مملوکی که اکنون دارم یا تا سی سال مالك آن شوم به خاطر خدای آزاد باشد و مکلفم که سی‌بار پیاده و پابرهنه به حج بیت‌الحرام روم که در مکه است به نذر واجب که به‌گردن من است و خدای جز انجام آن را نپذیرد و هر مالی که دارم یا تا سی‌سال مالك آن شوم، قربان کعبه باشد و آنچه برای امیرمؤمنان تعهد کردم و در این مکتوب شرط کردم به عهدهٔ من است و جز آن به خاطر و در نیت ندارم. سلیمان بن امیرمؤمنان شاهد شد با فلان و فلان و در ذیحجهٔ سال صد و هشتاد و ششم نوشته شد.

نسخه مکتوب هارون بن محمد، رشید، به عاملان

به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای مولای امیرمؤمنان است و مولای

موالی وی وحافظ خلافت وقدرتی که به رعایت واکرام‌بدوداده، درکارهای مقدم‌و مؤخروی عنایت کرده ودر مشرقها ومغربهای زمین وی را نعمت نصرت وتأیید داده ونگهبان وحافظ وکفایتگر اوبوده از همه مخلوق، که نعمتهای وی مورد ستایش است، وبه معرض مسئلت که فرمان واکرام نکوی خویش را دربارهٔ امیرمؤمنان کامل کند واو را ملهم داردکه به اعمال مورد رضای وی قیام کندکه موجب مزید تفضل وی شود.

«از جمله نعمتهای‌خدای‌عزوجل به نزد امیرمؤمنان وبه نزد تو وبه نزدعامهٔ مسلمانان‌آن بود که محمد وعبدالله دوپسر امیرمؤمنان را به‌نیکوترین‌وضعی که امت امید داشت وانتظار می‌برد رسانید ومحبت ومودتشان را در دل همگان افکندکه بدانها اطمینان یابند ودرکار دین وقوام امور خویش‌وایجاد الفت وصلاح جماعت ودفع محذور ومکروه پراکندگی بدانها تکیه‌کنند،تاآنجاکه زمام خویش را به‌آنها سپردند وباآنها بیعت کردندباپیمان‌وقراروقسمهای مؤکد، که‌خدای‌آنراخواسته بودو ردکردنی نبود ونافذکرده بودکه هیچکس از بندگان توان شکستن وازجای بردن آن نداشت ومحبت ومشیت اوراکه در علمش سابقه داشت تغییر نمی‌توانست داد. امیرمؤمنان امید داردکه از اینروی نعمت براو وبرهمهٔ امت وآنهاتمام‌شودکه‌دستور خدای‌تعرض‌پذیر نیست وقضای وی راردنمی‌توان کرد و داوری وی‌برگشت‌ندارد.

«ازآنوقت که‌امت‌بربیعت‌محمدبن‌امیرمؤمنان از پی امیرمؤمنان وعبدالله‌بن‌-امیرمؤمنان از پی محمدبن‌امیرمؤمنان، اتفاق‌کرده بودند امیرمؤمنان برای تعیین مصلحت‌آنهاوهمهٔ‌رعیت‌واتفاق کلمه‌وجلوگیری‌ازشکاف‌ورفع‌تفرقه‌وقطع کیددشمنان نعمت‌از اهل کفرونفاق‌ودغلی‌وخلاف‌وبریدن طمعشان ازفرصت محتمل که امید درك آن وکاستن حق‌این‌دومی‌داشتندپیوسته‌در اندیشه وتدبر ونظرو تأمل‌بود ودراین‌باب از خدای‌خیرمی‌خواست‌ومسئلت داشت که‌وی را به‌کار مصمم کند خیرآنها و همه امت‌باشدوموجب‌نیرومندی‌درکار وحق‌خداشودومقاصدشان مؤتلف کندکه‌میانشان

به صلح باشد، از کید دشمنان نعمت محفوظ مانند وحسد ومکر وعنادو کوشش آنها را برای فساد فیمابین از میان بردارد. خدای امیرمؤمنان را مصمم کرد که آنها را سوی بیت‌الله‌الحرام برد واز آنها برای امیرمؤمنان پیمان گیرد که شنواومطیع‌ومجری دستور وی باشند وبرهرکدامشان وبرای آنها وهم برای امیرمؤمنان شرط نویسد با قرارها وعهدها وقسمهای مؤکد وتعهد هرکدامشان در قبال دیگری درمورد آنچه امیرمؤمنان امید می‌داردکه الفت ومودت وهمدلی وهمیاری وهمبستگیشان درحسن نظر فیمابین، وهم برای رعیت امیرمؤمنان که بدانهاسپرده، دوام داشته باشد و درکار دین خدای عزوجل وکتاب وی وسنتهای پیمبری صلی‌الله‌علیه‌وسلم و پیکار با دشمنان مسلمانان هرکه باشند وهرکجا باشند متفق باشند تا طمع هردشمن آشکار و نهان وهرمنافق ومنحرف ببرد وصاحبان هوسهای گمرهی‌آور از تفرقه‌وکیدمیان آنها نومید شوند ودشمنان خدای ودشمنان نعمت ودشمنان دین وی از آشفتگی میان امت وکوشش برای فساد در زمین ودعوت به بدعت وضلالت‌واماننده‌که‌امیرمؤمنان کار دین ورعیت خویش وامت پیمبر، محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ونیکخواهی خدای و همه مسلمانان و دفاع از سلطهٔ مقرر خدای ودلبستگی به تکلیف خویش و کمال کوشش دربارهٔ اعمال موجب تقرب خدای وکسب رضای وی را منظور داشت.

«وچون به مکه رفت رای ونظری راکه در این‌باب برای محمد وعبدالله داشت باآنها بگفت ومنظور وی راکه می‌خواست قبول آن را برخویشتن مؤکد کنندپذیرفتند ودر دل بیت‌الله‌الحرام با حضور وشهادت کسانی ازخاندان‌امیرمؤمنان وسرداران ویاران وقاضیان وپرده‌داران کعبه‌که در مراسم حج‌حضور داشتند به‌خط دست خویش دو مکتوب نوشتندکه امیرمؤمنان آنرا به پرده‌داران سپرد ودستورداد که درکعبه بیاویزند وچون امیرمؤمنان در داخل کعبه ودل بیت‌الله‌الحرام ازاین‌همه فراغت یافت به قاضیان خویش که برآنها شهادت داده بودند وهنگام نوشتنشان

حضور داشتند بگفت تا شرطنامه ومکتوب آنها راکه شاهدآن بودند به حاضران مراسم از حج‌گزار وعمره‌گزار وفرستادگان شهرها اعلام کنند وبرای آنها بخوانند تا بفهمند وبدانند وبشناسند وبه خاطر سپارند وبه برادران واهل ولایتها وشهرهای خویش برسانندکه در مسجدالحرام دوشرطنامه را برای آنها بخواندندکه چون برفتند، این بنزدشان شهره بود وشاهدان شده بودند ونظر وتوجه امیرمؤمنان را به صلاح خویش وحفظ خونهایشان وفراهمیشان وخاموش کردن آتش دشمنان خدا و دشمنان دین وی وکتاب وی وجماعت مسلمانان بدانستند وامیرمؤمنان را برای این کار دعا وستایش گفتند. امیرمؤمنان آن دوشرطنامه راکه دوپسرش محمد وعبدالله در دل کعبه برای وی نوشته‌اند در ذیل این نامه برای تو نسخه‌کرد. خدای عزوجل را دربارهٔ عنایتی‌که با محمد وعبدالله دو ولیعهد مسلمانان‌کرد بسیار ستایش‌گوی و ازنعمت وی‌نسبت‌به امیرمومنان ودو ولیعهد مسلمانان وتووجماعت امت محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، سپاس‌گوی ونامهٔ امیرمؤمنان رابرمسلمانانی که به نزد توانند بخوان و مفهومشان کن و آن را به پای دار و در دیوان خویشتن و سرداران امیرمؤمنان و رعیت وی ثبت کن و آنچه را در این مورد انجام می‌شود به امیرمؤمنان بنویس،ان‌شاءالله،وخدا ما را بس،که نیکوتکیه‌گاهی است‌ونیرو وقوت وامکان از اوست.

اسماعیل‌بن‌صبیح نوشت، به روز شنبه هفت روزمانده از محرم سال‌صدو‌هشتادوششم.»

گوید: هارون‌الرشید بگفت تا یکصدهزار دینار به‌عبدالله مأمون‌بدهندکه‌آن را ازرقه به بغداد به نزد وی بردند.

گوید: رشید ازآن پس‌که جعفربن‌یحیی در عمر کشته شد سوی رقه رفت سپس به بغداد رفت. از خراسان از علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان شکایتهای مکرر رسیده بود وبرضد وی به نزد رشید سخن بسیار شده بودکه مصمم شد اورا معزول‌کند و

می‌خواست نزدیك وی‌باشد. وچون به بغداد رسید پس از مدتی ازآنجا به‌قرماسین رفت، واین به سال‌صدوهشتادونهم بود،گروهی از قاضیان ودیگران راآنجا برد و شاهدشان کرد که هرچه مال وخزینه وسلاح ومرکب وچیزهای دیگر در اردوگاه اوست به تمام ازآن عبدالله مأمون است وبه هیچ روی وبه هیچ سبب چیزی کم و بیش‌آنجا ندارد وبیعت مأمون را باکسانی که همراه وی بودند تجدید کرد.هرثمة ابن‌اعین‌را نیز به بغداد فرستاد که بار دیگر از محمدبن‌هارون امیرمؤمنان و کسانی که با وی بودند مطابق نسخه‌ای که در مکه از اوگرفته بود برای عبدالله و قاسم بیعت گرفت وکار قاسم را به عبدالله واگذاشت که وقتی به خلافت‌رسیداورا خلع کند یا ابقاء کند.

گوید: ابراهیم موصلی دربارهٔ بیعتی که هارون درکعبه برای پسران خویش گرفته بود شعری گفت بدین مضمون:

«بهترین‌کارها ازلحاظ سرانجام

«وشایسته‌ترین‌کارها برای‌کامل بودن

«کاری است که رحمان استواری‌آن را

«در بیت‌الحرام مقرر کرده است.»

آنگاه سال صدوهشتادوهفتم‌درآمد.

سخن‌ازحوادثی که‌به‌سال صدوهشتادوهفتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفربن یحیی‌بن‌خالد را کشت وبرمکیان را از میان برداشت.

سخن از اینکه چرا هارون جعفر برمکی را کشت، و کشتن وی چگونه بود، و با وی و خاندانش چه کرد؟

دربارهٔ سبب خشم هارون نسبت به جعفر که پس از آن وی را کشت اختلاف کرده‌اند. ازجمله روایتی است که از بختیشوع بن جبرئیل به نقل از پدرش آورده‌اند که گفته بود: در مجلس رشید نشسته بودم که یحیی بن خالد نمودار شد ـ وچنان بود که درگذشته بی‌اجازه وارد می‌شد وچون بیامد ـ ونزدیك رشید رسید وسلام گفت، جواب وی را به سستی داد ویحیی بدانست که کارشان دگرگون شده.

گوید: آنگاه رشید روی به من کرد و گفت: «ای جبرئیل، وقتی در منزل خویش هستی کسی بی‌اجازه‌ات به نزدتو وارد می‌شود؟»

گفتم: «نه، وکسی چنین انتظار ندارد.»

گفت: «پس چرا بی‌اجازه به نزد ما وارد می‌شوند؟»

گوید: یحیی برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدای مرا پیش از تو ببرد. به خدا این کار را در این وقت آغاز نکرده‌ام، این چیزی است که امیرمؤمنان خاص من کرده بود ومرا به سبب آن بلندآوازه کرده بود تاآنجا که وارد می‌شدم و او در بستر خویش بود، گاهی برهنه وگاهی در لباس زیر، نمی‌دانستم که امیرمؤمنان آنچه راخوش می‌داشته بودناخوش دارد اکنون که بدانستم اگر آقایم فرمان کند به نزد وی از لحاظ اجازهٔ ورود به گروه دوم یا سوم خواهم بود.»

گوید: هارون شرمگین شد، وی از همه خلیفگان شرمگین‌تر بود، چشمانش به زمین بود وبه روی اوبلند نمی‌کرد، گفت: «چیزی نخواستم که ناخوشایند تو باشد امامردم می‌گویند.»

گوید: دانستم که جواب مناسبی به خاطرش نرسید که این سخن را به پاسخ

وی گفت. آنگاه خاموش ماند ویحیی برون شد.

ثمامةبن‌اشرس گوید: نخستین ناخوشایندی که در کار یحیی‌بن‌خالد پدیدآمد آن بود که محمدبن‌لیث نامه‌ای‌به نزد رشید فرستاد که‌درآن وی را اندرزمی‌گفت وضمن‌آن می‌گفت که یحیی‌بن‌خالد به نزد خدا کاری برای تو نخواهد ساخت که وی را میان خویشتن وخدا نهاده‌ای. وقتی در پیشگاه خدا بایستی و ترا از آنچه دربارهٔ بندگان و ولایتهای‌وی کرده‌ای پرسد و گویی پروردگارا همهٔ اموربندگان ترا به یحیی واگذاشتم، پنداری حجتی‌آورده‌ای که مورد رضایت اوست؟ با سخنانی مبنی‌برتوبیخ وملامت.

گوید: رشید یحیی راکه خبر نامه بدو رسیده بود پیش خواند وبدو گفت: «محمدبن‌لیث‌رامی‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «چگونه مردیست؟»

گفت: «مسلمانی وی مشکوك است.»

گوید: رشید بگفت تا محمدبن‌لیث را تا مدتی در مطبق بداشتند و چون نسبت به برمکیان متغیر شد وی را به یادآورد وبگفت تا او را برون‌آرند، و چون حضور یافت از پس گفتگویی درازبدوگفت: «ای محمد مرا دوست داری؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیرمؤمنان.»

گفت: «چنین می‌گویی؟»

گفت: «بله، بی‌آنکه‌گناهی کرده باشم، یا حادثه‌ای‌آورده‌باشم، به‌گفتهٔ‌حسودی که با اسلام و مسلمانان مکاری می‌کند والحادوملحدان را دوست دارد، قیدبه پایم نهادی ومرا از عیالانم بازداشتی، پس چگونه ترا دوست داشته باشم؟»

گفت: «راست‌گفتی.» ودستورداد وی را رها کنند. آنگاه گفت: «ای‌محمد، مرا دوست‌داری؟»

گفت: «نه ای امیرمؤمنان، اما آنچه دردل داشتم برفت.»

گوید: پس هارون بگفت تا یکصدهزار درم به او بدهند که بیاوردند.

گفت: «ای محمد مرا دوست داری؟»

گفت: «اکنون آری، که نعمتم دادی ونیکی کردی.»

گفت: «خدای از آنکه با توستم کرده بود انتقام گرفت وحق ترا ازکسی که مرا برضد تو برانگیخته بود بگرفت.»

گوید: کسان دربارهٔ برمکیان سخن کردند وبسیار گفتند و این نخستین مرحلهٔ تغییر وضع آنها بود.

محمدبن فضل وابستهٔ سلیمان بن ابی جعفر گوید: ازپس این حادثه یحیی بن خالد به نزد رشید آمد وغلامان برای وی برخاستند.

رشید به مسرور خادم گفت: «به غلامان بگو وقتی یحیی به این خانه می آید برای وی برنخیزند.»

گوید: پس خالد بیامد وکس برای وی برنخاست ورنگ وی بگشت.

گوید: پس از آن وقتی غلامان و حاجبان وی را می دیدند روی از او می گردانیدند.

گوید: بسا می شد که جرعه ای آب می خواست که نمی دادند واگر می دادند پس از آن بود که بارها طلب می کرد.

ابومحمدیزیدی که چنانکه گویند از همه کسان از اخبار قوم مطلعتر بود گوید: هرکه گوید که رشید جعفربن یحیی را جز به سبب یحیی بن عبدالله بن حسن کشت باورش مدار، زیرا رشید، یحیی را به جعفر سپرد که اورا بداشت سپس یکی از شبها وی را پیش خواند و دربارهٔ چیزی از کارش پرسید که یحیی جواب داد تا آنجا که گفت: «دربارهٔ من از خدا بترس وچنان مباش که فردا محمد صلی الله علیه وسلم دشمن تو باشد، به خدا حادثه ای نیاورده ام وحادثه انگیزی را پناه نداده ام.»

گوید: جعفر بر او رقت آورد و گفت: «در بلاد خدای به هر کجا خواهی برو.»

گفت: «کجا روم که ایمن نیستم که از پس اندك مدتی مرا به نزد تو یا غیر تو پس آرند.»

گوید: پس جعفر کس با یحیی فرستاد که او را به امانگاهش رسانید. این خبر به وسیلهٔ خبرگیری از خدمهٔ خاص جعفر به فضل بن ربیع رسید که در این کار نظر کرد و آنرا درست یافت و به نزد وی محقق شد. پیش رشید رفت و بدو خبر داد. رشید چنان وانمود که به خبر وی اهمیت نمی‌دهد و گفت: «ترا با این چه کار؟ بی‌مادر، شاید این به فرمان من بود.»

گوید: فضل شکسته شد. پس از آن جعفر بیامد و رشید غذا خواست که بخوردند، رشید لقمه به دهان وی می‌نهاد و با وی سخن می‌کرد و آخرین سخنی که در میانشان رفت این بود که گفت: «یحیی بن عبدالله چه شد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، همچنان به حال خویش در زندان تنگ است و بند آهنین.»

گفت: «جان من؟»

گوید: اما جعفر خاموش ماند که مردی دقیق و درست اندیشه بود و در خاطرش افتاد که رشید چیزی از کار وی را می‌داند و گفت: «آقای من، نه به جان تو، وی را آزاد کردم و بدانستم که مهم نیست و ناخوشایندی از او سر نمی‌زند.»

گفت: «خوب کردی، همین را می‌خواستم.»

گوید: وچون جعفر برفت به دنبال وی نگریست تا وقتی که نزدیك بود از دید وی برون شود و گفت: «خدایم به شمشیر دشمن و به سبب عمل ضلالت بکشد اگر ترا نکشم.» و کارش چنان شد که شد.

ادریس بن بدر گوید: هنگامی که رشید با یحیی به‌گفتگو بود یکی بدو نزدیك شد و گفت:«ای امیر مؤمنان اندرزی دارم، مرا بنزد خویش بخوان.»

رشید به هرثمه گفت: «این مرد را پیش خویش ببر ودربارهٔ ایـن اندرزش از اوبپرس.»

گوید: هرثمه از اوبپرسید اما نخواست به او بگوید و گفت: «ازجمله‌رازهای خلیفه است.»هرثمه سخن وی را به رشید خبرداد که گفت: «با وی بگو ازدر نرود تا فراغت یابم.»

گوید: وچون‌هنگام گرمای روز رسیدو کسانی که به نزد رشید بودند برفتند و آن‌مرد راپیش خواند که گفت: «به‌خلوت باشم.»

هارون به پسران خویش گـفت: «ای جـوانان بروید.» آنها برخـاستند، اماخاقان وحسین بالای سر وی‌بماندند. مرد بدانهانگریست. رشید به‌آنهاگفت: «از من دور شوید» وچنان کردند. آنگاه هارون روبه وی کرد وگفت: «آنچه‌می‌خواهی بگوی.»

گفت: «به شرط آنکه مرا امان دهی.»

گفت: «متعهدم که ایمنت بدارم وبا تو نیکی کنم.»

گفت: «درحلوان‌بودم. دریکی از کاروانسراهای آن، یحیی‌بن‌عبدالله را دیدم باجبهٔ پشمین خشن و عبای پشمین سبزخشن. جمعی با وی بـودندکـه وقتی فرود می‌آمد، فرود می‌آمدند و وقتی حرکت می‌کرد حرکت‌نمی‌کردند. اما ازاوبرکنار بودند وناظران را به این پندار وامی‌داشتند که وی را می‌شناسند اما از یاران وی بودند، هرکدامشان مکتوبی باخویش داشت که وقتی‌متعرض وی می‌شدند به وسیلهٔ آن ایمنی می‌یافت.»

گفت: «مگر یحیی‌بن‌عبدالله را می‌شناسی؟»

گفت: «از روزگار پیش اورا می‌شناخته‌ام، به همین جهت دیروز اورانیك

شناختم.»

گفت: «وصف وی را با من بگوی.»

گفت: «میانه بالا، سبزهٔ کمرنگ، با سرطاس، با دیدگان نکو و شکم بزرگ.»

گفت: «راست گفتی وی چنین است.» آنگاه گفت: «شنیدی چه می‌گفت؟»

گفت: «نشنیدم که چیزی بگوید، جز اینکه دیدم نماز می‌کرد و یکی از غلامان وی که از دیرباز اورا می‌شناختم بردر کاروانسرا نشسته بود وچون نماز خویش را به سر برد، جامه‌ای شسته پیش وی برد و به‌گردنش افکند وجبهٔ پشمین را درآورد. وچون بعدازظهر شد، نمازی کرد که گمان کردم نماز پسین است. وی را می‌دیدم، دورکعت اول را طولانی کرد ودورکعت آخر را کوتاه کرد.»

گفت: «پدرت خوب، چه خوب مراقب اوبوده‌ای، بله این نماز پسین‌است و وقت آن به نزد قوم چنین است، خدایت پاداش نیك دهد وکوشش‌ترا عوض‌دهد تو کیستی؟»

گفت: «یکی از باقیماندگان ابنای این دولتم، اصلم از مرواست و درمدینة‌السلام زاده‌ام.»

گفت: «منزل تودرآنجاست؟»

گفت: «آری»

گوید: رشید مدتی در اندیشه بود آنگاه گفت: «اگر در راه اطاعت من ناخوشایندی به تورسدآنرا چگونه تحمل می‌کنی.»

گفت: «چنان باشم که امیرمومنان خواهد.»

گفت: «به جای خویش باش‌تا بازگردم.»

گوید: آنگاه رشید به جایگاهی رفت که پشت سروی بود و کیسه‌ای درآورد که دوهزاردینار درآن بود و گفت: «اینرا بگیرومرا باتدبیری که دربارهٔ تو

می کنم واگذار.» مرد کیسه را گرفت وجامهٔ خویش را روی آن کشید آنگاه رشید گفت: «ای غلام» که خاقان وحسین بیامدند. گفت: «پسرزن بوگند وراسیلی بزنید.» که نزدیك یکصد سیلی بدوزدند. آنگاه گفت: «عمامه‌اش به گردنش باشد، او را به نزد کسانی که در این خانه مانده‌اند ببرید و بگویید سزای کسی که دربارهٔ خاصان و دوستان امیرمؤمنان سعایت کند چنین است.»

گوید: آنها چنان کردند وهیچکس حال مرد را ندانست واینکه با رشیدچه گفته بود تا وقتی که کار برمکیان چنان شد که‌شد.

ابراهیم‌بن‌مهدی گوید: بنزد جعفربن‌یحیی رفتم در خانه‌ای که بنیان کرده‌بود. گفت: «از کار منصوربن‌زیاد شگفتی نمی کنی؟»

گفتم: «دربارهٔ‌چی؟»

گفت: «از اوپرسیدم درخانهٔ من عیبی می‌بینی؟»

گفت: «آری، درآن‌نه خشت هست ونه صنوبر.»

ابراهیم‌گوید: بدو گفتم:«به‌نزدمن‌عیب خانه این است که نزدیك‌بیست‌هزار-هزار درم برآن خرج کرده‌ای واین‌چیزی است که فردا در حضورامیرمؤمنان‌دربارهٔ آن برتوایمن نیستم.»

گفت: «اومی‌داند که بیش از این ودوبرابر این به من داده به‌علاوه‌آنچه‌مرا به معرض‌آن برده است.»

گوید: گفتم:«دشمن ازاین راه در اورخنه می کند ومی‌گوید: ای امیرمؤمنان وقتی بیست‌هزارهزار درم برخانه‌ای خرج کرده، مخارج وی چه مقدار باشد، بخششهای وی چه مقدار باشد وچه مقدار ذخیره نهاده‌باشد. ای امیرمؤمنان‌گمان تو دربارهٔ مبالغ دیگر چیست؟ واین سخنی است که به سرعت در دل نفوذ می کند و وضعی دشوار پیش می‌آورد.»

گفت: «اگر گوش به من فرا دارد گویم: امیرمؤمنان به نزدکسان نعمتها

دارد که به وسیلهٔ مستور داشتن، آنرا کفران کرده‌اند یا کمی از آنرا نمودار کرده‌اند. اما من کسی هستم که نعمت وی را دربارهٔ خویش نگریستم و آنرا بر سر کوهی نهادم آنگاه به کسان گفتم بیایید و بنگرید.»

ابراهیم‌بن‌مهدی گوید که روزی جعفربن‌یحیی بدو گفته بود- جعفر به نزد رشید یار وی بوده بود وهم او بود که ابراهیم را به نزد رشید تقرب داده‌بود- گفته بود: «من دربارهٔ این شخص، یعنی رشید به شك درم و پندارم که این به سبب چیزی است که نسبت به وی به خاطر دارم، خواستم این را به وسیلهٔ دیگری مورد دقت قرار دهم و ترا در نظر گرفته‌ام. امروز در این باب بنگرو به من بگو از اوچه می بینی؟»

ابراهیم گوید: آنروز چنان کردم وچون رشید از مجلس خویش برخاست من نخستین کس از یاران وی بودم که از نزد وی برخاستم و برفتم تا به نزد درختی رسیدم که در راه من بود، با همراهان خویش زیر درخت رفتم و بگفتم تا شمع را خاموش کنند. ندیمان می آمدند ویکایك برمن می گذشتند که آنها را می‌دیدم اما آنها مرا نمی‌دیدند تا وقتی که کسی از آنها نماند. جعفر را دیدم که نمودار شد وچون از درخت گذشت به من گفت: «دوست من برون شو.»

گوید: برون شدم. جعفر به من گفت: «چه خبرداری؟»

گفتم: «نخست به من بگوی از کجا دانستی که من اینجا هستم؟»

گفت: «توجه تورا به چیزی که مورد توجه من است دانسته‌بودم‌ومی‌دانستم که نخواهی رفت تاآنچه را از وی دیده‌ای به من بگویی. می‌دانستم که‌نمی‌خواهی در چنین وقتی‌ببینندت که توقف کرده‌ای. می‌دانستم که در راه توجایی نهانتر از اینجا نیست ومعلومم شد که در اینجا هستی.»

گفتم: «چنین است.»

گفت: «پس هرچه‌می‌دانی بگوی.»

گفتم: «این مرد را دیدم که وقتی توبه جد سخن می کنی اوهزل می گوید و وقتی هزل‌می گویی اوجد می گوید.»

گفت: «به نظر من نیز چنین است، دوست من برو.»

گوید: پس برفتم.

علی بن‌سلیمان گوید که روزی از جعفربن یحیی شنیده بود که می گفته بود: «این خانهٔ ما عیبی ندارد جز اینکه صاحبش در آن کم می‌ماند» منظورش خودش بود.

موسی بن‌یحیی گوید: سالی که پدرم در گذشت برای طواف برون شده بود، من‌از جمله فرزندانش‌با وی‌بودم. پدرم‌به پرده‌های کعبه‌آویخت پیوسته دعامیگفت‌و میگفت: «خدایا گناهان من سخت بزرگ است که جز تو کسی شمارآن نتواند کرد و کسی جز توآن را نمی‌داند. خدایا اگر مرا عقوبت می کنی عقوبت مرا در دنیا کن و گرچه شامل‌گوش وچشم ومال وفرزندم شود تا مایهٔ خشنودی‌توشود.عقوبت مرا درآخرت مکن.»

احمدبن‌حسن گوید: یحیی را دیدم که مقابل خانه رسیده بود ودر پرده های کعبه‌آویخته بود ومی‌گفت: «خدایا اگر رضای تودر این است که‌فرزندانم‌را ازمن بگیری بگیر، خدایا بجز فضل.»

گوید: آنگاه بازگشت که برود وچون به در مسجد نزدیك شد، شتابان بازگشت وچنان کرد که می کرده بود ومی گفت. «خدایا ازکسی چون من ناپسند است که به‌رضای توتسلیم شودآنگاه استثناآرد، خدایا وفضل را نیز.»

گوید: وچون از حج بازگشتند در انبار فرود آمدند. رشید در عمر فرود آمد، دو ولیعهد، امین ومأمون، نیز با وی‌بودند. فضل به نزد امین جای‌گرفت و جعفر به نزد مأمون. یحیی نیز درمنزل خالدبن‌عیسی دبیر خویش بود. محمدبن یحیی در منزل ابن‌نوح متصدی طراز بود، محمدبن خالدنیز در عمربه نزدمأمون

ورشید جای‌گرفته بود.

گوید: شبی رشید با فضل‌خلوت کرد و وی را خلعت داد وحمایل داد وبدو گفت که با محمد امین باز گردد. پس از آن موسی‌بن‌یحیی را پیش خواند و از او خشنودی نمود از آنرو که در آغاز کار در حیره با وی خشم‌آورده بود به‌سبب آنکه علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان به نزد رشید وی را درکار خراسان متهم داشته بود و گفته بود که مردم خراسان مطیع وینند واورا دوست دارند وبا آنها مکاتبه دارد ومی‌خواهد نهانی سوی آنها رود وبه‌کمك آنها برضد رشید کار کند واین خاطر رشید را به سختی از وی آزرده بود واز اوبیمناك شده بود که موسی از جمله یکه‌سواران دلیر بود وچون علی‌بن‌عیسی بد وی گفت در دل رشید افتاد وچیزی از آن در وی اثر کرد از آن پس قرضی به گردن موسی افتاد که از طلبکاران خویش روی نهان کرد و رشید پنداشت که چنانکه بدوگفته بودند سوی خراسان رفته و چون در اثنای سفر حج به حیره رسید موسی از بغداد به نزد وی رسید و رشید او را در کوفه به نزد عباس‌بن‌موسی بداشت و این نخستین رخنه‌ای بود که درکار برمکیان افتاد.

گوید: مادر فضل‌بن‌یحیی دربارهٔ کار وی بر نشست و چنان بود که رشید خواست وی را رد نمی‌کرد. بدوگفت: «پدرش ضامنش شود، که در مورد وی به من خبر داده‌اند.»

گوید: پس یحیی از موسی ضمانت کرد ورشید موسی را بدو داد، پس از آن از اوخشنودی نمود وخلعتش‌داد.

گوید: وچنان بود که رشید با فضل‌بن‌یحیی‌عتاب کرده بود و حضور وی را خوش نداشت به سبب آنکه فضل با وی میخوارگی نمی کرد. فضل‌می گفت: «اگر می‌دانستم که آب نیز از مروت من می کاهد آنرا نمی‌نوشیدم.» وی دلبستهٔ سماع بود.

گوید: جعفر به ندیمی رشید پیوسته بود اما پدرش اورا از ندیمی وی

منع می‌کرد و می‌گفت مؤانست‌رشیدرا رها کند اما دستور پدر را کار نمی‌بست و با رشید در آنچه می‌خواست انباز می‌شد.

از سعیدبن‌هریم آورده‌اند که وقتی یحیی در کار جعفر فروماند بدو نوشت: «ترا رها کردم تا روزگارت چنان بلغزاند که کار خویش رابدانی اما بیم دارم‌چنان شود که چاره‌پذیر نباشد.»

گوید: یحیی به رشیدگفته بود: «ای امیرمؤمنان به خدا از اینکه جعفر با تو همدم شود خوشدل نیستم و بیم دارم که عاقبت‌آن از جانب تودست و پاگیرمن‌شود اگر اورا دورکنی و به همان مقدار ازکارهای مهم تو که برعهده‌دارد اقتصار کنی، به دلخواه من‌کار کرده‌ای و برای من اطمینان بخش‌تر است.»

رشیدگفت: «پدر،از این جهت نگران نیستی، بلکه می‌خواهی فضل را براو تقدم دهی.»

احمدبن‌زهیر گوید: سبب هلاك جعفر و برمکیان ازآنجا بود که رشید از دیدار جعفر وهم از خواهر خویش عباسه دختر مهدی صبر نمیارست و همینکه به میخوارگی می‌نشست آنهاحضورداشتندواین، پس‌ازآن بودکه به جعفرخبرداده‌بود از وی‌وعباسه‌صبوری‌ندارد و به جعفرگفته بود: «وی‌را به زنی تومی‌دهم که وقتی‌در مجلس من‌حضورداردیدنش‌برتوحلال‌باشد.»وبدودستورداده‌بودکه به عباسه دست نزند وچیزی ازآن مناسبات‌که مرد با همسر خویش دارد ازاوسرنزند.

گوید: بدین‌شرط عباسه رازن وی‌کرد وچون‌به میخوارگی‌می‌نشست آنهارا در مجلس خویش حاضر می‌کرد. آنگاه از مجلس خویش برمی‌خاست و آنهارا به خلوت می‌نهاد که از شراب مست می‌شدند، هردوجوان بودند . جعفر به‌عباسه می‌پرداخت وبا وی همخوابه می‌شد، عاقبت عباسه از اوبار گرفت وپسری زاد. از اینکه رشید قضیه را بداند برجان خویش بیمناك شد و مولود را با چند پرستار از ممالیك خویش به مکه فرستاد و کار همچنان از هارون پوشیده بود تا میان عباسه و

یکی از کنیزکان وی خلاف افتاد، کنیزکار وی ومولود را به رشید رسانید و مکان وی را خبر دادکه با چه کسانی از کنیزکان عباسه است و زیورهایی که مادرش همراه وی کرده چیست.

گوید: وقتی هارون درآن سال به حج رفت یکی را به جایی فرستاد که کنیزك بدوخبرداده بودکه کودك آنجاست تاکودك را با پرستاران بیارد، وقتی حضور یافتند از کسانی که کودك باآنها بود پرسش کردکه حکایتی همانندآن گفتند که خبرچین عباسه گفته بود. چنانکه گفته‌اند می‌خواست کودك را بکشد، آنگاه از این کار اجتناب کرد.

گوید: وچنان بودکه وقتی رشید حج می‌کرد جعفر در عسفان غذایی برای وی آماده می‌کرد وچون از مکه سوی عراق روان می‌شد او را مهمان می‌کرد. در آن سال نیز جعفر غذا را چنانکه فراهم می‌کرده‌بود فراهم کرد واز رشیدخواست که برآن‌گذرکند، اما رشید تعلل کرد وبه غذای وی حضور نیافت. جعفر همچنان با وی بود تا به منزلگاه انبار رسید وکار وی وپدرش چنان شدکه ان‌شاءالله تعالی یاد می‌کنم.

سخن از خبرکشته شدن جعفربن‌یحیی برمکی

فضل‌بن‌سلیمان‌گوید: رشید به سال صدوهشتادوششم حج کرد وچون ازمکه بازگشت در محرم سال صدوهشتادوهفتم به حیره رسید و روزی چند در قصر عون عبادی منزل گرفت آنگاه درکشتیها برفت تا در ناحیه انبار به عمر رسید. و چون شب شنبه آخر محرم رسید، مسرور خادم را به همراهی حمادبن‌سالم، ابوعصمه، با جمعی از سپاهیان فرستادکه شبانگاه جعفربن‌یحیی را محاصره کردند. مسرور به نزد جعفر وارد شد، بختیشوع طبیب به نزد وی بود با ابوزکار نغمه‌گر نابینای

کلوذانی، جعفر درکار طرب بود، مسرور با خشونت او را برون آورد، اورا می‌کشید تا به منزلگاهی رسانید که رشید در آن بود. جعفررا بداشت و با بندخری ببست و به رشید خبر داد که اورا گرفته و آورده. رشید دستور داد گردنش‌را بزندو مسرورچنان کرد.

مسرور خادم گوید: وقتی رشید می‌خواست جعفربن‌یحیی را بکشد مرا فرستاد که اورا بیاورم. نزد جعفر رفتم ابوزکار نغمه‌گر نابینا به نزد وی‌بود وشعری به‌آواز می‌خواند به این مضمون:

«دورمرو که هرجوانی را

«شبانگاه یا صبحگاه

«مرگ فرا می‌رسد.»

گوید: گفتمش:«ای‌ابوالفضل، چیزی که برای‌آن‌آمده‌ام از این‌گونه است که شبانگاه‌آمده، پیش امیرمؤمنان، بیا.»

گوید: جعفر دودست برداشت و برپاهای من افتاد و آن را همی بوسید و گفت: «به درون روم ووصیت کنم.»

گفتمش: «به‌درون‌رفتن میسر نیست، اما چنانکه می‌خواهی وصیت کن.»واو چنانکه می‌خواست وصیت کرد وممالیك خویش راآزادکرد، آنگاه فرستادگان امیرمؤمنان به نزد من‌آمدند که مرا دربارهٔ جعفر به شتاب می‌خواند.

گوید: جعفر را بنزد رشید بردم وبدوخبردادم. در بستر بود. به من‌گفت: «سرش را بنزدمن‌آر.» بنزد جعفر رفتم وبدوخبر دادم، گفت: «ای ابوهاشم خدارا، خدارا، خدارا، این دستور را از روی مستی داده درکار من‌تعلل کن‌تا صبح‌درآید یا بار دیگر دربارهٔ من از او دستور بخواه. رفتم که دستور بخواهم وچون حضور مرا احساس کردگفت: « ای که... له مادرت را مکیده‌ای سر جعفر را پیش من آر.»

گوید: پیش جعفر بازگشتم وخبر را با وی بگفتم گفت: «بار سوم دربارهٔ من به اومراجعه کن.» به نزد رشید رفتم مرا با چماقی بزد و گفت: «از مهدی نیستم اگر بیایی وسرش را نیاری و کسی را بنزد تونفرستم که سرترا اول و سر او را پس‌از آن بیارد.»

گوید: پس برون شدم وسروی را پیش رشید بردم.

گوید : رشید بگفت تاآن شب کسانی را فرستادند تا یحیی‌بن‌خالد وهمه فرزندان وی را وغلامان و وابستگانشان را محاصره کردند وهیچکس ازآنها که آنجا بود، فرار نتوانست کرد. فضل‌بن‌یحیی را شبانه جابه‌جا کردند ودر یکی از منزلهای رشید بداشتند. یحیی‌بن‌خالد را نیز در خانه‌اش بداشتند. هرچه مال‌وملك وکالا ازآنها به دست‌آمد گرفته شد.سپاهیان نگذاشتند هیچکس ازآنها سوی‌مدینة‌السلام یا جای دیگر رود.

گوید: همان شب رجاء خادم را به رقه فرستاد تا اموال ومتعلقات وبردگان آنها را بگیرند وکار برمکیان را به‌آنهاسپرد. وهم درآن شب به همه عاملان‌ولایتها نامه‌هافرستادکه اموال برمکیان رابگیرند ونمایندگانشان‌را دستگیر کنند. وچون‌صبح شدهرثمةبن‌اعین وابراهیم‌بن‌حمیدمروروذی راباتعدادی ازخادمان ومعتمدان خویش و ازجمله‌مسرور خادم‌به‌خانهٔ‌جعفربن‌یحیی‌فرستاد. ابراهیم‌بن‌حمید وحسین‌خادم‌رانیز به‌منزل فضل‌بن‌یحیی‌فرستاد. یحیی‌بن‌عبدالرحمان‌ورشید خادم‌را به‌منزل‌یحیی ومحمد ابن‌یحیی فرستاد.هرثمةبن‌اعین رانیزهمراه‌وی کردو گفت که‌همه‌اموال آنهارا بگیرد.

گوید: به سندی حرشی نوشت که پیکر جعفر را به مدینة‌السلام فرستد وسر اورا برپل میانه بیاویزد وپیکر اورا دوپاره کند وبرپل‌بالا وپل نزدیك‌بیاویزد.سندی نیز چنان‌کرد. خادمان نیزآنچه را مأمور آن شده بودند انجام‌دادند. تعدادی از فرزندان‌کوچك فضل وجعفر ومحمد را پیش رشید بردندکه بگفت‌تاآزادشان‌کنند و بگفت تا دربارهٔ همهٔ برمکیان ندا دادندکه هرکه‌آنها را پناه دهد امان ندارد بجز

محمدبن‌خالد وفرزندان و کسان واطرافیان وی که استثنا شده بودند که محمد را نیکخواه خویش شناخته بود ودانسته بود که وی از آنچه دیگر برمکیان کرده‌اند بری بوده است. پیش از آنکه از عمر حرکت کند یحیی را آزاد کرد. ازجانب هرثمة‌بن‌اعین کسان برفضل ومحمد وموسی پسران یحیی و ابوالمهدی دامادشان گماشت که آنها را به رقه برد. رشید وقتی به رقه رسید بگفت تا انس‌بن‌ابی‌شیخ را بکشند که ابراهیم‌بن‌عثمان‌بن‌نهیك اورا کشت، پس از آن آویخته شد. یحیی‌بن‌خالد با فضل ومحمد در دیرقایم به زندان‌شدند واز جانب‌مسرور خادم‌وهرثمة‌بن‌اعین محافظانی برآنهاگماشته شد ومیان آنها وتنی چند از خادمانشان وآنچه مورد حاجتشان بود تفرقه نیاوردند. زبیده دختر منیر، مادر فضل، ودنانیر کنیز یحیی و تنی‌چند از خادمان وکنیزانشان را به نزدآنها جای دادند و کارشان همچنان‌آسان بود تا وقتی‌که رشید برعبدالملك‌بن‌صالح خشم‌آورد وبا آنها نیز سخت‌گرفت و عبدالملك وبرمکیان از نومتهم شدند وبه تنگنا افتادند.

جعفربن‌حسین‌لهبی‌گوید: صبحگاه شبی‌که جعفربن‌یحیی‌کشته شد انس‌بن‌ابی‌شیخ را پیش رشید بردند که میان وی وانس سخن رفت‌آنگاه رشید شمشیری از زیر تشك خویش درآورد وبگفت تاگردن او را بزنند وشعری راکه ازآن‌پیش دربارهٔ‌کشتن انس‌گفته بودند خواندن‌گرفت به این مضمون:

«شمشیر از اشتیاق انس به خود می‌پیچد

«شمشیر نگران است

«وتقدیر درانتظار.»

گوید: وقتی‌گردن اورا زدند ازآن پیش‌که خون فروریزد شمشیر از گردن گذشته بود. رشید گفت: «خداعبدالله بن‌مصعب را بیامرزد.» کسان میگفتند که آن شمشیر، از آن زبیربن عوام بوده بود. بعضی‌ها گفته‌اند که عبدالله‌بن‌مصعب برای رشید خبرچینی می‌کرد و بدو خبر داده بود که انس پیرو زندقه است

وبه همین سبب اوراکشت. وی یکی از یاران برمکیان بوده بود.

سندی‌بن‌شاهك‌گوید: روزی نشسته بودم که خادمی براسب برید بیامد ونامهٔ کوچکی را به من دادکه‌گشودم، نامهٔ رشید بود به خط خودش که چنین بود:«به نام خدای رحمان رحیم، ای سندی، وقتی در این نامهٔ من نگریستی، اگر نشسته‌ای برخیز واگر ایستاده‌ای منشین، تا بنزد من‌آیی.»

سندی‌گوید: مرکبان خویش را خواستم و روان‌شدم. رشید در عمر بود. عباس‌بن‌فضل‌بن‌ربیع به‌من‌می‌گفت: «رشید درکشتی‌برفرات نشسته بود وانتظار ترا می‌برد، غباری برخاست، به من گفت: ای عباس، باید این سندی باشد ویارانش. گفتم: ای‌امیرمؤمنان،گویاخود اوباشد.» میگفت: «پس‌ازآن تونمودار شدی.»

سندی‌گوید: از مرکب خویش فرودآمدم وتوقف‌کردم.رشیدکس به‌نزدمن فرستادکه پیش وی رفتم ولختی پیش روی او ایستادم. به‌خادمانی که به نزد وی بودند گفت: «بروید»که برفتند وبجز عباس‌بن‌فضل ومن کس‌نماند. لختی‌درنگ‌کرد آنگاه به‌عباس گفت:«بروو بگوتخته‌هایی‌راکه برکشتی‌هست‌بردارند.» واوچنان‌کرد. آنگاه رشید به من‌گفت: «نزدیك من‌آی»که نزدیك‌وی رفتم، گفت: «می‌دانی‌برای چه ترا خواسته‌ام؟»

گفتم: «نه،ای‌امیرمؤمنان.»

گفت:«ترا برای‌کاری‌خواسته‌ام که اگر دکمهٔ پیراهنم آنرا بداند در فراتش می‌افکنم، ای سندی مطمئن‌ترین سرداران من کیانند ؟»

گفتم: «مسروربزرگ.»

گفت:«راست‌گفتی. همیندم روان شوودر رفتن شتاب کن تابه مدینةالسلام برسی ویاران معتمد وکسان خویش را فراهم‌آروبگوی تا با یاران خویش آماده باشند، وقتی مردم بیاسودند سوی خانه‌های برمکیان برو وبه‌هریك ازدرهاشان‌یکی از یاران خویش را برگمار وبگونگذاردکسی درآید یا به درون رود،بجز درمحمد

ابن‌خالد، تا وقتی که دستور من بیاید.»

گوید: درآنوقت هنوز برضد برمکیان کاری نکرده بود.

سندی گوید: با شتاب برفتم تا به مدینةالسلام رسیدم‌ویاران خویش رافراهم آوردم وآنچه را دستور داده بود بکردم.

گوید: طولی نکشید که هرثمةبن‌اعین بیامد که جعفربن‌یحیی همراه وی بود براستری بی‌پالان که‌گردنش زده بود، نامهٔ امیرمؤمنان را دیدم که‌به‌من دستورمی‌داد وی را دونیمه کنم وبرسرپل بیاویزم.

گوید: آنچه را دستورم داده بودبکردم.

محمدبن‌اسحاق گوید: جعفر همچنان‌آویخته‌بود تا وقتی که‌رشید می‌خواست سوی خراسان رود، من برفتم واورامی‌نگریستم. وقتی به جانب شرقی بردرخزیمة ابن‌خازم رسید،ولیدبن‌جشم جانفروش را از زندان خواست واحمدبن‌جنیدختلی‌را که جلاد وی‌بود خواست که گردن‌ولید را بزدآنگاه به سندی نگریست و گفت: «می‌بایداین ـ یعنی‌جعفرـ سوخته شود.»

گوید: وچون برفت سندی خاروهیزمی فراهم‌آورد و اورابسوخت.

محمدبن‌اسحاق گوید: وقتی رشید جعفربن‌یحیی را بکشت به یحیی‌بن‌خالد گفتند: «امیرمؤمنان، پسرت جعفر راکشت.»

گفت: «پسرش بههمین وضع کشته می‌شود.»

گوید: بدوگفتند: «خانه‌هایت ویران شد.»

گفت: «خانه‌هاشان به همین وضع ویران می‌شود.»

بشارترك گوید: روزی که جعفر در پایان‌آن کشته شد رشید در عمر بود و به شکار رفت، آنروز جمعه بود، جعفربن‌یحیی نیز همراه وی بود، با جعفر تنها بود بدون ولیعهدان، با وی می‌رفت، دست به شانه وی نهاده بود، پیش ازآن به دست خویش مشك به اوزده بود وهمچنان با وی بود واز اوجدا نشدتا به

وقت مغرب که بازگشت وچون می‌خواست به درون رود وی را ببر گرفت و گفت: «اگر نمی‌خواستم امشب با زنان بنشینم از توجدا نمی‌شدم، تونیز درمنزلت بمان و بنوش وطرب کن، تا به حالتی همانند من باشی.»

گفت: «نه به خدا بدین رغبت ندارم مگر با تو.»

گفت: «به جان من باید بنوشی.»

گوید: پس، ازنزد رشیدسوی منزل‌خویش‌رفت،فرستادگان رشیدپیوسته‌بانقل وبخور وسبزه‌بنزد وی می‌رسیدند تا شب برفت، آنگاه مسرور را بنزد جعفرفرستاد که به نزد وی بداشته شد، ودستور کشتنش را داد. فضل ومحمد وموسی را نیز بداشت. سلام ابرش را به در یحیی‌بن‌خالد گماشت اما متعرض محمدبن‌خالد و هیچیك از فرزندان وکسان وی نشد.

سلام‌ابرش گوید: در آن هنگام چون به نزد یحیی در آمدم پرده‌ها را برداشته بودند واثاث را جمع کرده بودند، به من گفت: «ای ابوسلمه‌رستاخیزچنین به‌پا می‌شود.»

سلام‌گوید: وقتی به نزد رشید رفتم این را باوی بگفتم که در اندیشه فرو رفت.

ایوب‌بن‌هارون گوید: با یحیی همراه بودم، وقتی در انبار فرودآمدند، به نزد وی رفتم.درآنشب که آخر کاروی‌بود به‌نزدوی‌بودم. درکشتی به‌نزدامیرمؤمنان رفته‌بود، از در مخصوص‌واردشده‌بود وبا وی دربارهٔ حوائج کسان و دیگر چیزها از اصلاح مرزها وغزای دریا سخن‌کرده بود، پس ازآن برون‌آمد وبه‌کسان گفت: «امیرمؤمنان، دربارهٔ انجام‌حوائج شما دستورداده.» وکس‌پیش‌ابوصالح،یحیی‌بن‌عبدالرحمان،فرستاد ودستوراجرای‌آنرا داد،آنگاه پیوسته دربارهٔ ابومسلم‌وفرستادن معاذبن مسلم سخن می‌کرد تا پس از مغرب وارد منزل خویش شد وبه وقت سحر خبر کشته شدن جعفر و زوال برمکیان به ما رسید.

گوید: به یحیی نوشتم وتسلیت گفتم، به من نوشت: «به قضای خدا راضیم ودانم که مشیت وی نیکو است. خدا بنـدگان را مؤاخذه نـمی کند مگر به سبب گناهانشان که «پروردگار ستمگر بندگان نیست»[1] وآنچه راکه می‌بخشد بیشتر است وخدای را سپاس.»

گوید: جعفر به شب شنبه اول صفر سال صدوهشتادوهفـتم کشته‌شد، درسن سی‌وهفت سالگی، هفده سال وزارت به دست آنها بود. رقاشی در این‌باب‌شعری دارد به این مضمون:

«ای شنبه که صبحگاهت بدترین‌شنبه‌ها بود،
«وای صفرشوم که آنچه آوردی شومتر بود.
«شنبه‌حادثه‌ای‌آورد که بنیان ما را بلرزانید
«ودر صفر بلیه محتوم بیامد.»

گوید: از مسرورآورده‌اندکه وی به رشید گفته بودکه جعفر از او خواسته بودکه چشمش به رشید افتد رشیدگفته بود: می دانست که اگر چشمم براوبیفتد او را نمی کشم.

رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد به‌این مضمون وبه‌قولی شعر ازابونواس است:

«اینك بیاسودیم ومرکبان ما نیزبیاسود،
«آنکه حدی می‌شنید وآنکه
«حدی‌می‌خواند بازماند.
«به مرکبان بگوی از رهسپردن
«وبیابان نوردیدن‌ایمن شدید.
«به مرگ بگوی به جعفر دست یافتی

۱ ــ ومار بك بظلام‌للعبید. سوره‌حم سجده آیه ۴۶

«وپس از وی به سروری
«دست نخواهی‌یافت.
«به عطیه‌ها بگویید که از پی‌جعفر
«متروك بمانیدن
«به بلیه‌ها بگویید هرروز نوشوید
«که شمشیر تیز برمکی
«به‌شمشیر تیز هاشمی درهم شکست.»

و هم رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد درازکه چیزی از آن بدین مضمون است:

«اگر روزگارخیانتگر،
«با ما خیانت می‌کند،
«باجعفر ومحمد نیز،
«روزگار خیانت‌کرد.
«وقتی روز روشن‌شد،
«کشته شدن گرامی‌ترین پدران
«که به‌گورنرفت، معلوم شد.
«ای خاندان برمك
«چه بسیارکسان را چیزدادید
«وچه بخششهای سنگین داشتید که
«به‌شمار ریگها بود.
«بی‌گفتگوخلیفه برادر شما بود
«اما در خاندان برمك نزاده‌بود.
«با وی در شیر خوارگی گرامی‌ترین آزاده زن

«که از جواهرو زمردآفریده شده بود
«رقابت کردید.
«شاهی بودکه دست فیاض داشت
«وپیوسته نوو کهنه‌رامی‌بخشید.
«دست بخشنده بود وچون
«تقدیرآنرا ببند کرد
«ودست بخشش به‌بند شد.»
سیف‌بن‌ابراهیم نیز دربارهٔ برمکیان شعری دارد به این مضمون:
«از پس برمکیان
«ستارگان برکت بیفتاد
«ودست بخشش ازکار بماند
«دریاهای کرم فرورفت
«وستارگان‌ابنای‌برمك
«که حدی خوان به وسیلهٔ آن
«راهها را می‌شناخت
«فروافتاد.»
ابن‌ابی‌کریمه نیز شعری دارد به این مضمون:
«از پس جوانمرد برمك
«هرکه مرتبتی را به‌عاریت‌گرفته،
«به غرور افتاده است.
«دست روزگار
«که برابنای‌بشرهجوم میبرد،
«براوهجوم برد.»

ابوعبدالرحمان عطوی نیز شعری دارد به‌این‌مضمون:

«به خدا اگر گفتهٔ‌سخن چین نبود،

«وچشم‌خلیفه که به خواب نمی‌رود،

«به دور دارتوطواف می‌بردیم

«وبرآن بوسه می‌زدیم

«چنانکه کسان حجر را بوسه می‌زنند.

«بردنیا وهمه مردم‌آن

«ودولت‌آل‌برمك‌درودباد.»

ابوالعتاهیه نیز دربارهٔ کشته شدن جعفر شعری دارد به این مضمون:

«به کسی که به زندگی امیدمی‌بندد بگویید:

«مگرکارجعفر ویحیی‌مایهٔ عبرت نیست.

«وزیران خلیفه هارون‌بودند

«ودوستان وی بودند.

«اینك پیکر جعفر است

«که سرودونیمهٔوی‌آویخته است.

«ویحیای پیر را از خویشتن

«دور وجداکرده‌است.

«جمعشان از پس فراهمی

«پراکنده شد ودر ولایتهاسر گردان شدند.

«چنین‌است‌که هر که خدا را،

«به‌کارهایی که موجب رضای بندگان است

«خشمگین کند،

«خدایش سزامی‌دهد.

«مقدس باد آنکه شاهان مطیع اویند.
«شهادت می‌دهم که خدایی جز او نیست.
«خوشا آنکه از پس غرور خویش
«توبه آرد وپیش از آنکه بمیرد توبه کند
«اورا خوش باد.»

گوید: در این سال در دمشق میان مضریان و یمانیان تعصب بالاگرفت ورشید، محمدبن‌منصور را فرستاد که میان آنها اصلاح آورد.

وهم در این سال در مصیصه زلزله شد وقسمتی ازحصار آن ویران شد ولختی از شب آبشان فرورفت.

وهم در این سال عبدالسلام درآمد قیام کرد وحکمیت خاص خداست گفت و یحیی بن‌سعید عقیلی اورا بکشت.

وهم در این سال یعقوب بن‌زیاد به رقه درگذشت.

وهم در این سال رشید پسر خویش قاسم را به غزای تابستانی فرستاد ووی را خاص خدا وقربان وی کرد وبرعواصم گماشت.

و هم در این‌سال رشید برعبدالملک بن صالح خشم آورد و اورابه زندان کرد.

سخن از اینکه چرا رشید برعبدالملک بن‌صالح خشم آورد وسبب زندانی شدن وی؟

احمدبن‌ابراهیم گوید: عبدالملک بن‌صالح پسری داشت به نام‌عبدالرحمان که از مردان‌قوم بود وعبدالملک کنیه از او گرفته بود. عبدالرحمان با آنکه «ف» بسیار به‌کار می‌برد مـردی زبـان‌آور بود. وی به همدستی قمامه به مخالفت عبدالملک پرداخت، دربارهٔ وی به نزد رشید سعایت کردند وگفتند که وی به طلب خـلافت

است ودر آن طمع می‌دارد، که اوراگرفت و به نزد فضل‌بن‌ربیع بداشت.

گویند: وقتی رشید برعبدالملك خشم آورده بود وی را به نزد رشیدبردند که بدوگفت: «چرا کفران نعمت کردی ومنکر کرم ومنت شدی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر چنین کرده باشم در خـور ندامتم وبه مـعرض استحقاق عقوبت. اما این از تطاول حسود است که مودت‌وقرابت وتقدم مرابه نزد توخوش‌نداشته.ای امیرمؤمنان،توجانشین پیمبر خدایی،صلی‌الله‌علیه‌وسلـم، درامت وی،وامین اویی برخاندانش،که اطاعت‌ونیکخواهی توبر آنها واجب است. تونیز باید دربارهٔ‌آنها به عدالت حکم کنی ودرحادثات‌شان به تحقیق عمل کنی‌وگناهانشان را ببخشی.»

رشیدگفت: «با من زبان‌آوری می کنی وجرئت میاری، اینك دبیر توقمامـه که از خیانت وتباهی نیت توخبر می‌دهد، گفتار وی را بشنو.»

عبدالملك‌گفت: «سخنی بیش از حد خویش‌گفته، شاید نتواند روبه‌رو بهتان زند وندانسته‌دربارهٔ‌من‌سخن کند.»

گوید: قمامه را حاضـر کـردند. رشید بدو گفت: « بی بیم و هراس سخن کن.»

گفت: «می گویم که وی قصد خیانت ومخالفت‌تودارد.»

عبدالملك‌گفت: «ای قمامه واقعاً چنین است؟»

قمامه‌گفت: «آری، می‌خواستی با امیرمؤمنان دغلی کنی.»

عبدالملك‌گفت:«کسی که روبـه‌رو بر مـن جرئت می‌آرد چگونه پشت سرم دروغ نگوید!»

رشیدبدوگفت: «اینك پسرت عبدالرحمان‌که مرا از سرکشی وتباهی نیت‌تو خبر می‌دهد.اگر بخواهم برضد توحجتی بیارم، کسی را عادلتر از این دونمی‌یابم. چگونه گفتهٔ‌آنها را رد می کنی؟»

عبدالملك گفت: وی مأمور است، یا عصیانگر پدر است و مجبور. اگر مأمور باشد معذور است و اگر عصیانگر پدر باشد بدکاره‌ای کفران‌گر است که خدای عزوجل از دشمنی وی سخن آورده و از او بیم داده ضمن گفتار خویش که: «ان من ازواجکم واولادکم عدوالکم فاحذروهم»

یعنی: بعضی زنان وفرزندانتان دشمن شمایند، از آنها حذر کنید.

گوید: رشید برخاست و گفت: «کار تو روشن است ولی من شتاب نمی‌کنم تا دربارهٔ تو کاری را که موجب رضای خداست بدانم، که حکم میان من و تو اوست.»

عبدالملك گفت: «به حکمیت خدا وحکم امیرمؤمنان رضا می‌دهم که می‌دانم کتاب خدارا برهوس خویش وفرمان خدا را بررضای خویش مرجح می‌دارد.»

گوید: از آن پس بار دیگر رشید به مجلس نشست وچون عبدالملك درآمد سلام گفت، اما جواب اورا نداد. عبدالملك گفت: «این، روزی نیست که من حجت بیارم وبا منازع ودشمن سخن کنم.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه آغاز آن به خلافت سنت رفت واز انجام آن بیمناکم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «سلام مرا جواب نگفتی، انصاف عامه را دریغ مدار.»

رشید گفت: «به پیروی از سنت ورعایت عدالت وبه‌کار بردن تحیت سلام برشما باد.» آنگاه سوی سلیمان بن ابی‌جعفر نگریست اما از گفتهٔ خویش عبدالملك را مخاطب داشت وشعری خواند به این مضمون:

«من زندگی اورا می‌خواهم

«اما اومرگ مرا می‌خواهد

«...تا آخر.»

۱ـ سورهٔ تغابن (۶۴) آیه ۱۴

آنگاه گفت: «به‌خدا گویی می‌بینم که باران حادثه باریده و ابر آن درخشیده. گویی از تهدید آتشی افروخته که دستها را بی‌ساق کرده و سرها را بی‌گردن. آرام، آرام، که به خدا به وسیلهٔ من سختی برشما آسان شد و تیرگی صفا یافت و زمام کارها به‌چنگتان افتاد. الحذر، الحذر از آن پیش که حادثه‌ای آید که دست را بزند و پا را بکوبد.»

عبدالملك گفت: «ای امیرمؤمنان ازخدای در مورد آنچه به تو سپرده و رعیتی که به رعایت تو داده بترس، کفران را به جای شکر میار وعقاب را به جای ثواب منه، که نیکخواه صمیم تو بوده‌ام ومخلصانه از تو اطاعت کرده‌ام، طنابهای ملك ترا محکم کرده‌ام ودشمنت را مشغول داشته‌ام، خدا را دربارهٔ خویشاوند خویش به‌یاد آر، مبادا قرابت را پس از آلودن به سوءظنی که کتاب به افترا بودن آن ناطق است یا به گفتهٔ ستمگری که گوشت می‌جود وخون می‌لیسد، ببری. به خدا سختی‌ها را برای تو آسان کردم و کارها را برای تو صافی کردم ودلها را در سینه‌ها به‌اطاعت تو آوردم. بسا شبهای تمام که در کار تو رنج بردم و در تنگناها که در کار تو بود به مقاومت ایستادم ودرآنجا چنان بودم که برادر کلابی گوید:

«و بسا تنگنا که آن را
«به دست وزبان وجدل
«گشاده کردم
«که اگر فیل یا فیلبان آن
«به جای من می‌ایستاد
«می‌لغزید واز جای می‌رفت.»

گوید: رشید بدو گفت: «به خدا اگر به خاطر ابقای بنی‌هاشمیان نبود گردنت را می‌زدم.»

زیدبن‌علی علوی گوید: وقتی رشید عبدالملك‌بن‌صالح را به زندان کردعبدالله

ابن‌مالك که‌در آنوقت سالار نگهبانان بود به نزد وی در آمد و گفت: «آیا اجازه هست که سخن کنم.»

گفت: «بگوی»

گفت: «به خدای عظیم‌ای امیرمؤمنان که عبدالملك‌را بجز نیکخواه‌نشناخته‌ام، برای چه اورا به زندان کرده‌ای؟»

گفت: «وای توچیزها دربارهٔ اوشنیدم که مایهٔ هراسم شد وبیم‌دارم میان این دوپسرم، یعنی امین و مأمون، رابه هم بزنند، اگر رای تواین است که وی را از زندان‌آزاد کنیم، آزادش‌می‌کنیم.»

گفت:«ای‌امیرمؤمنان،اکنون که اورا به‌زندان‌کرده‌ای، رای من آن نیست که بساین زودی آزادش کنی. رای من این است که اورا در زندان محترم بداری که شایسته کسی همانند تو باشد که کسی‌چون اورا بزندان می‌کند.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه‌رشید، فضل‌بن‌ربیع‌راپیش‌خواندو گفت:«درزندان‌بنزدعبدالملك ابن‌صالح برو و بدوبگوی: «ببین در زندان خویش به چه‌چیزها نیاز داری بگوتا برای تو آماده شود.»

راوی حکایت وی را و آنچه را خواسته بود نقل کرده است.

گوید: روزی رشید ضمن سخن به عبدالملك‌بن‌صالح گفت: «توپسر صالح نیستی.»

گفت: «پس پسر کیستم؟»

گفت: «مروان جعدی.»

گفت: «مرا چه باك که کدام از دونر، پدرمن بوده باشد.»

گوید: پس رشید اورا به نزد فضل‌بن‌ربیع بداشت وهمچنان به زندان بود تا رشید درگذشت ومحمد اوراآزادکرد و ولایتدار شام کرد که در رقه اقامت‌گرفت

و به نام خدا با محمد پیمان وقرار کرد که اگر کشته شد واوزنده بودهرگز از مأمون اطاعت نکند، اما پیش از محمد درگذشت ودر یکی از خانه‌های حکومت به گور رفت وچون مأمون به‌آهنگ روم برون شد به یکی از پسران وی پیغام داد که پدرت رااز خانهٔمن جابه‌جاکن که گور را شکافتند واستخوانهای وی را ببردند.

گوید: عبدالملك به محمد گفته بود: «اگر بیمناك شدی به نزدمن آی، به خدا ترا محافظت می کنم.»

گویند: یکی از روزها رشید کس پیش یحیی بن‌خالد فرستاد که عبدالملك‌بن‌ـ صالح آهنگ آن دارد که قیام کند و در کار ملك با من به نزاع برخیزد، تو نیز این را دانسته‌ای، به من بگوی دربارهٔ اوچه می‌دانی اگر با من راست‌گفتی ترا به‌حالی که بوده‌ای باز می‌برم.

گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، دربارهٔ عبدالملك چیزی از این‌باب‌نمی‌دانم، اگر دانسته بودم، پیش از توبه‌کار وی می‌پرداختم که ملك توملك من بود وقدرت توقدرت من،وخیروشرآن به سود وزیان من بود. چگونه روا بود که عبدالملك جز این از من انتظار داشته باشد، اگر با وی چنین می کردم مگربیشتر ازآنچه بامن کردی می کرد؟ پناه برخدا که چنین گمانی نسبت به من داشته باشی. وی مردی موقربود که خوش داشتم یکی چون او در میان‌کسان توباشد و چون سلیقهٔ او را می‌پسندیدم ولایتدارش کردم که به سبب ادب و وقارش بدوتمایل داشتم.»

گوید: وچون فرستاده با این پیام بیامد، وی را پس فرستاد و گفت: «اگر چیزی برضد اونگویی فضل پسرت را می کشم.»

گفت: «برما تسلط داری، هرچه می‌خواهی بکن، اما اگر چیزی از این باب بوده‌گناه آن برمن است به چه سبب فضل به این کارکشانیده شود؟»

گوید: فرستاده به فضل‌گفت: «برخیزکه ناچار باید فرمان امیرمؤمنان را دربارهٔ تواجراکنم.» فضل تردید نیاورد که وی را میکشد وبا پدرش وداع

کردو گفت: «از من راضی هستی؟»

گفت: «آری، خدای ازتوراضی باشد.»

گوید: سه‌روز در میان آنها تفرقه‌آورد وچون چیزی از آن باب پیش وی نیافت آنها را چنانکه بوده بودند فراهم‌آورد.

گوید: وچنان بودکه از جانب رشید پیامهای سخت به‌آنها می‌رسید به‌سبب تهمتهاکه دشمنانشان می‌زدند و چون مسرور دست فضل را برای آنچه گفته بود بگرفت، یحیی سخت مضطرب شد و آنچه را در دل داشت به زبان آورد وگفت: «بدوبگوی که پسرت مانند وی کشته میشود.»

مسرور گوید: وقتی خشم رشیدآرام شد، پرسید چه‌گفت؟ ومن آن سخن را بر اوتکرار کردم. گفت: « به خدا ازگفتهٔ وی بیمناك شدم، به خدا هرچه با من‌گفته، آنرا محقق یافته‌ام.»

گویند: روزی رشید به راه می‌رفت وعبدالملك‌بن‌صالح در موکب وی بود یکی‌که همراه عبدالملك بود بانگ زد: «ای امیرمؤمنان قلمرو وی را سبك‌کن، عنان وی راکوتاه‌کن. با وی سخت بگیرو گرنه ناحیهٔ خویش را برتوتباه‌می‌کند.»

راوی گوید: رشید روی به عبدالملك‌کرد وگفت: «ای عبدالملك این چه می‌گوید؟»

عبدالملك‌گفت: «سخن متجاوزی حسود است.»

هارون‌گفت: «راست‌گفتی، قوم‌کاستی‌گرفتند وتو برتر ازآنهاشدی،چندانکه کارت بالاگرفت ودیگران از توعقب ماندند وسوزش‌واماندگی‌را ورنجهای‌کاستی را به دل دارند.»

عبدالملك‌گفت: «خداآنرا خاموش نکند وهمچنان مشتعل بداردتا پیوسته‌از آن به رنج درباشند.»

گویند: وقتی رشید به منبج‌گذشت‌که جایگاه عبدالملك آنجا بودوبدوگفت:

«این منزل تواست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، این از آن تواست و به سبب تو از آن من‌است.»

گفت: «چگونه است؟»

گفت: «از بنای کسان من پست‌تر واز منزلهای منبج برتراست.»

گفت: «شبهای آن چگونه است؟»

گفت: «همه سحراست.»

در این سال، درماه شعبان، قاسم‌بن‌رشید وارد سرزمین روم شد ومقابل قره اردوزد وآنجا را محاصره کرد، عباس‌بن‌جعفر اشعثی را نیز فرستاد که مقابل‌قلعه سنان بماند‌چندان‌که به محنت افتادند. رومیان کس پیش وی فرستادند که‌سیصد و بیست کس از اسیران مسلمان را بدومی‌دهند که از آنجا برود. قاسم‌پذیرفت‌و به‌صلح از قره‌وقلعه‌سنان برفت. در این غزا علی‌بن‌عیسی‌عباسی که همراه قاسم‌بودبسرزمین روم درگذشت.

وهم‌دراین‌سال‌فرمانروای روم صلحی راکه میان شاه سلف‌وی‌ومسلمانان‌بوده بود بشکست‌وآنچه راکه شاه سلف وی تعهدکرده بود نداد.

سخن از اینکه چرا رومیان صلح مسلمانان را شکستند؟

سبب آن بودکه صلحی که میان مسلمانان وفرمانروای روم شده بود به وقتی بودکه فرمانروای آنها رینی بود. پیش از این سبب صلحی راکه میان مسلمانان و او بود یادکرده‌ایم، پس از آن رومیان بررینی تاختند و اورا خلع کردند ونقفور را به شاهی خویش برداشتند. رومیان می‌گفتندکه این نقفور از فرزندان جفنه بود از خاندان غسان وپیش از پادشاهی عهده‌دار دیوان خراج بوده بود. آنگاه‌رینی از پی پنجماه که رومیان اورا خلع کرده بودند بمرد.

گویند: وقتی نقفور به شاهی رسید و رومیان به اطاعت وی آمدند به رشید نوشت:

«از نقفور شاه روم به هارون شاه‌عرب.»

«اما بعد، ملکه‌ای که پیش از من بود ترا به مقام رخ نشانید و
«خویشتن را به جای پیاده نهاد واز اموال خویش آنچه راکه در خور تو
«بود که امثال وی بفرستند، سوی تو فرستاد. ولی این از ضعف وحماقت
«زنان بود وقتی این نامه را خواندی آنچه راکه از اموال وی به نزدتو
«فراهم شده پس بفرست و خویشتن را به وسیلهٔ این استر داد مصون دار
«وگرنه‌شمشیر میان ما وتو است.»

گوید: وقتی رشید نامه را خواند سخت خشمگین شد چندانکه هیچکس‌را امکان‌نداد که‌بدو بنگرد چه رسد به اینکه سخن‌کند وهمنشینان وی ازبیم اینکه‌گفتار با کرداری بیشتر ازآنچه باید ازآنها سرزند پراکنده شدند و وزیر ندانست‌که بدو مشورت دهد یا بگذاردش‌که مطابق رای خویش کار کند.

گوید: رشید دواتی خواست وپشت نامه نوشت:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، از هارون امیرمؤمنان به نقفور سگ روم. ای پسر زن‌کافر، نامهٔ ترا خواندم .جواب آنست که خواهی دید نه آنچه خواهی شنید.»

گوید: پس ازآن‌همانروز حرکت‌کرد وبرفت تابه درهرقله‌اردو زد وبگشود وغنیمت‌گرفت وبرگزید وبداد و ویران‌کرد وبسوخت واز پایه برآورد.نقفورصلح خواست در قبال خراجی‌که هرسال بدهد.رشید از اوپذیرفت و چون از غزای خویش بازگشت وبه رقه رسید نقفور پیمان را بشکست ونسبت‌به قرارخیانت‌کرد، سرمایی سخت بود ونقفور اطمینان داشت‌که رشید باز نمی‌گردد. خبرپیمان‌شکنی وی رسید اما هیچکس جرئت نیارست‌که خبر را با رشید بگوید، از بیم وی و هم

از بیم جانهای خویش از اینکه در چنین وقتی باز باید گشت. عاقبت تدبیر کردندو شاعری از مردم جنده که کنیهٔ ابومحمد داشت به نام عبدالله‌پسر یوسف، و به قولی حجاج پسر یوسف‌تمیمی، شعری برای اوخواند به این مضمون:

«نقفور صلحی راکه بدودادی بشکست
«وکار وی رو به‌ویرانی دارد
«امیرمؤمنان خوشدل باش که این
«غنیمتی است‌بزرگ که خدا به توداده
«رعیت خوشدل شد از اینکه
«فرستاده وبشارت رسان
«با خبرپیمان شکنی وی بیامد
«وامیدآوردکه غزایی کنی با شتاب
«که جانهارا شفا دهد وشهرت‌آن بالاگیرد
«به توجزیه داد واز بیم شمشیرها
«که گفتی درچنگهای ما
«شعله‌های سوزان وبران بود.
«چهره‌فرودآورد.
«اورا از جنگ مصون داشتی
«وسپاهها را از سرمنت پس‌آوردی
«وپناه یافتهٔ توایمن وخرسندشد.
«نقفورا وقتی به این پندار
«که امام از تودور افتاده
«خیانت می کنی جاهل‌ومغروری.
«مگر وقتی که خیانت آوردی

«پنداشتی که جان به درمی‌بری!
«مادرت عزادارت شود!
«این پندار توجز فریب‌نبود.
«مرگ را در خروشان دریای خویش
«سوی‌تو افکند.
«ودریاهای امام
«برتوموج افکن‌شد.
«دیار تو نزدیك باشد ویا دور
«امام ترا مغلوب تواندکرد
«اگر ما غافل باشیم‌امام،
«از آنچه با دور اندیشی به راه‌می‌برد،
«غافل‌نیست.
«شاهی که به خویشتن برای جهادآماده شده
«دشمنش پیوسته در قبال اومغلوب‌است.
«ای‌که از کوشش خویش‌رضای خدا می‌جویی
«ضمیر کسی از خدای نهان‌نیست.
«هرکه با امام خویش دغلی کند
«اندرز سودش‌ندهد.
«اما اندرز،اندرزگویان راسپاس‌باید.
«نیکخواهی امام برهمگان واجب است
«وبرنیکخواهان‌کفاره است وباکی.»

و چون شعر خویش را به سر برد، رشیدگفت: «واقعاً نقفور چنین کرده؟ و بدانست‌که وزیران در این‌باب تدبیر کرده‌اند ودر نهایت محسنت و کمال سختی

بازگشت تامقابل نقفور اردو زد و بازنگشت مگر وقتی راضی شدو بدانچه می خواست رسید.

ابو العتاهیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که هرقله بانگ خراب زد
«به سبب شاهی که به کار صواب موفق بوده .
«هارون غرش مرگ می کرد
«وبا شمشیر بران تهدیدمی کرد.
«وپرچمهایی که ظفر در آن حلول کرده بود
«چنان می گذشت که گفتی پاره‌های ابر بود.
«امیرمؤمنان ظفریافتی
«سالم باش واز غنیمت وباز گشت خوشدل باش.»

به گفتهٔ واقدی در این سال، ابراهیم بن عثمان بن نهیك کشته شد. اما غیرواقدی گوید به سال صدوهشتادوهشتم بود.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن عثمان کشته شد؟

صالح نابینا که در ناحیهٔ ابراهیم بوده بود گوید: ابراهیم بن عثمان از جعفربن-یحیی وبرمکیان بسیار یاد می کرد واز غم آنها و دوستداریشان می گریست چندانکه از حد گریستن گذشت وبه صف خونخواهان وکینه جویان درآمد وچنان شد که وقتی باکنیزکان خود خلوت می کرد ومی نوشید ونبیذ در اونیرومی گرفت می گفت: «غلام! ذوالمنیه شمشیر مرا بیار.» که شمشیر خویش را ذوالمنیه نامیده بود. غلامش شمشیر را می آورد که آن را از نیام می کشید ومی گفت: «وای جعفرم، وای سرورم، به خدا به زودی قاتل ترا می کشم وانتقام خونت را می گیرم.» وچون این کار وی

بسیار تکرار شد پسرش عثمان به نزد فضل بن ربیع رفت و گفتار ابراهیم را بدوخبر داد، فضل نیز برفت و به رشید خبر داد که گفت: «عثمان را بیار» وچون عثمان به نزد رشید وارد شد از اوپرسید: «این چیست که فضل از جانب تو می گوید؟»

عثمان گفتار و کردار پدر خویش را بارشید بگفت.

رشید گفت: «آیا کسی دیگر نیز این را شنیده؟»

گفت. «آری، خادمش نوال.»

گوید: رشید نهانی خادم ابراهیم را پیش خواند واز اوپرسش کرد که گفت: «این را یکبار یا دوبار گفته.»

رشید گفت: «روانیست که یکی ازدوستان خودم را به گفتهٔ پسری و خواجه‌ای بکشم، شاید در این باب اتفاق کرده‌اند که پسر در مقام پدر رقابت آورده و خادم به سبب طول خدمت دشمن شده.» چندروزی این را واگذاشت، آنگاه خواست ابراهیم ابن عثمان را به ترتیبی بیازماید که تردید را از دل و خاطره‌راازخیال وی ببرد. پس فضل بن ربیع را پیش خواند و گفت: «می‌خواهم ابراهیم بن عثمان را دربارهٔ چیزی که پسرش خبرداده بیازمایم، وقتی غذارا برچیدند شراب بخواه وبدوبگوی: بنزد امیرمؤمنان بیاکه می‌خواهد به سبب وضعی که به نزد وی داری با توهمدمی کند، وچون بنوشید برو ومرا با وی به خلوت بگذار.»

گوید: فضل بن ربیع چنان کرد. ابراهیم به میگساری نشست وچون فضل بن-ربیع می‌خواست برخیزد او نیز آهنگ برخاستن کرد. رشید بدو گفت: «ای ابراهیم به جای خویش باش.» و اوبنشست وچون آرام گرفت رشید به غلامان اشاره کرد که از وی دور شدند. آنگاه گفت: «ای ابراهیم دربارهٔ حفظ راز چگونه‌ای؟»

گفت: «سرور من، من چون یکی از نزدیکترین خادمان ومطیع ترین بندگان توام.»

گفت: «مرا چیزی به خاطر هست که می‌خواهم به توسپارم که خاطرم را

آشفته وخواب شبم راگرفته.»

گفت: «سرورمن، هرگزآن را به زبان نمی‌آرم و از پهلوی خویش نهان می‌دارم وخاطرم آن راباز نخواهدگفت.»

گفت: «وای تو، من از کشتن جعفربن‌یحیی‌بشیمان شده‌ام چندان‌که پشیمانی خویش راگفتن نتوانم، خوش دارم که ملك خویش را نداشتم اما جعفر برای من مانده بود، که از وقتی از اوجدا شده‌ام مزهٔ خواب را نچشیده‌ام و از وقتی اورا کشته‌ام لذت زندگی نداشته‌ام.»

گوید: وچون ابراهیم این را بشنید اشکش روان شد وبگریست وگفت: «خدا ابوالفضل را رحمت کند واز اودرگذرد، سرورمن به خدا درکشتن وی‌به خطا رفتی ودرکار وی دستخوش پندارشدی. در دنیاکسی همانند اویافت نمی‌شود که به‌کار دین در میان همهٔ مردم همسنگ نداشت.»

رشید گفت: «پسرزن بوگندو، برخیزکه لعنت خدای‌برتوباد.»

گوید: ابراهیم برخاست ونمی‌دانست کجا قدم می‌نهد، پیش مادر خویش رفت وگفت: «مادر، به‌خدا نابود شدم.»

گفت: «نه انشاءالله، پسرم‌قصه چیست؟»

گفت: «رشید مراآزمایشی کردکه به خدا اگر هزارجان داشته باشم یکی را نجات نتوانم داد.»

گوید: از این حادثه تا به‌وقتی که پسر ابراهیم به نزد وی درآمد و او را با شمشیر خویش بزد تا جان داد چند روز بیشتر فاصله نبود.

در این سال عبدالله‌بن‌عباس‌عباسی سالارحج بود.

آنگاه سال صدوهشتادهشتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهشتادوهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابراهیم‌بن‌جبریل غزای تابستانی کرد و از تنگهٔ صفصاف واردسرزمین روم شد. نقفور برای مقابلهٔ وی برون شدوپشت‌سر وی کاری‌رخ داد که از تلاقی ابراهیم بازماند وبازگشت و به‌جمعی ازمسلمانان برخورد که سه زخم خورد وهزیمت شد وچنانکه‌گفته‌اند چهل هزاروهفتصدکس از رومیان کشته شدند وچهارهزار اسب‌گرفته‌شد.

در این سال قاسم‌بن‌رشید دردابق ببود.

در این سال رشید سالار حج بود، از راه مدینه رفت ومردم‌آنجا را یك نیمه مقرری داد. چنانکه واقدی ودیگران‌گفته‌اند این حج‌آخرین حجی بود که رشید کرد.

آنگاه سال صدوهشتادونهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به‌سال صدوهشتادونهم بود

از جمله‌آن بودکه در این سال هارون امیرمؤمنان سوی ری‌رفت.

سخن از اینکه چرا هارون سوی
ری رفت ودر این سفر چه‌کرد؟

گویند: رشید با یحیی‌بن‌خالد مشورت کرد که علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان را ولایتدار خراسان‌کندکه بدوگفت نکند. امارشید خلاف‌رای وی کرد وعلی‌بن‌عیسی را ولایتدار خراسان‌کردکه چون به خراسان رفت باکسان ستم‌کرد وباآنها سخت

گرفت ومالی گزاف فراهم‌آورد واز اسب وپرده وجامه ومشك ومال برای هـارون هدیه‌ها فرستادکه هرگز نظیرآن دیده نشده بود.

راوی‌گوید: وقتی چیزهایی‌که علی فرستاده بود رسید هـارون در شماسیـه برسکویی مرتفع نشست، هدیه‌ها را از مقابل وی‌گذرانیدندکه در دیدهٔ وی بزرگ ومعتبر جلوه کرد، یحیی‌بن‌خالد برکنار وی بودکه بدو گفت: «ای ابوعلی این‌بود که می‌گفتی، این مرز را بدونسپاریم. باراى تومخالفت‌کردیم ومخالفت با تومـایهٔ برکت بود. می‌بینی‌که رأی ما چه حاصل آورد ورای توچگونه بـود.» این را از روی مزاح با وی می‌گفت.

یحیی گفت: «ای‌امیرمؤمنان! خدامرافدای توکند. من اگرچه خوش دارم‌که رای من به صـواب باشد ودرکـار مشورت تـوفیق یابم، اما دوست دارم‌که رای امیرمؤمنان برترباشد وفراست وی نافذتر ودانستهٔ وی از دانستهٔ من بیشتر باشـد و معرفت وی از معرفت من برتر. این چیزها نیکوست وبسیار،اماپشت سر آن برای امیرمؤمنان چیز های ناخوشایند هست. ازخدا می‌خـواهم وی رااز سرانجام بدو وعواقب‌ناخوشایندآن محفوظ دارد.»

گفت: «آن چه باشد؟»

گفت: «چنان دانم‌که برای فراهم‌آوردن این هدیه‌ها با بزرگان ستم‌کرده و بیشترآن را به ستم وتعدی‌گرفته. اگر امیرمؤمنان فرمانم دهد هم اکنون دوبرابرآن را از تنی‌چند از بازرگانان‌کرخ بنزد وی آرم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «با عون‌دربارهٔ جعبهٔ جواهری‌که پیش ماآورده بودگـفتگو کردیم و هفت‌هزارهزار به اودادیم اما به فروش‌آن رضانداد. هم اکـنون حاجب خویش را پیش وی می‌فرستم‌که دستور دهدکه جعبه را بیاردکه بار دیگر درآن بنگریم‌وچون بیاوردآن رامنکر شویم وهفت‌هزارهزار سود بریم. آنگاه با دوتن از بزرگان تجار

چنین کنیم. که این از کاری که علی‌بن‌عیسی در مورد این هدیه‌ها با صاحبانش کرده سرانجامی نیکتر دارد و پوشیده‌تر می‌ماند ودر اثنای سه ساعت با اندك کوشش و کمترین تلاش بیشتر از آنچه علی در مدت سه سال فراهم آورده برای امیرمؤمنان فراهم می کنم.»

گوید: این برخاطر رشید گران آمد و آنرا بیادسپرد و از تذکار نام علی‌بن عیسی به‌نزد یحیی خود داری می کرد.

گوید: وچون علی‌بن‌عیسی در خراسان تباهی کرد وبزرگان آنجا را بیازرد و اموالشان راگرفت ومردان قوم را تحقیر کرد، کسانی از بزرگان وسران آنجا به رشید نوشتند. جمعی از مردم ولایتهای خراسان نیز به خویشاوندان ویاران خویش نوشتند واز بدرفتاری وزشتکاری علی شکایت آوردند ومی‌خواستند که امیرمؤمنان یکی دیگر از یاران وسران دولت وسرداران خویش را به جای وی نهد.

گوید: رشید یحیی‌بن‌خالد را خواست و دربارهٔ علی‌بن‌عیسی وتغییر وی با یحیی مشورت کرد و گفت: «یکی را که برای این مرزمی‌پسندی به‌من بنمای که آنچه را این بدکار تباه کرده به‌صلاح آرد و آنچه را دریده رفو کند» یحیی، یزیدبن‌مزیدرا بدونمود اما مشورت وی را نپذیرفت.

گوید: وچنان بود که به رشید گفته بودند عیسی سرمخالفت دارد، بدین‌سبب هنگام بازگشت از مکه آهنگ ری کرد وسیزده روزمانده ازجمادی الاولی درنهروان اردوزد. عبدالله مأمون وقاسم پسرانش نیز با وی بودند. پس از آن سوی ری روان شد وچون به قرماسین(کرمانشاهان) رسید جمعی از قاضیان و کسان دیگر را پیش خواند وشاهدشان کرد که همه اموال وخزینه‌ها وسلاح واسب وچیزهای دیگر که‌در اردوی وی هست از آن‌عبدالله مأمون است ودر آن‌میان، کم وبیش چیزی از آن‌وی نیست، وبار دیگر ازکسانی که همراه وی بودند برای مأمون بیعت گرفت. هرثمة‌بن- اعین سالار نگهبانان خویش رانیز به‌بغداد فرستاد که بار دیگر از محمدبن‌هارون‌و

کسانی که با وی بودند برای عبدالله وقاسم بیعت بگیرد ومقرر داشت که وقتی خلافت به مأمون رسید کار خلع وابقای قاسم با وی باشد.

گوید: پس از رفتن هرثمه، رشید سوی ری رفت ونزدیك چهارماه آنجا ببود تا وقتی که علی‌بن‌عیسی با اموال وهدیه‌ها وتحفه‌ها ازکالاً ومشك وجواهر وظروف طلاو نقره وسلاح واسب از خراسان به نزد وی‌آمد. بجز آن نیز به همهٔ فرزندان ومردم خاندان ودبیران وخادمان وسرداران رشید که همراه وی بودند به مقدار طبقه ومرتبتشان هدیه داد. رشید رفتار وی‌را به‌خلاف‌آن دید که‌پنداشته بود ودربارهٔ وی می‌گفته بودند واز اوخشنود شد و وی‌را سوی خراسان‌پس‌فرستاد وبه‌بدرقه‌اش برون شد.

گویند: تجدید بیعت مأمون وولیعهدی‌قاسم از پی‌دوبرادرش محمد وعبدالله که لقب‌مؤتمن یافت وهرثمه برای‌آن فرستاده شده بود در مدینةالسلام به روزشنبه یازده روزمانده از رجب این سال انجام‌گرفت وحسن‌بن‌هانی، ابونواس دراین‌باب شعری گفت به این مضمون:

«مبارك استآنکه‌کارها را
«مطابق علم خویش راه‌می‌برد.
«ومأمون را برخلیفگان دیگر
«برتری داده‌است.
«مادام که‌پرهیزگار هستیم
«وپدرامینان دنیای ما را راه می‌برد
«قرین نیکی خواهیم بود.»

در این سال، رشید وقتی به ری رسید حسین خادم را به طبرستان فرستاد و با وی سه نامه‌نوشت که‌یکی‌امان‌نامه شروین پدرقارن بود، دیگری امان‌نامه ونداهرمز جد مازیار بود وسومی امان‌نامه مرزبان پسرجستان فرمانروای دیلم بود. فرمانروای

دیلم به نزد وی آمد که بدوچیز داد وجامه‌اش پوشانید وپس فرستاد، سعید حرشی نیز با چهارصد دلیر از طبرستان به نزد وی آمد که به دست رشید مسلمان شدند. و نداهرمز نیزبیامد وامان را پذیرفت و متعهد شنوایی واطاعت وخراجگزاری شد. از جانب شروین نیز چنین تعهد کرد و رشید این را از وی پذیرفت و اورا بازگردانید، هرثمه را نیز همراه وی فرستاد که پسر وی و پسر شروین راگروگان گرفت. خزیمة‌بن‌خازم ولایتدار ارمینیه نیز در ری به نزد رشیدآمدوهدیه‌های بسیار بدوداد.

در این سال، هارون، عبدالله‌بن‌مالك را ولایتدار طبرستان وری ورویان و دنباوند وقومس وهمدان کرد.

گوید: ابوالعتاهیه دربارهٔ این سفرهارون شعری گفت به‌این مضمون:(هارون در ری متولد شده بود.)

«کسی که امین خداست‌برمخلوق وی

«شوق نیکی بازادگاه خویش‌داشت،

«تا ری واطراف‌آن راسامان دهد

«واز دست خویش نیکی برآن ببارد.»

گوید: هارون در اثنای راه، محمدبن‌جنید رابرراه‌مابین همدان‌وری‌گماشت. عیسی‌بن‌جعفر را نیز ولایتدارعمان‌کرد که از جانب جزیرهٔ ابن‌کاوان دریا را پیمود ودرآنجا قلعه‌ای را گشود وقلعه‌ای دیگر را محاصره کرد وبه وقتی‌که عامل بود ابن‌مخلد ازدی براوحمله برد و وی را به اسیری‌گرفت و به عمان برد، در ماه ذی‌حجه.

گوید: چند روز پس ازآن‌که علی‌بن‌عیسی سوی خراسان‌حرکت‌کرد رشید بازگشت، روز قربان به قصردزدان رسید وآنجا قربان‌کرد وبه روز دوشنبه دوروز مانده‌ازذی‌حجه وارد مدینةالسلام شد. وچون از پل‌گذشت بگفت تا پیکرجعفربن-

یحیی را بسوزانند، سپس ازبغداد گذشت ودر آنجا منزل نگرفت و بی‌تأمل راه رقه گرفت ودر سلیحین فرود آمد.

یکی از سرداران رشیدگوید: رشید وقتی وارد بغداد شدگفت: «به خدا از شهری می‌گذرم که در شرق وغرب شهری میمون ترونیکفال‌تر ازآن نیست که وطن من است و وطن نیاکان من، وتا وقتی عباسیان بباشندوآنرا محفوظ دارند دارالملك ایشان باشد، هیچیك از نیاکان من بدی وادباری ازآن ندیده‌اند وبا هیچیك ازآنها درآنجا بد رفتاری نشده. خانه‌ای نکوست، ولی‌می‌خواهم در ناحیهٔ اهل‌خلاف و نفاق ودشمنان امامان هدایت ودوستان، درخت‌خبیث یعنی‌بنی‌امیه که ازدین گشتگان دزد وراهزن‌آنجا هستند اردوگاه کنم. اگر بدین سبب نبود تا زنده بودم ازبغداد جدا نمی‌شدم وهرگز ازآن برون نمی‌شدم.»

عباس‌بن‌احنف دربارهٔ گذشتن رشید از بغداد شعری دارد به این مضمون:

«همینکه فرودآمدیم حرکت کردیم

«مابین فرودآمدن وحرکت فاصله نبود

«وقتی‌آمدیم از حالمان پرسیدند

«اما وداعشان را با سؤال قرین کردیم.»

در این سال میان‌رومیان ومسلمانان مبادلهٔ اسیران شدوچنانکه‌گفته‌اندمسلمانی به سرزمین روم نماند جزآنکه مبادله شد و مروان‌بن ابی‌حفصه در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«به وسیلهٔ تواسیرانی که‌برای‌آنها،

«زندانها ساخته بودندکه درآنجا،

«دوستی نبودکه به زیارتشان‌رود،

«آزادشدند.

«واین به‌وقتی بودکه مسلمانان،

«از آزادیشان وامانده بودند.
«ومی گفتند زندان مشرکان قبر آنهاست.»
در این سال قاسم همچنان دردابق ببود.
در این سال عباس‌بن‌موسی عباسی سالار حج شد.
آنگاه سال صدو نودم در آمد.

سخن ازخبر حوادثی که به سال صدو نودم بود

از جمله، ظهور رافع نوادهٔ نصربن‌سیاربود که درسمرقند به مخالفت‌هارون قیام کرد واوراخلع کرد واز اطاعت وی به در رفت.

سخن ازسبب قیام‌رافع بن‌لیث وخلع ومخالفت هارون

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که یحیی‌بن‌اشعث طایی دختری از آن‌ابوالنعمان عموی خویش را به زنی گرفت که زنی زبان‌آور بود. یحیی در مدینةالسلام بماند وزن را در سمرقند نهاد وچون اقامت وی در مدینةالسلام به درازا کشید وزن‌خبر یافت که درآنجا کنیزان فرزندآورده دارد راهی می‌جست که از وی خلاصی یابد ودر کارفروماند.

راوی‌گوید: رافع‌بن‌لیث ازکار زن خبر یافت ودر زن وهم در مال‌وی‌طمع آورد ویکی را نهانی پیش وی فرستاد که بدو گفت که برای خلاصی از یار خویش راهی ندارد مگر آنکه به خدا مشرك شود وتنی چند عادل را حاضر کندوبه نزدآنها موی خویش را عیان کندآنگاه توبه‌آرد که شوهر دیگر تواندکرد. زن چنان کرد ورافع اورا به زنی گرفت.

گوید: وقتی یحیی بن اشعث خبردار شد قضیه را به رشید رسانید و او به علی بن عیسی نوشت که میانشان جدایی آرد و رافع را عقوبت کند و حد زند و تبعید کند و سوار خر در شهر سمرقند بگرداند تا عبرت دیگران شود.

گوید: سلیمان بن حمید ازدی حد را از رافع بداشت و او را در بند بر خری نشانید تا زن را طلاق کرد، آنگاه در زندان سمرقند بداشت، اما رافع شبانه از زندان از پیش حمید بن مسیح که در آن وقت سالار نگهبانان سمرقند بود بگریخت و پیش علی بن عیسی رفت، به بلخ، و از او امان خواست، اما علی نپذیرفت و می‌خواست گردنش را بزند. عیسی پسر علی دربارهٔ وی با پدر خویش سخن کرد که طلاق زن را تجدید کرد و به رافع اجازه داد که سوی سمرقند بازگردد که بدانجا باز گشت و به سلیمان بن حمید عامل علی بن عیسی تاخت و او را بکشت، علی بن عیسی پسر خویش را به مقابلهٔ او فرستاد، کسان به سباع بن مسعده متمایل شدند و او را سر خویش کردند سباع به رافع تاخت و او را به بند کرد، کسان به سباع تاختند و وی را به بند کردند و رافع را به سالاری برداشتند و با وی بیعت کردند. مردم ماوراء النهر نیز با وی موافقت کردند، عیسی بن علی سوی رافع بیامد و رافع با وی مقابله کرد و هزیمتش کرد.

گوید: پس از آن علی بن عیسی به اجیر کردن مردان و آمادگی جنگ پرداخت.

در این سال رشید غزای تابستانی کرد. و پسر خویش عبدالله مأمون را در رقه جانشین کرد و کارها را به دست وی سپرد و به آفاق نوشت که شنوا و مطیع وی باشند و مهر منصور را بدو داد که از آن میمنت جوید. این مهر خواص بود و نقش آن الله ثقتی آمنت بالله بود.

در این سال فضل بن سهل به دست مأمون مسلمان شد.

در این سال رومیان سوی عین زربه و کلیسای سیاه رفتند و هجوم بردند و اسیر

گرفتند اما مردم مصیصه آنچه را به دست آنها افتاده بود پس گرفتند.

در این سال رشید هرقله راگشود وسپاهها ودسته‌ها به سرزمین روم روان داشت، چنانکه گویند، با صدوسی وپنجهزار مقرری‌بگیر وارد سرزمین روم شد بجز تبعه وداوطلبان وبجز آنها که دیوان نداشتند. عبدالله‌بن‌مالك را به نزد ذی‌الکلاع اقامت داد، داودبن‌عیسی را با هفتاد هزار کس به سیر سرزمین روم فرستاد. شراحیل پسر معن‌بن‌زائده قلعهٔ سقلابیان ودبسه راگشود، یزیدبن‌مخلد نیز صفصاف وملقوبیه راگشود. رشید در ماه شوال از پس سی‌روز محاصره هرقله را گشود وآنرا ویران‌کرد ومردم آنجا را اسیر گرفت.

گوید: رشید، حمیدبن‌معیوف‌را به سواحل دریای شام‌گماشت تا مصر. حمید به قبرس رسید و ویران‌کرد و بسوخت وشانزده‌هزار کس ازمردم آنجا را اسیر کرد وبه رافقه بردکه ابوالبختری قاضی عهده‌دار فروش آنها شد. قیمت اسقف‌قبرس به دوهزار دینار رسید.

گوید: هارون‌ده روز رفته از رجب سوی دیار روم رفت. کلاهی‌داشت‌که بر آن نوشته‌بود: جنگاورحج‌گزار، که آن را به‌سرمی‌نهاد وابوالمعالی کلابی دراین باره شعری گفت به این مضمون:

«هرکه‌سردیدارتوراداشته باشد

«در حرمین است یا اقصای مرزها

«در سرزمین دشمن برپشت اسب است

«ودر سرزمین دشت‌برشتر

«هیچ کس از جمع به جای ماندگان

«بجز تومرزها را به‌تصرف نیاورد.»

گوید: پس ازآن رشید سوی طوانه رفت وآنجا اردو زد، سپس‌ازآنجا حرکت‌کرد وعقبةبن جعفرراآنجا جانشین‌کرد وبدوگفت‌که منزلگاهی‌آنجا بسازد.

نقفور پنجاه‌هزار دینار خراج وجزیهٔ سرانهٔ خویشتن و ولیعهد وبطریقان ودیگراهل ولایت خویش را فرستاد که از جمله چهار دینار سرانهٔ خود وی بود ودودینارسرانهٔ پسرش استبراق وهمراه دو کس از بطریقان بزرگ خویش دربارهٔ دخترکی از مردم هرقله به رشید نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«به‌عبدالله‌هارون امیرمؤمنان، از نقفور شاه روم. سلام برتوباد اما بعد،ای پادشاه، مرا به تونیازی هست که دین ودنیای ترا زیان نمی‌زند و بسیارآسان‌است، اینکه دخترکی از مردم هرقله راکه برای پسرم نامزد کرده بودم به پسرم ببخشی، اگر رأی توباشد نیاز مرا انجام دهی وسلام برتوباد با رحمت و برکات خدای.»

گوید: وهم نقفور مقداری عطر و یکی از سراپرده‌های رشید را به‌هدیه خواسته‌بود. رشید بگفت تا دختر را بجویند وچون بیاوردند او را بیاراستند و بر تختی نشاند در سراپرده‌ای که خود وی در آن جای داشت. آنگاه دختر وسرا پرده را با همه ظروف واثاث که در آن بودبه فرستاده‌نقفور تسلیم کرد وعطری را نیز که خواسته‌بود فرستاد با خرما ونانهای فاخر و مویز وتریاق. و این همه را فرستادهٔ رشید بدوتسلیم کرد که نقفور یك‌بار درهم اسلامی براستری تیره رنگ بدوبخشید که پنجاه هزار درم بود، با یکصد جامهٔ زیباودویست‌جامهٔ ابریشمین نازك و دوازده باز وچهار سگ شکاری وسه یابو.

گوید: نقفور شرط کرده بود که ذی‌الکلاع وصمله وقلعه‌سنان ویران نشود. رشید نیز بانقفور شرط کرده بود که هرقله راآباد نکند و سیصدهزار دینار بفرستد.

در این سال یك خارجی از طایفهٔ عبدالقیس به نام سیف پسر بکر قیام کرد، رشید،محمدبن‌یزید را به مقابلهٔ خارجی فرستاد که اورا در عین‌النوره بکشت.

مردم قبرس نیز پیمان شکستند، معیوف‌بن‌یحیی به غزای آنجا رفت‌ومردمش

را به اسیری گرفت.

در این سال عیسی بن موسی هادی سالار حج شد.

آنگاه سال صدو نودو یکم در آمد.

سخن از حوادثی که
به سال صدو نودو یکم بود

از جمله حوادث سال آن بود که یک خارجی به نام ثروان پسر سیف، در ناحیهٔ حولایا قیام کرد که در سواد جابه‌جا می‌شد، طوق بن مالك به مقابلهٔ او فرستاده شد که وی را هزیمت کرد وزخمدار کرد و بیشتر یارانش را بکشت. طوق پنداشته بود ثروان را کشته وخبر فتح را نوشت اما ثروان که زخمدار شده بود فرار کرد.

وهم در این سال ابوالندا در شام قیام کرد ورشید، یحیی بن معاذ را به تعقیب وی فرستاد واورا ولایتدار شام کرد.

در این سال در مدینةالسلام برف افتاد.

وهم در این سال حماد بربر، برهیصم یمانی ظفر یافت.

وهم در این سال در سمرقندکار رافع بن لیث بالا گرفت.

وهم در این سال مردم نسف به رافع نوشتند و اطاعت آوردند واز او خواستند یکی را سوی آنها فرستد که در کشتن عیسی بن علی کمکشان کند و او فرمانروای چاچ را با ترکان وی ویکی از سرداران خویش فرستاد که سوی عیسی ابن علی رفتند و وی را محاصره کردند، و در ماه ذی‌قعده اورا بکشتند اما متعرض هیچکس از یارانش نشدند.

وهم در این سال رشید، حمویه خادم را به برید خراسان گماشت.

وهم دراین سال یزید بن مخلد هبیری به غزای سرزمین روم رفت، باده‌هزار-

کس، اما رومیان تنگه را به روی وی بستند ودر دومنزلی طرسوس او را با پنجاه‌ـ
کس بکشتند وباقیماندگان به سلامت ماندند.

در این سال رشید، هرثمة‌بن‌اعین را به‌غزای‌تابستانی گماشت‌وسیصدهزار کس
از سپاهیان خراسان را بدوپیوست، مسرور خادم نیز با وی بود که‌کار مخارج وهمه
کارهای دیگر بجز سالاری با وی بود. رشید نیز تا تنگه حدث رفت، عبدالله‌بن‌ـ
مالك را در آنجا نهاد، سعیدبن‌سام‌بن‌قتیبه را نیز در مرعش نهاد که رومیان بدانجا
حمله‌بردند وبه مسلمانان دستبردی زدند وبازگشتند. سعیدبن‌سام همچنان‌آنجا ببود،
محمدبن‌یزید را نیز به طرسوس فرستاد. رشید سه روز از ماه رمضان را برتنگه
حدث بماندآنگاه سوی رقه بازگشت.

در همین سال بگفت تاکلیساهایی راکه در مرزها بود ویران کنند. به سندی
ابن‌شاهك نیزنوشت ودستور داد در مدینةالسلام اهل ذمه را وادار کنند که ترتیب
لباس پوشیدن وسوار شدنشان با مسلمانان متفاوت باشد.

در این سال رشید، علی‌بن‌عیسی را از خراسان برداشت و هرثمه را ولایتدار
آنجاکرد.

سخن ازاینکه چرا رشیدبرعلی‌بن‌ـ
عیسی خشم‌آورد واورا عزل کرد؟

ابوجعفر گوید: از پیش سبب هلاکت پسرعلی‌بن‌عیسی را یاد کرده‌ایم
و اینکه چگونه کشته شد. وقتی عیسی پسرعلی‌بن عیسی کشته شد، علی از بلخ
برون شد وسوی مرورفت مبادا رافع‌بن‌لیث سوی بلخ رود وبرآنجا مستولی
شود.

گوید: وچنان بود که عیسی‌پسرعلی درباغ‌خانه خویش در بلخ مالهای
بسیار به خاك سپرده بود که‌گویندسی‌هزارهزار درم بود که‌علی‌بن‌عیسی از آن‌بیخبر

بود وهیچکس بجز کنیزی از آن وی از آن مطلع نبود. وچون علی ازبلخ برفت کنیزك یکی از خادمان را از آن مطلع کرد و کسان از آن سخن آوردند، قاریان و سران بلخ فراهم آمدند و آنرا غارت کردند و به غارت عامه واگذاشتند.

گوید: وقتی خبر به‌رشیدرسید گفت: «علی بی‌دستور من از بلخ برون شد و چندین مال به جاگذاشت اما می‌گفت که برای مخارج جنگ رافع به زیور زنان خویش دست یازیده است.» دراین هنگام او را معزول کرد و هرثمة‌بن‌اعین را ولایتدار کرد و اموال‌علی‌بن‌عیسی را مصادره کرد که مقدار آن هشتاد هزار بود.

یکی از وابستگان گوید: با رشید در گرگان بودیم، وی آهنگ خراسان داشت. خزینه‌های‌علی‌بن‌عیسی راکه برای رشید گرفته بودند بیاوردندبریکهزارو-وپانصد شتر. علاوه براین، علی با بزرگان و برجستگان‌خراسان را زبون کرده بود.

گویند: روزی هشام پسر فرخسروو‌حسین‌بن‌مصعب‌به نزدعلی‌بن‌عیسی رفتند و بدوسلام‌گفتند که به حسین‌بن‌مصعب گفت: «ای ملحد، پسرملحد خداسلامت‌نگوید وضع ترا می‌دانم که دشمن اسلامی وعیب دین می‌گویی.دربارهٔ کشتن توانتظار اجازهٔ خلیفه را دارم که خدای خون ترا مباح کرده وامیدوارم که به زودی خدا آن را به دست من بریزد وزودتر تراسوی عذاب خویش برد.، مگر تو نبودی که از آن پس که از شراب مست شدی دربارهٔ وضع من شایعه پراکنی‌کردی وپنداشتی که‌از مدینة‌السلام دربارهٔ عزل من نامه‌ها به تورسیده. سوی خشم خدا برون‌شو. خدایت لعنت کند که به زودی به طرف آن می‌روی.»

حسین‌بدو گفت: «پناه برخدا از اینکه‌امیر گفتارسخن‌چین‌یا سعایتگر ستمگری را بپذیرد که من از آنچه نسبت داده‌اند بری هستم.»

گفت: «بی‌مادر، دروغ می‌گویی. به‌درستی دانسته‌ام که‌از شراب‌مست‌شده‌ای

وچیزها گفته‌ای که به موجب آن تأدیب سخت برتولازم است. شاید خدا به زودی ترا به عذاب وعقوبت خویش بگیرد. ازپیش من برون شو که نه خلوت نشینی ونه یار.»

گوید: پس حاجب بیامد ودست اورا بگرفت وبیرونش برد.

گوید: به هشام پسر فرخسرونیز گفت: «خانه‌ات انجمن کسان شده که سفیهان را درآنجا فراهم می کنی وعیب ولایتداران می گویی! خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم.»

هشام گفت: «فدای امیرشوم، به خدا من ستم دیده‌ام ودرخور ترحم. به‌خدا در ستایش امیر ازکوشش نمی‌مانم وسخنی نیست که در وصف او نگویم. اگر من نیکی بگویم وبه صورت بدی برای تونقل کنند، چه‌می‌توانم کرد.»

گفت: « بی‌مادر، دروغ می گویی. به خدا من از فرزندان وکسان تو بهتر می‌دانم که چه در خاطرداری. برون‌شو که به‌زودی‌جان خویش را از تو آسوده می کنم.»

گوید: پس هشام برون شد وچون‌آخر شب شدعالیه دختر خویش راکه بزرگتر فرزند وی بود پیش خواند وگفت: «هی! دخترکم می‌خواهم چیزی راباتو بگویم که اگرآن را علنی کنی من کشته می‌شوم واگرآن را نهان داری به سلامت می‌مانم، پس بقای پدرخویش را برمرگ وی مرجح بدار.»

عالیه گفت: «فدایت شوم آن چیست؟»

گفت: «از این بدکار،علی‌بن‌عیسی، برجان خویش بیمناکم. برسرآنم که‌چنان وانمایم که افلیج شده‌ام. وقتی سحر شدکنیزکان خویش را فراهم‌آر وسوی‌بسترمن آی ومراتکان بده وچون دیدی که حرکت من سنگین شده تووکنیزکانت فریاد بزنید وکس‌سوی برادران خویش بفرست‌وبیماری مرا به‌آنهاخبربده. مباداهیچکس از مخلوق خدارا از دور ونزدیك از تندرستی من خبردارکنی.»

گوید: عالیه که زنی خردمند و دوراندیش بود چنان کرد وهشام مدتی بربستر خویش بماند وحرکت نمی‌کرد، مگر آنکه حرکتش دهند.

گویند: هیچکس از مردم خراسان ازعزل علی‌بن‌عیسی خبرونشانی ندانست بجز هشام که عزل وی را حدس زدوحدس وی درست درآمد.

گویند: روزی که هرثمه می‌رسید هشام به‌پیشوازوی‌برون شدیکی ازسرداران علی‌بن‌عیسی وی را در راه‌دید وگفت: «تن،درست شد؟.»

گفت: «حمد خدای که پیوسته درست‌بود.»

به قولی علی‌بن‌عیسی اورا بدید وگفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌پیشواز امیرمان، ابوحاتم، می‌روم.»

گفت: «مگر بیمار نبودی؟»

گفت: «چرا، اما خدا به یکشب سلامت بخشید وستمگر را معزول‌کرد.»

گوید: اما حسین‌بن‌مصعب سوی مکه رفت واز علی‌بن‌عیسی به رشید پناه برد که رشید اورا پناه داد وچون رشید مصمم شد که علی بن‌عیسی را معزول کند، چنانکه شنیده‌ام،هرثمةبن‌اعین را خواست وبا وی خلوت کرد و گفت: «دربارهٔ‌تو با هیچکس مشورت نکرده‌ام وکسی را از راز خویش دربارهٔ تومطلع نکرده‌ام.مرز-های مشرق‌برمن‌آشفته‌است‌ومردم خراسان برعلی‌بن‌عیسی معترض شده‌اندکه‌خلاف دستور من‌کرده‌وآنرا پشت سرافکنده، وی‌نامه‌نوشته‌وکمك‌خواسته وسپاه‌خواسته. من به اومی‌نویسم که ترا به‌کمك وی‌می‌فرستم وهمراه تومال وسلاح ونیروولوازم برای وی می‌فرستم که دلش‌آرام‌گیرد ومتوجه‌آن شود. نامه‌ای به‌تومی‌دهم به خط خویشتن،آنرا مگشای ودرآن منگر تا به‌شهر نیشابوربرسی. وقتی‌آنجا فرودآمدی به‌مضمون نامه عمل‌کن وآن را کاربند وازآن تجاوزمکن،انشاءالله.رجاء خادم را نیز همراه تومی‌کنم با نامه‌ای برای علی‌بن‌عیسی به خط خودم تا بداندکه‌کار تو و اوچیست.کار علی را برای وی‌آسان وانمای و او را ازآن مطلع مکن وتصمیم‌مرا

با وی مگوی. برای حرکت آماده شو. به‌خواص وغیر خواص خویش بگو که من ترا به کمك ودستیاری علی‌بن‌عیسی می‌فرستم.»

گوید: آنگاه نامه‌ای به علی‌بن‌عیسی نوشت به خط خویش بدین‌مضمون:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، ای روسپی‌زاده، مقام ترا بالا بردم ونام ترا بلند آوازه کردم وسران عرب را مطیع تو کردم وفرزندان ملوك عجم را بندگان و تابعان تو کردم. سزای من این بود که با دستور من مخالفت کردی وآنرا پشت سر افکندی ودرآن سرزمین تباهی آوردی وبا رعیت ستم کردی وبارفتار بد وسوءعمل وخیانت خویش خدا وخلیفهٔ وی را به خشم آوردی. هرثمةبن‌اعین وابستهٔ خویش را برمرز خراسان گماشتم ودستورش دادم که با تووفرزندانت ودبیرانت وعاملانت سختی کند ودرمی یا حقی از مسلمانی یا پیمانداری به نزد شما نگذارد واز شما بگیرد وبه صاحبش پس دهد. اگر تودریغ کردی‌وفرزندانت‌وعاملانت دریغ کردند حق دارد که شما را شکنجه کند وتازیانه بزند وبه شما آن رسد که به پیمان‌شکن و تغییرآور وستمگر ومتجاوز می‌رسد به‌انتقام خدای عزوجل اولاً وخلیفهٔ وی ثانیاًو مسلمانان وپیمانداران ثالثاً. پس خویشتن را به معرض‌کار بیهوده مبر وبه رضایت‌یا کراهت ازکار خویش کناره کن.»

گوید: رشید فرمان هرثمه را به خط خویش نوشت که چنین بود: «این دستور هارون‌الرشید امیرمؤمنان است برای هرثمةبن‌اعین به وقتی که وی‌را برمرز خراسان واعمال وخراج آن گماشت. دستورش می‌دهد که پرهیزکار ومطیع خدا باشد ومراقب کار خدای باشد ودر همه کار کتاب خدا را پیشوای خویش کند که حلال آن را حلال بدارد وحرام آنرا حرام بدارد وبه نزد متشابهات آن درنگ کندواز اهل فقه‌دین خدای وعالمان کتاب خدای بپرسد یا به امام خویش مراجعه کند تا خدای عزوجل، رای خویش را دربارهٔ آن به وی بنماید و وی را به هدایت خویش بکشاند ونیز به اودستور داد که این بدکار، علی‌بن‌عیسی وفرزندان وعاملان ودبیران وی

را به‌بند کند و با آنها سختی کند وخشونت آرد وهرمالی راکه از خراج امیرمؤمنان وغنیمت مسلمانان بر آنها محقق شود از ایشان بگیرد وچون آنچه راکه ازاین‌بابت به‌نزد آنهاست تصفیه کرد درحقوق مسلمانان و پیمانداران بنگرد وحق همه اهل حق را از آنهامطالبه کند که بصاحبانش پس دهند. اگر حقی از آن امیرمؤمنان یامسلمانان بر آنها محقق شد و تعلل کردند و انکار آوردند تازیانه عذاب وعقوبت خدا را بر آنها فرود آرد چندان که به حالی باشند که اگر اندکی بیشتر ادبشان کند تلف شوند وجانهایشان در آید. وچون حق همه اهل حق را ادا کردند آنها را همانند یاغیان بر مرکب خشن با غذا و آب خشن و لباس خشن، همراه معتمدان اصحاب خویش به در امیرمؤمنان فرستد، ان‌شاءالله.

«ای ابوحاتم بدانچه دستورت دادم عمل کن که من خدای را و دینم را بر هوس و مقصود خویش مرجح داشتم. عمل تو نیز چنین باشد وکارت مطابق آن باشد. با عاملان ولایاتی که به‌هنگام رفتن بر آنها می گذری چنان رفتار کن که وحشت نیارند و بدگمان نشوند و هراس نکنند. مردم آن مرز را امیدوار کن وایمن کن و معذوردار آنگاه چنان عمل کن که خدای و خلیفهٔ وی و کسانی که خدای کارشان را به‌تو سپرده از توراضی شوند، ان‌شاءالله. این دستورمن و نامهٔ من است به خط خودم. خدا و فرشتگان و حاملان عرش و ساکنان آسمانهای او را شاهد می‌گیرم وشهادت خدای بس. امیرمؤمنان نوشت به خط خویش و جز خدای و فرشتگان وی کسی حضور نداشت.»

گوید: آنگاه بگفت تا در بارهٔ هرثمه به‌علی‌بن‌عیسی نامه نویسند که به‌کمک و تأییدکار و دستیاری وی می‌رود که نوشته شد وکار به ترتیب آن نمودار شد.

گوید: و چنان بود که نامه‌های حمویه به نزد هارون آمده بود که رافع و موافقان وی خلع نکرده‌اند و سیاه از تن برون نکرده‌اند بلکه هدفشان عزل علی‌بن‌عیسی است که با آنها بد رفتاری کرده است.

از جمله حوادث سال این بود که هرثمة بن اعین به‌ولایتداری سوی‌خراسان رفت.

سخن از کار هرثمه‌ در سفر خراسان و کار علی‌بن‌عیسی و فرزندان وی

گویند: هرثمه شش روز پس از آنکه رشید فرمان خویش را برای وی‌نوشته بود حرکت کرد. رشید از او بدرقه کرد و آنچه را لازم می‌دانست بدو سفارش کرد. هرثمه بی درنگ برفت، به‌ظاهر مقداری مال و سلاح و خلعت و عطرسوی علی‌بن‌عیسی فرستاد وچون به نیشابور رسید جمعی از معتمدان وکهنسالان و کار-آزمودگان اصحاب خویش را فراهم آورد و هرکدام را نهانی خواست و با وی خلوت کرد و از آنها پیمان و تعهدگرفت که‌کار وی را نهان دارند و راز وی را پوشیده دارند و هریك از آنها را به‌ترتیب وضعی که به‌نزد وی داشتند برولایتی گماشت: ولایتداران گرگان و نیشابور و دوطبس و نساء و سرخس را معین کرد و فرمان هرکدام را بداد و دستورداد که پوشیده سوی عمل خویش رود وهنگام ورود به‌ولایت و اقامت تا به وقتی که معین کرده بود همانند مسافران باشد. اسماعیل بن-حفص را مطابق فرمان رشید ولایتدار گرگان کرد. آنگاه برفت وچون‌به‌یك منزلی مرو رسید جمعی از معتمدان اصحاب خویش را پیش خواند ونام‌فرزندان علی‌بن-عیسی ومردم خاندان و دبیران وی را در رقعه‌ها برای آنها نوشت و به‌هرکدامشان رقعه‌ای داد به‌نام‌کسی‌که پس از ورود به مرو عهده‌دار مراقبتشان بود، مبادا وقتی کار وی نمودار می‌شود فراری شوند. آنگاه کس به‌نزد علی بن‌عیسی فرستاد که‌اگر امیر که خدایش‌گرامی بدارد مایل باشد معتمدان خویش را برای‌گرفتن اموالی که همراه‌من‌است‌بفرستد که‌وقتی مال پیش‌ازمن آید برای‌نیرو گرفتن امیروشکسته کردن دشمنان وی مؤثرتر بود. و نیز اگر مال را پشت سر گذارم بیم هست که یکی

که بربودن چیزی از آن طمع دارد غفلت ما را به‌هنگام ورود به‌شهر فرصت شمارد.

گوید: علی بن‌عیسی دیوانداران و پیشکاران خویش را برای گرفتن مال فرستاد. هرثمه به‌خزانه‌داران خویش گفت: «امشب آنها را مشغول دارید و درکار حمل مال تعلل کنید به‌بهانه‌ای که طمعشان را نبرد و شك ازدلهاشان ببرد.» خزانه‌داران چنان کردند و به‌آنها گفتند: «باید با ابوحاتم دربارهٔ چهارپایان حامل مال و استران سخن کنیم.»

گوید: پس از آن هرثمه به‌طرف شهر مرو حرکت کرد وچون به دومیلی آن رسید علی بن‌عیسی با فرزندان و مردم خاندان خویش مقدم وی را به‌بهترین دیداری پذیره شد. وقتی چشم هرثمه بدو افتاد پای بگردانید که از مرکب خویش فرود آید علی بدو بانگ زد که به‌خدا اگرفرود آیی من نیز فرود می‌آیم. هرثمه برزین خویش بماند وهر کدامشان بدیگری نزدیك شدند ومعانقه کردند وروان شدند. علی از هرثمه ازکار رشید وحال و وضع وی وحال خاصان و سرداران و یاران دولت وی می‌پرسید و هرثمه بدو پاسخ می‌داد تا به‌پلی رسیدند که یکی بیشتر از آن نمی‌گذشت، هرثمه لگام اسب خویش را نگهداشت و به‌علی گفت: «به‌برکت خدای پیش برو».

علی گفت: «نه، به‌خدا چنین نمی‌کنم تا تو بروی».

گفت: «در این صورت من نیز نمی‌روم که توامیری و من وزیرم».

گوید: پس علی برفت و هرثمه از پی او رفت تا وارد مرو شدند و به‌منزل علی رفتند. رجاء خادم به‌شب و روز در سواری و پیادگی از هرثمه جدا نمی‌شد. علی غذا خواست که بخوردند، رجاء خادم نیز با آنها بخورد. قصد داشت که نخورد اما هرثمه بدو اشاره کرد وگفت: «بخور که گرسنه‌ای، وگرسنه، ونیز کسی را که مثانه‌اش پراست اختیار نیست.»

گوید: وقتی غذا را برداشتند علی به‌هرثمه گفت: «دستور داده‌ام قصری را به نزدیك ماشان، برای توخالی کنند، اگر مایل باشی سوی آن روی چنان کن».

هرثمه بدو گفت: «کارها دارم که نباید گفتگو دربارهٔ آن به تأخیر افتد.» آنگاه رجای خادم نامهٔ رشید را به‌علی داد و پیام وی را بدو رسانید. وقتی نامه را گشود و به‌اولین کلمهٔ آن نگریست فروماند و بدانست که آنچه از آن بیم می‌داشته بود رخ داده است.

گوید: هرثمه بگفت تا علی را با فرزندان و دبیران و عاملانش در بند کنند. وقتی حرکت می‌کرده بود یك‌بار، بند و غل همراه داشته بود وقتی علی را به‌بند کرد سوی مسجد جامع رفت و سخن کرد و مردم را امید داد و گفت که امیرمؤمنان مرزهایشان را بدو سپرده به‌سبب آنچه از بدرفتاری بدکار، علی بن عیسی، بدو رسیده بود. و آنچه را دربارهٔ علی و عاملان و یاران و یارانش بدو دستور داده بود بگفت و اینکه در آن باب و هم دربارهٔ انصاف کردن با عامه وخاصه و گرفتن حقوق آنها به‌تمام کوشش می‌کند. آنگاه بگفت تا فرمان وی را برای کسان خواندند که شادی نمودند و امیدوارشدند و صدا به تکبیر و تهلیل برداشتند و دربارهٔ بقای امیرمؤمنان و پاداش نیکوی وی دعای بسیار گفتند.

گوید: آنگاه هرثمه برفت و علی بن عیسی و فرزندان و عاملان و دبیران وی را خواست و گفت: «زحمت خویش را از من بردارید و نگذارید با شما عمل رخوشایند کنم.» درمورد کسانی که سپرده‌هایی از آنها داشتند ندا داد که هرکس سپرده‌ای از علی یا فرزندان یا دبیران یا عاملان وی به نزد او باشد و آن را نهان دارد و خبر ندهد، حرمت از او برداشته شود.

گوید: کسان سپرده‌های آنها را بیاوردند بجز یکی از مردم مرو که از ابنای مجوس بود که همچنان برای دست یافتن به‌علی تدبیر کرد و چون به‌نزد وی رسید نهانی بدو گفت: «مالی از آن تو به‌نزد من هست اگر بدان نیاز داری هرچه زودتر

به‌نزد تو آرم و در راه وفاداری وطلب ستایش نکوبرگشته شدن صبوری کنم واگر بدان نیاز نداری آن را نگاه دارم تا رای خویش را دربارهٔ آن بگویی».

گوید: علی ازکاروی شگفتی کرد وگفت: «اگرهزارکس مانند ترا برآورده بودم نه سلطان طمع درمن می‌بست و نه شیطان.» آنگاه از قیمت چیزی که به نزد اوبود پرسیدکه‌گفت مقداری مال و جامه و مشك به‌نزد وی سپرده که قیمت آن را نمی‌داند اما آنچه را سپرده به‌خط خویش نوشته‌که به‌نزدوی محفوظ است وچیزی ازآن‌کم نشده.

علی گفت: «آنرا نگهدار، اگرکشف شدآن را تسلیم می کنی وجان خویش را نجات می دهی و اگر آن را محفوظ داشتی رای خویش را دربارهٔ آن‌بگویم.» وبرای وی پاداش خیرمسئلت‌کرد و سپاس‌نکوگفت وعوض داد و نکویی‌کرد و چنان شدکه در بارهٔ وفاداری بدومثل می‌زدند.

گویند: چیزی از مال علی از هرثمه نهان نماند بجز آنچه به نزد این مرد سپرده بودکه نام وی علا بود پسرهامان.

راوی‌گوید: هرثمه همهٔ آنچه راکه به‌جای نهاده بودند تصفیه‌کرد حتی‌زیور زنانشان را گرفت و چنان شدکه یکی وارد خانه می‌شد و هرچه را در آن بود می‌گرفت وچون بجزپشمی یاچوبی یا چیز بی ارزشی نمی‌ماند به‌زن می گفت: «هر چه‌زیورکه با خویش داری‌بده.» و چون مرد به‌زن نزدیك می‌شدکه زیور او را برگیرد می‌گفت: «ای فلان، اگرنکوکاری چشم ازمن برگیرکه به‌خدا چیزی ازآنچه منظور تواست نمانده و همه را به‌توتسلیم‌کرده‌ام» اگرمرد از نزدیك شدن بدودریغ داشت‌گفتهٔ او را می‌پذیرفت و بسا می‌شدکه انگشتری یا خلخالی یا چیزی‌که ده‌درم ارزش داشت سوی او می‌انداخت و اگرکسی به خلاف این بود می گفت: «رضایت نمی‌دهم تا ترا تفتیش‌کنم[1] که طلا یا مروارید یا یاقوتی را نهان نکرده

۱ ـ کلمهٔ متن : افتشك

باشی.» ودست‌خویش را به‌زیربغلها و میان پاهای وی می‌برد و آنچه را می‌پنداشت که‌از وی نهان‌داشته‌می‌جست.

گوید: و چون هرثمه پنداشت که همهٔ این‌کارها را چنانکه باید به سربرده علی را برشتری بی‌روپوش روانه کرد، زنجیری به‌گردن داشت وبندهای سنگین بر پای، که با وجود آن توان برخاستن نداشت.

یکی که شاهدکارهرثمه وکارعلی بوده بودگوید: وقتی هرثمه ازمطالبهٔ اموال امیرمؤمنان از علی بن عیسی و فرزندان و دبیران و عاملان وی فراغت یافت، آنها را برای مظالم‌کسان نگهداشت و چون برای‌کسی حقی بر او یا یکی از یارانش ثابت می‌شد می‌گفت: «حق این مرد را تسلیم‌کن وگرنه شکنجه‌ات می‌کنم».

علی می‌گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد یك روز یا دو روز به من مهلت بده».

هرثمه می‌گفت: «این مربوط به صاحب حق است اگر بخواهدچنین کند.» آنگاه رو به آن مرد می‌کرد و می‌گفت: «مایلی به او مهلت دهی؟» که می‌گفت: «بلی».

می‌گفت: «برو و باز بیا».

آنگاه علی‌کس پیش علاء پسرماهان می‌فرستاد و می‌گفت: «ازجانب من دربارهٔفلان وفلان چیز یا فلان‌کس به‌فلان وفلان مقداریا چنانکه صلاح بدانی‌صلح کن»، که با وی صلح می‌کرد و کار وی را سامان می‌داد.

گویند: یکی به‌نزد هرثمه به‌پای ایستاد وگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این بدکار یك‌شترگرانبها از من‌گرفت که‌کس نظیر آن را نداشت، قصد فروش نداشتم و آن را به‌نارضایی از من خرید به‌سه‌هزار درم. به‌مطالبهٔ بهای شتر به‌نزد پیشکار وی رفتم اما چیزی به من نداد. یکسال بماندم و در انتظاربرنشستن این بدکاربودم وچون برنشست برراه وی ایستادم و بانگ زدم که ای امیرمن‌صاحب

شترم و تا کنون بهای آنرا نگرفته‌ام. اما مادرم‌را به‌بدکارگی منسوب داشت‌وحقم را نداد. حق مرا در بارهٔ مالم و نسبت بدکارگی به‌مادرم از اوبگیر.»

گفت: «شاهد داری؟»

گفت: «جمعی هنگام گفتار وی‌حضور داشته‌اند.»

گوید: «پس آن‌کسان را بیاورد و شاهد دعوی خویش کرد. هرثمه گفت: «حد بر تو واجب شد».

گفت: «برای چه؟»

گفت: «برای آنکه مادر این شخص را به‌بدکارگی منسوب داشته‌ای».

گفت: «کی این را به تو آموخته؟»

گفت: «این دین مسلمانان‌است.»

گفت: «شهادت می‌دهم که امیرمؤمنان بیش از یکبار و دوبار مادر ترا به بدکارگی منسوب داشته وشهادت می‌دهم که خود تو مادر پسرانت را، وقتی حاتم را و وقت دیگر اعین را، چندان‌به‌بدکارگی‌منسوب‌داشته‌ای که‌شمار آن را نمی‌دانم، پس‌کی این حدها را به‌تومی‌زند؟ و کی آقای ترا حد می‌زند؟»

گوید: هرثمه به‌صاحب شتر نگریست و گفت: «رای من این است که شتر رایابهای‌آن را از این شیطان‌مطالبه‌کنی واز ناسزاگفتن‌وی‌به‌مادرت چشم بپوشی».

نامهٔ هرثمة بن اعین به هارون‌الرشید

گوید: وقتی هرثمه علی را سوی رشید فرستاد نامه‌ای بدو نوشت وآنچه را کرده بود بدو خبر داد، به‌این مضمون:

«به‌نام خدای رحمان رحیم.

«اما بعد، خدای عزوجل پیوسته در همهٔ‌کارهای خلافت و امور بندگان و ولایتها که به امیرمؤمنان سپرده او را توفیق کامل و نکو می‌دهد و وی را در همه

کارها، دور باشد یا نزدیك، خاص یا عام، نهان یا آشکار، به‌کمال کفایت می‌برد و به نهایت آرزو و مقصود می‌رساند، به منظور منت بر او و حفاظ چیزی که به دست وی داده است که سبب نیروی وی و نیروی دوستان و حق‌شناسان و مطیعان ویست، از خدا مسئلت داریم که ما را درهمه کارهایمان به‌کمال کفایت برساند و در انجام حق واجب خویش توفیقمان دهد که به فرمان وی کار کنیم و به رای وی بس کنیم.

«ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، از آنوقت که از اردوگاه امیرمؤمنان جدا شده‌ام، پیوسته درپی فرمان وی بوده‌ام، درموردکاری که مرا برای آن فرستاده بود، از آن تجاوز نکردم و به‌کار دیگر نپرداختم که میمنت و برکت را درفرمانبری وی می‌دانم و تا وقتی به اوایل خراسان رسیدم دستوری را که امیرمؤمنان دستورم داده بود، محفوظ و مکتوم بدارم، محفوظ داشتم و به‌هیچکس از خاص و عام نگفتم، درمکاتبه با مردم چاچ و فرغانه و بازداشتنشان از خیانت پیشه‌تدبیر کردم که طمع وی ویارانش از آنجا ببرد. با مردم بلخ نیز مکاتبه کردم چنانکه به امیرمؤمنان نوشته‌ام و توضیح داده‌ام. و چون به‌نیشابور فرود آمدم دربارهٔ ولایتهایی که از آن گذشته بودم عمل کردم و ولایتدارانی را که پیش‌از گذشتن از آنجا معین کرده بودم، چون گرگان و نیشابور و سرخس برگماشتم. دراین باب نیز ازاحتیاط بازنماندم ومردم باکفایت وامانت و درست ازمعتمدان اصحاب خویش را برگزیدم وبه‌آنهادستوردادم، که‌کار رامستور ومکتوم‌دارندودراین‌باب‌قسمهاشان دادم،چنانکه هنگام‌بیعت، و فرمان ولایتداری هرکدامشان را بدادم و گفتم نهانی وپوشیده سوی ولایت مورد عمل خویش روند وچون مسافران به‌ولایت در آیند وآنجا بمانند تا وقتی که معین کرده بودم، یعنی روزی که می‌خواستم وارد مرو شوم و باعلی‌بن‌عیسی رو برو شوم چنانکه به‌امیرمؤمنان نوشته‌ام. کار گرگان را به‌اسماعیل بن‌حفص ابن‌مصعب‌سپردم، این عاملان دستور مرا اجراکردند و هرکدامشان در وقت معین عمل خویش را به‌دست‌گرفتند، وناحیهٔ خویش را استوار داشتند و خدا با تدبیر

دقیق زحمت از امیرمؤمنان برداشت.

«وچون به یك منزلی مرو رسیدم، عـده‌ای از معتمدان اصحاب خـویش ر برگزیدم ونام فرزندان و دبیران ومردم خاندان علی بن‌عیسی و دیگـر کسان را بر رقعه‌ها نوشتم و به‌هر کدامشان رقعه‌ای دادم، به‌نـام کسی که می‌باید به هنگام ورود من به‌حفظ وی پردازند که بیم داشتم اگر کوتاهی کنم و ایـن کار را به تأخیر افکنم وقتی خبر آشکار و شایع شود غایب و پراکنده شوند. وآنها بدین گونه‌کار کردند.

«آنگاه ازمحل خویش سوی‌شهر مروحرکت کردم‌وچون به‌دومیلی آن‌رسیدم علی‌بن‌عیسی با فرزندان ومردم خاندان وسرداران خویش پـذیرهٔ من شد. با وی به نیکی برخورد کردم واورا دلگرمی دادم، احتـرام و تجلیل کردم و به هنگام دیـدار مصر بودم که برای وی پیاده شوم که بیشتـر دلگرم شد وبـدانچه از نامه‌های مـن دریافته بود وبدان‌اعتماد کرده بود بیشتر اطمینان یافت که پیوسته در نامه‌ها به‌تعظیم‌و تجلیل وی پرداخته بودم و کوشیده بودم که بدگمانی وی را ببرم، مبادا چیـزی در دل وی افتد وتدبیری که‌امیرمؤمنان دربارهٔ وی کرده بود ومرا بدان فرمان داده بـود بشکند. تنها خدای تعالی بود که کار وی را کفایت کرد. عاقبت من و وی در مجلس وی فراهم شدیم وباوی غذا خوردم وچون ازآن فراغت یافتم، از من‌خواست‌سوی منزلی روم که برای من معین کرده بود، بدوفهماندم که کارها دارم که تأخیر گفتگـو دربارهٔ آن روانیست. آنگاه، رجاء خادم نامهٔ امیـرمؤمنان را بدو داد وپیام را بـدو رسانید. در این هنگام بدانست که آنچه با خویشتن کرده بود وبه سبب مـخالفت و تجاوز از روش امیرمؤمنان مایهٔ‌خشم‌وتغییر نظروی‌شده‌بود گریبانگیرش شده. آنگاه کس براوگماشتم وسوی مسجد جامع رفتم و کسانی راکه حضور یافته بودند امید دادم وازآنچه امیرمؤمنان دستورم داده بود سخن کردم وگفتم که امیرمومنان اعمال ورفتار بدعلی راسخت ناروا دانسته وآنچه را دربارهٔ وی وعاملان‌ویارانش دستور داشتم بگفتم واینکه درکارعامه وخاصه انصاف می کنم وحقوقشان را ازعلی‌وعمال

وی به تمام می‌گیرم. بگفتم تا فرمان مرا که دربارهٔ آنها بود بخواندند و معلومشان داشتم که سرمشق وپیشوای من اینست که از آن تبعیت می‌کنم و به طریق آن می‌روم واگر از یکی از مضامین آن بگردم، با خویشتن ستم کرده‌ام که به سبب آن مستحق عقوبت مخالفان رای ودستور امیرمؤمنان‌می‌شوم. کسان خرسندی‌نمودند وخوشدل شدند وصداهایشان به تکبیر وتهلیل برخاست و دعای بقا وپاداش نیك امیرمومنان گفتند.

«آنگاه به جایی رفتم که علی‌بن‌عیسی آنجا بود واورا به‌بند کردم، فرزندان ومردم‌خاندان‌ودبیران وعاملانش‌را نیز به‌بند کردم که‌همگان‌بندی شدندو گفتمشان که آنچه را از اموال امیرمومنان وغنیمت مسلمانان نهان‌کرده‌اند بیارند تا دربارهٔ آنها اقدامی[1] که ناخوشایندشان باشد نکنم وتازیانه نزنم. ودیعه‌دارانشان را بانگ‌زدم که هرچه نزدشان هست بیارند تا وقتی که به امیرمومنان می‌نویسم مقدار زیادی نقره‌و طلا به نزد من‌آورده‌اند وامیدوارم که خداوند کمك کند تاآنچه را به نزد آنها هست بگیرم وآنچه را به جا نهاده‌اند تصفیه‌کنم واین‌کار به بهترین وجهی که امیرمومنان پیوسته در امثال آن معمول می‌داشته به سررود، انشاءالله ــ تعالی.

«از وقتی به مرو آمده‌ام، از فرستادن‌رسولان‌ونوشتن نامه‌های‌تهدید وتوضیح وارشاد سوی رافع و یاران وی از مردم سمرقند وبلخ غافل نمانده‌ام و امیدوارم که بپذیرند وبه اطاعت واستقامت آیند وهمینکه فرستادگان من بازآیند. ای‌امیرمومنان، واخبار قوم رادربارهٔ اجابت یا امتناع بیارند، به ترتیب آن دربارهٔ ایشان کارمی‌کنم وبرای امیرمومنان به واقع و راستی می‌نویسم وامیدوارم، خدای به منت و کرم ونیروی خویش درکار امیرمومنان‌چنان‌تدبیر و کار سازی کند که‌پیوسته‌می‌کند والسلام.»

۱ــ کلمه متن

جواب رشید
به نامه هرثمة بن اعین

«به نام خدای رحمان رحیم»

«اما بعد نامهٔ تو به امیرمؤمنان رسید که نوشته بودی به روز معین و به موضعی که گفته بودی به مرو رسیده‌ای و توضیح‌ها که داده بودی و حیله‌ها که پیش از ورود خویش دربارهٔ کار ولایتهایی که نام برده بودی کرده‌ای و عاملانی که پیش از عبور از آنجا معین کرده‌ای و تدبیرها که درباره وصول به مقصود دربارهٔ خاین، علی بن‌عیسی و فرزندان و مردم خاندان وی و کسانی از عاملان وی و یارانشان که به دست تو افتاده‌اند، به انجام برده‌ای و در همهٔ این کارها از آنچه امیرمؤمنان معین کرده بود و وانموده بود، تبعیت کرده‌ای. امیرمومنان همهٔ آنچه را نوشته بودی فهم کرد و خدا را بسیار شتایش کرد که ترا رهنمون شد و کمك کرد و توفیق داد تا مقصود امیرمومنان را انجام دادی و به هدف وی رسیدی و آنچه را از تو می‌خواست و سامان آن به‌دست تو بود و سخت بدان توجه و دلبستگی داشت به خوبی به سر بردی و از برای نیکخواهی و کفایت تو پاداش خیر مسئلت کرد. خدای این رویهٔ تراکه در هرمورد که به کارت می‌گیرد و به تو تکیه می‌کند به کار می‌بری برای امیرمومنان محفوظ دارد. امیرمومنان فرمانت می‌دهد که در آنچه دستورت داده بیشتر بکوشی و تلاش کنی و اموال خاین علی بن‌عیسی و فرزندان و دبیران و عاملان و نمایندگان و دیوانداران وی را بجویی و در کار خیانت‌ها که در اموال امیرمؤمنان کرده‌اند و ستم‌ها که در اموال رعیت آورده‌اند بنگری و از پی آن باشی و هرجا هست بگیری و از دست ویعه‌دارانشان درآری و در همهٔ این موارد درشتی و نرمی را به‌کار بری تا آنچه را نهان کرده‌اند بگیری و تصفیه کنی و از این باب فارغ البال شوی و هم انصاف مردم را دربارهٔ حقوق و مظالمشان از آنها بگیری تا چنان شود که هر که را مظلمه‌ای به

نزدآنها هست بگیری ومابینشان به حق و عدالت کـار کنی وچون در ایـن باب به نهـایت دقت ومراقبت رسیدی خاین وفرزندان ومردم خاندان و دبیران وعاملانش را دربند وبه حالی از زبونی وخفت که به سبب اعمالشان درخورآن شده‌اند به‌نزد امیرمومنان فرستی که«خدای ستمگر بندگان خویش نیست.»[1]

«سپس آنچه را امیرمومنان دستـورت داده بـه‌کاربند وسوی سمرقند رو و بکوش تا همراهان خامل[2] وموافقان عقیدت وی را از مردم ولایتهای ماوراءالنهرو طخارستان که مخالفت و مـقاومت نموده‌اند دعـوت کنی که بازآینـد وآنچه را امیرمومنان به‌توسپرده میانشان‌رواج‌دهی که اگرپذیرفتند وسوی آنچه مایهٔ‌صلاحشان است بازآمدند وگروههایشان را پراکندند، همانست که امیرمومنان می‌خواهد کـه ببخشدشان وازآنها درگـذرد کـه رعیت وی بوده‌اند که از پس آن که مقصـودشان را انجام داده وترسشان را به ایمنی آورده و ولایتداری کسی راکه از ولایتداری‌وی کراهت داشته‌اند به سربرده ودستور داده تا درکار حقوق ومظالمشان انصاف کنند، این‌کار نیز برامیرمومنان فرض است.

«واگر به خلاف‌گمان امیرمومنان عمل کردند حـکم خدای را دربارهٔ آنهـا روان‌کن که طغیان کرده‌اند و سرکشی آورده‌اند و سلامت را نخواسته‌اند و ازآن سرباز زده‌اند که امیرمومنان آنچه را به عهـده داشت انجـام داد که تغییـرآورد و عقوبت کرد ومعزول کرد وبدل‌آورد واز حادثه‌انگیزان درگذشت و عصیانگران را بخشید واز پس این‌دربارهٔ مخالفتی که کنند وعنادی که بنمایندخدای‌را شاهد می کند وشهادت خدای بس که قوت ونیـرویی جز به وسیـلهٔ خدای والای‌بـزرگ‌نیست که بدوتکیه می‌کند وسوی اوباز می‌گردد.

«اسماعیل‌بن‌صبیح‌نوشت، پیش‌روی‌امیرمومنان.»

۱ـ وماالله بظلام‌للعبید. سورهٔ۸ آیه ۴۳

۲ـ به معنی‌گمنام وبرسبیل تحقیر، رافع را به این نام خوانده است م

در این سال فضل‌بن‌عباس عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد.
ازپس این‌سال تابه‌سال دویست و پانزدهم مسلمانان غزای تابستانی‌نداشتند.
آنگاه سال صدونودودوم درآمد

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدونود و دوم بود

در این سال مبادلهٔ اسیران میان مسلمانان وروميان به‌دست ثابت‌بن‌نصر انجام شد.

وهم در این سال رشید از رقه برکشتیها به مدینه‌السلام آمد که می‌خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود. روز جمعه پنج روز مانده ازماه ربیع‌الاخر به بغداد رسید. پسر خویش قاسم را در رقه جانشین کرده بود وخزیمةبن‌خازم را بدو پیوسته بود.

ازآن پس، شامگاه دوشنبه پنج روز رفته از شعبان از پی‌نماز پسینگاه از خیزرانیه روان شد وشب را در بستان ابوجعفر به‌سر برد. آنگاه روز بعد سوی نهروان رفت وآنجا اردو زد وحماد بربر را سوی اعمالش روان‌کرد وپسر خویش محمد را برمدینه‌السلام جانشین‌کرد.

ذوالریاستین گوید: وقتی رشید می‌خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود به مامون گفتم اکنون که رشید سوی خراسان می‌رود نمی‌دانی بر او چه رخ می‌دهد. خراسان ولایت تواست، محمد برتوتقدم دارد وبهترین کاری‌که دربارهٔ تو بکند اینست که خلعت می‌کند. وی پسر زبیده است. بنی‌هاشمیان دائیان ویند. زبیده با اموالش (پشتیبان اوست[1]) از او بخواه‌که‌ترا با خویشتن ببرد.

---

۱) درمتن نیست بقرینه اضافه‌شد برای احتمال‌کلام (م)

گوید: مامون از رشید اجازه خواست. اما نپذیرفت، بدو گفتم: «بدو بگوی که تو بیماری و می‌خواهم ترا خدمت کنم و تکلفی برای تو پدید نمی‌آورم» که رشید اجازه داد و او حرکت کرد.

محمد بن صباح طبری چنین آورده که وقتی رشید سوی خراسان می‌رفته بود پدرش به بدرقهٔ وی برون شده بود و با وی تا نهروان رفته بود. رشید در راه باوی سخن می‌کرده بود، گفته بود: «ای صباح گمان ندارم هرگز مرا بهبینی.»

صباح گوید: گفتم: «خدایت به سلامت پس می‌آورد با فیروزی و ظفر بردشمنت.»

گفت: «ای صباح. گمان ندارم بدانی که من چه می‌کشم.»

گفتم: «نه، به خدا»

گفت: «بیا تا به تو نشان بدهم.»

گوید: به اندازهٔ یکصد ذراع از راه منحرف شد وزیر سایهٔ درختی توقف کرد به خادمان خاص خویش اشاره کرد که دور شدند. آنگاه گفت: «ای صباح به قید قسم خدای مکتوم می‌داری؟»

گفتم: «سرورمن! اینک بندهٔ ذلیل تواست که چون فرزند با وی سخن می‌کنی.»

گوید: آنگاه شکم خویش را نمایان کرد، پارچهٔ حریری به دور شکمش بود گفت: «این بیماری ایست که از همه کسان نهان می‌دارم. هریك از فرزندانم. به نزد من مراقبی دارند. مسرور مراقب مامون است. جبریل بن بختیشوع مراقب امین است (سومی را نیز نام برد که نام وی از یادم برفته) همگیشان نفسهای مرا می‌شمارند و روزهای مرا شماره می‌کنند و از طول عمرم به تنگ آمده‌اند. اگر می‌خواهی این را بدانی هم اکنون اسبی می‌خواهم، یابوی لاغر کند روی می‌آرند که بیماری مرا

بیفزاید»

گفتم: «سرورمن! برای این سخن ودربارهٔ ولیعهدان جوابی ندارم،جز این که می‌گویم: خدای هر کس از جن وانس، یا دور ونزدیك راکه دشمن توباشد به فدایت کند وپیش از توسوی مرگ برد وهر گز ناخوشایندی به تونرساند، واسلام را به‌تو رونق دهد وارکان‌آن را به بقای تومحکم کند. واطراف‌آن را استواری دهد ومظفروموفق پس‌آرد که دربارهٔ دشمنت به‌کمال‌آرزو وامیدی‌که از خدای خویش داری رسیده باشی.»

گفت: «اما تواز هردوگروه خلاصی یافته‌ای»

گوید: آنگاه یابویی خواست و چون یابو را بیاوردند چنان بودکه گفته بود، به‌من نگریست و بر آن نشست و گفت: «بی‌وداع بازگردکه‌کاربسیار داری» وداعش گفتم و دیگر او را ندیدم.

دراین سال خرمیان درناحیهٔ آذربیجان بجنبیدند. رشید، عبدالملك بن‌مالك را با ده هزارکس سوی آنها فرستادکه اسیران گرفت از مرد و زن و فرزند، و در قرماسین پیش وی آمد. رشیدگفت که تا مردان رابکشند و زن و فرزندرابفروشند.

وهم در این سال علی بن‌ظبیان قاضی درقصر دزدان بمرد.

وهم در این سال یحیی بن معاذ، ابوالنداء را پیش رشید آورد‌به وقتی‌که‌در رقه بودکه او را بکشت.

وهم در این سال عجیف بن‌عبسبه و احوص بن مهاجر با گروهی از ابنای شیعه، از رافع بن‌لیث جدا شدند و پیش هرثمه رفتند.

وهم در این سال ابن عایشه وعده‌ای از حوفیان مصر را بیاوردند.

وهم در این سال ثابت بن‌نصر برمرزها گماشته شد وغزا کرد و مطموره را گشود.

و هم دراین سال مبادلهٔ اسیران انجام شد، دربدندون.

وهم در این سال ثروان حروری جنبش کرد و در طف بصره عامل سلطان را بکشت.

و هم در این سال علی بن عیسی را به‌بغداد آوردند که درخانهٔ خویش‌بداشته شد.

وهم در این سال عیسی بن جعفر، در طرارستان وبه‌قولی در دسکره کشته شد، وی آهنگ پیوستن به‌رشید می‌داشته بود.

و هم در این سال رشید، هیصم یمانی را بکشت

در این سال عباس بن عبیدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال صد و نود و سوم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که به سال صد و نود و سوم بود

از جمله این بود که فضل بن یحیی برمکی درگذشت به‌زندان در رقه به‌ماه محرم. آغاز بیماری وی چنانکه گفته‌اند این بود که زبانش و پهلویش سنگین شد، می گفته بود: «دوست ندارم که رشید بمیرد».

بدومی گفتند: «دوست داری که خدای گشایشی دهد؟».

می‌گفت: «من کسی هستم که به‌پایان‌کارش نزدیك است»

راوی‌گوید: فضل همچنان ببود وچند ماه معالجه می کرد، تا سخن‌کردن آغاز کرد آنگاه بیماریش سختی گرفت وزبانش بسته شد و پهلویش فلج شد وبه سرانجام خویش نزدیك شد. روزپنجشنبه و جمعه را در این حال ببود و با اذان صبحگاه، پنجماه پیش از درگذشت رشید، جان داد، در سن چهل وپنجسالگی. مردم ازمرگ وی بنالیدند، برادرانش درقصری که پیش از بیرون کردنش در آن بوده بودند بر او نماز کردند سپس بیرونش آوردند وکسان بر او نماز کردند.

در این سال سعید طبری، معروف به‌جوهری، در گذشت.

در ماه صفر این سال هارون به گرگان رسید و در آنجا خزانه‌های علی بن‌ـ عیسی را به‌نزد وی آوردند، بریکهزار وپانصد شتر. پس از آن چنانکه گفته‌اند در ماه صفر از گرگان به‌حال بیماری سوی طوس حرکت کرد و همچنان آنجا ببود تا در گذشت.

گوید: رشید از هرثمه بدگمان شد و بیست وسه روزپیش از درگذشت خودش، پسرش مامون را به‌مرو فرستاد. عبدالله بن مالك ویحیی بن معاذ و اسدبن‌ـ یزید و عباس بن‌جعفر اشعثی و سندی بن‌حرشی و نعیم بن خازم راه همراه وی کرد دبیری و وزارت وی، با ایوب بن ابی سمیربود.

گوید: پس از آن بیماری هارون سخت شد چندان‌که از رفتن بماند.

در این سال میان هرثمه و یاران رافع نبردی بودکه در اثنای آن بخارا را گشود وبشیربن لیث، برادر رافع را اسیرگرفت و وی را پیش رشید فرستادکه درطوس بود.

جامع مروزی‌گوید: من ازجمله‌کسانی بودم‌که برادر رافع را پیش رشید بردند.

گوید: رافع را پیش رشید بردند، وی برتختی بودکه از زمین به اندازهٔ استخوان‌ساق‌دست‌بالاتربود. فرشی نیز برآن بود به‌همین مقدار (یا گفت بیشتربود) آیینه‌ای به دست داشت‌که در آن خویشتن را می‌نگریست.

گوید: شنیدمش‌که می‌گفت: «انالله و اناالیه راجعون». آنگاه به‌برادر رافع نگریست و گفت: «به خدا ای پسر زن بوگندو امیدوارم ، خامل از دست من جان نبرد (منظورش رافع بود) چنانکه تو از دست من جان نبردی».

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من‌باتوبه‌جنگ‌بودم وخدایت برمن ظفرداد.چنان کن که خدای دوست دارد، تا با تو به‌صلح باشم، شاید وقتی رافع بداندکه برمن منت نهاده‌ای، خدا قلب وی رانرم‌کند.»

گوید: رشید خشمگین شد و گفت: «به خدا اگر از عمرم بجز این نماند که لب خویش را به‌گفتن کلمه‌ای بجنبانم می گویم: «بکشیدش»

گوید: آنگاه قصابی را پیش خواند وگفت: «کارد خویش را تیز مکن بگذار به‌حال خود باشد و این فاسق بن‌فاسق را پاره پاره کن و شتاب کن مبادا مرگم برسد و دو عضو از اعضای وی پیوسته‌باشد.»

گوید: قصاب او را همی برید تا قطعات جدا شد، رشیدگفت: «اعضای (بریدهٔ) وی را بشمار «وچون اعضای (بریده) وی را شمار کردند چهارده عضو بود».

آنگاه رشید دو دست خویش را به آسمان برداشت وگفت: «خدایا همچنان که مرا برخونی و دشمن خویش تسلط دادی‌که مطابق رضای تو با او عمل‌کردم، بر برادروی نیزتسلطم ده.» آنگاه ازخود برفت وکسانی‌که آنجا حضور داشتند پراکنده شدند.

در این سال رشید درگذشت.

سخن‌از سبب وفات رشید و محلی که‌در آنجادرگذشت

جبریل بن بختیشوع‌گوید: در رقه با رشید بودم، نخستین کسی بودم‌که صبحگاهان به‌نزد وی وارد می‌شدم ووضع شب وی را می پرسیدم، اگر از چیری ناراحت بود می‌گفت. سپس خوشدل می‌شد وحکایت‌کنیزکان را باآنچه در مجلس خودکرده بود ومقدار نوشیدن و مدت نشستن خویش را برای من می‌گفت سپس اخبارعامه را از من می‌پرسید.

گوید: یك‌روزصبحگاه پیش وی‌رفتم وسلام گفتم «اما به‌زحمت‌سربرداشت. وی راگرفته و اندیشناك وغمین دیدم، لختی از روز را پیش روی وی بایستادم و او بدین‌حال بود.چون مدت درازشد، پیش رفتم وگفتم: «سرورمن خدا مرا به‌فدای

تو کند، چرا چنینی، اگر بیماری‌ای هست به من بگوی، شاید دوای آن به‌نزد من باشد. اگرحادثه‌ای برای یکی از عزیزان تو رخ داده که دفع آن نمی‌توان کردجز تسلیم چاره‌ای نیست و ازغم خوردن‌کاری ساخته نیست، اگرشکافی در ملك تورخ داده ملوك از این برکنارنباشند. من شایسته‌ترین کسم که خبر را با وی بگویی و خاطرخویش را با مشورت وی آسوده کنی».

گفت: «وای تو ای جبریل، غم و آشفتگی من، برای چیزی از آن باب‌که گفتی نیست، بلکه به‌سبب خوابی است‌که همین شب دیده‌ام‌که مرا به‌هراس افکنده وسینه‌ام را آکنده و دلم را غمین کرده».

گفتم: «ای امیرمؤمنان آسوده‌ام‌کردی» آنگاه بدو نزدیك شدم و پایش را بوسیدم و گفتم: «این همه غم خوردن برای یك خواب است، خواب از اندیشه‌ای می‌آید یا از بخارات ناباب یا از جوشش سوداکه به‌هرحال اندیشه‌های پریشان است.»

گفت: «اینك خواب خویش را برای تو نقل می‌کنم، به‌خواب دیدم که گویی براین تخت خویش بودم، ناگهان از زیر من ساقی وکفی نمودار شدکه‌آن را می‌شناختم اما نام صاحب آن را نمی‌دانستم، خاکی سرخ درکف بود، یکی‌که صدایش را می‌شنیدم اما خودش را نمی‌دیدم گفت: «این خاکی است‌که در آن به گورمی‌روی»

گفتم: «این خاك کجاست؟»

گفت: «درطوس»، آنگاه دست نهان شد و سخن ببرید و من بیدار شدم».

گفتمش: «سرورمن، به خدا این خوابی نادرست و آشفته است.پندارم وقتی به بستر رفته‌ای در بارۀ خراسان و نبردهای آن و خبرهاکه در بارۀ آشفتن قسمتی از آن به تو رسیده‌اندیشه می‌کرده‌ای؟»

گفت: «چنین‌بود.»

گوید: گفتمش: «به سبب این اندیشه خفتنت آشفته شده و این خواب پدید آمده، خدایم به فدایت کند بدان اعتنا مکن و از پی این غم طربی کن که آنرا از دلت ببرد و علتی نیارد.»

گوید: همچنان به‌گونه‌های مختلف به خوشدل کردن وی کوشیدم تا آرام یافت وخوشدل شد وبگفت تا آنچه را رغبت داشت فراهم کنند و در آن‌روز سرگرمی خویش را بیفزود».

گوید: روزها گذشت و او و ما آن خواب را از یاد بردیم و دیگربه خاطر هیچیك ازما نگذشت. آنگاه سفر خراسان پیش آمد، ازآن پس‌که رافع قیام‌کرده بود. در راه بیماری وی آغازشد و همچنان فزونی گرفت تا وارد طوس شدیم ودر منزل جنیدبن عبدالرحمان جای‌گرفتیم، درملکی از آن وی به نام سناباد. در آن اثناکه وی در بستانی از آن جنید در آن قصربه‌بیماری می‌گذرانید، آن خواب را به‌یاد آورد و بزحمت از جای برخاست که می‌ایستاد و می افتاد.

گوید: به‌نزد وی فراهم آمدیم و هر کداممان می‌گفتیم: «سرورمن، حال تو چونست و ترا چه شد؟»

گفت: «ای جبریل، خواب مرا که در رقه دیدم، دربارهٔ طوس، به‌یاد داری؟» آنگاه سر به طرف مسرور برداشت، و گفت: «از خاك این بستان برای من بیار»

گوید: مسرور برفت وخاك را بیاورد،درکف خویش، و ساقش برهنه بود و چون درآن نگریست‌گفت: «به‌خدا این‌همان ساقی است‌که درخواب خویش‌دیدم. به‌خدا این همان‌کف است، به‌خدا این همان خاك سرخ است و چیزی کم نیست». آنگاه‌گریه و زاری آغاز کرد.

گوید: به خدا از پس سه روز همانجا بمرد و در همان بستان به‌گوررفت.

بعضیها گفته‌اند که جبریل بن‌بختیشوع در بارهٔ علاجی که‌کرده بود خطا کرد که سبب مرگ وی شد و چنان شدکه رشید شبی که می‌مرد می‌خواست او را بکشد

و پاره پاره کند چنانکه برادر رافع را پاره پاره کرده بود، وی را خواست که با وی چنان کند، جبریل گفت: «ای امیرمؤمنان تا فردا مهلتم بده که بهی خواهد یافت» اما رشید همانروز در گذشت.

علی ربعی به‌نقل ازپدرش گوید: (پدرش شتربانی بود که صد شتر همراه داشته بود و رشید را سوی طوس برده بود) گوید: رشیدگفت: «پیش از آنکه بمیرم گوری برای من حفرکنید» وگوری برای وی بکندند.

گوید: وی را در قبه[1]ای ببردم که آنرا میکشیدم تا به گور نظر کرد و گفت: «ای آدمیزاده سرانجامت اینست».

بعضیها گفته‌اند: وقتی‌بیماری رشید سختی گرفت بگفت تا گور وی رابکندند و درخانه‌ای که در آن مقام داشت، در محلی به نام مثقب درخانهٔ حمید بن ابی‌غانم طائی گوری برای‌وی‌بکندند وچون کندن‌گور به‌سررفت گروهی رادرآنجا نهادندکه درآن قرآن خواندند و تا همه قرآن خوانده شد. رشید درتخت روان برلب‌گور بود.

سهل بن‌صاعدگوید: در اطاقی که رشید آنجا بمرد با وی بودم، درکارجان دادن، ملحفهٔ کلفتی خواست و به‌خود پیچید و همچنان در حال جان دادن بود،من برخاستم گفت: «ای‌سهل بنشین» ومن‌نشستم، نشستنم‌درازشد، با من سخن نمی‌کرد من نیز با وی‌سخن نمی‌کردم. وقتی‌ملحفه‌پس‌می‌رفت دوباره‌آنرا به خودمی‌پیچید، وچون این‌کار به‌درازا کشید برخاستم،گفت: «ای‌سهل کجا می روی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان دلم تاب آن ندارد که به‌بینم امیرمؤمنان ازبیماری چنین رنج می‌برد اگرمی خفتی آسوده‌تر بودی؟»

۱ـ قبه بمعنی خیمه وگنبد آمده اما ظاهرا در اینجا بمعنی چیزی متحرك است که کسی را در آن میبرده‌اند. اما درفرهنگهایی که بدست داشتم ازاین معنی نشانی‌نیافتم شاید هم‌تحریف محفه است که درسطور بعدآمده و بمعنی تخت روان است. م

گوید: «خنده‌ای کرد، خنـدهٔ درست، سپس گفت: «ای سهل، در ایـن حال گفتهٔ شاعر را به‌یاد می‌آورم که گوید:

«من از آن مردم محترمم

«که شدت حادثات

«مقاومت و صبرشان را

«فزون می‌کند»

مسرور کبیر گوید: وقتی مرگ رشید در رسید و مرگ را احساس کرد به من دستور داد جامه‌های مزین را باز کنم و خوبترین جامه‌ای را کـه به دست می‌آورم برای وی بیارم که به‌قیمت ازهمه‌گرانتر باشد، این دوصفت را در یـك جامه نیافتم، دوجامهٔ گران قیمت یافتم که قیمت آن نزدیك به هم بود، جز اینکه یکی اندکی از دیگری گرانتر بود، یکی سرخ بود و دیگری سبز، هـر دو را پیش وی بـردم که در آن نگریست، قیمت هر دو را بدو گفتم، گفت: «بهترین را کفن من کن و دیگری را به‌جایش پس فرستاد.»

چنانکه گویند: رشید درمحلی به‌نام مثقب درخانهٔ حمید بن ابی‌غانم درگذشت هنگام نیمه شب، به‌شب شنبه، سه روز رفته از جمادی‌الآخر این سال، پسرش صالح براو نماز کرد. به‌هنگام وفات وی فضل بن‌ربیع و اسماعیل بن‌صبیح حضورداشتند. ازخادمانش نیزمسرور وحسین و رشید حضور داشتند. خـلافتش بیست و سه سال و دوماه وهیجده روز بود. آغاز آن شب جمعه‌بود چهارده روزمانده ازماه ربیع‌الاول سال‌صدوهفتادم وپایان آن‌شب‌شنبه‌بودسه‌روزرفته‌ازجمادی‌الاخرسال‌صدونودوسوم».

هشام بن محمد گوید: ابـوجعفر، رشید هارون بن محمد، را بـه شب جمعه چهارده شب‌گذشته از ماه ربیع‌الاول‌سال‌صد وهفتادم‌جانشین کرد، رشیددرآن وقت بیست وسه سال داشت، درشب یکشنبه غرهٔ‌جمادی الاول، به‌سال صد ونود و سوم درچهل وپنج سالگی درگـذشت،بنابرایـن بیست و سه‌سال و یکمـاه و بیست و

گفت: «به خدا من نکردم، سخنی از تو شنیدم که مرا غمین کرد که گفتی: مرا چه شده که کسی را که خلقم کرده عبادت نکنم؟ و گفتم: به‌خدا نمی‌دانم.»

گوید: رشید باز بخندید و گفت: «از قرآن و دین چشم بپوش و به جز آن هرچه‌خواهی‌بکن.»

یکی از خادمان رشید گوید: عباس‌بن‌محمد غالیه‌ای به رشید هدیه کرد پیش وی‌رفت و آن‌را همراه‌داشت و گفت: «ای امیرمؤمنان خدایم به‌فدایت کند،غالیه‌ای به نزد تو آورده‌ام که هیچکس نظیر آن را ندارد، مشك آن از نافهٔ سگان تبتی عتیق است، عبیر آن‌از عبیردریای‌عدن‌است مایهٔ‌آن ازفلان‌مدنی‌است که‌به‌دقت عمل‌شهره است. ترکیب کننده آن یکیست‌در بصره که‌در کار خویش ماهر است، اگرامیرمؤمنان صلاح داند که باقبول آن‌برمن‌منت‌نهد، چنین کند.»

گوید: رشید به خاقان خادم که بالای سروی ایستاده بود گفت: «خاقان این غالیه را بیار.» خاقان آن را بیاورد و دیدکه در ظرفی بزرگ است از نقره که ملعقه‌ای درآن است. سرپوش آن را برداشت. ابن‌ابی مریم حضورداشت و گفت: «ای امیرمؤمنان این‌را به‌من ببخش.»

گفت: «آن رابرای خویشتن ببر.»

گوید: عباس خشمگین شد وسخت متأسف شد و گفت: «وای تو به چیزی پرداختی که من از خویشتن دریغ کردم و آن را خاص سرور خویش کردم و آنرا بگرفتی.»

گفت: «مادرش‌بدکاره است اگر با آن بجز...ن‌خود را روغن‌بزند.»

گوید: رشید بخندید. پس ازآن‌ابن‌ابی مریم برجست ودامن پیراهن‌خویش را بر سرش انداخت و دست خویش را در ظرف کرد و هرچه به دستش می‌رسید ازآن برون‌می‌کشید و یکبار به...ن خود می‌نهاد و بار دیگر زیر پا وزیر بغل خود

گویند: ابن‌ابی‌مریم مدتی بارشید بود، وی‌دلقکی سخندان وطیبت‌گوی‌بود، رشید از او صبوری نداشت واز سخن‌کردن باوی ملــول نمی‌شد. بعلاوه ابن‌ابی‌مریم‌عارف اخبار مردم حجاز والقاب بزرگان وحیله‌های دلقکان بود وچنان‌بارشید خودمانی شده‌بود که اورا در قصر خــویش منزلی داده بود و باحرم و وابستگان و غلامان خویش‌آمیخته‌بود.

راوی گوید: شبی ابن ابی مریم خفته بود، سپیده زده بود کــه رشید بــرای نماز برخاست و او را خفته دید، لحاف را از روی او پس زد و گفت: «چــگونــه صبح‌کردی؟»

گفت: «ای‌فلان من هنوز صبح نکرده‌ام دنبال‌کارت‌برو.»

گفت: «وای‌تو به‌نماز برخیز.»

گفت: «اینك وقت نمــاز ابــوالجارود است، امــا مــن از یاران ابو یوسف قاضیم.»

گوید: رشید برفت و او را خفته واگذاشت. رشید برای‌نمازآماده شد، غلام ابن‌ابی مریم بیامد وگفت: «امیرمؤمنان به‌نماز ایستاده»، وی برخاست وجامه بــه‌تن کرد و سوی اورفت ودید که رشیددر نماز صبح قرائت می‌کند و به‌اینجا رسید که: «مرا چه‌شده که‌خدایی راکه ایجادم‌کرده عبادت نکنم[1]؟»

ابن‌ابی مریم‌گفت:«به‌خدا نمی‌دانم.»

رشید خــودداری نتوانست و در نماز بخندیــد، آنــگاه بــه ابــن‌ابی مریم نگریست، گویی خشمگین بود، و گفت: «ای ابن‌ابی مریم، در بارهٔ نمازهم؟»

گفت: «ای فلان مگر چه کرده‌ام؟»

گفت: «نماز مرا قطع‌کردی.»

۱ــ ومالی لااعبدالذی‌فطرنی سوره یس۳۶ آیه۲۲

«پیوسته نیکی پیشین وپسین شما
«برمن‌روان بوده‌است.
«وچنان شدم که‌به‌یقین دانستم
«که به‌سپاس نعمتهای شما نتوانم رسید
«اگرچه مردی‌سپاسگزارم
«وکسان‌پیوسته آبخوران حرمتهای شمایند
«وصاحب آبگاهی به ری‌هست ازجملهٔ آنهاست[1]
«قلعه‌های پسران عباس در حوادث سخت
«سرنیزه‌هاست وشمشیرهای بران
«گاهی‌شمشیرونیزه‌هارا بجنبانند
«وگاهی محضرها به دستشان در جنبش است
«دستهایی که سود وزیان بسیار می‌دهد
«وپیوسته ازآنها عطیه‌ها می‌رسد
«ومرکبها.
«ملکی که تختها و منبرهای‌آن
«به‌شما می‌بالد، شمارا خوش باد
«ازهمه هاشمیان، پدرت یار مصطفی بود
«وگرچه حسودان از این خشنودنباشند.»

گوید: رشید پنجهزار دنیار به‌او دادکه درحضور وی بگرفت و اورا خلعت پوشانید و بگفت تاده‌تن‌از بردگان‌رومی بدو دهند و یابویی‌ازمرکبان خاص‌خویش رابدو داد.

«چنانکه گویی هیچکس در آن جا نداشته بود
«در مقابل‌صفصاف بماند تاآن را به‌غارت داد،
«وسرسخت‌ترین حریفان درمقابل‌وی‌بود.
«چشمها به‌چهرهٔ اوفرا می‌نگرد.
«وهرگز دیدگان کسی همانند هارون‌ندیده.
«شاهان بنی‌هاشم را به‌دور وی می‌بینی
«چنانکه ستارگان درخشان به دور ماه جای‌دارد
«دودست وی بزرگان قریش‌را می‌کشاند
«وهر دودست وی برای‌کسان دریای موج‌افکن‌است.
«وقتی‌مردمان ابرها را نیابند
«دودست‌توجای ابرهای باران را بگیرد.
«قریش از روی اعتماد
«کارهای خویش‌را به‌توسپردند
«چنانکه‌مسافر عصای خویش‌را می‌افکند.
«کارها را به‌وراثت پیمبر عهده‌کردی.
«یعنی سرانجام به اهل‌آن رسید
«درعدالت وبخشش جانشین مهدی شدی
«که‌بخشش‌متروك‌نماند
«وحکومت قرین ستم نشود.
«پسران عباس ستارگان نور افشانند
«که وقتی ستاره‌ای‌نهان شود
«یکی دیگر درخشان، نمایان شود
«ای پسران سقایتگر حاج!

سخن از بعضی روشهای رشید

عباس گوید: رشید تا وقتی از دنیا رفت هر روز یکصد رکعت نماز می کرد مگر آنکه به بیماری‌ای دچار بود. هرروز از مال خاص خویش یکهزار درم صدقه می‌داد، بجززکات. وقتی به‌حج می‌رفت یکصد تن از فقیهان و فرزندانشان با وی به حج می‌رفتند ووقتی به‌حج نمی‌رفت سیصدکس را به‌حج می‌فرستاد با خرجی‌کافی ولباس پررونق. روشهای منصور را می‌جست ومی‌خواست از آن پیروی کند. بجز در بذل مال، که پیش از او خلیفه‌ای دیده نشده بود که بیشتر از وی بخشندهٔ مال باشد. پس از وی مامون نیزچنین بود. نیکی هیچکس را بی‌عوض نمی‌گذاشت و پاداش آن را از اولین وقت لزوم مؤخرنمی‌داشت. شعر و شاعران را دوست می داشت. به‌اهل ادب وفقه متمایل بود. مشاجره درکاردین را خوش‌نداشت. می‌گفت: «سودی‌ندارد و طبعا ثوابی ندارد.» ستایش را دوست داشت بخصوص ازشاعری گشاده زبان و آن را به‌بهای‌گران می‌خرید.

ابن ابی‌حفصه گوید: مروان بن‌ابی‌حفصه‌به سال هشتاد ویکم به‌روز یکشنبه سه‌روزرفته از رمضان به‌نزد رشید درآمد وشعر خویش رابرای وی خواندکه ضمن آن‌گوید:

«به وسیلهٔ هارون مرزهابسته‌شد
«وبه سبب وی امور مسلمانان استوارشد.
«پرچم وی پیوسته قرین‌ظفر است
«وسپاهی داردکه سپاهها ازآن‌می گریزد.
«همه‌شاهان روم بناخواه
«وازسرزبونی بدوباج داده‌اند
«هارون قلعهٔ صفصاف‌را ویران‌کرد

شش روز شاهی کرد.

به‌قولی سن رشید به‌هنگام وفات چهل و هفت سال وپنجماه وپنجروز بود، آغاز آن سه روز مانده از ذی‌حجه سال صد و چهل وپنجم بود وپایان آن دوروز گذشته ازجمادی‌الاخرسال صد و نود و سوم بود.

رشید مردی نکوچهره و سپید روی و مجعد موی بود وموبش اندکی سپید شده بود.

سخن از ولایتداران شهرها در ایام هارون‌الرشید

ولایتداران مدینه: اسحاق بن‌عیسی. عبدالملك بن صالح. محمد بن عبدالله، موسی بن‌عیسی. ابراهیم‌بن‌محمد. علی‌بن‌عیسی. محمدبن ابراهیم. عبدالله‌بن‌مصعب زبیری. بکاربن‌عبدالله. ابوالبختری، وهب بن وهب.

ولایتداران مکه: عباس بن‌محمد. سلیمان بن‌جعفر. موسی بن عیسی. عبدالله بن‌محمد. عبدالله بن قثم. محمد بن ابراهیم. عبید بن‌قثم. عبدالله بن محمد. عبدالله بن محمد بن ابراهیم. عباس بن موسی. علی بن موسی. محمد بن‌عبدالله عثمانی. حماد بربر. سلیمان بن جعفر. احمد بن اسماعیل. فضل بن عباس.

ولایتداران بصره: محمد بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. خزیمه بن خازم عیسی بن جعفر. جریربن یزید. جعفربن ابی جعفر. عبدالصمد بن علی. مالك بن علی خزاعی. اسحاق بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. عیسی بن جعفر. حسن‌بن جمیل وابستهٔ امیرمؤمنان. اسحاق بن‌عیسی.

ولایتداران خراسان: ابوالعباس طوسی. جعفربن محمد بن اشعث. عباس‌بن جعفر. غطریف بن عطاء. سلیمان بن راشد، عامل خراج. حمزة بن مالك. فضل بن یحیی. منصوربن یزید. جعفربن یحیی که علی بن حسین بن قحطبه نایب وی بود. علی بن عیسی بن ماهان. هرثمة بن اعین.

می‌نهاد. پس از آن چهره و دیگر اعضای خویش را با آن سیاه کرد تا به‌همه اعضای خویش مالید. آنگاه به‌خاقان گفت: «غلام مرا پیش من آر.»

رشید که از فرط خنده بیخود شده بود گفت: «غلام وی را بخوان.» که او را بخواند. ابن‌ابی مریم بدو گفت: «این را پیش فلان ببر.» ونام زن خویش راگفت،و بگو با این، پایین تنه‌ات را روغن بزن تا بیایم و ترا...یم»

گوید: غلام آنرا بگرفت و برفت، رشید می‌خندید و از خنده بیحال بود آنگاه به‌عباس نظر کرد و گفت: «به‌خدا تو پیری احمقی، به‌نزد خلیفهٔ خدا می‌آیی و از غالیه‌ای ستایش می‌گویی، مگر ندانی که هرچه از آسمان می‌بارد وهرچه از زمین برون می‌شود و هرچه در دنیاهست از آن اوست وزیرمهر اوست و درقبضهٔ اوست. شگفت‌تر اینکه به‌فرستادهٔ مرگ گفته‌اند: بنگر هرچه این می‌گوید اجرا کن، به نزد چنین کسی غالیه را می‌ستایند و دربارهٔ آن سخنرانی می‌کنند، گویی بقال است یا عطار یا خرما فروش.»

گوید: آنگاه رشید چندان بخندید که نزدیك بود نفسش قطع شود، درآنروز یکصد هزار درم به‌ابن ابی مریم جایزه داد.

زیدبن‌علی طالبی گوید: روزی رشید می‌خواست دارو بنوشد، ابن‌ابی‌مریم بدو گفت: «می‌خواهی فردا به‌هنگام خوردن دارو مرا حاجب خویش کنی و هرچه بدست آوردم از آن من و تو باشد؟»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه رشید کس پیش حاجب فرستاد که فردا در منزل خویش باش که‌من حاجبی را به‌ابن‌ابی مریم سپردم ابن‌ابی‌مریم صبح زود بیامد، کرسی‌ای برای وی نهادند، رشید دارو نوشید و خواص وی خبر یافتند. فرستاده ام‌جعفر بیامد و دربارهٔ امیرمؤمنان و داروی وی‌پرسش کرد. ابن‌ابی‌مریم اورا به‌نزد رشیدرسانید که حال وی را بدانست و باجواب باز گشت. وی به‌فرستاده گفت: «آنچه را دربارهٔ تو

کردم که زودتر ازکسان برایت اجازه گرفتم به‌بانوبگو.»

گوید: فرستاده قضیه را با ام‌جعفر بگفت که مالی گزاف برای‌وی‌فرستاد. پس‌از آن فرستادهٔ یحیی‌بن‌خالد بیامد که باوی‌نیزچنان کرد، آنگاه فرستادهٔ جعفر وفضل آمد که چنان کرد و هریك از برمکیان‌جایزه‌ای سنگین برای وی‌فرستادند آنگاه‌فرستادهٔ فضل‌بن‌ربیع آمد که اورا پس فرستاد و برای‌وی اجازه‌نگرفت. فرستادگان سرداران وبزرگان نیز بیامدندوهر کس که اجازه گرفتنش راآسان کرده بود جایزه‌ای سنگین فرستاد. هنوزپسین نشده‌بود که شصت هزاردینار پیش وی‌فراهم آمد و چون رشید ازبماری بهی یافت و ازداروپیکرش پاك شد وی‌را پیش خواند وگفت: «امروزچه کردی؟»

گفت: «سرورمن شصت‌هزار دینار به دست آوردم.»

گوید: رشید آن را بسیاردانست و گفت: «سهم من کو؟»

گفت: «جدا شده.»

گفت: «سهم خویش‌را به‌تو بخشیدم، ده‌هزار سیب به‌ماهدیه کن.» ابن‌ابی‌مریم چنان‌کرد وبیشتراز همه‌کسانی که رشید در کار بازرگانی باآنها انباز شده بودسود برد.

اسماعیل‌بن صبیح گوید: به نزد رشید وارد شدم، کنیزی بالای سر وی بود. کاسه‌ای به دست‌داشت و ملعقه‌ای به دست دیگر، و بدو چیزمی‌خورانید.

گوید: چیزی دیدم سپید و رقیق وندانستم که چیست.

گوید: رشیدبدانست که من‌می‌خواهم آنرا بدانم. گفت: «ای اسماعیل پسرصبیح.»

گفتم: «سرورم آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «می‌دانی این‌چیست؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این آش برنج و گندم است و آب سبوس که برای کجی اعضاء و تشنج اعصاب نافع است، پوست را صفا می‌دهد ولکه را می‌برد و بدن را چاق می‌کند و کثافت‌هارا می‌برد.»

گوید: وقتی برفتم اندیشه‌ای نداشتم جز اینکه طباخ را خواستم و گفتم: «هر روز صبح برای من از این آش بیار.»

گفت: «چیست؟»

گوید: وصفی را که‌شنیده بودم برای‌وی بگفتم.

گفت: «به‌روزسوم‌از این دلزده‌می‌شوی.»

گوید: روز اول از آن‌آش ساخت که آنرا خوشمزه یافتم. روز دوم ساخت که پست‌تراز اول بود وچون روز سوم آنرا بیاورد گفتم: «پیش‌نیار»

گویند: رشید بیماری ای گرفت و طبیبان به علاج وی پرداختند، اما از بیماری خویش بهی‌نیافت. ابوعمرعجمی گفت: «درهند طبیبی هست به‌نام منکه و دیدمشان که اورابرهمه‌مردم‌هندمقدم می‌دارند که‌یکی‌از عابدان و فیلسوفان‌آنجاست. اگر امیرمؤمنان کس به‌طلب منکه فرستد شاید خدا به دست وی برای او شفا فرستد.»

گوید: رشید کس فرستاد که اورا بیاورد وجایزه‌ای همراه وی‌فرستاد که‌برای سفر خویش از آن کمك‌گیرد.

گوید: منکه بیامد و رشید را معالجه کرد که در نتیجهٔ معالجه وی از بیماری خویش بهی یافت‌ومقرری‌ای سنگین برای وی معین کرد و اموال کافی داد. یك‌روز که‌منکه از قصر الخلدمی گذشت‌یکی‌ازمانویان را دید که‌عبایی گسترده‌بود وداروهای بسیار برآن پهن کرده بودوایستاده‌بود ویکی از داروهای خویش‌را که‌معجونی‌بود وصف می‌کرد وبه وصف‌آن می‌گفت: «این داروی تب‌لازم است و داروی تب متناوب و تب ربع وتب ثلث و دردپشت وزانوان و بواسیر و بادها و درد مفاصل

و درد چشمان و درد شکم و درد سر و شقیقه وسلس‌البول‌و فلج‌ورعشه»وبیماری‌ای نبود که نگفت که این داروشفای آنست.

گوید:منکه به ترجمان خویش گفت: «این چه می گوید؟» ترجمان آنچه را شنیده بود برای وی ترجمه کرد. منکه لبخند زد و گفت: «به هرحال پادشاه عرب نادان است، به سبب آنکه اگر کار چنین است که این می‌گوید، پس چرا مرا از ولایتم آورد واز کسانم جدا کرد ومخارج سنگین مرا تحمل کرد؟ درصورتی که این را پیش خود توانست یافت واگر کار چنان نیست که او می‌گوید، پس چرا او را نمی‌کشد؟ که شریعت خون وی را و کسانی که همانند وی باشند مباح کرده که اگر او کشته شود، یکی است که با کشتن وی مردم بسیار زنده می‌مانند و اگر این نادان را واگذارند هرروز یکی را بکشد وتواند که هرروز دویاسه یا چهار کس را بکشد واین تباهی تدبیر است و وهن مملکت.»

گویند: یحیی‌بن‌خالد برمکی مردی را به چیزی از کارهای خراج سواد گماشت، عامل به نزد رشید رفت که وی را وداع گوید. یحیی‌وجعفربن‌یحیی‌نیزپیش رشید بودند، رشید به یحیی وجعفر گفت: «بدوسفارش کنید.»

یحیی‌بدو گفت: «صرفه‌جویی کن و آبادی.»

جعفر بدو گفت: «انصاف کن وبه انصاف بگیر.»

رشید بدو گفت: «عدالت کن ونیکی کن.»

گویند که رشید بریزیدبن‌مزید شیبانی خشم آورد، سپس از اوخشنود شد و اجازه‌اش داد که به نزد وی درآمد وگفت: «ای امیرمؤمنان ستایش خدای راکه به دیدار توراه حرمت را برای ماآسان کرد ونعمتمان داد وبه تفضل خود محنت‌را از ما ببرد. خدایت به هنگام خشم پاداش بازآمدگان دهد ودر حال رضاپاداش‌نعمت‌دهان ومنت نهان بخشنده دهد که این را خدا ازآن تو کرده‌وستایش خدای راکه به هنگام غضب از سختی باز می‌مانی وبا نعمت، منت‌می‌نهی ونیکی می کنی واز بد-

کار درمی‌گذری و به وسیلهٔ عفو تفضل می کنی.»

عبدالله بن‌مصعب گوید که رشید بدو گفته بود:«دربارهٔ کسانی که عیب‌عثمان گفتند چه می‌گویی؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، کسانی عیب او گفتند و کسانی با وی بودند، آنها که عیب وی گفتند پراکنده شدند، اقسام فرقه‌ها شدند واهل بدعتها واقسام خوارج، اما کسانی که با وی بودند تا این روزگار اهل جماعت بوده‌اند.»

گوید: رشید به من گفت: «حاجت ندارم که پس از این در این باره پرسش کنم.»

عبدالله گوید: ونیز از منزلت ابوبکروعمر به نزدپیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم پرسید.

گفتمش: « منزلت آنها در زندگانی وی همانند منزلتی بود که در مرگ بنزد وی داشتند.»

گفت: «آنچه را نیاز داشتم کفایت کردی.»

راوی گوید: سلام یارشید خادم که از جملهٔ خدمهٔ خاص بود در مرزها و شامات عهده‌دار املاک رشید شد ونامه‌ها دربارهٔ نیک رفتاری و وقار وی وستایش مردم از اومکرر آمد، رشید بگفت: «تا اورا تقدم دهند وبا وی نیکی کنند و املاک جزیره ومصر راکه می‌خواست بدوپیوسته شود، بدوپیوسته کنند.»

گوید: خادم بیامد وبه نزد رشید وارد شد، وی به کار خوردن گلابی‌ای بود که از بلخ برای وی‌آورده بودند که آن را پوست می کندومی‌خورد بدوگفت: «ای فلان، اخباری که از تو به نزد مولایت می‌رسد سخت نیکواست وبه نزد وی منزلت دلخواه داری. گفتم فلان و بهمانت دهند وترابه فلان وبهمان گماشتم،حاجت‌خویش رابخواه.»

گوید: پس اوسخن کرد واز حسن رفتار خویش یاد کرد وگفت: « به خدا

ای‌امیرمؤمنان، رفتار دوعمررا از یاد کسان بردم.»

گوید: رشید خشمگین شد وبه هیجان آمد ویك گلابی بر گرفت و بدو زد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، دوعمر، دو عمر، فرض کنیم این را دربارهٔ عمربن‌عبدالعزیز تحمل کنیم دربارهٔ عمربن‌خطاب تحمل نمی‌کنیم.»

یکی از فرزندان عبدالله‌بن‌عبدالعزیزعمری گوید: رشید گفته بود: «به خدا نمی‌دانم دربارهٔ این عمری چه کنم، خوش ندارم بدو پردازم که اخلاف وی را منفوز دارم، اما می‌خواهم طریقه ومسلك وی را بدانم وبه کسی اعتماد ندارم که سوی وی فرستم.»

گوید: عمربن‌بزیع وفضل‌بن‌ربیع گفتند: «ما می‌رویم.»

گفت: «شما بروید.»

گوید: آن دو کس از عرج سوی محلی رفتند در صحرا به نام خلص وچند بلد از مردم عرج گرفتند وچون به‌منزل‌عموی‌رسیدند نیمروز به نزد وی رفتند که‌در مسجد بود. شتران خویش را با کسانی از یارانشان که همراهشان بودند بردر مسجد نهادند وبه نزد وی وارد شدند ودر زی پادشاهان با عطروجامه وبوی خوش‌نزدیك وی نشستند. وی در مسجد خویش بود، بدو گفتند: «ای ابوعبدالله،ما فرستادگان کسانی از مردم مشرقیم که پشت سرما هستند به تومی گویند از خدای بترس واگر می‌خواهی قیام کن.»

گوید: به‌طرف آنها نگریست و گفت: «وای شما برای چه وبرای که؟»

گفتند: «تو»

گفت: «به خدا خوش ندارم با مقدار حجامتی از خون یك مرد مسلمان به پیشگاه خدا روم وآنچه‌آفتاب برآن طلوع می‌کند ازآن من باشد.»

گوید: وچون از اونومید شدند، گفتند: «چیزی همراه ما هست که در کار معاش خویش ازآن کمك گیری.»

گفت: «مرا بدان نیازی نیست، من از آن بی‌نیازم.»

گفتند: «بیست‌هزار دیناراست.»

گفت: «بدان نیاز ندارم.»

گفتند: «آن را به‌هر که می‌خواهی بده.»

گفت: «خودتان به هر که می‌خواهید بدهید، من خادم و دستیار شما نیستم.»

گوید: و چون از او نومید شدند، برشتران خویش نشستند وصبحگاهان در منزلگاه دیگر درسقیا به نزد خلیفه رسیدند که در انتظارشان بود. وچون به‌نزد وی وارد شدند آنچه را میانشان رفته بود بگفتند که گفت: «اهمیت نمی‌دهم که‌پس از این چه کنم.»

گوید: عبدالله[1] درآن سال به‌حج رفت. هنگامی که‌به‌نزد یکی ازفروشندگان ایستاده بود وبرای یکی ازکودکان خویش چیزی می‌خرید، هارون که براسبی‌سعی صفا ومروه می‌کرد بدورسید. عبدالله آنچه را می‌خواست رها کرد وسوی رشید رفت وعنان اسب وی را بگرفت. سپاهیان وکشیکبانان سوی وی دویدند اماهارون آنها را از وی بازداشت. عبدالله با وی سخن کرد.

گوید: اشکهای هارون را دیدم که‌بریال‌اسبش می‌ریخت، پس از آن‌برفت.

لیث‌بن‌عبدالعزیز گوزگانی که چهل سال در مکه مجاور بوده بود به نقل از یکی از حاجیان گوید: وقتی رشید می‌کرد وارد کعبه شد وبرانگشتان خویش بایستاد وگفت: «ای کسی که حاجتهای خواهندگان را می‌دانی وضمیر خاموشان را می‌شناسی که برای هرخواهشی پاسخ حاضر ومهیاداری ونسبت به هرخاموشی علم کامل‌داری! وعده‌هایت صادق است ونعمتهایت بسیار ورحمتت‌گسترده، برمحمدو آل محمد صلوات‌گوی، گناهان مارا ببخش وبدیهای ما را مستور دار. ای که

۱ ـ متن‌چنین‌است‌چندسطر پیش‌عنوان‌این‌شخص ابوعبدالله‌بودواینك دردوجاعبدالله‌است(م)

گناهان، وی را زیان نمی‌زند وعیبها از او نهان نمی‌ماند وبخشش خطاها وی‌را کاستی نمی‌دهد. ای که زمین را بر آب گسترده وهوارا به آسمان بسته وبرای خویش نامها برگزیده برمحمد صلوات گوی وهمه‌کارهای مرا قرین نیکی کن. ای که صداها به همه زبانها قرین خشوع وی است وحاجتها می‌خواهند، حاجت من اینست که وقتی مرا ببردی ودر گورم جای‌گرفتم وکسان وفرزندانم ازمن‌پراکنده شدند مرابیبخشی. خدایا ترا ستایشی از همه ستایشها بیشتر، چندانکه با همه مخلوق تفضل می کنی. خدایا برمحمد صلواتی پسندیده گوی ومحمد را صلواتی خاص گوی واز بابت ما وی رانکوترین وکافی‌ترین‌پاداش‌ده.خدایا ما رادر زندگی‌نیك روزبدار وبه هنگام مرگ به صف‌شهیدان بر، ونیکروز و روزی خوارکن وتیره روز و محروم مکن.»

قاسم‌بن‌یحیی‌گوید: رشیدکسان فرستاد که ابن‌ابی‌داود وکسانی راکه‌درحیر[1] خدمت قبرحسین‌بن‌علی می‌کردند بیارند وچون‌آنها را بیاوردند حسن‌بن‌راشد آنها را بدید وبه ابن‌ابی‌داودگفت: «چه شده؟»

گفت: «این مرد (یعنی: رشید) از پی من فرستاده واز او برجان خویش‌ایمن نیستم.»

گفت: «وقتی به نزد وی رفتی و از توپرسش‌کرد بگوحسن‌بن‌راشد مرا در آن محل نهاده.»

گوید: وچون به نزد رشید درآمد، همین سخن راگفت، رشیدگفت: «این به شلوغ‌کاری حسن می‌ماند، بیاریدش.»

گوید: وچون حسن‌بن‌راشد حضور یافت. رشیدگفت: «برای چه این‌مرد را در حیر نهاده‌ای؟»

گفت: «خداکسی راکه وی رادرحیر نهاد رحمت کند، ام‌موسی به‌من‌دستور دادکه وی را درآنجا نهم وهرماه سی‌درم بدودهم.»

۱ــ این کلمه درمتون‌دیگر «حایر» آمده وبمعنی حدود واطراف مشهدحسین علیه‌السلام است(م)

گفت: «وی را به حیر برگردانید و آنچه را ام‌موسی برای وی مقرر کرده، بدو بدهید.»

گوید: ام‌موسی مادر مهدی و دختر یزیدبن منصور بود.

محمد گوید: به نزد رشید درآمدم، در خانه عون‌عبادی. وی را دیدم به‌وضع تابستانی دراطاقی باز و بی‌فرش، برنشیمنگاهی به نزد در، درجانب راست اطاق، پوشش نازکی بر او بود وجامه زیرین رشیدی با خطهای پهن برنگ قرمز سیر. در اطاقی که وی‌بود کنف مرطوب نبود که وی را آزارمی‌داد، خنکی کنف‌را از جای دیگر به اطاق می‌رسانیدند اما مقابل آن نمی‌نشست. نخستین کس بود که به هنگام تابستان اطاق خوابگاه روزانه وی سقف کاذب داشت. و این از آن روی بود که شنیده بود که خسروان هرروز سقف اطاق خویش را از برون گل اندود می‌کردند که گرمای خورشید را از آنها بدارد و اونیز سقف کاذبی ساخت که مجاور سقف اطاق خوابگاه روزانه وی بود.

محمد گوید: شنیدم تغاری[1] از نقره داشت که در روزگرما عطردار عطر و زعفران و علفهای خوشبو و گلاب در آن می‌نهادآنگاه به اطاق خوابگاه روزانهٔ وی می‌برد هفت روپوش نازك از قصب رشیدی خاص زنان بنزد وی میبردند روپوشهای نازك را درآن عطر می‌آغشتند، هرروز هفت کنیز می‌آمدند و هر کنیزی لباس خویش را می‌پوشید، سپس روپوش نازك را روی آن می‌پوشید و بر صندلی سوراخ داری می‌نشست و روپوش نازك را اطراف صندلی رها می‌کرد که آن را می‌پوشانیدآنگاه زیر کرسی، عودآلوده به‌عنبر می‌سوختند. تاوقتی که روپوش کنیز خشك شود چنین می‌کردند. این کار در اطاق خواب روزانهٔ وی بود که اطاق از بوی بخور وعطرخوش می‌شد.

عباس‌بن‌حسن گوید: رشید به من گفت: «می‌بینم که از ینبع‌وصفت آن بسیار

۱ـ کلمهٔ متن.

سخن می کنی، وصف آنرا با من بگوی و مختصر گوی.»

گوید: گفتمش«به سخن یا به شعر؟»

گفت: «به سخن و شعر»

گوید: گفتم: «کناره‌اش تا پای نخلهاست و نخلها مایهٔ رونق آن است.»

گوید: لبخند زد و من بدو گفتم:

«ای درهٔ قصر، چه نیکو قصر و دره‌ای

«که اگر بخواهی منزلگاه شهری است و یا صحرایی

«در سرزمینهای آن شتر دورنگ را

«ایستاده بینی

«با سوسمار و ماهی و ملاح و حدی خوان[1].»

محمد بن هارون به نقل از پدرش گوید: در حضور رشید بودم فضل بن ربیع بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، ابن سماك را حاضر کرده‌ام.»

گفت: «اورا بیار.»

گوید: ابن سماك وارد شد، رشید بدو گفت: «مرا وعظ گوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان از خدای یگانه که شریك ندارد بترس و بدان که فردا در پیشگاه خدای، پروردگار خویش، می‌ایستی، آنگاه به یکی از دو مقام می‌روی که سومی ندارد بهشت یا جهنم.»

گوید: هارون بگریست تا ریشش تر شد. فضل رو به ابن سماك کرد و گفت: «مقدس باد خدای! مگر کسی تردید دارد که امیر مؤمنان به سبب رعایت حق خدای و عدالت و تفضل با بندگان وی به هنگام رستاخیز سوی بهشت می‌رود. ان‌شاءالله.»

گوید: اما ابن سماك به این سخن وی اعتنا نکرد و بدو توجه نکرد و روی به امیر مؤمنان کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان، این (یعنی: فضل بن ربیع) در آنروز با تو

۱ــ در متن بنظم است.

نیست و به نزد تونیست، از خدای بترس ودر کار خویش بنگر.»

گوید: پس هارون بگریست چندان که براورقت آوردیم، فضل بن ربیع خاموش ماند و کلمه‌ای برزبان نیاورد تا وقتی که ما برون شدیم.

گوید: روزی ابن‌سماك به نزد رشید درآمد، درآن اثنا که به نزد رشید بود وی آب خواست، کوزهٔ آبی بیاوردند وچون آن را به طرف دهان‌برد که بنوشد ابن‌سماك گفت: «ای امیرمؤمنان! دست نگهدار، ترا به حق خویشاوندی رسول خدای صلی‌الله‌علیه وسلم، اگر این جرعه آب را از تو باز می‌داشتند آنرا به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به‌همهٔ ملکم.»

گفت: «بنوش که خدای‌برتو گوارا کند.» وقتی آنرا بنوشید، بدو گفت: «به حق خویشاوندی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم ازتو می‌پرسم که اگر آب‌از بدن‌تو برون نمی‌شد آن را به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به همهٔ ملکم.»

ابن‌سماك گفت: «ملکی که قیمت آن یك جرعه‌آب باشد در خورآن نیست که دربارهٔ آن‌رقابت کنند.»

گوید: هارون بگریست وفضل بن‌ربیع به ابن‌سماك اشاره کرد که برود واو نیز برفت.

گوید: عبدالله‌بن‌عبدالعزیز عمری، رشید را وعظ گفت وگفتاروی را به کلمه «بله عموجان» پذیرفت وچون می‌رفت که بازگردد، رشید دوهزار دینار در کیسه‌ای همراه امین ومأمون برای وی فرستاد که باکیسه بدو رسیدند وگفتند: «عموجان، امیرمؤمنان به تومی‌گوید: اینرا بگیر وازآن سود برگیر. یاآن را پخش کن.»

گفت: «او بهتر می‌داند میان کیها پخش کند.»

گوید: آنگاه یك دینار ازکیسه برگرفت وگفت: «خوش ندارم که گفتار بد

و کردار بد را باهم فراهم آرم.»

گوید: پس از آن عمری سوی بغداد حرکت کرد. رشید آمدن وی را به بغداد و به نزد عمریان خوش نداشت و گفت: «پسر عمویتان را چه می‌شود؟ اورادر حجاز تحمل کردم اینك روانهٔدارالملك من شده ومی‌خواهد دوستانم را برضدمن‌به تباهی برد. وی را از آمدن سوی من باز گردانید.»

گفتند: «ازما نمی‌پذیرد.»

گوید: پس رشید به موسی‌بن‌عیسی نوشت که وی را به‌ملایمت باز گرداند. عیسی پسر کی ده ساله را که خطبه‌ها وموعظه‌ها به خاطر سپرده بود، به نزد وی خواند که با وی بسیار سخن کرد وموعظه‌ها گفت که عمری همانندآن نشنیده بود و اورا از تعرض امیرمؤمنان منع کرد. عمری پاپوش خویش را برگرفت وبرخاست ومی گفت: «وبه‌گناه خویش اعتراف کنند ولعنت براهل‌جهنم‌باد[1].»

به‌گفتهٔ بعضی‌ها عمری از آن پس که از بغداد روان شد در رقه با رشید بود، روزی با وی به شکار برون شد، یکی از عابدان بدورسید و گفت: «ای هارون از خدای بترس.»

گوید: هارون به ابراهیم‌بن‌عثمان گفت: «این مرد را نگهدار تامن بازگردم.» وچون بازگشت غذای خویش را خواست وبگفت تا از غذای خاص وی به‌آن مرد بخورانند، وقتی بخورد وبنوشید اورا پیش خواست و گفت: «ای فلان درکار خطاب وسؤال با من انصاف کن.»

گفت: «این کمترین چیزی است که دربارهٔ تولازم است.»

گفت: «به من بگوی که من بدتر وخبیث‌ترم یا فرعون؟»

۱ــ فاعترفوا بذنبهم فسحقا الاصحاب نسعیر. سوره۶۷ ملك آیه۱۱

گفت: «فرعون که گفت: «من پروردگار والای شمایم»[1] و نیز گفت: «من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم»[2]

گفت: «راست گفتی. به‌من بگوی کی بهتر است. تو یا موسی پسر عمران؟»

گفت: «موسی کلیم‌الله بود که وی را برای خویشتن پرآورده بود وامین خویش کرده بود وازمیان مخلوق خویش با وی سخن کرد.»

گفت: «راست گفتی، مگر نمی‌دانی که وقتی او وبرادرش را سوی فرعون فرستاد به‌آنها گفت: «با اوسخنی نرم‌گویید شاید اندرز گیرد یا بترسد[3] ومفسران گفته‌اند که دستورشان داد وی را به‌کنیه یادکنند واین در حالی بودکه وی چنانکه می‌دانی گردنکش بود وجبار. توپیش من‌آمدی ومن به این وضعم که می‌دانی که بیشتر واجبات خدا را به جای می‌آورم وجز او کسی را نمی‌پرستم در مقابل‌حدود بزرگ و امرونهی وی درنگ می کنم، اما مرا با کلمات خشن و تند وعظ گفتی، نه مطابق ادب خدای رفتار کردی، نه اخلاق پارسایان را رعایت کردی. چگونه ایمن شدی که با تو سختی نکنم وخویشتن را به معرض خطری آوردی که‌ضرورت نداشت.»

زاهد گفت: «ای امیرمومنان‌خطا کردم واز تو بخشش می‌طلبم.»

گفت: «خدایت ببخشد» وبگفت تا بیست هزار درم به او دهند که ازگرفتن آن خودداری کردو گفت: «مرابدین مال نیاز نیست، من مردی جهانگردم.»

هرثمه با چشم بدو اشاره کرد وگفت: «ای نادان جایزهٔ امیرمؤمنان را رد می کنی!»

رشید گفت: «دست از اوبدار» سپس گفت: «این مال را به سبب نیازی که بدان داشته باشی به تو نمی‌دهیم بلکه رسم ما این است که هر که با خلیفه سخن کند

۱ـ انا ربکم‌الاعلی سورهٔ ۷۹ (نازعات) آیهٔ ۲۴
۲ـ ماعلمت لکم‌من‌الهٔغیری(سوره۲۸ (قصص)آیه۳۸)
۳ـ قولالهم قولالینالعله‌یتذکر اویخشی (سوره۲۰ طه‌آیه۴۶)

واز دوستان ودشمنان وی نباشد جایزه‌ای بدو دهد وبخشش کند، از جایزهٔ ما هرمقدار که می‌خواهی بپذیر وآنرا به هرصورت که خوش داری خرج کن.»

گوید: زاهد از آن مال دوهزار درم بر گرفت ومیان حاجبان وکسانی که بر در بودند پراکنده کرد.

سخن از زنان عقدی که هارون الرشید داشت

گویند: رسید زبیده را که کنیهٔ ام جعفر داشت ودختر جعفر بن منصور بود، به سال صدوپنجاه‌وششم به روزگار خلافت مهدی به زنی گرفت وباوی زفاف کرد، در خانهٔ محمدبن سلیمان که بعدها از آن عباسه شد، سپس به المعتصم بالله رسید. زبیده محمد امین رابرای وی آورد ودر بغداد درماه جمادی الاولی به سال دویست وشانزدهم درگذشت.

وهم اوامة العزیز، کنیز فرزنددار موسی را به زنی گرفت که علی را برای وی آورد.

ونیز ام محمد دختر صالح مسکین را به زنی گرفت ودر رقه در ماه ذی‌حجه صدوهشتادوهفتم با وی زفاف کرد. مادرام محمد، ام‌عبدالله دختر عیسی بن علی بود که خانه ام عبدالله در کرخ که دبوس‌داران در آنجا هستند آز آن وی بود. وی به ملکیت ابراهیم بن مهدی درآمده بود سپس از ملکیت وی برون شد ورشید اورا به زنی گرفت.

و نیز عباسه دختر سلیمان بن ابی‌جعفر را به زنی گرفت و در ذی‌حجه سال صدوهشتادوهفتم با وی زفاف کرد. وی را با ام محمد دختر صالح به نزد رشید بردند.

ونیز عزیزه دختر غطریف را به زنی گرفت. پیش ازآن عزیزه به نزدسلیمان

ابن‌ابی‌جعفر بوده بود که وی راطلاق‌داد ورشیداوراگرفت. وی دختر برادرخیزران بود.

ونیز جرشی عثمانی راکه دختر عبدالله‌بن‌محمد عثمانی بود به زنی گرفت. وی را جرشی از آنروگفتند که در جرش یمن تولد یافته بود، مادر بزرگ پدرش فاطمه دختر حسین‌بن علی‌علیه‌السلام بود، عموی پدرش عبدالله‌بن‌حسن‌طالبی بود.

وقتی رشید درگذشت چهار زن عقدی داشت: ام‌جعفر. ام‌محمد دختر صالح عباسه دخترسلیمان وعثمانی.

فرزندان ذکور رشید چنین بودند

محمد اکبر که مادرش زبیده بود. عبدالله‌مامون که مادرش کنیزی بود به نام مراجل. قاسم مؤتمن که مادرش کنیزی بود به نام قصف ابواسحاق‌محمد معتصم که مادرش کنیزی بود به نام مارده. علی که مادرش امةالعزیز بود. صالح که مادرش کنیزی بود به نام رئیم. ابوعیسی محمد که‌مادرش کنیزی بود به‌نام عرابه.ابویعقوب محمد که مادرش کنیزی بود به نام شذره. ابوالعباس محمد که مادرش کنیزی بود به نام خبث. ابوسلیمان محمد که مادرش کنیزی بود به نام رواح. ابو احمد محمد که مادرش کنیزی بود به نام کتمان.

فرزندان اناث رشید نیز چنین بودند

سکینه، که مادرش قصف بود، وی خواهر قاسم بود. ام حبیب که مادرش مارده بود، وی خواهر ابواسحاق‌معتصم‌بود.اروی که مادرش حلوب بود وام‌محمد که‌نامش حمدویه‌بود. وفاطمه که مادرش غصص بود ونامش‌مصفی‌بود. وام‌ابیها که مادرس سکر بود. وام سلمه که مادرس رخنق بود. و خدیجه که مادرش شجر بود

وی خواهر کرب بود. وام قاسم که مادرش خرق بود ورمله،ام جعفر، که مادرش حلی بود. وام‌علی که مادرش انیق بود. وام‌العالیه که مادرش سمندل بود. و ربطه که مادرش زینه بود.

مفضل‌بن‌محمدضبی گوید: رشید کس از پی‌من فرستاده بود بیخبر بودم که شبانگاه فرستادگان بیامدند و گفتند: «به نزد امیرمؤمنان‌بیا.»

گوید: روان شدم تا به نزد رشید رسیدم واین به روز پنجشنبه بود. وی‌تکیه داده بود. محمدبن‌زبیده سمت چپ وی بود ومامون به سمت راست وی سلام‌گفتم به من اشاره کرد که نشستم، به من‌گفت: «ای مفضل!»

گفتم: «ای امیرمومنان‌آمادهٔ فرمانم»

گفت: «در کلمهٔ فسیکفیکهم چند نام هست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان سه نام»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «کاف از آن پیمبرخداست،صلی‌الله‌علیه‌وسلم،هاومیم‌ازآن‌کافران‌است ویاء‌که ازآن خدای است عزوجل.»

گفت: «راست‌گفتی، این نیز (یعنی‌کسایی) به ما چنین افادت‌کرد.

گوید: آنگاه به محمد نگریست و بدوگفت: «ای محمد فهمیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مطلب را چنانکه مفضل‌گفت برای من تکرار کن.»

گوید محمد مطلب را تکرار کرد، آنگاه رشید به من نگریست و گفت: «مطلبی داری‌که در حضور این پیر از ما بپرسی؟»

گفتم: «آری ای امیرمومنان.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: شعر فرزدق که‌گوید:

«آفاق آسمان را از شما گرفتیم
«دو ماه آن و ستارگان طالع،
«از آن ماست.»

گفت: «دیر آمدی پیش از تو این پیر، دو ماه را افادت کرد، یعنی خورشید و چنانکه گفته‌اند: روش دو عمر، یعنی روش ابوبکر و عمر.»

گوید: «گفتم بیشتر سؤال کنم؟»

گفت: «بیشتر کن.»

گفتم: «برای چه این را نکو دانسته‌اند؟»

گفت: «از آنرو که وقتی دو نام از یك جنس فراهم آید و یکی بر زبان گویندگان سبکتر باشد، آنرا چیرگی دهند و دیگری را به نام آن نامند از آنرو که روزگار عمر بیشتر از روزگار ابوبکر بود و فتوح وی بیشتر بود و نامش سبکتر، آنرا چیرگی دادند و ابوبکر را به نام وی نامیدند. خدای عزوجل گوید: بعد دو مشرق، که مقصود مشرق و مغرب است.

گفتم: «مطلب دیگری به‌جای مانده.»

گفت: «در این باب جز آنچه ما گفتیم نیز گویند اما این کاملترین چیزی است که گفته‌اند و اکمال معنی به نزد عربان است.»

گوید: آنگاه به من نگریست و گفت: «آنچه مانده چه باشد؟»

گفتم: «چیزی که به جامانده هدفی است که شاعر در مقام تفاخر از شعر خویش داشته.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «از خورشید، ابراهیم را منظور داشته و از ماه، محمد را و از ستارگان

خلفای رشاد یافته[1] راکه از نیاکان‌صالح تو بوده‌اند.»

گوید: امیرمومنان به دقت گوش داد. آنگاه به فضل‌بن‌ربیع گفت: «صدهزار درم برای ادای قرض وی بفرست. ببین از شاعران کی درراست بدانها اجازه‌داده شود «معلوم شدعمانی ومنصور نمری هستند بدانها اجازه داد گفت: «پیررا نزدیك من‌آر» که بدونزدیك شد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«به امام که از مادر خویش تبعیت می کند

«بگوی که قاسم کمتر از برادر خویش نیست

«ما بدورضایت می‌دهیم

«برخیز و او را معین کن.»

رشید گفت: به همین رضایت نمی‌دهی که دعوت کنی برای وی بیعت گرفته شود ومن نشسته باشم که می‌خواهی مرا به برخاستن واداری.»

گفت: «این برخاستن به دلخواه است نه برخاستن فرض.»

گفت: «قاسم را بیارند.»

گوید: قاسم را بیاوردند وشاعر خواندن شعر خویش را ادامه داد، رشید به قاسم گفت: «این پیر دعوت‌می کند که‌برای تو بیعت گرفته‌شود، عطیهٔ کافی به‌او بده.»

گفت: «هرچه امیرمؤمنان فرماید.»

گفت: «مرا با این چه‌کار؟ نمری را بیار.»

گوید: شاعر بدو نزدیك شد وشعری براوخواند به این مضمون:

«حسرت ونالیدن مابه سرنمی‌رسد»

تا بدانجا رسید که گفت:

۱ـ کلمه متن راشدین است که عنوان خاص خلفای عصر اول است . در اینجا مقصود خلیفگان سلف‌عباسی است که‌گرچه به‌قرینه توان دریافت اما برای احتراز از خلط بجای‌آن رشاد یافتگان‌آوردم (م)

«چه خوش بود روزگار جوانی
«وخاطرات شیرین آن
«قدر جوانی را ندانستم تا وقتی برفت
«ودنیا از پی آن»

رشید گفت: «دنیایی که با جامهٔ جوانی در آن نچمند به‌چه کار آید؟»

گویند: سعیدبن‌سلم باهلی به نزد رشید درآمد وسلام گفت. رشید بدو اشاره کرد که نشست و گفت: «ای امیرمؤمنان یك بدوی از طایفهٔ باهله بردرامیرمومنان ایستاده که هرگز شاعری ماهرتر از او ندیده‌ام.»

گفت: «اکنون که به این دوکس ـ مقصودش عمانی و منصور نمری بودکه آنجا حاضربودند ـ تعرض کردی، تعرض به‌تو را به‌آنها وا می‌گذاریم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آنها مرا به تو می‌بخشند، به اعرابی اجازه دهند.»

گوید: پس بدو اجازه داد، بدوی‌ای بود در جبهٔ حریر وعبای یمانی که کمر آن را بسته بود و دامن آن را برشانـه افکنده بـود، با عمامـه‌ای که به‌دو طرف صورت بسته ودنباله‌آنرا رها کرده‌بود. پیش‌روی‌امیرمؤمنان‌ایستاد، کرسیها نهادند و کسائی ومفضل و ابن سلم وفضل‌بن ربیع نشستند. ابن سلم به بدوی گفت: «دربارهٔ حرمت امیرمؤمنان بگوی» بدوی خواندن اشعارخویش را آغاز کرد.

امیرمؤمنان گفت: «با تحسین به تو گوش می‌دهم، اما از توبدگمانم، اگراین شعر ازآن تو است و تو بخویشتن آنرا گفته‌ای در بارهٔ این دو ـ منظورش محمد و امین بود که به‌کناری بودند ـ دو بیت بگوی»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا بی محابا به‌کاری وا مـی‌داری. مهابت خلافت هست وشکوه بدیهه‌گویی و فرارقافیه ازخاطر. امیرمؤمنان مرا مهلت دهدتا قافیه‌ـ های فراری به‌نزد من فراهم‌آید وخاطرم آرام‌گیرد»

گفت: «ای بدوی مهلتت می‌دهم و عذر آوردنت را بـه جای امتحانت می‌ـ

نهم»

گفت: «ای امیر مـؤمنان گشایش آوردی و راه را گشودی، آنگاه شعـری خواند به این مضمون:

«آنها طنابهای خیمه‌اند

«که خدایشان مبارك کند

«و تو ای امیرمؤمنان ستون آنی

«اوج قبلهٔ اسلام را به عبدالله از پی محمد

«بنا کردی وچوب آن روییدن گرفت»

رشیدگفت: «ای بدوی خدا ترا نیز مبارك بدارد، از ما بخواه و خواستنت فروتر ازنیکی گفتارت نباشد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان یکصد»

گوید: امیرمؤمنان لبخند زد وگفت تا یکصدهـزار درم به او دهند با هفت خلعت.

گویند: روزی رشید از آن پیش که برای قاسم بیعت بگیـرد بدو گفت: «در بارهٔ تو به امین ومامون سفارش کرده‌ام.»

گفت: «ای امیرمؤمنان کار آنها را عهده کردی خودت و کارمرا به دیگری سپردی.»

مصعب بن عبدالله زبیری گوید: رشید به‌مدینهٔ پیمبر آمد، صلی‌الله‌علیه وسلم، پسرانش محمد امین و عبدالله مامون نیز با وی بودند، در آنجـا مقرریها را بداد. در آن‌سال مردان وزنان راسه‌مقرری داد، سه مقرری کـه درمیان آنها تقسیم کرد، یك هزارهزار وپنجاه هزار دینار بود. وهم در آن سال برای پانصدکس از سران‌موالی مدینه مقرری معین کرد، برای بعضیشان در مرتبهٔ بالا معین کرد که یحیی بن مسکین و ابن عثمان ومخراق وابستهٔ بنی تمیم از آن جمله بودند. مخراق در مـدینه قرآن تعلیم می‌داد.

اسحاق گوید: وقتی رشید برای فرزندان خویش بیعت می گرفت ازجمله کسانی که بیعت کردند عبدالله بن مصعب زبیری بود، وقتی آمد که بیعت کندشعری خواند به این مضمون:

«ازمطلوب بدورنبودند

«اما به آنها نرسید

«تا بخشش آن به دست تو انجام گیرد.»

گوید: رشید تمثل وی را پسندید و اورا جایزهٔ نکو داد.

گوید: شعر از آن طریح بن اسماعیل است که در بارهٔ ولید بن یزید و دو پسر وی گفته بود.

گوید: وقتی هارون درگذشت ابوالشمس به‌رثای او گفت:

«خورشیدی درمشرق غروب کرد

«که دو چشم داردکه می گرید.

«خورشیدی ندیدیم

«که ازهمانجاکه طلوع می کند

«غروب کند».

حسن بن هانی ابونواس نیز شعری گفت به این مضمون:

«ستارگان به سعد و نحس روان شد

«ما بماتمیم ونیزبشادی.

«دل می گرید ودهان می‌خندد.

«ما هم در وحشتیم و هم در مؤانست

«امین به‌جای مانده ما را می‌خندانند

«ودرگذشت امام‌که دیروز رخ داد

«مارا به گریه‌وا می‌دارد.

«دوماه بودکه یکی در بغداد
«درقصر خلد بر آمد
«ویکی در طوس در گور فرورفت»

گویند: وقتی هارون‌الرشید درگذشت نهصد هزار هزار و چند هزارهزار دربیت‌المال بود.

خلافت محمد امین

در این سال در اردوگاه رشید برای محمد امین پسرهارون بیعت خلافت کردند. در آن وقت عبدالله هارون به‌مرو بود. چنانکه‌گویند وابستهٔ مهدی متصدی برید ازطوس به ابومسلم سلام غلام، خویش، که دربغداددرکاربرید و اخبار نایب وی بود نوشت و درگذشت رشید را به اوخبرداد. وی به‌نزد محمد رفت و تسلیت گفت ومبارکباد خلافت گفت و اول‌کس بودکه چنین‌کرد. آنگاه‌رجای خادم به روزچهارشنبه چهارده روز رفته ازجمادی‌الاخربه‌نزد محمد آمد، صالح پسررشید وی را فرستاده بود. به قولی‌شب پنجشنبه نیمه جمادی‌الاخر آمد، بقیهٔ آن روز و شب خبر وی را مکتوم داشتند و روزجمعه خبرآشکارشد وکسان از آن سخن کردند.

گوید: وقتی نامهٔ صالح همراه رجاء خادم دربارهٔ مرگ رشید به‌نزد محمد امین رسید،وی در قصرخویش بود درخلد، و ازآنجا به‌قصر ابوجعفرانتقال یافت که درشهربود وبگفت تا مردم برای مراسم جمعه حضوریابند وچون حضوریافتند با آنها نمازکرد و چون نماز خویش را به‌سربرد، به‌منبررفت و حمد خدای گفت‌و ثنای اوکرد وخبرمرگ رشید را با مردم بگفت و به‌خویشتن و به‌مردم تسلیت‌گفت وکسان را وعدهٔ خیرداد و امیدوارکرد و سیاه و سپید را ایمنی داد. بیشتر مردم خاندان و خواص و وابستگان و سردارانش با وی بیعت‌کردند، آنگاه به درون

رفت و بیعت باقیمانده را به‌عموی خویش سلیمان بن ابی جعفر واگذاشت که با آنها بیعت کرد. سندی را بگفت که با همه کسان از سرداران و دیگر سپاهیان بیعت کند. و بگفت تا سپاهیانی را که درمدینةالسلام بودند مقرری بیست و چهار ماهه دادند و خواص خویش را نیز به‌همین مدت داد.

در این سال اختلاف میان محمد امین و برادرش آغاز شد و مصمم شدند در بارهٔ تعهدی که پدرشان از آنها گرفته بود، ضمن نامه‌ای که گفتیم مابین آنها نوشته بود، با همدیگر مخالفت کنند.

سخن از سببی که موجب اختلاف امین و مامون شد

ابوجعفر گوید: ازپیش گفتیم که وقتی رشید سوی خراسان می‌رفت بیعت مامون را با سردارانی که همراه وی بودند تجدید کرد و همهٔ سردارانی را که همراه وی بودند با دیگرمردمان شاهد گرفت که همه سپاهیان همراه وی به‌مامون پیوسته است وهرچه مال و سلاح ولوازم و دیگرچیزها که همراه دارد از آن مامون است. و چون محمد خبریافت که بیماری پدرش سختی گرفته و در راه مرگ است، کس فرستاد که خبر وی را هر روزه بیارد.

گوید: بکربن معتمر را فرستاد و همراه وی نامه‌ها نوشت و آن را درپایهٔ صندوقها نهاد که کنده‌کاری شده بود و پوست گاو بر آن پوشانیده بود و گفت که امیرمؤمنان و هیچیك از اهل اردوی وی از کارتو و اینکه برای چه رفته‌ای و چه همراه داری خبردارنشوند حتی اگر کشته شوی، تا وقتی که امیرمؤمنان بمیرد، وقتی مرد نامهٔ هر کسی را بدوبده.

گوید: وقتی بکربن معتمر به‌طوس رسید هارون ازآمدن وی خبر یافت و او را پیش خواند و گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «محمد مرا فرستاده که خبر ترا بدانم و برای او بفرستم.»

گفت: «نامه‌ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گوید: پس هارون بگفت که او را بکاویدند وچیزی ازاو به دست‌نیاوردند. تهدید کرد که او را تازیانه می‌زنند، اما به‌چیزی اقرار نکرد. پس بگفت تا او را بداشتند و دربند کردند. وقتی‌شبی که رشید دراثنای آن‌مرد در رسید، فضل بن‌ربیع راگفت که به‌زندان بکربن معتمر رود و او را به اقرار وادارد، اگر اقرار کرد که خوب و گرنه‌گردنش را بزنند.

گوید: فضل پیش بکررفت و او را به اقرارخواند، اما به‌چیزی اقرارنکرد. آنگاه هارون از خویش برفت و زنان بانگ برآوردند، فضل ازکشتن وی دست بداشت و پیش هارون رفت که آنجا حضور داشته باشد. پس ازآن هارون به‌خود آمد که ناتوان بود و به احساس مرگ از بکر وغیر وی مشغول بود. پس از آن چنان ازخویش برفت که پنداشتند درگذشته وبانگ برخاست. بکربن معتمررقعه‌ای ازجانب خویش همراه عبدالله بن ابی‌نعیم برای فضل بن‌ربیع فرستاد، ازاوخواسته بود که در بارهٔ کاری شتاب نکنید و خبر می‌داد که چیزها به نزد وی هست که باید بدانند.

گوید: بکربه‌نزدحسین خادم بداشته بودوقتی هارون درگذشت هماندم فضل ابن‌ربیع بکر را پیش خواند و از او پرسید که به‌نزد وی چیست و او انکار کرد که چیزی به نزد وی باشد و از اینکه هارون زنده باشد بر جان خویش بیمناك بود. وقتی ازمرگ هارون اطمینان یافت فضل را به‌نزد خویش خواند و بدو خبر داد که نامه‌هایی از امیرمؤمنان به‌نزد او هست اما در این حال که او دربند و زندان است برون‌آوردن آن روا نیست. حسین خادم از رهاکردن وی دریغ کرد تا وقتی که فضل او را رها کرد و نامه‌هایی راکه به نزد وی بود و در پایهٔ صندوقهای پوشیده ازپوست‌گاو بود به‌نزد آنها آورد و نامهٔ هرکدامشان را بداد ازجمله نامه‌ها نامه‌ای

بود ازمحمد بن‌هارون به خط وی به‌حسین خادم که دستور می‌داد بکربن معتمر را را رها کند که نامه را بدو داد و نیز نامه‌ای به‌عبدالله مامون که نامهٔ مامون را به‌نزد خویش نگهداشت که سوی وی فرستد به‌مرو.

گوید: فضل کس به‌نزد صالح بن رشید فرستاد که باپدر خویش درطوس بوده بود وی بزرگترین کس از فرزندان هارون بود که حضور داشت. هماندم صالح بیامد و در بارهٔ پدرخویش از آنها پرسش کرد که با وی بگفتند و سخت بنالید. آنگاه نامهٔ برادرش محمد را که بکر آورده بود بدو دادند.

گوید: آنها که هنگام درگذشت هارون حضور داشته بودند کارغسل و دفن وی را عهده کردند و پسرش صالح براو نماز کرد.

متن نامه محمد امین به برادرش عبدالله مامون چنین بود:

«وقتی به‌هنگام وقوع حادثه‌ای که دفع وردآن میسر نیست ودرامتهای گذشته و روزگاران سلف بوده، واین ازجانب خدای مایهٔ تسلیت تو است، نامه برادرت که خدایش از فقدان تو بدور دارد به‌تو رسید، بدان که خدای که ستایش اوو الآباد، برای امیرمومنان، از دو خانه، بهترین، واز دو نصیب، کافی‌ترین، رابرگزیدواورا پاك وپاکیزه ببردوکوشش او راپاس داشت و گناه وی را ببخشید ان‌شاءالله وچون مردم خردور ومصمم ورعایتگر برادر وخویشتن وحکومت خویش وعامهٔ مسلمانان به کارخودپرداز. مبادا جزع برتو چیره شود که پاداش را می‌برد ومایهٔ وبال می‌شود. درود خدای بر زنده و مردهٔ امیرمومنان باد که ما از آن خداییم وسوی اوباز می‌گردیم از آن کسان که پیش‌تواند از سردارانت وسپاهیانت وخواص وعوامت برای برادرت وسپس برای خودت، آنگاه برای قاسم پسر امیرمؤمنان به همان ترتیب که امیرمومنان برای تو نهاده و نوشته وثبت کرده که تو نیز از این کار آنچه را خدا وخلیفهٔ وی به عهده‌ات نهاده

عهده می‌کنی. به کسانی که نزد تواند بگوی که نظردارم کارشان را به‌صلاح برم و حوایجشان رابرآرم وگشایش آرم. هر که‌را به‌هنگام بیعت ناباب دیدی یا ازاطاعتش بدگمان شدی سروی را با خبرش برای من بفرست مبادا از او درگذری که جهنم برای او بهتر است) رخداد مصیبت امیرمؤمنان را به‌عاملان مرزها وامیرانولایت‌های خویش بنویس ومعلومشان دار که خدای ثواب دنیا را برای وی نپسندید و او را سوی خوشی وآسایش و بهشت خویش برد با خوشی و پسندیدگی و همهٔ خلیفگان خویش را به بهشت‌می‌برد، انشاءالله.

«دستورشان ده که ازسپاهیان و خواص و عوام خویش بیعت گیرند، به‌همان گونه که دستور دادم از اطرافیان خویش بیعت بگیری، به‌آنها بگوی که مرزهایشان را مضبوط دارند وبا دشمن قوت نمایند. من‌ازحالاتشان جویامی‌شوم،پراکندگیشان را برمی‌دارم. گشایششان می‌دهم و از نیرو دادن سپاهیانم و یارانم وا نمی‌مانم، می باید نامه‌های توبخشنامه باشدکه برآنها خوانده شودکه آرامشان می‌کند وامیدشان می‌دهد، دستور ما را در بارهٔ اطرافیان حاضرخویش و آنها که دورند به اقتضای آنچه می‌بینی ومشاهده می‌کنی به‌کاربندکه برادرت انتخاب نکو و درستی رای و درونگری ترا می‌داند وازخدای می‌خواهدکه ترا محفوظ دارد و وی را به تو نیرو دهد وکارش را به‌کمك تو فراهم آردکه خدای در بارهٔ آنچه اراده‌کند دقیق است.

«بکربن معتمرنوشت پیش روی من و به املای‌من به ماه شوال سال صد و نودودوم.»

متن نامه محمدامین
به برادرش صالح

«به‌نام خدای رحمان رحیم، به‌هنگام‌وقوع آنچه درعلم خدا گذشته و ازقضای

او دربارهٔ خلیفگان ودوستانش جریان یافته وسنت پیمبران و رسولان و فرشتگان مقرب بر آن روان شده و فرموده: «همه‌چیز جزذات وی فانی است فرمان از اوست وبه سوی او بازگشت می‌یابید»[1] وقتی در آن هنگام این نامهٔ من به تو می‌رسد خدا را ستایش کنید که امیرمؤمنان سوی ثواب عظیم وی و همدمی انبیا وی رفته، صلوات‌الله‌علیهم، و ما نیز سوی وی می‌رویم و از او مسئلت داریم که بازماندگان امت پیمبر خویش محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، نیکی کند که حافظ و پناهگاهشان بوده وبا آنها مهربانی و رافت داشته. در کارخویش کوشا باش مبادا فرومانی که برادرت ترا برای کاری که بدان می‌خواند، برگزیده و جای ترا خالی می‌بیند پس انتظار وی را برآورده کن، واز خدای توفیق می‌خواهیم از فرزندان امیرمؤمنان و مردم خاندان وی و وابستگان و خواص وعوام، بیعت بگیر. برای محمد امیرمؤمنان، آنگاه برای عبدالله پسر امیرمؤمنان، آنگاه‌برای قاسم پسر امیرمؤمنان به‌ترتیبی که امیرمؤمنان‌صلوات‌الله‌علیه دربارهٔ قاسم‌نهاد ازفسخ‌یا ابقای آن که نیکروزی ومیمنت در حفظ پیمان وبست وعمل به‌ترتیبات آن. باکسانی از خاصه و عامه که بنزدتواند رای مرا بگوی که می‌خواهم سامانشان دهم و مظالمشان را پس بگیرم و مراقب احوالشان باشم ومقرریها وعطیه‌هاشان را بدهم اگرکسی فتنه‌آررد باکسی بانکی برآورد، وی راچنان‌عقوبت کن که «عبرت‌حاضران و آیندگان واندرزپرهیز کارانش[2] کنی.»

فرزندان امیرمؤمنان و خدمه وکسان وی را به‌میمون پسر میمون، یعنی‌فضل ابن‌ربیع‌پیوسته‌کن وبگو باآنها، به‌همراهی سپاهیان وپادگان خویش حرکت‌کند، کار سپاه وحادثات‌آن را به‌عبدالله بن‌مالك سپارکه وی در آنچه بدو سپارند معتمد است و به‌نزد عامه پسندیده. همهٔ سپاهیان نگهبان را از مقیم و غیره به‌سپاهیان

---

۱) کل‌شیئی‌هالك الاوجهه‌له الحکم والیه‌ترجعون (سوره ۲۸ قصص) آیه ۸۸

۲) نکالالما بین یدیها و ماخلفها وموعظةللمتقین (سوره۲(بقره) آیه ۶۲

وی پیوسته کن وبگوی که‌شب‌وروز کوشا وبیدار و دورنگرباشد که اهل دشمنی و نفاق این حکومت، وقوع امثال این مصیبت را غنیمت می‌شمارند. حاتم‌بن‌هرثمه‌را بر آنچه هست باقی گذار و بگوی که قصور امیرمؤمنان را که در حفاظت او است، حراست کند وی از جمله کسانی است که جز اطاعت نمی‌شناسند وجز مطابق آن عمل نمی‌کنند، به پیمان خدای و سابقه‌ای که از پدرش به دست است که‌به نزد خلیفگان پسندیده بود. خدمه را بگوی‌سپاهیان مقیم‌خویش را بیارند تا به‌وسیلهٔ آنها خلل‌های سپاه توبسته شود که آنها نیزاز آن‌تواند. مقدمهٔ خویش را به اسدبن یزید سپار، دنبالهٔخویش‌را به یحیی‌بن‌معاذ واگذار وسپاهیانی که همراه‌ویند،وبگوی تاهرشب به‌نزد تو نوبت نهند. راه بزرگ‌را پیش بگیر. ازیك منزل بیشترمسپار. که این‌آسانتراست به اسدبن‌یزید دستورده یکی از مردم خاندان یا سرداران خویش‌را برگزینند که‌برمقدمهٔ وی‌باشدوپیشاپیش وی‌به‌تهیهٔ‌منزل ومراقبت راه‌رود. اگر کسانی ازآن جمله که‌نام‌بردم در اردوگاه تونباشندبه‌جای آنها کسانی از غیرخواص‌را که به اطاعت ونیکخواهی ومهابتشان اعتماددارى برگمار که در میان سرداران و یاران چنین‌کسان‌کمیاب نیستند، ان‌شاءالله. مبادابی نظرپیرخویش ویادگار نیاکانت‌فضل بن‌ربیع، نظری را به‌کاربندی یاکاری را به‌سربری. همه خادمان را برامـوال و سلاحی که به‌دستشان هست باقی گذار و هیچیك ازآنها را از کاری که به‌وی‌سپرده است برکنار مکن تا به‌نزد من آیی. به‌بکربن معتمر چیزی‌گفته‌ام که به‌تو می‌رساند و در بارهٔآن به‌ترتیب‌مشاهدهٔخویش کارکن. اگر مردم اردورا عطا یامقرری می‌دهی می‌باید فضل‌بن‌ربیع عهده‌دار دادن آن باشد، مطابق دیوانهایی که باحضورصاحبان دیوانها فراهم می‌کند که فضل‌بن ربیع پیوسته درخور این گونـه‌کارهـای بزرگ است.

«وقتی این نامهٔ من به‌تو می‌رسد، اسماعیل‌بن‌صبیح و بکربن‌معتمر رابراسبان برید سوی من‌فرست. درآنجا که‌هستی نمان و توقف مکن تا باسپاه خویش باهمه

اموال وخزینه‌های آن به‌نزد من آیی، ان‌شاءالله. برادرت از خدای مسئلت دارد که ترا به‌مرحمت خویش محفوظ و مؤید دارد.

«بکربن معتمر نوشت، پیش روی من و به املای من درماه شوال سال‌صد و نود ودوم.»

گوید: پس از دفن رشید، رجاء خادم با انگشتر و چوب وبرد و خبرمرگ وی حرکت کرد، شب پنجشنبه و به‌قولی چهارشنبه به بغداد رسید وخبروی چنان شد که از پیش‌یاد کردم.

گویند: وقتی خبر مرگ رشیدبه‌بغداد رسید،اسحاق‌بن‌عیسی به‌منبررفت،حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «به‌مصیبت کسی مبتلا شدیم که مصیبتش از همه کسان‌سختتربود و باقیمانده‌اش از همه‌نکوتر، هیچکس مصیبتی چون ما ندیده و عوضی همانندمانداشته، کی عوضی‌مانند ما داشته؟» آنگاه‌خبرمرگ رسند رابامردم بگفت وکسان را به‌اطاعت ترغیب کرد.

فضل‌بن‌سهل‌گوید: سران‌مردم خراسان از رشید پیشواز کردنداز جمله‌حسین ابن مصعب.

گوید: حسین مرا بدید و گفت: «رشید همین‌دوروزه می‌میرد کارمحمدبن‌رشیدضعیف‌است‌وکار، کاریارتواست،دست‌خویش‌راپیش‌آر.» پس‌دست‌خویش را پیش‌آورد و برای مأمون بیعت خلافت کرد.

گوید: پس از چند روز پیش من آمد خلیل‌بن‌هشام نیز با وی بود گفت: «این برادرزادهٔ من است که مورد اعتماد توتواند بود، از وی بیعت بگیر.»

گوید: وچنان بود که مأمون از مرو حرکت کرده بود وبه‌قصر خالدبن‌حمادآمده بود، به یك فرسخی مرو، وآهنگ سمرقند داشت، عباس بن‌مسیب‌را گفته بود که کسان را برون‌کند که به‌سپاه ملحق شوند، اسحاق خادم که‌خبر مرگ رشید راهمراه داشت براوگذشت رسیدن وی عباس را غمین کرد، به مأمون رسیدو

خبر را باوی بگفت، مأمون به مروبازگشت و وارد دارالاماره شد، که‌خانهٔ‌ابومسلم بوده بود وخبر مرگ رشید را بر منبر بگفت وجامهٔ خویش را بدرید وبگفت تا چیزی به‌کسان دادند وبرای محمد و هم برای خویشتن بیعت گرفت و سپاهیان را مقرری بیست ودوماهه داد.

گوید: کسانی از سرداران و سپاهیان و فرزندان هارون که نامه‌های محمد به‌آنها رسیده بود وقتی درطوس نامه‌های وی را خواندند دربارهٔ پیوستن به‌محمد مشورت کردند، فضل بن ربیع گفت: «من شاه حاضر را به‌خاطر دیگری که معلوم نیست کارش چه خواهد شد رها نمی‌کنم.» و کسان را دستور رحیل داد که چنان کردند، از آنروکه می‌خواستند در بغداد به‌خانه وکسان خود برسند و پیمانهایی راکه مأمون از آنهاگرفته بود رها کردند.

گوید: وقتی خبر این‌کارشان در مرو به‌مأمون رسیدکسانی از سرداران پدرش راکه با وی بودند فراهم‌آوردکه عبدالله بن‌مالك و یحیی بن معاذ وشبیب ابن‌حمید قحطبی و علاء وابستهٔ هارون وعباس‌بن‌مسیب سالار نگهبانان مأمون و ایوب بن‌ابی سمیرکه دبیر وی بود از آن جمله بودند. ازمردم خاندانش نیز عبدالرحمان بن عبدالملك همراه وی‌بود با ذوالریاستین‌که او را ازهمه‌کسان گرانقدرتر وبه‌خویشتن نزدیکترمی‌دانست. با سران قوم مشورت کرد و خبر را با آنها بگفت. بدوگفتند با دویست سوارنخبه بدانها برسد و بازشان گرداند، گروهی برای این‌کارنام برده شدند، ذوالریاستین به‌نزد وی درآمد وگفت: «اگرچنان‌کنی که‌گفته‌اند، این‌گروه را هدیهٔ محمدکرده‌ای. رای درست این است که نامه‌ای به آنها بنویسی و یکی را بفرستی وبیعت را به‌یادشان آری و وفا بدان را از ایشان بخواهی و از پیمان شکنی و عواقب آن درکار دنیا و دین بیمشان دهی».

ذوالریاستین گوید: گفتمش‌که: «نامه و فرستادگان تونایبان تواندکه وضع قوم را کشف می‌کنی، سهل بن‌صاعد را (وی پیشکارمأمون بود) می‌فرستی، وی

از تو امیدوار است و انتظار دارد به‌امید خود برسد واز نیکخواهی دریغ‌نخواهد کرد. نوفل‌خادم وابستهٔ موسی امیرمؤمنان را نیز می‌فرستی.» (وی مـردی خردمند بود)

گوید: پس مأمون نامه‌ای نوشت وآنها را فـرستادکه درنیشابوربـه‌آن قوم رسیدندکه سه منزل پیموده بودند.

سهل بن‌صاعدگوید وقتی نامهٔ مأمـون را به فضل بـن سهل رسانیدم به من گفت: «من فقط یکی از آنهاهستم».

سهل‌گوید: عبدالرحمان بن جبله با نیزه به‌من حمله کـرد و آنرا ازپهلـوی من‌گذرداد، سپس به‌من گفت: «به‌یارخویش بگوی، به‌خدا اگر حضور داشتی نیزه را دردهانت می‌نهادم جواب من این است.»

گوید: به مأمون نیز ناسزاگفت ومن با خبربازگشتم.

فضل بن سهل‌گوید: به‌مأمون‌گفتم: «دشمنانی بودندکه از آنهـا بیاسودی، آنچه را می‌گویم از من به‌خاطرگیر، ایـن دولت هیچوقت نیرومندتـر از روزگار ابوجعفرنبود، مقنع برضد آن قیام‌کـرد و دعوی خدایـی داشت، بعضیها گفتند به خونخواهی ابومسلم برخاسته بود، از قیام وی در خراسان سپاه آشفته شد اما خدا محنت او را برداشت.سپس استاذسیس قیام‌کـرد وسوی‌کفرمی‌خـواند. مهدی از ری سوی نیشابور رفت ومحنت را از پیش برداشت ولی آنچه من می‌کنم به‌نظر توبزرگتر است، به‌من بگوی وقتی خبررافع به‌کسان رسیدآنها را چگونه دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که‌سخت آشفته شدند.»

گفتم: «چگونه می‌بینی‌که وقتی با داییان خویش‌که بیعت ترا به‌گردن دارند به‌بغداد فرودآیی آشفتگی مردم چسان خواهد بود؟ صبوری‌کـن و من خلافت را برای تو عهده می‌کنم.»

گفت: «چنین می‌کنم، کار را به‌دست توسپردم‌بدان پرداز.»

گوید: گفتمش: «به‌خدا ترا باورمی‌دارم، اما اگرعبدالله‌بن مالك و یحیی‌بن‌معاذ (وکسانی ازسرداران عمده که نام بردیم) به‌کار توقیام‌کنند برای تو سودمندتر از آن است که من باشم که به سالاری شهره‌اند و به کار نبردنیرومند. هرکه بدین کار قیام کند من خدمتگزار ویم تا به دلخواه خویش برسی آنگاه در بارهٔ من بیندیشی.»

گوید: آنها را درمنزلهاشان بدیدم و بیعتی راکه به‌گردن داشتند و وفابدان لازم می‌نمود به‌یادشان آوردم.

گوید: گفتی مرداری را برطبقی به‌نزدآنها برده بودم یکیشان گفت: «این روا نیست برون شو.»

یکی‌دیگر گفت: «کی می‌تواند میان امیرمؤمنان و برادرش دخالت کند!» پس برفتم وخبر رابدو گفتم که گفت: «به این کار بپرداز.»

گوید: گفتم: «قرآن خوانده‌ام و احادیث شنیده‌ام وفقه دین‌آموخته‌ام. رای درست این است که ازپی فقیهانی که اینجا هستند بفرستی و دعوتشان کنی که به‌حق عمل کنند و سنت را زنده بدارند تونیز برنمدنشینی ومظالم را مسترد کنی.»

گوید: چنین کردیم و فقیهان رابرانگیختیم وسرداران و ملوك و ابنای ملوك را حرمت کردیم، به‌تمیمی می‌گفتیم: «ترا به جای موسی بن کعب می‌نشانیم»، به ربیعی می‌گفتیم: «ترا به جای ابی داود خالد بن ابراهیم می‌نشانیم»، به یمانی می‌گفتیم: «ترا به‌جای قحطبه ومالك‌بن‌هیثم‌می‌نشانیم.» هرقبیله را به‌نقیبان وسران آن می‌خواندیم، سرانرا نیزجلب کردیم وبه‌آنهاچنین گفتیم. یك چهارم خراج را از خراسان برداشتیم و این به‌نزدآنها تأثیری نکویافت و ازآن خرسند شدند وگفتند: «پسرخواهرماست وپسرعموی پیمبرصلی‌الله علیه وسلم.»

علی‌بن اسحاق گوید: وقتی خلافت به‌محمد رسید وکسان در بغداد آرام شدند، صبحگاه روز شنبه یك روز پس از بیعت خویش، بگفت تا در شهر در

اطراف قصر ابو جعفرمیدانی برای چوگان بازی بسازند و شاعری ازبغداد دربارهٔ آن چنین گفت:

«امین خدای میدانی بساخت.

«وعرصه را بستان کرد

«که غزالان در آنجا قامت افراشته‌اند.

«و درآنجا غزالان را بدوهدیه می‌کنند.»

در این سال ام جعفر با همهٔ خزینه‌ها و چیزهای دیگر که در رقه داشت از آنجا بیامد، درماه شعبان، پسرش‌محمد در انبار با همه سران بغداد از او پیشواز کرد مأمون به‌کار خراسان ونواحی‌آن تا ری‌که بدوسپرده بود می‌پرداخت با امین مکاتبه می‌کرد وهدیه‌های بسیاربرای‌اومی‌فرستاد. نامه‌های‌احترام‌آمیزمأمون باهدیه‌ها ازتحفه‌های خراسان ازکالاوظروف ومشك و اسب وسلاح پیاپی‌به محمدمی‌رسید.

دراین سال هرثمه‌واردحصارسمرقند شد و رافع به‌شهردرونی[1] پناه‌برد. رافع به‌ترکان نامه نوشت‌که به‌نزد وی‌آمدند و هرثمه میان رافع و ترکان قرارگرفت، پس‌ازآن ترکان برفتند و رافع ضعیف شد.

در این سال نقفورشاه روم درجنگ برجان‌کشته شد، چنانکه گفته‌اند، مدت پادشاهی وی هفت سال بود وپس از وی‌استبراق پسر نقفور که زخمدار بود به پادشاهی رسید و دو ماه بماند آنگاه بمرد ومیخائیل پسرجرجس شوهر خواهر وی به پادشاهی رسید.

در این سال داود بن عیسی عباسی که ولایتدارمکه بود سالارحج شد.

دراین‌سال‌محمدبن‌هارون، برادرخویش‌قاسم‌بن‌هارون‌را برآن قسمت ازعمل جزیره که پدرش هارون وی را برآن‌گماشته بود، باقی نهاد، خزیمة بن خازم را عامل‌جزیره کرد و قاسم را برقنسرین و عواصم به‌جا نهاد.

۱ـ عبارت‌متن: المدینة الداخله، ظاهراً قسمت‌مرکزی‌واستوارشهر که آنرا ارك نیزمی‌گفته‌اند(م)

پس از آن سال صد و نود و چهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نودوچهارم بود

ازجمله آن بود که مردم حمص با عامل خویش اسحاق بــن‌سلیمان که محمد او را گماشته بودمخالفت کردند وچون مخالفت آوردند، وی سوی سلمیه رفت، محمد او را از عاملی حمص بــرداشت و عبدالله بــن سعیدحرشــی را به جای وی گماشت. عافیه پسرسلیمان را نیزهمراه وی کرد که عده‌ای‌ازسران حمص را بداشت واطراف شهر را آتش زد که امان خواستند که پذیرفت و آرام گرفتند، سپس‌طغیان کردند و اونیز گردن گروهی از آنها را بزد.

دراین سال محمد برادرخویش قاسم را از همه ولایتها که پدرش هارون بدو داده بود، از شام وقنسرین و عواصم و مرزها برداشت و خزیمة‌بن‌خازم را به‌جای وی‌گماشت و به‌قاسم گفت درمدینةالسلام مقیم باشد.

در این سال محمد بگفت تاپسروی موسی را برمنبرها دعای امارت گویند.

و هم در این سال محمد امین وعبدالله مأمون در بارهٔ همدیگرمکاری کردند وفساد در میانشان آشکار شد.

سخن از اینکه چرا میان امین و مأمون فساد نمودار شد؟

گویند: وقتی فضل بن‌ربیع ازخراسان بازگشت و پیمانهــایی راکــه رشید برای پسرخویش عبدالله از او گرفته بــود شکست و به‌عــراق بنزد محمــد رفت، بیندیشید وبدانست که اگر روزی خلافت به‌مأمون رسد و اوزنده‌باشد وی‌را به‌جای نخواهد گذاشت وظفرمأمون مایهٔ محنت وی مــی‌شود. از اینــروز محمــد را برضد وی تحریك کرد و ترغیبش کرد که مأمون را خلع کند و تصدی کار را ازپی‌خویش

به‌پسرش موسی دهد.

راوی‌گوید: رأی محمد چنین نبود وعزم این کار را نداشت بلکه چنانکه گفته‌اند عزم داشت که با دو برادرخویش عبدالله و قاسم در مورد عهدها و شرطها که پدرش با وی نهاده بود وفا کند. اما فضل پیوسته کارمأمون را درنظر وی کوچك می‌نمود و خلع وی را جلوه می‌داد تا وقتی که بدو گفت:«ای امیرمؤمنان، درمورد برادرانت‌عبداللهوقاسم درانتظارچیستی؟ پیش ازآنها بیعت ازآن تو بود و آنها یکی پس از دیگری ازپی تو وارد بیعت شدند.»

فضل کسانی راکه رأیشان همانند وی بود چون علی بن‌عیسی و سندی‌و دیگر کسانی راکه به‌حضرت خلافت بودند با خویش همدست‌کرد و رای محمد را بگردانید و نخستین کاری‌که محمد مطابق رأی فضل بن ربیع و تدبیر وی‌کرد این‌بودکه به‌همه عاملان شهرها نوشت‌که ازپی دعا برای وی ومأمون و قاسم‌بن‌ـ رشید برای پسرش موسی دعای امارت گویند.

فضل بن اسحاق‌گوید: وقتی مأمون خبریافت‌که محمد دستور داده برای پسرش موسی دعاگویند و قاسم را از ولایتهایی‌که رشید بدو داده بود عزل کرده واو را به مدینةالسلام برده، بدانست‌که درکارخلع وی نیز تدبیر می‌کند وبرید را ازمحمد برید و نام وی را از طراز[1] برداشت.

گوید: و چنان شدکه وقتی رافع بن‌لیث از حسن رفتار و نکوکاری مأمون دربارهٔ مردم ولایت خویش خبر یافت‌کس فرستاد و برای خویشتن امان خواست هرثمه در این باب شتاب‌کرد و رافع بیامد و به‌مأمون پیوست‌که وی را حرمت کرد. هرثمه‌همچنان مقیم سمرقند بود.طاهربن حسین نیزهمراه هرثمه درمحاصرهٔ رافع بوده بود وقتی رافع امان یافت، هرثمه از مأمون اجازه خواست که به‌نزد وی‌آید و با سپاه خویش ازشهربلخ گذرکرد در آن وقت نهربیخ بسته بود،کسان

1ــ نقشی‌که با نخهای‌طلایی برپارچه می‌زده‌اند ونام‌خلیفه وولیعهد را ضمن‌آن‌می‌نوشته‌اند .

از وی پیشواز کردند ومأمون وی را بر کشیکبانان گماشت. محمد این همه را ناخوش داشت و به‌تدبیر برضد مأمون پرداخت. ازجمله تدبیرهای وی‌آن‌بود که به عباس بن‌عبدالله مالکی که عامل مأمون بر ری بود نوشت و دستورداد از درختان شکفت ری برای وی بفرستد، می‌خواست بدین وسیله عباس را بیازماید. او نیز آنچه را که محمد خواسته بود فرستاد و از مأمون وذوالریاستین مکتوم داشت.

گوید: اما مأمون ازکار وی خبر یافت و حسن بن‌علی مأمونی را بر اسبان برید سوی وی فرستاد و رسهمی را از دنبال وی فرستاد، وعباس‌بن عبدالله راعزل کرد. از رسهمی نقل کرده‌اند که وی از اسب خویش پیاده نشده‌بودکه یکهزارکس ازمردم ری بر او فراهم آمده بودند.

گوید: محمد سه کس را به‌رسالت سوی‌مأمون فرستاد که‌یکیشان عباس بن‌موسی بود و دیگری صالح مصلی‌دار وسومی محمدبن‌عیسی بن نهیك و همراه آنها به‌عامل ری نامه‌ها نوشت که لوازم وسلاح برای‌آنها فراهم کن، به‌ولایتدار قومس و نیشابور وسرخس نیزچنین نوشت که بکردند.

گوید: رسولان به‌مرو رسیدند، اقسام سلاح ولوازم و تجهیزات برای آنها فراهم‌آمده بود، پیش مأمون رفتند و پیام محمد را بدو رسانیدند که می خواست موسی را برخویشتن تقدم دهد ومی‌گفت که او را «الناطق بالحق» نامیده است کسی که این مشورت را به او داده بود علی بن عیسی بود که به اومی‌گفته بود مردم خراسان اطاعتش می کنند، اما مأمون این را ردکرد و نپذیرفت.

ذوالریاستین گوید: عباس بن‌موسی گفت: «ای امیر از این چه باك داری، پدربزرگ من نیزخلع‌شد و زیانی نبرد.»

گوید: اما من‌به او بانگ زدم‌که: «خاموش‌باش، پدربزرگ تو در دست آنها اسیر بود اما این، میان‌داییان و شیعیان خویشتن است.»

گوید: پس برفتند و هر کدام ازآنها درمنزلی جای گرفتند.

ذوالریاستین گوید: هوشیاری عباس بن موسی مرا به شگفتی آورد، با وی خلوت کردم و گفتم: «از کسی به‌فهم وسن همانند تو شایسته است که نصیب خویش را از امام بگیری.»

گوید: مأمون را از آنرو امام می‌نامیدند که محمد وی را خلع کرده بود و به کسانی که فرستاده بود گفته بود ممکن است مأمون به‌نام امام نامیده شود.

گوید: عباس به‌من گفت: «او را امام می‌نامند.»

گوید: گفتمش: «شاید امام مسجد باشد یا امام قبیله که اگر وفا کنید زبانتان نزند و اگر خیانت آرید، آورده‌اید.»

گوید: آنگاه به‌عباس گفتم: «سالاری حج را به تو می‌دهم و کاری والاتر از آن نیست، از اعمال مصر نیز هرچه را خواهی به‌تو می‌دهم.»

گوید: پیش از آنکه برود از او برای مأمون بیعت گرفتم و از آن پس خبرها را برای ما می‌نوشت و رای خویش را با ما می‌گفت.»

علی بن یحیی سرخسی گوید: عباس بن موسی وقتی به مرو می‌رفت برمن گذر کرد، من از رفتار مأمون وحسن تدبیر ولیاقت ذوالریاستین با وی سخن کرده بودم، اما از من نپذیرفته بود و چون باز گشت برمن گذر کرد، بدو گفتم: «چه دیدی؟»

گفت: «ذوالریاستین بیش از آن است که گفته بودی».

گفتم: «با امام دست دادی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «دستت را به‌سر من بمال.»

راوی گوید: قوم پیش محمد رفتند و امتناع مأمون را با وی بگفتند».

گوید: فضل بن ربیع وعلی بن‌عیسی اصرار داشتند که محمد با پسرخویش بیعت کند و مأمون را خلع کند. فضل چندان مال بداد تا با پسروی موسی بیعت

کردند و اورا «الناطق بالحق» نامید. علی بن عیسی را سرپرست وی کرد و ولایت عراق را بدو داد.

گوید: نخستین کسی که برای موسی بیعت گرفت بشربن سمید ازدی بود که ولایتدار بلد بود. پس از آن عامل مکه وعامل مدینه ازگروهی اندك از خواص مردم، نه عامه، بیعت گرفتند.

گوید: آنگاه فضل بن ربیع از ذکر نام عبدالله و قاسم و دعا گفتن برای آنها برمنبرها نهی کرد و نهانی کسان را واداشت که ازعبدالله سخن آرند و بد او گویند و نیزهمراه یکی از پرده‌داران کعبه به‌نام محمد بن‌عبدالله طلحی نامه‌ای به مکه فرستاد که آن دو نامه راکه هارون برای عبدالله و به‌عهدهٔ محمد نوشته بود و در کعبه نهاده بودبرگیرند. آنکس هردونامه را بیاورد دیگرپرده‌داران دربارهٔ آن سخن کردند اما به آنها اعتنایی نکرد، آنها نیز برجان خویش بیمناك شدند. وقتی نامه‌ها را پیش محمد برد آنرا از وی بگرفت وجایزه‌ای گرانقدر داد و نامه‌ها را پاره کرد و باطل کرد.

راوی گوید: چنانکه گویند محمد از آن پیش که مأمون مخالفت وی را آشکار کند نامه‌ای بدو نوشته بود وخواسته بود که از ولایاتی از ولایتهای خراسان که نام‌برده بود چشم بپوشد که عامل آن از جانب محمد فرستاده شودونیزبپذیرد که‌یکی ازجانب محمدفرستاده‌شود وبرید رابدوسپارد که اخبار وی را بنویسد.

گوید: وقتی نامه در این باب به‌مأمون رسید بر او گران آمد و سخت بود، کس ازپی فضل بن سهل و برادر وی فرستاد و با آنها در این باب مشورت کرد. فضل گفت: «کاری سخت مهم است» گروهی از شیعیان و مردم خاندانت که از خواص تواند به‌مشورت دلخوشند و اگر این کار را بی‌حضور آنها فیصل دهی رنجیده شوند که این نشان کم اعتمادی است، بسته به‌رای امیر است.

حسن گفت: «چنین می گفته‌اند که به‌جستجوی رای درست باکسی مشورت

کن که به‌نیکخواهی وی اطمینان هست وبا دشمن دربارهٔ کارهایی که مکتوم ماندنی نیست مشورت کن تا وی را به‌الفت آری».

گوید: مأمون خواص سران و بزرگان را پیش خواند و نامه را بر آنها فرو خواند که همگی گفتند: «ای امیر دربارهٔ کاری سخت مهم مشورت می کنی، بگذار دراین کار تأمل کنیم».

مأمون گفت: «اقتضای خرد این است.» و سه روزمهلتشان داد وچـون پس از آن فراهم آمدند یکیشان گفت: «ای امیر دوناخوشایند از تو می‌خواهند خطا نیست اگر با تحمل یك ناخوشایند، ناخوشایندیگر از پیش برداشته شود.»

یکی دیگر گفت: «ای امیر که خدایت نیکروز بدارد می گفته‌اند که وقتی کار سخت مهم باشد چیزی ازمقصود مخالف خویش را بدهی بهتر از آنست که بامنع تمام‌به‌مخالفت وی برخیزی.»

دیگری گفت: «می گفته‌اند: اگرواقع کار فردا از تـو نهان باشد تا آنجـا که توانی از آرامش امروزبهره‌گیر کـه بیم هست تباهی امروزمـایهٔ تباهی فردا شود.»

دیگری گفت: «اگر از سرانجام تسلیم بیمنـاك باشی آنچه مایهٔ تفـرقه شود بدتراست.»

دیگری گفت: «رأی من این نیست کـه از مقام مسالمت بگردم کـه شاید بـه وسیلهٔ آن سلامتم دهند».

گوید: حسن گفت: «سپاس شما فـرض است به سبب تأملـی که کرده‌اید اما رای من به‌خلاف‌شماست.»

مأمون گفت: «با آنهامناظره کن.»

گفت: «این تجمع برای مناظره نبوده است.»

گوید: آنگاه حسن رو بدانها کـرد و گفت: «آیا مـی‌دانید که محمدچیـزی خواسته که حق وی نیست؟»

گفتند: «آری اما این را از کسی که از منع وی بیم ضرر داریم تحمل باید کرد.»

گفت: «اطمینان دارید که وقتی این را گرفت بس کند وچیز دیگر نخواهد؟»

گفتند: «نه اما شاید از آنچه بیم داریم و انتظارمی‌بریم به‌سلامت‌مانیم.»

گفت: «اگر بازچیزدیگرخواست تصور نمی‌کنید که مأمون به‌سبب آنچه‌داده به‌نزد خویشتن ضعیف شده؟»

گفتند: «اکنون بدین وسیله او را دفع‌می‌کنیم و اگرباز به‌معرض خواستن بود به دفع آن می‌پردازیم.»

گفت: «این خلاف آن است که از حکیمان سلف شنیده‌ایم که گفته‌اند: با تحمل ناخوشایند امروز، سرانجام کارخویش را سامان بده و آرامش امروز را به احتمال خطرفردا مجوی.»

مأمون به‌فضل گفت: «دربارهٔ آنچه اختلاف آورده‌اند چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیر که خدایت نیکروز کند از کجا که محمد قسمتی از نیروی ترا برای این نمی‌خواهد که فردا اگرمخالفت وی کردی به کمك آن بر تو تسلط یابد. مگر شخص رونگر به آرامش حاضر که موجب خطر فرداست دلخوش می‌کند؟ حکیمان گفته‌اند: «زحمت را به‌خاطر آنکه‌عواقب کارما به سامان آید تحمل باید کرد.»

مأمون گفت: «هر که سرانجام کار دنیا و آخرت خویش را به تباهی داد از آنرو بود که حاضر را برگزید.»

گوید: قوم گفتند: «ما رای خویش را گفتیم، خدای امیر را به توفیق مؤید بدارد..

مأمون گفت: «ای فضل بنویس» و او چنین نوشت:

«نامهٔ امیرمؤمنان رسید که خواسته بود از جاهایی که نام برده

بود ورشید درپیمان برای من ثبت کرده و کارآن را با من نهاده صرفنظر شود. کس را از رای امیرمؤمنان تجاوزنباید، اما آن کس که ناحیه‌ای را که من درآنم به‌من داد از تأمل درکار عامه غافل نبود و آنچه راکه از کارشان به من‌سپرد، نیك‌می‌شناخت. اگر این درپیمانها وقرارها نیامده بود ومن در این حال بودم که هستم که دشمن نیرومند مقابل است و رعیتی که از تطاول آن فراهمی نگیرد و سپاهی که دوام اطاعت آن جز به‌مال و بخشش میسر نیست لازم می‌نمودکه امیرمؤمنان به‌رعایت رعیت وحفظ اطراف چیزی ازعنایت خویش را صرف کند و آن را به‌بذل بسیاری ازمال خویش سامان دهد، چه‌رسد به‌آنکه‌چیزی راکه بموجب حق، مفروض است و پیمان موجودآن را مؤکد می کند مطالبه‌کند.چنان می‌دانم که اگرامیرمؤمنان وضع را چنانکه من‌می‌دانم می‌دانست‌آنچه‌را نوشته وخواسته مطرح نمی کرد و اطمینان دارم که از پس توضیح، این مطلب رامی‌پذیرد، انشاءالله».

گوید: وچنان بودکه مأمون کشیکبانانی به‌مرزفرستاده بود و فرستاده‌ای از عراق عبورنمی کرد مگرآنکه وی را با معتمدان امین روانه‌کنندکه نگذارندخبری بگیرد یا تأثیری نهد یاکسی را ترغیب یا ترهیب‌کند یا پیامی یا نامه‌ای به‌کسی رساند. بدین سان مردم خراسان را از اینکه به ترغیبی استمالت شوند یا بیمی در دلهاشان افکنندیابه‌خلاف وتفرقه‌شان وادارکنند به‌دورداشته بود ونیزبه‌گذرگاه‌های راه، معتمدان نهاده بود ازکشیکبانان که هیچکس ازآنها نمی‌گذشت مگر آنکه درکارش‌گمان بد نبود و با جواز ازمبدأ خویش سوی مقصد می رفت یا بازرگانی معروف بود به شخص و دین معتمد، ونمی گذاشتندکه مردم گونه‌گون[1] به‌صورت رهگذر وبیگانه از راهها بگذرند و بامال‌التجاره در شهرها روان‌شوند. نامه‌ها نیز

۱ـ کلمه متن : اشتاتات جمع منتهی‌المجموع

تفتیش می‌شد.

نخستین کسانی که از جانب محمد به‌مناظره آمدند وممنوع شدند جمعی بودند که آنها را فرستاده بود تا معلوم شود که آنها دیده‌اند و شنیده‌اند، آنگاه بگویندشان تا سخن کنند وسخنان‌آنها حجت و دستاویز مقصود شود. وقتی به‌مرز ری رسیدند تدبیر استوار دیدند و نظام آمادهٔ محکم. کشیکبانان اطراف آنها را گرفتند و نگذاشتندشان که در اثنای اقامت خبری بدهند یا خبری بگیرند. خبر وصول‌آنها را نوشتند اجازه‌آمد که ببرندشان که ببرندشان در حال حفاظ، که نه خبری به‌آنها می‌رسید نه‌خبری از آنها به دیگر کسان می‌رسید. آماده شده بودند که میان کسان خبرپراکنی کنند وحجت وانمایند وصاحبان قدرت را به‌مخالفت‌بخوانند مال بدهند و ولایتهای بزرگ و تیولها و مرتبت‌ها تعهد کنند، اما همه این چیزها را ممنوع یافتند تا به در مأمون رسیدند.

گوید: نامه‌ای‌که برای مأمون فرستاده شده بود چنین بود:

«اما بعد گرچه امیرمؤمنان رشید آن ناحیه را خاص تو کرد و ولایتهای جبل را نیز به تو پیوست که کارت نیروگیرد وناحیه‌ات محفوظ ماند، اما این موجب آن نیست که مال بیشتر ازحدکفایت خویش داشته باشی. خراج آن ناحیه برای حوادث آن‌کافی است و درآمد آن ازحد کفایت نیزبیشتر است. چند ولایت ازولایتهای معتبر خراج‌ده رانیزبه‌توپیوسته که بدان نیازنداری، حق اینست که به‌صاحبش بازگردد و به‌محل قرار گیرد. به‌تونوشتم‌وخواستم که این ولایتها به‌وضعی بر گردد که پیش از این بوده که مازاد درآمد آن به‌جای، مصرف شود واینکه اجازه دهی یکی‌عهده‌دارخبر به‌نزد تو باشد و اخبارناحیهٔ تو راکه موردعنایت ماست برای ما بفرستد. اما نامه نوشتی و با این مخالفت کردی که اگربرآن اصرارکنی ما راحق مطالبهٔ‌آن خواهد بود. ازقصد خویش بگردتا مطالبه پیش نیاید،

ان‌شاءالله»

گوید: وقتی مأمون این نامه را خواند به پاسخ آن نوشت:

«اما بعد، نامهٔ امیرمؤمنان به‌من رسید، چرا دربارهٔ آنچه نداند می‌نویسد که آنرا برای وی مکشوف بدارم وچیزی به‌ناحق می‌خواهد که برای نپذیرفتن آن حجت‌گفتن لازم‌آید. عرصهٔ انصاف دو مناظره‌گر وقتی از انصاف تجاوز کنند تنگ باشد، اگرعرصهٔ انصاف گشاده باشد و کسی از آن تجاوز کند، تجاوزی خلاف انصاف باشد و می‌باید عواقب ترك انصاف را تحمل‌کند. ای پسر ابوعلی مرا که به اطاعت تو مقرم به‌مخالفت خویشتن وامدار و ناچارم مکن از توببرم که پیوستگی با تورا که مورد علاقهٔ تو نیزهست مرجح می‌دارم. بدانچه حق درکار توحکم می کند خشنود باش تامن نیز در وضعی باشم که حق فیمابین مرا در آن نهاده است، والسلام.»

آنگاه فرستادگان را احضار کرد و گفت: «پاسخ امیرمؤمنان را در بارهٔ چیزی که به‌من نوشته بود نوشته‌ام، نامه را به او برسانید و بگویید تا وقتی که به‌سبب تجاوز از حق واجب مرا به مخالفت خویش وادارنکند همچنان مطیع اویم.»

گوید: فرستادگان‌می‌خواستندسخن کنند،گفت: «امابه همین مقدارسخن که با شما گفتیم بس‌کنید وآنچه را شنیدید به درستی برسانیدکه آنچه را به ماخواهید گفت ضمن نامه به‌مارسانیده‌اند.»

گوید:فرستادگان برفتند. برای خویشتن حجتی نیافته بودند وچیزی نداشتند که به‌یار خویش برسانندکه با جدیتی برکنار از هزل ازآنچه می‌پنداشتند حق مسلمشان است ممنوع شده بودند.

گوید: وقتی نامهٔ مأمون به‌محمد رسید سخت متغیرشد و از خشم بلرزید و

در این موقع بود که آنچه را یادکرده‌ایم دستورداد که دعای مأمون را برمنبرها نگویند و بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو رسید که ضمن آن نعمت خدای را که به تو داده و سایهٔ آن را برتوافکنده ناسپاسی کرده‌ای و خویشتن را به‌معرض سوختن آتشی برده‌ای که با آن مقاومت نتوانی کرد، درصورتی که بهرهٔ اطاعت کردنت آرام بخش تر است. اگرپیش از این چیزی گفته‌ام بیرون ازحدود سود تو نبوده و مربوط به‌عامه رعیت تو بوده بعلاوه مقام عافیت ترا محکم می‌کرده و حالت صلح را برای تو استواری‌می‌داده، رأی خویش را با من‌بگویم‌تا مطابق‌آن‌کار کنم، ان‌شاءالله»

حسن بن سهل گوید: مأمون به ذوالریاستین‌گفت: «فرزندان و کسان من و مالی که رشید خاص من کرده ویکصد هزار هزار است به‌نزد محمد است، من‌بدان نیاز دارم، اما پیش وی است . رأی تو در این باب چیست؟» و این را مکرربدو گفت.

ذوالریاستین‌گفت: «ای امیر تو محتاج مال خویش هستی و اینکه کسانت درخانه‌ات و پهلوی تو باشند. اگرنامه‌ای‌مصممانه بدو نویسی و از توبداردموجب شکست پیمان وی شود، و اگر چنین‌کند ترا وادارکند وگرچه نابه دلخواه با وی نبردکنی وچون خوش ندارم که در تفرقه، مادام که خدای آنرا در مقابل تو بسته باشد، ازجانب‌توگشوده شود نامه‌ای بنویس و حق خویش و آمدن‌کسانت را بخواه چنانکه منع وی موجب شکست پیمان تو نشود، اگر اطاعت کرد که نعمت است و عافیت و اگر نکرد نبردی را برضد خویش نیانگیخته باشی. پس بدو بنویس».

گوید: ذوالریاستین از جانب وی چنین نوشت:

«اما بعد، نظر امیرمؤمنان در مورد عامه چنانست که از جانب خویش انصاف می‌کند و در کارنیکوکاری و رعایتشان از انصاف با

خویشتن چشم می‌پوشد شایسته است که با همسنگ وهمپایهٔ نسب‌خویش نیزچنین کند. ای امیرمؤمنان وضع مرا می دانی که در دهانهٔ مرزهایی هستم با سپاهیانی که به‌سرکشی و شکست رسوم دل بسته‌اند. خراج ناحیهٔ من کم است‌وکس و فرزند و مال به نزد امیرمؤمنان است.خانواده اگرچه درسایهٔ نیکوی امیرمؤمنان باشند و در بارهٔ آنها پدری کند ناچار رغبت و علاقه دارند که در پناه من باشند و چندان مال به‌نزد من نیست که مرا درکار فراهمی پراکندگی نیرو پشتیبان شود. برای آوردن عیال وآوردن آن مال کس روانه کرده‌ام. رأی امیرمؤمنان باشدکه فلان را به رقه راه دهد که مال را بیارد و دستور دهد که وی را دراین کار یاری کنند و ازمخالفت وی مانعی پیش نیاید و فرستاده کاری برخلاف موافقت‌وی نکند. والسلام.»

گوید: محمد بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو رسید با آنچه‌گفته بودی در بارهٔ نظر امیر-مؤمنان درمورد عامه رعیت خویش چه رسد به‌حقی که برای اقربا و منسوبان نزدیك وی فرض است واینکه در دهانهٔ مرزهایی و مدتی است برای تقویت کارخویش محتاج مال بیشتری و دربارهٔ مالی که از مال خدای به نام تو شده وکس فرستاده‌ای که آن را و خانوادهٔ ترا نیز از نزد امیرمؤمنان ببرند. قسم به دینم که نظر امیرمؤمنان دربارهٔ عامهٔرعیت ورعایت خویشان و همگان چنان است که گفته بودی وهم او را بدان مال که یادکرده بودی در تقویت کارمسلمانان نیاز است و بهتر است که آن را به‌جای لازم خرج کند و به محل شایسته آن نهد که آنچه موجب نفع عامهٔ رعیت تو شود بیرون از نفع تونیست. اما آنچه در بارهٔ بردن خانواده خویش‌گفته بودی، نظر امیرمؤمنان چنان است که کارشان را

«عهده کند، گرچه حق قرابت توچنانست که هست که رای من در بارهٔ سفر
«کردنشان چون رای تو نیست که به وسیلهٔ سفر به معرض تفرقه‌شان بریم.
«اگر چنین دیدم، آنها را همراه معتمدی از فرستادگان خویش سوی تو
«می‌فرستم انشاءالله. والسلام.»

گوید: وقتی نامه به مأمون رسید گفت: «مانع حق ماست ومی‌خواهد نیروی ما را بدارد وما را ضعیف کند و به سبب این ضعف در کار مخالفتمان نیرو گیرد.»

گوید: ذوالریاستین بدو گفت: «مگر معلوم نیست که رشید این مال را به امین داده که فراهم بدارد و امین آنرا در مقابل چشم جماعت گرفته که آنرا حراست کند پس بدان چشم ندارد. باوی سختی مکن وتا وقتی خطای وی ترا به مطالبه وادار نکند، باوی مدارا کن. رای درست توسل به اعتماد است و دوری از تفرقه. اگر راه تفرقه گیری شاید به معرض مخالفت خدای درآیی واونیز تأیید ومعونت خویش را ازتو بدارد.»

گوید: مأمون بدانست، وفضل نیز، که از پس نامهٔ وی حادثه‌ها خواهد بود که می‌بایدآنرا بداند وخبرها، که می‌باید معتمدی از یاران خویش را بدان گمارد و در این مورد بی‌موافقت مردم دقیق و والاقدر شیعه واهل سابقه کاری نکند. وچنان دیدکه یکی را برگزیند وهمراه وی به بزرگان اهل اردوگاه بغداد نامه نویسد که اگر محمد به خلع مأمون پرداخت پیش صاحبان نامه‌رود وبرای‌دانستن وضع آنها دقت کند واگر به‌کار خلع نپرداخت، نامه‌ها را درجعبهٔ‌خویش نگهداردوازرسانیدن آن دریغ کند وبدو گفت که باشتاب برود.

گوید: و چون فرستاده رسید نامه‌ها را رسانید. نامه‌ای که‌همراه‌فرستادهٔ خبرگیرخویش فرستاده بود چنین بود:

«اما بعد، کارمؤمنان چون اعضای بدن است که بیماری به یکی از آن رسد و

ناخوشی آن همه را به رنج آورد. حادثه نیز در میان مسلمانان چنین است که درمیان بعضی‌شان رخ دهد وناخوشی آن به دیگران رسد از آنرو که در شریعت دینشان فراهمند وحرمت دور افتاده‌ترشان برایشان فرض است. حادثهٔ امامان عظیمتر است به سبب مقامی که امامان نسبت به سایر قوم دارند، خبری بوده که پندارم وضع آن نمودار است ومکنون آن آشکار، وقتی دو کس اختلاف کنند که یکیشان قرین کار خدای باشد آغاز معونت مسلمانان است ودوستیشان به خاطر خدای، تو که خدایت قرین رحمت بدارد درحال دیدار وسماع کاری وچنانی که اگر بگویی سخنت مسموع شود، اگر گفتار را مناسب ندانی واز سربیم ساکت مانی من نیز تابع توشوم و خدا ثواب نیکی را از من نخواهد گرفت که حق تواست ونیکی با تو برمانیز فرض است. نصیبی که هردو کار یا یکی به تو می‌رساند، بیشتر ازآن است که نگران یکی از آن دوباشی وبه معرض هیچیك درنیایی رای خویش را برای من بنویس و به فرستادهٔ من بگوی که از جانب تو به من برساند. ان‌شاءالله‌تعالی.»

گوید: به مشاهیر اردوگاه نیز همانند این نوشت.

گوید: وقتی فرستاده به بغداد رسید، امین گفته بود که در خطبهٔ روزجمعه مأمون را دعانگویند، فرستاده به نزد همه کسانی که همراه‌وی‌نامه برای آنهافرستاده بود مورد اعتماد بود، بعضیشان از جواب دادن خودداری کردند بعضیشان نیز نامهٔ وی را جواب دادند. یکیشان چنین نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید. حق را نشانه‌ای هست که دلیل خویش است و به وسیلهٔ آن حجت برضد هر که از آن جدایی گیرد استوار می‌شود. همین غبنشان بس که نصیب عاقبت را در قبال نصیب حاضر از دست بدهند، وبدتراز این غبن آنست که نصیب عاقبت را تباه کنند وبه معرض ادبار وحادثات نیز باشند. من چندان خطر می‌بینم که امیدوارم با وجود آن نکوباشد که دربارهٔ خویشتن بیندیشم وزحمت زیادت کردن از من برداشته شود. ان‌شاءالله.»

گوید: فرستاده‌ای که به بغداد رفته بود، به مأمون و ذوالریاستین چنین نوشت:

«اما بعد، من به این شهر رسیدم به وقتی که همسنگ توانکارخویش‌را اعلام کرده بود و نشانه‌های اعتراض وجدایی خویش را معلوم داشته بود وازآنچه باید به حضرت وی یادشود وانجام‌گیرد خودداری کرده بود. نامه‌های ترا بدادم، بیشتر کسان به دل دوستدارند وبه ظاهر خاموش. عهده‌داران امور رعیت را دیدم که جز دربارهٔ آن نمی‌اندیشند واهمیت نمی‌دهند که به سبب آن‌چه تحمل کنند، طرف‌منازعه آشفته رای است ودرکار خویش مصر، اماعامه را راغب آن نمی‌یابد. پیمان‌شکنان حادثه‌رابه‌تمام می‌خواهند مگر ازشکست آن به سلامت مانند، این قوم سخت به تلاشند، درکار خویشتن سستی میارید[1].»

گوید: وقتی سعیدبن‌مالك وعبدالله‌بن‌حمید قحطبی وعباس‌بن‌لیث وابستهٔ امیرمؤمنان ومنصوربن ابی‌مطر وکثیربن‌قادره از اردوگاه مأمون به نزد محمد رسیدند باآنها لطف کرد وتقربشان داد وبگفت تاهرکدامشان راکه مقرری ششماهه گرفته بودند، مقرری دوازده‌ماهه دهند ودر میان خاص وعام برتری داد وهرکه مقرری نگرفته بود هیجده‌ماهه گرفت.

گوید: وقتی محمد درکار خلع مأمون مصمم شد، یحیی‌بن‌سلیم را پیش خواند ودر این‌باب با وی مشورت کرد. یحیی گفت: «ای امیرمؤمنان چگونه‌چنین می‌کنی، در صورتی که رشید بیعت وی را مؤکدکرده وبه پیمان‌خویش‌محکم‌کرده ودر نامه‌ای که نوشته قسمها وشرطها آورده.»

محمد بدوگفت: «رای رشید بی‌تأمل بودکه جعفربن‌یحیی به جادو ومنترو درگره دمیدن خویش وی را به خطا افکند وبدین‌کار کشانید ودرختی‌ناخوشایند

۱ـ در متن چاپ اروپاکه بنای ترجمه برآنست متن این نامه مشوش است و مقداری افتاده دارد،ترجمه را از روی چاپ قاهره‌گرفته‌ام (م)

برای ماکشت که وضعی که اکنون داریم سودمان نمی‌دهد جز آنکه آن را ببریم و کارهایمان راست نمی‌شود جز اینکه آنرا از ریشه برآریم واز آن آسوده شویم.»

گفت: «اگر رای امیرمؤمنان است که اورا خلع کند، پس این‌را آشکارمکن که کسان بدان‌اعتراض کنندوعامه آنرازشت‌شمارندولی سپاه‌راازپی‌سیاه‌وسردار رااز پی‌سردار می‌خواهی وباتحفه‌ها وهدیه‌ها جلبشان‌می‌کنی‌ومعتمدان مأمون ویاران وی را متفرق می‌کنی وبا اموال ترغیبشان می‌کنی وبا وعده استمالتشان می‌کنی وچون نیروی وی سستی‌گرفت‌ومردانش پراکنده شدند، دستورش می‌دهی که پیش‌تو آید. اگر آمد چنان می‌کند که خواهی واگر نیامد اورا به دام افکنده‌ای که قوتش کندی گرفته وبالش سستی‌گرفته وبنیانش ضعیف شده وقوتش ببریده»

محمدگفت: «هنر کردی! توپرگویی وسخنران. اما رای درست نداری از این رای بگرد وبه‌پیرموفق و وزیرنیکخواه ملحق شو- مقصودش‌فضل‌بن‌ربیع‌بود- برخیزوبه‌کار مرکب وقلمهای خویش مشغول‌باش.»

یحیی‌گفت: «خشمی است در قبال راستی ونیکخواهی، و به رایی اشاره کردی‌که‌آمیخته با خیانت است‌وجهالت.»

گوید: به خدا چندان مدتی نگذشت که سخن خویش را به یادآورد واورابه سبب نادانی وحمقش ملامت‌کرد.

سهل‌بن‌هارون‌گوید: فضل‌بن‌سهل جمعی از معتمدان خویش را از سرداران‌و سران بغداد برگزید ونهانی خواست‌که خبرها را روز به روز برای وی بنویسند، وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل‌بن‌ربیع کس از پی یکی از آن مردان فرستاد وبا وی مشورت‌کردکه در این باب چه رای دارد؟

گوید: آن مرد شکستن پیمان مأمون را سخت بزرگ شمرد وخیانت با وی را زشت دانست.

فضل‌بدوگفت: «راست گفتی، اماعبدالله حادثه‌ای آورد که به‌سبب آن‌شکستن

پیمانی که رشید برای وی گرفته فرض است.»

گفت: «آیا حادثه‌آوری وی به نزد عامه چون قضیهٔ بیعت او محقق شده؟»

گفت: «نه.»

گفت: «اگر چنین حادثه‌ای از شما سرزند تا وقتی که محقق نشود به‌نزد عامه موجب شکستن پیمان شمامیشود؟»

گفت: «آری.»

گوید: آن مرد با صدای بلند گفت: «به خدا تاکنون ندیده‌ام که مردی صاحب‌نظر ملکی را که با حجت به دست دارد از دست بدهد وسپس آن را باللجاج وغلبه‌جویی مطالبه کند.»

گوید: فضل لختی بیندیشید. آنگاه گفت: «رای درست آوردی ورعایت امانت کردی ولی به من بگوی اگر ازگفتگوی عامه چشم بپوشیم ودستیارانی از شیعیان وسپاهیان خویش بیابیم چه می‌گویی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر سپاهیان تو از عامه نیستند که بیعت از آنها گرفته شده وحجت درست در دلهاشان نفوذ کرده که اگر باوجود آن عهدوپیمان که در خاطرشان استوار است به ظاهر از تو اطاعت کنند، اطاعتی که به‌حکم بصیرت استقرار نیابد به کار نیاید.»

گفت: «ترغیبشان می‌کنیم ونصیب وافر می‌دهیم.»

گفت: «در این صورت می‌پذیرند پس از آن به هنگامی که به نیکخواهیشان حاجت داری از یاری تو بازمی‌مانند.»

گفت: «دربارهٔ سپاهیان عبدالله چه گمان داری؟»

گفت: «مردمی هستند بصیر درکار خویش که از پیش کوشیده‌اند وبه کار خویش آشنایی دارند.»

گفت: «دربارهٔ عامهٔ آنها چه گمان‌داری؟»

گفت: «مردمی بودند از جورولایتداران در اموالشان ونیز در جانهایشان، در بلوای عظیم وبه وسیلهٔ وی از لحاظ مال ورفاه معیشت به کمال ایمنی رسیده‌اند واز نعمتی که به دست آورده‌اند دفاع می‌کنند و بلیه‌ای راکه از بازگشت آن ایمن نیستند به یاد می‌آورند. نمی‌توان بزرگان ولایتها را برضد وی برانگیخت که نبرد ما با وی به وسیلهٔ خدعه در ناحیهٔ اوانجام گیرد حمله نیز سوی اونمی‌توان کرد که ضعیفان قوم اورا دوست دارند که به سبب امنیت وانصافی که به وسیلهٔ عبدالله دیده‌اند سوی وی گراییده‌اند، نیرومندان نیز عیبی نیافته‌اند وحجتی نجسته‌اند، ضعیفان، گروه بیشترند.»

گفت: « می‌بینم که در مورد توسل به سپاهیان وی یا اندیشه دربارهٔ حملهٔ سپاهیان ما به ناحیهٔ وی برای ما جای رای زدن نگذاشتی، بدتر از همه آن بود که دربارهٔ سستی سپاهیان ما وقوت سپاهیان وی به هنگام وقوع اختلاف گفتی. باوجود آنچه رخ داده دل امیرمؤمنان راضی نمی‌شود که حق معلوم خویش را رها کند و من نیز به صلح رضایت نمی‌دهم. باشد که آغاز کار ما هراس انگیز باشد و عاقبت صلح وتوافق پیش آید.»

گوید: پس از این گفتگو از هم جدا شدند.

گوید: وچنان بود که فضل بن ربیع گذرگاهها را بسته بود که نامه‌ها از مرز نگذرد. فرستاده نامه‌ای نوشت همراه زنی و نامه را در چوب میان تهی پالانی نهاد وبه صاحب بریدنوشت که خبررا با شتاب برساند وآن زن از پادگانها چون رهگذری از دهکده‌ای به دهکده‌ای می گذشت که کسی متعرض اونمی‌شد وتفتیش نمی‌شد. خبر به مأمون رسید که با دیگر نامه‌هایی که بدورسیده بود هماهنگ بود وهریك مؤید دیگری بود. به ذوالریاستین گفت: «این چیزیست که رای از وقوع آن خبرداده واینك خبرها ازانجام آن می‌رسد. ما را همین بس که برحق باشیم و باشد که ناخوشایند موجب خیر شود.»

گوید: از آن پس که دعا گفتن برای مأمون ترك شد و خبر به صحت پیوست نخستین تدبیری که فضل بن سهل کرد این بود که سپاهیانی را که دراطراف ری فراهم آورده بود با سپاهیانی که درآنجاجای داده بود وسپاهیانی که به کار ری می‌پرداختند فراهم آوردوچنان بود که درولایت ری خشکسالی بود. فضل ازهردره وراه محمولات آماده کرد که سوی آنها حمل شود چندان که چیزی از حوائج خویش را کم نداشتند. سپاهیان درمرو مانده بودند وازآن نمی گذشتند و با هیچکس از مردم یا رهگذران بدی نمی کردند. پس ازآن طاهر بن حسین را باکسانی از سپاهیان وسران که بدو پیوسته بود روانه کرد. طاهر باشتاب برفت و به چیزی نمی‌پرداخت تا به ری رسید وآنجا فرودآمد وکسان به اطراف آن گماشت وپادگانها نهاد وخبرگیران و پیشتازان فرستاد. یکی از شاعران خراسان در این باب شعری گفت به این مضمون:

«امام،عدالت وشاه رشید
«دوراندیش‌تر از همه کسان را
«که صاحب رای‌است وخرد
«وتدبیر نافذ دارد
«سوی مردم عراق وعمال‌آن فرستاد.
«مدبری بی‌همتا
«که مولود از بیم صولت وی
«پیر می‌شود.»

گویند: محمد، عصمة بن حماد رابا هزار کس به همدان فرستاد وجنگ ولایتهای جبل را بدوسپرد ودستور داد که در همدان بماند و مقدمهٔ خویش را سوی ساوه فرستد. برادرش عبدالرحمان را به جای وی بر کشیکبانان گماشت. فضل بن ربیع و علی بن عیسی به ترغیب محمد پرداختند واورا برمی‌انگیختند که مأمون را خلع کند

وبرای پسرش موسی بیعت بگیرد.

در این سال در ماه ربیع‌الاول محمدبن هارون برای پسر خویش موسی بیعت گرفت وهمه‌کار خویش را به علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان سپرد. محمدبن‌عیسی ابن نهیك راسالار نگهبانان خویش کرد. عثمان‌بن‌عیسی را سالار کشیکبانان کرد. عهده دار خراج عبدالله‌بن عبیده بود. دیوان رسایل وی با علی‌بن‌صالح‌مصلی‌دار بود.

در این سال رومیان برمیخائیل فرمانروای روم تاختند که گریخت و راهب شد، چنانکه‌گفته‌اند شاهی وی دوسال بود.

در این سال لئون سردار، پادشاه روم شد.

در این سال محمدبن‌هارون، اسحاق‌بن‌سلیمان را از حمص برداشت‌وعبدالله ابن‌سعید حرشی رابرآنجا گماشت. عافیة بن‌سلیمان نیز با وی بود. اسحاق تعدادی ازسران‌آنجا را بکشت‌وگروهی رابداشت‌واطراف شهر را به آتش بسوخت که از وی امان خواستندوپذیرفت که‌آرام شدند پس ازآن طغیان‌کردند وگردن‌گروهی ازآنها رابزد.

پس ازآن سال صدونودوپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدونودوپنجم بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که محمدبن‌هارون بگفت تا درهمها و دینارها راکه به سال صدونودوچهارم در خراسان به نام برادرش عبدالله‌بن مأمون زده شده بود از رواج‌بینداختند. زیرا مأمون‌گفته‌بود‌که‌نام‌محمد را درآن نیارند. این‌دینارها ودرهمها را رباعیه‌می‌گفتندومدتی‌رایج نبود.

وهم در این سال امین در همه قلمروخویش از دعاگفتن برای مأمون وقاسم

برمنبرها منع کرد ودستور داد برمنبرها وی را وپس از وی پسرش را دعاگویند و این درصفر این سال بود. درآن وقت پسرش موسی کودکی خردسال بود. اورا الناطق بالحق نام داد واین‌کار را مطابق رای فضل‌بن‌ربیع کرد یکی از شاعران‌در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«خیانت‌وزیروفسق امیر وجهل مشیر

«خلافت را به‌تباهی داد.

«فضل وزیر است و بکرمشیر است

«و چیزی می‌خواهند که

«مایه مرگ امیراست.»

راوی‌گوید: و چون خبر منع دعا به مأمون رسید نام امام الهدی گرفت و به این عنوان به او نامه نوشتند.

در این سال محمد، به روزچهارشنبه یك روز رفته از ماه ربیع الآخر،علی ابن‌عیسی را برهمه ولایتهای جبل، نهاوند و همدان و قم و اصفهان‌گماشت وجنگ و خراج‌آنجا را بدو سپرد وجمعی از سرداران را بدو پیوست چنانکه گویندد‌ستور داد تا دویست هزاردینار بدو دادند. پسرش را نیز پنجاه هزار دینار داد. سپاه رانیز مال‌فراوان‌دادونیزدستور دادکه دوهزار شمشیر از شمشیرهای مزین بدودهند باشش هزار جامه‌برای خلعت‌ها.

به‌روز جمعه هشت‌روز رفته از جمادی‌الآخر محمد مردم خاندان و وابستگان و سرداران خویش رادر شماسیه به نزد اطاقك احضارکرد. وقتی‌محمد نماز جمعه را بکرد و به درون رفت پسر خویش موسی را برای‌آنها در محراب نشانید. فضل ابن‌ربیع وهمه احضار شدگان نیزباوی بودند. فضل نامهٔ امین را برای‌آنها خواند که از نظر خویش دربارهٔ‌آنها و حقی راکه برایشان‌داشت‌وبیعتی‌که ازپیش‌باوی به تنهایی‌کرده بودند و برآنها فرض بود سخن‌آورده بود و اینکه عبدالله نام امامت

گرفته و سوی خویش دعوت کرده و برید را بریده و نام وی را از سکه‌خانه ها و طرازها انداخته که حق این کارها را نداشته و شرطها که مدعی بود برای وی نهاده‌اند روا نبود، و آنها را به طاعت و تمسك به بیعت خویش ترغیب می کرد.

راوی گوید: ازپس خواندن نامه، سعید بن فضل خطیب برخاست و مضمون نامه راتصدیق کرد، وسخنانی همانندآن گفت. پس از آن فضل بن ربیع همچنان نشسته سخن کرد،در سخن افراط کرد و بسیارگفت وگفت که جز امیر مؤمنان محمد ابن‌هارون هیچکس حقی به امامت و خلافت ندارد و خداوند نه برای عبدالله و نه برای غیر او در این کار بهره و نصیبی‌ننهاده.

گوید: از خاندان محمد و غیرآنها هیچکس سخن نکرد بجز محمدبن‌عیسی ابن‌نهیك و تنی چند از سران کشیکبانان.

گوید: فضل بن ربیع ضمن سخنان خویش‌گفت: «ای گروه مردم‌خراسان، امیرموسی، پسر امیر مؤمنان فرمان کرده که از مال خالص وی سه هزار هزار درم به شما دهندکه‌میانتان تقسیم می‌شود.» آنگاه کسان برفتند و علی بن عیسی به نزد محمد رفت و بدو خبر دادکه مردم خراسان بدو نوشته‌اندکه اگر برون شود اطاعتش می کنند و تسلیم وی می‌شوند.

در این سال علی بن عیسی برای نبرد مأمون سوی ری‌رفت.

سخن از خبر رفتن علی‌بن‌عیسی سوی ری و کار وی دراین سفر

فضل بن اسحاق‌گوید: علی بن عیسی آخر روز جمعه ما بین نماز جمعه و نماز پسینگاه ده روز از جمادی‌الاخر سال‌صد و نود و پنجم از مدینةالسلام حرکت کرد، درآخرآن روز ما بین نماز جمعه و نماز پسین به اردوگاه خویش در نهرین رفت و با نزدیك چهل هزارکس آنجا بماند. بند نقره‌ای همراه داشت که به پندار

خویش مأمون را باآن به بندکند. محمد امین نیز بـه روز شنبه شش روز مانده از جمادی الاخر باوی به نهروان رفت و درآنجا سپاهی راکه به‌علی‌بن‌عیسی پیوسته بودند از نظرگذراند. بقیهٔ‌آنروز را نیز در نهروان‌گذرانیدآنگاه به‌مدینة السلام‌باز-گشت. علی بن عیسی سه‌روز دیگر در نهروان ببودآنگاه باشتاب سوی مقصد روان شد تا به همدان رسید و عبدالله بن‌محمد قحطبی را بـر آنجا گماشت. محمد بـه عصمة بن‌حماد نوشته بودکه با خواص یاران خویش بازگردد و باقیمانده اردوگاه را با هر چه درآن بود از مال و غیره به علی بن عیسی پیوست. بـه ابودلف قاسم ابن‌عیسی نیز نـوشته بودکه با یاران خویش‌آنجا رود و دو هزار هزار درم راکـه پیش ازآن به نزد وی‌آورده بودند با علی فرستاد.

گوید: پس ازآن علی بـن عیسی از همدان بـه‌آهنگ ری حرکت‌کردکـه می‌خواست‌پیش‌از ورود عبدالرحمان بدانجا رسد و همچنان‌باآرایش برفت تا به‌ری رسید. طـاهربن‌حسین بدو رسیدکه باکمتر از چهار هزارکس بود و به قولی بـا چهار هزار وهشتصدکس بود. از اردوگاه طاهر سه‌کس سوی علی بن عیسی رفتند که با این‌کار بـه وی تقرب می‌جستند. ازآنها پـرسیدکیستند؟ و ازکـدام ولایتند؟ یکیشان بدوگفت‌که پسرش از سپاه عیسی بوده‌که رافع او راکشته‌است.

گفت: «پس‌توازسپاه‌منی.» وبگفت‌تادویست‌تازیانه به اوزدند. دومرددیگر را نیز تحقیرکرد. خبربـه یاران طاهر رسیدکه درکار نبرد وی و دوری از اوسخت-سر شدند.

احمد بن هشام‌گوید: از جانب مأمون نامه به نزدآنها نرسیده بـودکه وقتی تلاقی‌کردند وی را به نام خلافت یادکنند ــ احمد سالار نگهبانان طاهر بود ــ بـه طاهرگفتم: «علی بن عیسی باکسانی‌که می‌دانی وارد شده اگر باوی مقابل شویم و بگوید: من عامل امیر مؤمنانم و اینرا از او بپذیریم حق نداریم با اونبردکنیم».

طاهر گفت: «در این باب چیزی به‌نزد من نیامده.»

گفت: «این را به من‌واگذار.»

گفت: «هر چه می‌خواهی‌بکن.»

گوید: بالای منبر رفتم و محمد را خلع کردم و برای مأمون دعای خلافت گفتم. همانروز یا دو روز بعد به روز شنبه، حرکت کردیم و این به شعبان سال صد و نود و پنجم بود، در قسطانه فرودآمدیم که نخستین منزلگاه بود از ری به سمت عراق. علی بن عیسی به صحرایی رسید که مشکویه نام داشت و میان ما و او هفت فرسخ فاصله بود که مقدمهٔ خویش را در دو فرسخی سپاه وی نهادیم.

گوید: و چنان بود که علی بن عیسی می‌پنداشته بود که وقتی طاهر او را ببیند کار را بدو تسلیم می‌کند و چون او را مصر دید گفت: «اینجا بیابان است و جای ماندن نیست.» وراه چپ گرفت به‌سوی روستایی به نام روستای بنی الرازی.

گوید: ترکان نیز با ما بودند، ما برکنار رودی فرود آمدیم، علی نیز به نزدیك ما فرودآمد میان ما واو تپه‌ها وکوهها بود. چون پایان شب رسید یکی به نزد من‌آمد و گفت: «علی بن عیسی وارد ری شد که باآنها مکاتبه‌کرده بود وازاو پذیرفته بودند.» باوی به طرف راه رفتم و گفتم: «این راهشان است. در اینجا اثر سم و چیزی‌که نشان رفتن وی باشد نیست.» پیش طاهر رفتم و بیدارش کردم و گفتم: «نماز می کنی؟»

گفت:«آری.»وآب‌خواست که‌حاضر شد. گفتمش: «خبر چنان وچنین‌است.» وقتی صبح‌درآمد به‌من‌گفت: «سوارشو» برکنار راه توقف‌کردیم. گفت:«می‌توانی از این‌تپه‌ها بگذری.» از بالا اردوگاه علی بن عیسی‌را دیدیم که‌سلاح می‌پوشیدند، گفت:«بازگرد،خطاکرده بودیم.»

گوید: بازگشتم، به‌من گفت: «برون شو»

گوید: پس مأمون و حسن بن یونس محاربی و رستمی را خواندم که همگی برون شدند، مأمون بر پهلوی راست بود و رستمی با محمدبن‌مصعب بر

پهلوی چپ بود.

گوید: علی با سپاه خویش بیامد صحرا از سپیدی وزردی سلاح و مطلا پر شد. حسین بن علی را بر پهلوی راست خویش نهاد، ابودلف قاسم بن عیسی نیز باوی بود. بر پهلوی چپ خویش نیز یکی را نهاد، حمله‌آوردنـد و ما را هزیمت کردند تا وارد اردوگاه شدند اما ساعت نحس آنها رسید که هزیمت شدند.

گوید: وقتی طاهر، علی بن عیسی را بدید گفت: «تاب مقاومت این را نداریم خارجی‌وارش می کنیم.» و آهنگ قلب کرد، هفتصد کس ازخوارزمیه را فراهم آورد که مکائیل و سیسیل و داود سیاه[1] ازآنجمله بودند.

احمد بن‌هشام گوید: بـه طاهر گفتیم: «بیعتی را که رخ داده وبخصوص بیعتی را که علی بن عیسی از همهٔ مردم خراسان برای مأمون گرفته به یاد وی بیاریم؟»

گفت: «آری.»

گوید: پس آن را بر دو نیزه بیاویختیم و من میان دو صف ایستادم و گفتم: «امان، شما به ما تیر نیندازید، ما نیز به شما تیر نمی‌اندازیم.»

علی‌بن عیسی گفت: «چنین باشد.»

گفتم: «ای علی پسر عیسی، مگر بـه پیشگاه خدا نمی‌روی؟ مگر این نسخهٔ بیعتی‌نیست که بخصوص تو گرفته‌ای؟ از خدا بترس که به در قبرخویش رسیده‌ای.»

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «احمد بن‌هشام.»

راوی‌گویـد: و چنان بودکـه علی بن‌عیسی، احمد بن هشام را چهار صد تازیانه‌زده‌بود.

علی بن عیسی‌بانگ برآورد: «ای مردم خراسان هر که این را بیارد هزاردرم

۱ــ کلمهٔ متن.

دارد.»

گوید: جمعی از بخاریه با ما بودند که تیر به طرف او انداختند و گفتند: «ترا می‌کشیم و مالت رامی‌گیریم.» عباس بن لیث وابستهٔ مهدی از اردوی علی بن عیسی برون شد، یکی دیگر نیز که وی را حاتم طایی می گفتند برون شد که طاهر بدو حمله برد، دو دست را به دستهٔ شمشیر گرفت و بدو زد که‌از پای در آمد. داود سیاه به علی بن عیسی حمله برد و او رااز‌پای درآورد، اما وی را نمی‌شناخت علی بریابویی سپید پشت بود که محمد بدو داده بود و این در نبرد ناخوشایند است و نشان هزیمت.

گوید: طاهر صغیر، که طاهر پسر تاجی بود گفت: «علی بن عیسی توئی؟»

گفت: «بله، من‌علی بن عیسی هستم.» که می‌پنداشت مهابت دارد و کس بدو نمی‌پردازد، طاهر بدو حمله برد و با شمشیر سرش را برید. محمد بن مقاتل دربارهٔ سر باآنها منازعه‌کرد آنگاه محمد چیزی ازریش وی را بکند و آنرا پیش طاهر برد و بدو بشارت داد.

گوید: ضربت طاهر مایهٔ فتح بود و به‌همین سبب‌آنروز ذوالیمینین نام‌گرفت که شمشیر را به هر دو دست گرفته بود.

گوید: یاران علی تیر بر گرفتند که به ما تیراندازی‌کنند و من کشته شدن علی را ندانستم تا وقتی که‌گفتند: «به خدا امیر کشته شد.» و تا دوفرسخ به تعقیب‌آنها رفتیم. دوازده بار به مقابلهٔ ما ایستادند که پیوسته هزیمتشان‌کردیم. طاهرپسر تاجی به من رسید که سر علی بن عیسی را همراه داشت. علی قسم یادکرده بود که سر احمد را به نزد منبری که محمد را برآن خلع کرده بودبیاویزد و نیز گفته بود که در ری برای وی‌ناهارمهیا کنند.

گوید: بازگشتم و کیسه‌ای چرمین یافتم ازآن علی که پیراهنی و جبه‌ای و روپوشی درآن بود که پوشیدم و به سپاس خدای تبارك و تعالی دو رکعت نماز

بکردم.

گوید: در اردوگاه علی‌هفتصدکیسه یافتیم که در هر کیسه هزار درم بود تعدادی استر نیز یافتیم که صندوق بار داشت و به دست بخاریه بود که ناسزایش می‌گفتند، پنداشته بودند که مال است و چون صندوقها را شکستند شراب سوادی در آن بود که بنا کردند قرابه‌ها را پخش کنند و گفتند تلاش کردیم که بنوشیم.

احمد بن هشام گوید: به‌خیمه‌گاه طاهر رفتم، آزرده بود که از او باز مانده‌ام گفت: «مژده! این سر علی‌است.»

گوید: طاهر به سپاس خدای همه غلامان خویش را آزاد کرد. پس از آن علی را بیاوردند که یاران دو دستش را به دو پایش بسته بودند. بر چوبی بود، چنانکه بر خر می‌برند، دستور داد که وی را در نمدی پیچیدند و در چاهی انداختند.

گوید: طاهر خبر را برای ذوالریاستین نوشت.

گوید: از مرو تا آنجا نزدیك دویست و پنجاه فرسنگ بود و کیسهٔ‌نامه شب جمعه و شب شنبه و شب یك‌شنبه در راه بود و روز یکشنبه به‌آنها رسید.

ذوالریاستین‌گوید: ما هرثمه را فرستاده بودیم و سلاح فراهم آورده بودیم آنروز حرکت کرد، مأمون نیز از او بدرقه‌کرد. به مأمون گفتم: «نباید بروی تا به تو سلام خلافت گویند که این بر تو مسلم شود. بیم این هست که‌گویند میان دو برادر صلح می‌شود، وقتی به تو سلام خلافت گویند بازگشتن‌نتوانی.»

گوید: من وهرثمه و حسن بن سهل بد و سلام خلافت‌گفتیم، شیعیان مأمون نیز چنان‌کردند، وقتی باز گشتم خسته و وامانده بودم‌که برای فراهم‌آوردن لوازم هرثمه سه روز نخفته بودم. خادم به من گفت: «اینك عبدالرحمان بن مدرك» وی عهده دار برید بود ما منتظر کیسهٔ نامه بودیم، به‌سود ما باشد یازیانمان. عبدالرحمان درآمد و خاموش ماند، گفتمش وای تو چه خبر داری؟

گفت: «فیروزی.» نامه‌طاهر بود به من به‌این مضمون:

«خدا بقای تـرا دراز کند و دشمنانت را سرکوب کند و هـرکه را دشمنت دارد به‌فدای تو کند. در این وقت که به تو می‌نویسم سرعلی بـن عیسی پیش روی من است و انگشترش در انگشتم،سپاس خدای را پروردگار جهانیان.»

گوید: شتابان سوی خانـه امیرمؤمنان رفتم، غلام با جامـه سیاه از پی من رسید. به نزدمأمون درآمدم و بدو مژده دادم و نامه را برای وی خوانـدم. دستور داد مردم خاندان وی و سرداران و بزرگان قوم را حاضرکنند، که درآمدند و بدو سلام خلافت گفتند. پس ازآن به‌روز سه‌شنبه سرعلی وارد شدکه‌آن را در خراسان بگردانیدند.

حسن بن سعید گوید: به‌سال صد و نود و چهارم فـرمان به طاهر دادیم و تاکنون فرمان وی استمرار دارد.

محمد بـن یحیی نیشابوری‌گویـد: وقتی خبر مـرگ وکشته شدن علی‌بـن‌-عیسی به نزد محمدبن‌زبیده رسید بـرکنار شط ماهی می‌گرفت. بـه‌کسی‌که بـدو خبر داده بودگفت: «وای تو، ولم‌کن‌که‌کوثر دو ماهی‌گرفته اما من هنوز چیزی نگرفته‌ام.»

گوید: یکی از حسودان طاهر می‌گفت: «علی بـر او غلبه‌می‌یابد.» می‌گفت: «طاهر چگونه تاب نبرد علی داردکه سپاه وی بسیار است و مردم خراسان اطاعتش می‌کنند.» اما وقتی علی‌کشته شد مقر شد وگفت: «بـه خـدا اگر طاهر بـه تنهایی با وی روبه رو شده بود با وی وسپاهش نبرد می‌کرد تا غلبه یابد یـا پیش روی او کشته‌شود.»

یکی از یاران علی‌که جنگاوری دلیر بود دربارهٔ‌کشته شدن وی شعری‌گفت به این مضمون:

«شیر درنده را بنزد وی دیدیم

«هرگز از تلاقی دشمن باك نداشته بودیم.
«وقتی حمله می‌برد و آشکار می‌شد
«با مرگ و حادثات سخت مقابل می‌شدیم
«اما وقتی تلاقی کردیم، جمع ما بلرزید.
«و مرگ بیلمد و پرده برخاست.
«دلیر ما و سرور ما را بکشت
«گویی قضا به‌کف وی‌بود.»

گوید: و چون خبر کشته شدن علی بن‌عیسی بـه محمد رسید فضل از زبان محمدکس پیش نوفل، خادم مأمون فرستاد که در بغداد نماینده و خزانه‌دار و سرپرست کسان و فرزندان و املاك و اموال مأمون بود و هزارهزار درمی را که رشید به مأمون داده بود از او بگرفت و املاك و مستغلات وی را که درسواد بود بگرفت و از جانب خویش عاملان بر آن گماشت و عبدالـرحمان ابناوی را بانیرو و لوازم روانه کرد که در همدان فرودآمد. در آن وقت یکی از عبدالله بن‌خازم شنیده بود که می گفته بود: «محمد می‌خواهد با تـدبیر و پشتیبانی واژگونهٔ خویش کوهها را از پیش بر دارد و سپاهها را پراکنده کند. هرگز، هرگز، به‌خدا چنان است که‌شاعر سلف گوید:

«خدای دفاعی را
«که سرپرست آن تو باشی
«به تباهی می کشاند.»

راوی گوید: وقتی محمد برای پسر خویش موسی بیعت گرفت و علی بن‌عیسی را فرستاد شاعری از مردم بغداد کـه سرگرمی محمد را به تفریح و بیهوده‌سری و رهـاکردن امور به دست علی و فضل بـن ربیع دیـده بود، در این بـاب گفت :

«خیانت وزیر و فسق امام و جهالت مشیر
«خلافت را به تباهی داد.
«فضل،وزیر است و بکر مشیر است
«و چیزی می‌خواهند که مایهٔمرگ امیر است
«این بجز راه غرور رفتن‌نیست
«و بدترین راهها به راه غرور رفتن است.
«لواط خلیفه شگفتی‌آور است
«و نصیب وزیر از آن‌شگفت‌آورتر است.
«این بر می‌شود و بر آن‌برمی‌شوند
«قسم‌به دینم که اختلاف امور چنین است.
«اگر از هم کمك می‌خواستند و این به‌آن در بود
«کاری‌نهان می کردند.
«ولی این به‌کوثرمی‌سپوزد
«وابزار خرآن را آسوده نمی‌کند.
«عملشان زشت و رسواست
«و چون شاش شتر به خلاف‌همدیگرند.
«از آن و این شگفت‌تر آنکه
«ما باکودك خردسالی بیعت می کنیم
«کسی که نمی‌تواند...ن‌خود را بشوید.
«و دامن دایه به‌شاش وی آلوده‌است
«و این ازعمل فضل است و بکر
«که می‌خواهند مکتوب آشکار رابشکنند.
«اگر روزگار، روزگار واژگونه نبود

«این دو کس نه در کاروان بودند، نه در سپاه[1]
«ولی فتنه‌هاست همانند کوهها
«که در اثنای آن بی‌سروپای حقیر بالا می‌رود.
«صبوری باید که در صبر نیکی بزرگ هست
«اگر صبر مردم صبور به سر آمده
«ای پروردگار زودتر جان آنها را بگیر
«و به عذاب جهنمشان ببر
«فضل و یاران وی را منکوب کن
«ودر اطراف این پلها بیاویزشان[2].»

گویند: وقتی محمد دربارهٔ بیعت پسر خویش موسی به مأمون پیام داد ودر این باب کسان پیش وی فرستاد، مأمون به جواب نامهٔ وی نوشت:

«اما بعد، نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید که وضع مرا که تحقیروی «را نپذیرفته بودم و به خلاف حق معترف آن نشده بودم نپسندیده بود. به «دینم قسم اگر امیرمؤمنان به معرض انصاف آید وجز بدان کار نکند و به «ناروای ترك انصاف نپردازد، مقالت وی قرین حجت شود وترك اطاعت «وی موجب شود که حجت برمن افتد. اما وقتی من معترف انصافم واو

۱ــ مثل معروف عربی: لافی العیرولافی النفیر، دربارهٔ مردم حقیر که در بین جماعت جایی ندارند گفته می‌شود.

۲ــ این شعر بیش از انتظار عریان، فساد وتباهکاری وسیاهکاری پسران آن رباخوار بزرگ وبوجارلنجان راکه در مکه بت‌می‌پرستید ودرمدینه خداشناس می‌شد چنان خوب می‌نماید که فقیه‌ومفسرومورخ موقری‌همانندطبری نیز ازنقل آن چشم پوشیدن‌نتوانسته است. تفصیل این فضایح جهانگیر را در شبهای بغداد هزارویکشب یا دیوان حسن‌بن‌هانی، ابونواس ایرانی‌ــ نسب که خود سنگ‌آسیای اصمعی‌وحماد راویه‌بود وبه دوران ریش مدتها همدم ویارشبانروز محمد به اصطلاح امیرمؤمنان بود، بخوانید تا بدانید که فضاحت و رسوایی‌گروه برتران اگر نه چون روزگار، دست‌کم چون‌تاریخ‌قدیمی است(م)

«تارك آن، بهتر است که در کار خویش حق را رعایت کند و بدان پابند «شود واز خویش انصاف دهد. آنگاه اگر من تسلیم حق شدم خاطر وی «را آسوده‌ام واگر دریغ کردم، حق برضد من باشد، اما وعده و وعیدی «که ازبرکت اطاعت و نکبت مخالفت خویش داده بود، مگر کسی که در «کردار خویش پابند حق نباشد، برای اعتماد به‌گفتار خویش جایی نهاده «است. والسلام.»

گوید: وهم مأمون وقتی قصد علی‌بن‌عیسی را بدانست بدو نوشت:

«اما بعد تودر سایهٔ دعوتی بسر می‌بری که پیوسته تو وسلفت «در مقام دفاع ازآن بوده‌اید و به‌حفاظت آن ورعایت حق آن توجه‌داشته‌اید «واینرا برامامان خویش محقق کرده‌اید وبه طناب جماعت خویش چنگ «زده‌اید وخویشتن رابه‌اطاعت واداشته‌اید وبرضدمخالفان خویش همدست «بوده‌ایدویاروبرادر موافقان خویش، که آنها را برپدران وفرزندان مرجح «میداشته‌اید ودرسختی وسستی همانندآنها عمل میکرده‌اید، چیزی راهمانند «موجبات الفتتان مایه صلاح خویش نمیدانسته‌اید ونه چیزی را همانند «موجبات تفرقه، مایه هلاك خویش. وهرکه را از این میگشته بـرون از « طریقت حق میدانسته‌اید و برضد اینان، شمشیرهای خشم خدای بوده‌اید «وچه بسیار کس ازآنها که به‌سرزمین درندگان افتاد و کشته بی‌جان شد «که بادها بر اومیوزید و درندگان به‌کشتنگاه وی میشد که سوی سرانجام «خویش رفت، بجز نصیب حاضر خویش. امامان برای اینتان بکارمیگرفتند «که درکارهایشان مورد اعتماد واطمینان بودید و تو براکثر معتمدان و «خواص دعوت تقدم داشتی چندان که‌خدایت به‌نخبه اهل دعوت کرد که «به‌بیشتر کارهای امت خویش میپرداختی که‌اگرمیگفتی نزدیك شویدنزدیك «میشدندوا گر اشاره‌میکردی که پیش آیید پیش میامدند واگر بجای میماندی

«درنگ میکردند و بیحرکت میماندند، بموافقت تو و اطمینان به نیکخواهیت.
«که نعمت تو به خویشتن فزونی میگرفت و نعمت آنها از اطاعت تو فزونی
«میگرفت. تا بجایی رسیدی که اکنون هستی و بیشتر ایام تو در آن سپری
«شده که از پس آن خاتمه عملت یا نکو خواهد بود که اعمال صالح پیشینت
«نیز پسندیده شود یا بخلاف آن که کوشش پیشینت به گمراهی رود.

«ای ابویحیی، حال اهل نعمت خویش و زمامداران قائم بحق
«امامت خویش را می‌بینی که قرار و پیمانی را که با قسمهای سخت و
«میثاقهای مؤکد در استحکام آن عمل کرده‌ای و کار گرفتن آنرا عهده کرده‌ای
«آشفته و سست میکنند. از خواص آغاز کرده‌اند تا به عامه مسلمانان رسیده،
«می‌بینی که چه رخ میدهد که مایه اختلاف کلمه است و فرقت امت و پراکندگی
«جماعت و خطر تبدیل نعمت و زوال آنچه امامان سلف استوار کرده‌اند.
«وقتی نعمت از متصدیان امور زوال یابد، زوال آن بشما نیز رسد که خدا
«حال قومی را تغییر ندهد تا حال خویش را تغییر دهند[1] آنکه به
«رواج این نمیکوشد تنها برضرر خویش و بر کنار از حاملان دعوت و
«عهده‌داران حرمت آن نمیکوشد، آنها را بمعرض این آورده‌اند که لقمهٔ
«دشمنان خویش شوند و طعمه قومی که پنجه‌هایشان را در خونشان فروبرند.
«مقام تو چنانست که اگر بگویی بگفته‌ات گردن نهند و اگر اشاره کنی در
«نیکخواهیت بدگمانی نیارند و بجز ترجیح حق بنزد اهل حق نیز اعتبار
«یابی. آنکه از حق جدایی گیرد و نصیبی گذران یابد و خویشتن را
«در سرانجام بهلاکت دهد همانند آن نیست که حق را اعانت کند و سر-
«انجام نیک یابد با نصیب موفور حال. این تقاضا نه بخاطر تو است و نه

۱ــ ان‌الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم. سوره رعد آیه ۱۲

«به‌ضرر تو، بلکه حقی است که برحرمت تو فرض است و پاداش آن بعهده
«پروردگار است و امت تو که حق را در میانشان بپا میداری. اگر از گفتار
«و کردار فروماندی، بجایی‌شو که به‌خویشتن در امان باشی و مطابق رای
«خویش‌کار کنی، بنزد کسی شو که عمل نیك تورا پذیره‌باشد وبنزد اموال
«واملاك خویش باشی، برعایت خدای وخدا بس‌تکیه گاهی است.اگراز
«بیم‌جان خویش‌این کار میسرت نباشد، دست‌بدار وچندان که بیم‌زحمت
«نباشد سخن حقی‌بگوی، شاید کسی پیروی کند ونهی ترا پذیره شود.
«رای خویش رابا من بگوی تاآنرا بدانم. انشاءالله.»

گوید: علی نامه را به نزد محمد برد و طرفداران پیمان شکنی در کار تحریك وی جان گرفتند و آتش وی را بیفروختند. شدت قدرتجویی و زبونی طبیعت او بدینکار کمك کرد و کار را به‌فضل‌بن‌ربیع سپرد که به دستیاری او قیام کند.

گوید: نامه‌های ذوالریاستین به‌آن‌کس که‌فضل‌در کارخویش با وی مشورت می‌کرده بود می‌رسید که اگر قوم در کارمخالفت مصمم شدند دقت‌کن‌که‌کار آن را به علی‌بن‌عیسی سپارند. ذوالریاستین علی را خاص این کار می‌خواست که در مردم خراسان اثر بد داشت و برکراهت وی همدل بودند وعامه به نبرد وی راغب بودند.

گوید: فضل با آنکس که مورد مشورت وی بود مشورت کرد که گفت: «علی‌بن‌عیسی است که اگر این‌کار را عهده‌کند در ولایتهای خراسان هیچکس به‌کارآیی و کفایت ومنزلت چون وی نباشد که مدتی دراز ولایتدار بوده و در میان آنها برآوردگان بسیار دارد بعلاوه او پیر دعوت است و باقیمانده اهل تشیع.»

گوید: پس اتفاق کردند که علی را بفرستند و نتیجهٔ فرستادن وی‌چنان‌شد که

شد.

گوید: به سبب فرستادن علی دوسپاه برای مأمون فراهم آمد، سپاهی که به کمك آنها با وی نبرد می‌کرد، عامهٔ مردم خراسان نیز با وی مخالف بودند به‌سبب تأثیر بدی که در آنها داشت. این رای مایهٔ خطر بود مگر به نزد کسانی که علی را چنانکه بود نمی‌شناختند واز رخدادها که برای وی وسلف وی شده‌بود بیخبر بودند و کار وی و کشته شدنش چنان شد که شد.

عمرو بن‌حفص وابستهٔ محمد گوید: در دل شب به نزد محمد در آمدم من از خاصان وی بودم و آنجا که هیچیك از غلامان واطرافیانش بدو راه نمی‌یافت، من بدوراه می‌یافتم. دیدمش که شمع پیش روی وی بود وهمی اندیشید، سلامش گفتم. پاسخ مرا نداد. بدانستم که به تدبیریکی از کارهای خویش است، همچنان بالای سرش ایستاده بودم، تا بیشتر شب‌برفت، آنگاه سربرداشت و گفت: «عبدالله‌بن‌خازم را پیش من‌آر.»

گوید: به نزدعبدالله رفتم و وی را ببردم. محمد همچنان با وی به گفتگو بود تا شب برفت.

گوید: شنیدم که‌عبداللهمی گفت: «ترا به خدا ای امیرمؤمنان‌نخستین‌خلیفه‌ای مباش که پیمان خویش را می‌شکند واز قرار خویش تخلف می‌کند و قسم‌خویش‌را سبك می‌گیرد ونظر خلیفهٔ پیشین را رد می‌کند.»

محمد گفت: «پدرت خوب، خاموش باش، رای و نظر عبدالملك از تو بهتر و کاملتر بود که می‌گفت: «دونر دریك‌دسته شتر نگنجد.»

عمرو بن‌حفص گوید: شنیدم که محمد به فضل بن ربیع می‌گفت: «وای تو ای فضل با وجود عبدالله و تعرض وی زندگی نیست، ناچار باید او راخلع کرد» «فضل اورا دراین‌باب تأیید می‌کرد و وعده میداد که عمل کند. محمد می‌گفت: «پس کی؟ وقتی بر خراسان و ولایتهای مجاور آن تسلط یافت؟»

یکی از خادمان محمد گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند و برای پسرخویش بیعت بگیرد سران سرداران را فراهم آورد و به یکایك آنها عرضه می کرد که نمی‌پذیرفتند و می‌شد که کسانی او را تأیید می کردند تا به خزیمة‌بن خازم رسید و در این باب با وی مشورت کرد که گفت: «ای امیر مؤمنان هر که با تو راست گوید دغلی نکرده، سرداران را به کار خلع جری مکن که ترا نیز خلع کنند به پیمان شکنیشان وامدار که پیمان و بیعت ترا نیز بشکنند که خیانتگر بی یارماند و پیمان شکن شکسته شود.»

گوید: وقتی علی بن عیسی بن ماهان بیامد محمد لبخند زد و گفت: «پیراین دعوت و دندان این دولت مخالفت امام خویش نمی کند و اطاعت وی را سبك نمی گیرد.»

گوید: آنگاه علی را به محلی بالا برد که پیش از آن ندیده بودم که بدانجا بالا برد. گویند او نخستین کس از سرداران بود که خلع عبدالله را پذیرفت و از رای محمد پیروی کرد.

ابوجعفر گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل بن ربیع بدو گفت: «ای امیر مؤمنان دستاویز به اومده، برادر تست شاید به خوشی به این کار گردن نهد، در این صورت از زحمت وی رسته‌ای و از نبرد و دشمنی وی به سلامت مانده‌ای.»

گفت: «چه کنم؟»

گفت: «نامه‌ای بدو می‌نویسی که به‌وسیله آن دل وی را خوش کنی و وحشت وی را آرام کنی و بخواهی که آنچه را به دست دارد به تو واگذارد، که این به تدبیر نزدیکتر است و به نزد کسان نکوتر از آنکه سپاه سوی وی فرستیم و باوی خدعه کنیم.»

محمد گفت: «به نظر خویش در این باب عمل کن.»

گوید: و چون اسماعیل بن‌صبیح بیامد که به عبدالله نامه نویسد گفت: «ای امیرمؤمنان اینکه از وی بخواهی آنچه را به دست دارد به تو واگذارد موجب بدگمانی و مؤید بدبینی و سبب حذر کردن است. بدو بنویس و معلوم‌دار که بدو نیازمندی و قرب وی را دوست داری که از رای وی کمک‌گیری واز او بخواه که این به جلب اطاعت و موافقت وی نزدیکتر است.»

گوید: فضل گفت: «ای امیرمؤمنان گفتار درست همین است که او می‌گوید.»

گفت: «پس چنانکه نظر دارد بنویسد.»

گوید: پس اسماعیل بدو نوشت: «از نزد امیرمؤمنان به‌عبدالله بن‌هارون امیرمؤمنان. امابعد، امیرمؤمنان در کار تو و محلی که اکنون درآنی از مرزخویشتن، و امیدی که از قرب توداردازمعاونت وهمدلی‌درآنچه خدای‌از امور بندگان و بلادخویش بدو سپرده، تأمل کرد و درآنچه امیر مؤمنان رشید برای تو معین کرده که‌عهده کنی و دستورداده که به خویشتن درآن منفرد باشی اندیشه‌کرد. امیر مؤمنان می‌خواست که نه در دینش گناهی باشد و نه در پیمانش خلل که فرستادن تو به‌کاری بود که سودآن به مسلمانان می‌رسد و صلاح و نتیجهٔ آن‌به عامه‌شان عاید می‌شود، اما امیر-مؤمنان بدانست که حضور تو نزدیك وی برای حفظ مرزها وصلاح سپاهیان و حفظ غنیمت و خیرعامه بهتر از آنست که در خراسان، دور ازاهل خانوادهٔ خویش بمانی و از امیرمؤمنان که خوش دارد از رای و تدبیر تو بهره‌ور شود جدا باشی. امیرمؤمنان‌نظردارد که موسی بن‌امیرمؤمنان را به‌سرپرستی توسپارد وکار وی را به امر و نهی تو واگذارد. به‌برکت و یاری خدای با امیدگسترده و عاقبت نیك و بصیرت نافذ سوی امیر مؤمنان آی[1] که از همه کسانی که امیر مؤمنان در کارهای

۱ــ تکرار عنوان امیرمؤمنان در این نامه و دیگر نامه‌های این بدکارهٔ دوروی ←

خویش‌از آنان کمک‌می‌گیرد و بار مصالح مسلمانان و اهل خاندان و متبوعان را از وی برمی‌دارند. شایسته‌تری.»

گوید: این نامه را به عباس بن موسی داد و عیسی بن جعفر و محمد بن‌عیسی و صالح مصلی‌دار، و گفت آنرا به نزد عبدالله مأمون برسانند وگونه‌ای از نرمی و مدارا نباشد که باوی نکنند و کار را با وی‌آسان وانمایند. بعضی از آنها حامل اموال و تحفه‌ها و هدیه‌ها نیز بودند و این به سال صد و نود وچهارم بود.

گوید: این کسان با نامهٔ محمد برفتند و چون به‌نزد عبدالله مأمون رسیدند، اجازهٔ ورودشان داد که مکتوب محمد را با اموال و تحفه‌ها که همراهشان فرستاده بود بدو دادند. آنگاه عباس بن موسی سخن کرد، حمد خداگفت و ثنای او کرد سپس گفت: «ای امیر، برادرت در کارخلافت باری گران تحمل می‌کند و از نظر در کار کسان زحمت بسیار دارد. در کار خیر نیت درست دارد اما در کارعدالت کردن، وزیران و دستیاران و مردم باکفایت ندارد، با مردم خاندان خویش نیز الفت چندان ندارد. تو برادر و همتای اویی. درکار خویش از تو کمک می‌خواهد و امید همکاری و همدلی دارد. نمی‌گوییم که درکار نکویی باوی کندی کرده‌ای و از نصرت وی بازمانده‌ای. از بیم مخالفت وی نیست که ترا به اطاعت ترغیب می‌کنیم، حضورتو به نزد وی‌مایهٔ مؤانستی بزرگ است وصلاح‌دولت و قدرت وی. پس ای امیر دعوت برادرت را بپذیر و اطاعت وی را برگزین و درکاری که ازتو یاری جسته یاریش کن که این ادای حق و پیوستگی خویشاوندی است و صلاح دولت و نیروی‌خلافت. خدا برای امیر درکارهایش رشاد پیش‌آرد و عواقب

موسوم به‌امین به خوبی نشان می‌دهدکه‌پسر زبیده ازاین همه‌بلند پروازی، پوششی برای عقده‌های نقص وحقارت‌خویش می‌جسته‌که هین‌منم طاووس‌علیین شده. در دیگر مجلدات این‌کتاب، این‌عقده‌پوشی را در نامه‌های خلیفگان اموی‌مکرر دیده‌ایم (م)

رای وی راقرین خیر و صلاح کند.»

گوید: آنگاه عیسی بن‌جعفر سخن آورد و گفت: «خدارا، خدارا، بسیارسخن کردن‌با امیر ازنادانی است، و کوتهی در شناسانیدن حق واجب امیرمؤمنان، تقصیر است. امیر که خدایش گرامی بدارد از امیرمؤمنان دور مانده و دیگر کسان، ازمردم خاندان، وی را از قرب امیر بی نیاز نکرده‌اند و به‌نزد وی کفایت نیست و برای امیر جانشین یا عوضی نمی‌یابد. امیر را نیکی برادر و اطاعت پیشوای خویشتن بیشتر از همگان در خور است، پس امیر در مورد آنچه امیرمؤمنان بدو نوشته چنان کند که به‌موافقت و دلخواه امیر مؤمنان نزدیکتر است و به‌نزد وی پسندیده‌تر که پیش وی رفتن فضیلت و نصیبی است بزرگ و باز ماندن از او خلل دین است و زیان و ناخوشایندی مسلمانان.»

گوید: آنگاه محمد بن عیسی سخن کرد و گفت: «ای امیر نمی‌خواهیم دربارهٔ‌حق‌امیر مؤمنان که‌بدان معرفت داری‌باتو بسیار و مفصل سخن کنیم.دربارهٔ عنایت و نظر به‌کار مسلمانان که بر تو مقرر است همت ترا به‌حکایت و خطبه تحریك نباید کرد، امیرمؤمنان مردم لایق و نیکخواه به نزد خویش کم دارد ترا برای‌دستیاری و تأیید درکارهای خویش می‌خواهد. اگر دعوت امیر مؤمنان را اجابت کنی نعمتی است بزرگ که سودآن به رعیت و مردم خاندان تو می‌رسد و اگر به جای مانی خدای امیر مؤمنان را از تو بی‌نیاز می کند و این وی را از آن نیت خیر و اطمینانی که از اطاعت و نیکخواهی تو دارد به دور نمی کند.»

گوید:آنگاه صالح مصلی دار سخن کرد و گفت: «ای امیر،خلافت سنگین است ویاران کم‌اندو کسانی‌از مردم خلافجوی‌عصیانگر که با این‌دولت خدعه می‌کنند و قصد دغلی و مخالفت‌اولیای‌آن دارند بسیارند. تو برادر امیرمؤمنانی و همتای وی که صلاح‌وفساد امور عاید تو و او می‌شود که‌ولیعهد اویی و در حکومت و قدرت وی انباز. امیر مؤمنان نامه به تو فرستاده و به دستیاری تو درامورى که

برای آن اعانت خواسته اطمینان داشته. اجابت دعوت وی و رفتن پیش او مایهٔ صلاح بزرگ است در کار خلافت و خوشدلی و آرامش اصل دین و ذمه، خدا امیر را در کارهایش موفق بدارد و آنچه را دوست‌دارد و برای وی سودمند است‌برایش مقرر دارد.»

گوید: آنگاه مأمون حمد خدا گفت و ثنای‌او کرد، سپس گفت: «از حقوق امیرمؤمنان که خدایش گرامی بدارد چیزها گفتید که بدان معترفم. مرا به همکاری و دستیاری خواندید دربارهٔ چیزهایی که می‌پسندم و به‌ردآن نمی‌پردازم. به اطاعت امیرمؤمنان‌می‌پردازم‌و بدانچه مایهٔ‌مسرت وی باشد شتاب دارم و دلبستگی. اما تأمل موجب وضوح‌رای‌است و اعمال‌نظرمایهٔ درستی‌تصمیم. درمورد کاری که امیرمؤمنان مرا بدان خوانده به تعلل باز نمی‌مانم و به ناروا وشتاب‌بدان نمی‌پردازم‌که بر یکی از مرزهای مسلمانانم‌که دشمنش سرسخت است و نیرومندکه اگر کارآن را مهمل گذارم بیم‌آن هست که سپاه و رعیت در ضرر و مکروه افتد و اگر بمانم بیم دارم دستیاری و همکاری وگزینش اطاعت امیرمؤمنان‌که بدان دلبسته‌ام از دست برود. پس بروید تا در کار خویش و رای درست دربارهٔ‌عزم حرکت‌که دارم بیندیشم، ان شاءالله.»

گوید: پس از آن بگفت تاآنها را منزل دهند و حرمت کنند و با آنها نیکی کنند.

سفیان بن محمدگوید: وقتی مأمون نامه را خواند درکار خویش فرو ماند و مضمون‌آنرا سخت‌مهم‌دانست وندانست که‌به جواب‌آن چه‌گوید. پس فضل بن‌سهل را خواست و نامه را بدو داد که بخواند وگفت: «دراین باره چه رای داری؟»

گفت: «رای من اینست که به‌جای خویش بمانی واینك که چاره داری تسلیم نشوی.»

گفت: «چگونه می‌توانم در جای خویش بمانم و با محمد مخالفت کنم.

درصورتی که غالب سرداران وسپاهیان با ویند وبیشترخزینه‌ها و اموال به‌دست‌وی افتاده و مردم بغداد را عطیه‌ها و سودها داده وکسان با درمها متمایل می‌شوند و اطاعت اومی کنند وچون بدان دست یافتند نگران حفظ بیعت نیستند و به وفای عهد و ادای امانت رغبت‌ندارند.»

فضل گفت: «وقتی بد گمانی آمد مراقبت لازم آید. من از خیانت محمد بیمناکم و از طمع وی درآنچه به دست تواست هراس دارم. بهترآنکه در سپاه و نیروی خویش باشی و میان مردم ولایت خویش بمانی. اگر ازجانب وی رخدادی باشد مهیاشوی و با وی مقابله کنی و تدبیر کنی اگر خدایت به سبب امانتداری و نیت پاك بر او ظفر دادکه چه بهتر و اگر صورت دیگر بود با حرمت و عزت مرده‌ای که تسلیم نشده‌ای و نگذاشته‌ای دشمن برجان و خون توحکومت کند.»

گفت: «اگر این کاربه وقتی‌پیش‌آمده بودکه کارم به‌قوت و امورم به‌سامان بود، مشکل‌آسان بود و تدبیر دفع‌آن ممکن می‌نمود ولی وقتی‌آمده‌که خراسان تباه شده و ویران وآبادآن آشفته. جیغویه از اطاعت برفته، خاقان فرمانروای تبت منحرف شده. شاه کابل‌آماده می‌شودتا برآن قسمت ازولایتهای خراسان‌که مجاور اوست حمله‌کند. شاه اترار بنده از پرداخت خراجی‌که می‌داد دریغ‌کرده و چارهٔ هیچیك از این‌کارها میسرم‌نیست. می‌دانم‌که محمد رفتن مرا نخواسته مگرآنکه شری در نظر دارد، جز این‌کاری‌ندانم‌که اینجا را رهاکنم و به خاقان، شاه ترکان پیوندم و به‌او و ولایتش پناه جویم‌که دست‌کم برجان خویش ایمن باشم‌و ازکسی که می‌خواهد مرا مقهورکند و با من خیانت‌آرد محفوظ مانم.»

فضل‌گفت: «ای امیر، عاقبت‌خیانت سخت است و ازشری‌که به دنبال ظلم و سرکشی می‌رسددرامان‌نمی‌توان‌ماند. ای‌بسابه‌ذلت افتاده‌که به‌عزت رسیده‌ومغلوبی که بازغالب ومسلط شده. فیروزی به‌قلت وَ کثرت‌نیست. محنت مرگ‌ازمحنت‌ذلت وستم‌کشی‌آسانتر است، رای من این است‌که از اینجاکه هستی دور نشوی وجدا

از سرداران و سپاهیان خویش؛ چونسان سر جدا از تن پیش محمد نروی که حکم خویش را دربارهٔ توروان کند و درجملهٔ مردم مملکت وی درآیی بی‌آنکه به‌پیکار و نبردی دست زده باشی و خویشتن را معذور کرده باشی.»

«به جیغویه و خاقان بنویس و آنها را بر ولایتهاشان گمار و وعده بده که در نبردشاهان تأییدشان می کنی، چیزی از هدیه‌ها و تحفه‌های خراسان برای شله کابل بفرست و از او صلح بخواه که وی را بدان راغب خواهی یافت. خراج این سال شاه اترار بنده را بدو واگذار و آنرا جایزه‌ای پندار که بدو داده‌ای. آنگاه اطراف خویش را فراهم آر و نیرومندان سپاهت را به خویشتن پیوسته کن، آنگاه سواران را به‌مقابلهٔ سواران فرست و مردان را به مقابله مردان، اگر ظفر یافتی که چه بهتر و گرنه می‌توانی چنانکه نیت داری به خاقان ملحق‌شوی.»

گوید: عبدالله صدق گفتار وی را بدانست و گفت: «در این مورد و دیگر کارهای من مطابق رای خویش عمل کن.» وی به این عصیانگران نامه‌ها فرستاد که خشنود شدند و اطاعت آوردند، به‌کسانی از سرداران و سپاهیان که از مرو غایب بودند نامه نوشت و آنها را به‌نزد خویش آورد. به طاهر بن حسین که در آنوقت از جانب عبدالله، عامل ری‌بود نوشت ودستور داد که ناحیهٔ خویش را مضبوط دارد و اطراف خویش را فراهم آرد و آماده و مراقب باشد مبادا سپاهی به‌طرف وی آید یاگروهی بدوهجوم برند.

گوید: پس‌طاهر آمادهٔ نبرد شد و مهیا شد که محمد را از ولایتهای خراسان دفع کند. به قولی عبدالله، فضل بن‌سهل‌را پیش خواند و دربارهٔ کار محمد باوی مشورت کرد که گفت: «ای امیر، امروز را مهلتم ده، صبحگاهان می‌آیم و رای خویش را می‌گویم.»

گوید: پس‌همه شب را دراندیشه گذرانید و صبحگاهان پیش‌عبدالله‌رفت و بدو گفت که در ستارگان نظر کرده و دیده که او بر محمد غالب می‌شود و سرانجام

از آن وی است. پس عبدالله برجای خویش بماند و بر نبرد و مقابلهٔ محمد یکدله شد.

گوید: و چون عبدالله امور خراسان را استوار داشت چنین نوشت: «به بندهٔ خدا امیر مؤمنان از عبدالله بن هارون. اما بعد نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید. من یکی از عاملان ویم و یکی از دستیاران وی که رشید صلوات الله علیه به من دستور داده، مقیم این مرز باشم و با هرکس از دشمنان امیر مؤمنان که به کید مردم آن برخیزد کید کنم. قسم به دینم که اقامت من در اینجا برای امیرمؤمنان مفیدتر و برای مسلمانان سودمندتر از آن است که پیش امیر مؤمنان آیم، گرچه از قرب وی خوشدل و از دیدار نعمت خدای به نزد وی خرسند می‌شوم. اگر چنان بیند که مرا بر کارم به جا نهد و از آمدن به نزد خویش معاف دارد، چنین کند، انشاء الله، والسلام.»

گوید: آنگاه عباس بن موسی و عیسی بن جعفر و محمد و صالح را پیش خواند و نامه را به آنها داد و نیز جایزه‌های نیکو داد و از تحفه‌های خراسان آنچه میسرش بود برای محمد فرستاد و از آنها خواست که کار وی را به نزد محمد نکو جلوه دهند و عذر وی را بگویند.

سفیان بن محمد گوید: وقتی محمد نامهٔ عبدالله را خواند بدانست که مأمون در کار آمدن از وی پیروی نمی‌کند. پس عصمة بن حماد سالار کشیکبانان خویش را فرستاد و بدو گفت که پادگانی ما بین همدان و ری نهد و بازرگانان را نگذارد که آذوقه‌ای سوی خراسان برند و رهگذران را تفتیش کند که نامه‌هایی از اخبار و مقاصد وی همراهشان نباشد، و این به سال صد و نود و چهارم بود.

گوید: پس از آن به کار نبرد مأمون مصمم شد، علی بن عیسی را پیش خواند و وی را سالار پنجاه هزار سوار و پیاده از مردم بغداد کرد و دفترهای سپاه را بدو

داد ودستورداد که‌هر که‌راخواست به‌دیدار برگزینند و هر که را خواست امتیاز بخشد و هر که را خواست هشتادی کند. سلاح و بیت المالها را بـه او سپرد آنگاه سوی مامون روانه شدند.

یزیدبن حارث گوید : وقتی علی خواست سوی خراسان حرکت کند سوار شد و به‌درام جعفررفت و باوی وداع کرد، ام‌جعفر گفت: «ای علی، گرچه امیر مؤمنان پسر من است و همه مهربـانی من خاص اوست و همه نـگران اویم اما نسبت بـه عبدالله نیز دلبستگی‌دارم و ازآزارونا خوشایندی کـه بـدو رسد بیمناکم. پسر من شاهی است که با برادر خویش در کار قـدرت همچشمی دارد و برآنچه بـه دست اوست غیرت آورده، اما مرد بـزرگ گـوشت خویش را می‌خورد امـا از دیگری ممنوع می‌دارد، حق پدر و بـرادران عبدالله را رعایت کن و بـا وی سخن درشت مگوی که همسنگ او نه‌ای. باوی همانند بـردگان سختی‌مکن، کنیزی‌یا خادمی را از او باز مدار. غل و بند بر اومنه. در اثنای حرکت باوی‌خشونت مکن و بـا وی همراه مشو. پیش از او بر منشین تـا رکاب وی را بگیری. اگر نا سزایت گفت از او تحمل کن. اگر ناروا گفت جوابش مگوی»

گوید: آنگاه بندی از نقره بدو داد و گفت: «اگر به‌دست تو افتاد وی را بـا این بند بند کن.»

علی گفت: «دستور تـرا می‌پذیـرم و دربـارهٔ آن مطابـق اطاعت تـو عمل می کنم»

گوید: محمد خلع مامون را عیان کرد و برای دو پسرش موسی و عبدالله در همه آفاق بیعت گرفت، بجز خراسان. به هنگام بیعت، بنی‌هاشم وسرداران وسپاهیان را مال و جایزه داد موسی را الناطق بالحق نامید و عبدالله را القائم بالحق.

گوید: آنگاه علـی بن عیسی هفت روز رفتـه از شعبان سال صد و شصت و پنجم از بغداد برفت تا در نهروان اردو زد. محمد نیز باوی برون شد و او را بدرقه

کرد، سرداران و سپاهیان برنشستند، بازارها بپاشد، صنعتگران و فعلگان همراه وی شدند. گویند اردوگاه وی با سراپرده‌ها و لوازم و بارها یك فرسنگ بود.

یکی از مردم بغداد گوید: سپاهی ندیده بودند که مردان بیشتر واسبان خوبتر وسلاح بهتر ولوازم بیشتر و وضع کاملتر از سپاه علی داشته باشد.

عمرو بن سعید گوید: وقتی محمد از در خراسان گذشت فرود آمد وپیاده رفت وسفارش آغاز کرد و گفت: «سپاه خویش را از آزار رعیت وغارت مردم ودهکده‌ها وبریدن درخت وتجاوز به زنان بازدار. یحیی بن علی را برری گمار وسپاه بسیار بدو پیوسته کن وبگوی تا مقرری سپاه خویش را از درآمد خراج آنجا بدهد. از هر ولایت که می‌گذری یکی از یاران خویش را برآنجا گمار. هر کس از سپاهیان خراسان وسران آن سوی تو آمد وی را حرمت کن وجایزهٔ نکو ده. برادری را به جای برادر عقوبت مکن. یك چهارم خراج را از مردم خراسان بردار. هر که را تیری به جانب تو اندازد یا یکی از یارانت را با نیزه بزند امان مده. وقتی برعبدالله تسلط یافتی اجازه مده که بیش از سه روز بماند. وقتی روانه‌اش کردی همراه معتمدترین یاران تو باشد اگر شیطان فریبش داد وبا تو مقابله کرد بکوش تا اسیرش کنی. اگر ازدست تو به یکی از ولایتهای خراسان گریخت به خویشتن سوی وی رو. همهٔ آنچه را به تو سفارش کردم فهمیدی؟»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان که خدایت قرین صلاح بدارد»

گفت: «به برکت ویاری خدای حرکت کن»

گویند: منجم علی به نزد وی آمد و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد چه شود اگر برای حرکت در انتظار صلاح ماه بمانی که نحوست بر آن غالب است وسعد ازآن افتاده وبرفته»

علی گفت: «ای غلام مقدمه‌دار را بگوی طبل خویش را بزند وپرچم را پیش ببرد که مافساد وصلاح ماه را نمی‌شناسیم، جز اینکه هر که با ما مقابله کند با وی

مقابله می‌کنیم. هـر که با ما به صلح باشد بـا وی به صلح باشیم و از او دست می‌داریم وهـر که با ما نبرد کند و پیکار کند شمشیر را از خونش سیراب‌می‌کنیم. از فساد ماه باك نداریم که تصمیم داریم در نبـرد نیك بکوشیم و با دشمن کار زار کنیم.»

ابوجعفر گوید: یکی از سپاهیان گفته بود: از جمله کسانـی بودم که بـا سپاه علی‌بن‌عیسی برون شدند، وقتی از حلوان گذشت کاروانهای خراسان بـدو رسید، ازآنها خبر می‌پرسید که از وضع خراسان مطلع شود. می گفتند: طاهرمـقیم ری است که یاران خویش را سان می‌بیند ولوازم خویش را ترمیم می کند»

علی می‌خندید ومی‌گفت: «طاهر کیست، به خدا خاری از شاخسار من‌است یا شرری از آتش من، کسی هـمانند طاهـر سالار سپاهها نـمی‌شود و بـه‌کارزار نمی‌پردازد.»

گوید: آنگاه به یاران خویش نگریست وگفت: «مـیان شما و اینکه چون درخت از طوفان سخت درهم بشکند، جز این فاصله نیست که خبر عـبورما را از گردنهٔ همدان بشنود که بزغالگان نیروی شاخ زنی ندارد و روباهان تاب مقابلهٔ شیر نیارد، اگر طاهر درجای خویش بماند، نخستین هدف لبهٔ شمشـیرها ونوك نیزه‌هـا می‌شود.»

یزیدبن‌حارث‌گوید: وقتی علی‌بن‌عیسی به‌گردنهٔ هـمدان رسید به‌کاروانـی برخورد که از خراسان می‌آمد، ازآنها خبر پرسید، گفتند: «طاهر مقیم ری است و برای کارزارآماده شده ولوازم نبرد گرفته، از خراسان و ولایتهای اطراف پیوسته مددبه اومی‌رسد وهرروز، کارش بزرگ می‌شود و یارانش فزونتر می‌شوند و چنان می‌دانند که وی سالار سپاه خراسان است.»

علی گفت: «آیا از خراسان کسی که در خور اعتنا باشد آمده؟»

گفتند: «نه، ولی کارهای آنجا آشفته است ومردم آنجا هراسانند.»

گوید: علی دستور داد روان شوند ومنزلها را بسپرند وبه یاران خویش گفت: «نهایت قوم ری است اگر آن را پشت سر نهیم شکسته شوند و نظامشان آشفته شود وجماعتشان پراکنده شود.»

گوید: آنگاه نامه‌ها سوی شاهان دیلم وجبال طبرستان وشاهان ماورای آن فرستاد و وعدهٔ عطیه‌ها وجایزه‌ها داد وتاجها وبازوبندها وشمشیرهای مزین به‌طلا به آنها هدیه کرد ودستورشان داد که راه خراسان را ببرند وهر که رامی‌خواهدبه کمك طاهر رود بازدارند وآنها پذیرفتند.»

گوید: آنگاه برفت تا به اول ولایت ری رسید، مقدمه‌دار وی بیامد و گفت: «خدای امیر را باقی بدارد بهتر است خبرگیران بفرستی وپیشتازان روانه کنی و جایی بجویی که درآنجا اردوزنی وخندقی برای یاران خویش آماده کنی که در آن ایمن باشند که این درست‌تر است و برای سپاه مایهٔ آرامش خاطر.»

گفت: «برای کسی همانند طاهر تدبیر واحتیاط نمی‌کنند. کار طاهر به یکی از دوچیز می‌کشد یا در ری حصاری می‌شود ومردم ری بدوشبیخون می‌زنند و زحمتش را از ما برمی‌دارند، یا وقتی که سواران وسپاهیان ما نزدیك وی شوندری را رها می‌کند وپشت می‌کند وباز می‌گردد.»

گوید: یحیی‌بن‌علی پیش وی‌آمد و گفت: «پراکندگان سپاه را فراهم آر و برسپاه خویش از شبیخون برحذر باش، وقتی سواران را می‌فرستی گروه کافی فرست، سپاهها را به سستی سامان نمی‌دهند وتدبیر نبردها را با غرور نمی‌کنند. مقتضای اطمینان این است که احتیاط‌کنی ونگویی که حریف من طاهر است، بسا باشد که شرارهٔ نهان، آتش بزرگ‌شود ورخنهٔ سیل که فریب خورند وآنرا سبك گیرند، دریای عظیم شود. سپاهیان ما نزدیك طاهر رسیده‌اند اگر دل به فرارداشت تاکنون نمانده بود.»

گفت: «خاموش که طاهرچنان نیست که می‌پنداری، مردان وقتی با همگنان

خویش مقابل شوند احتیاط می‌کنند و وقتی حریفشان همسنگ آنها باشد آمادگی می‌گیرند.»

عبدالله بن مجالد گوید: علی بن عیسی بیامد تا در ده فرسخی ری فرود آمد، طاهر در ری بود، درهای شهر را بسته بود و برراهها پادگانها نهاده بود و برای نبرد علی آماده شده بود.

گوید: طاهر با یاران خویش مشورت کرد، بدو گفتند که در شهر ری بماند و چندان که تواند نبرد را پس اندازد تا از خراسان کمك آید و سرداری جز او که نبرد را عهده کند، گفتند: «اقامت تو در ری برای یارانت وخودت مناسبتر است که آذوقه آسانتر به دست آرند واز سرما محفوظتر است و اگر جنگی شود به خانه‌ها پناه برند وتعلل وتأخیر کنند تا کمکی برای تو برسد یا نیرویی از پشت سر آید.»

طاهر گفت: «رای درست این نیست که می‌گویید، مردم ری از علی هراسانند واز آسیب وسطوت وی می‌ترسند، ازعربان صحرا و اوباش کوهها ومردم دهکده‌ها کسانی همراه ویند که می‌دانید، بیم هست که اگر به شهر ری هجوم آرد مردم شهر از بیم وی به ما تازند واورا در نبرد ما کمك کنند، بعلاوه هرقومی که در دیارخودشان به هراس افتاده‌اند ودشمن به اردوگاهشان درآمده سست وزبون شده‌اند وعزتشان برفته ودشمن بر آنها جری شده. رأی درست اینست که شهرری راپشت سرخویش نهیم اگرخدایمان ظفرداد چه بهتروگرنه‌بر آن تکیه کنیم ودر کوچه‌های آن بجنگیم و در پناه آن حصاری شویم تا کمك یا نیرویی از خراسان بیاید.»

گفتند: «رای درست رای تواست.»

گوید: پس طاهر میان یاران خویش بانگ زد که برون شدند ودرپنج فرسخی ری اردوزدند، در دهکده‌ای به نام کلواص.»

گوید: محمدبن علاء به نزدطاهر آمد وگفت: «ای امیر! سپاه تواز این سپاه ترسیده‌اند ودلهایشان از ترس و بیم آن آکنده است،بهتراست در جای خویش بمانی

ونبرد را پس اندازی تا یاران تو آنها را از نزدیك بنگرند وباآنها مأنـوس‌شوند و ترتیب نبردآنها را بدانند.»

گفت: «نه، من دستخوش کم تجربگی و کوتاه‌بینی نمی‌شوم، یارانمن کمند، سپاهی این قوم بزرگ است وشمارشان بسیار، اگر درکار نبرد تعلل کنم و کـار را عقب اندازم، بیم‌هست که از قلت وخلل‌گاه ما خبریابند وهمراهان مرا به‌رغبت یا به ترس استمالت کنندکه بیشتر یارانم از من جدا شوند واهل صبوری ودفاع ازیاری من بازمانند، ولی مردان را مقابل مردان می‌کنم وسواران را باسواراندرمی‌آمیزم وبه اطاعت و وفایشان اعتماد می‌کنم وچون‌آنکه خیر ذخـیره مـی‌نهد وبه‌کسـب فیض شهادت علاقـه دارد ثبات می‌کنم. اگر خدای نصرت وظفر داد همـان است که می‌خواهیم وامید داریم واگر صورت دیگر بود من نخستین‌کس نیستم‌که نبرد کرده وکشته شده وآنچه به نزد خدا هست بیشتر است وبهتر.»

گوید: علی‌به یاران خویش‌گفت: «سوی این قوم شتابیدکه شمارشان انـدك است واگر سوی‌آنها حمله برید درمقابل ضربت شمشیرها ونیزه‌ها ثبات نیارند.»

گوید: آنگاه سپاه خویش را بیاراست و پهلوی راست وچپ وقلب‌کرد، ده پرچم‌کردکه با هرپرچم یکهزارکس بود. پرچمها را یکی یکی پیش فرستاد ومیان هر پرچم یك تیررس فاصله‌آورد وبه امیران‌آن دستور دادکه وقتی گروه اول نبرد کرد وثبات‌کرد وتلاش‌کرد ونبردآن‌درازشدگروه‌پشت سرآن پیش رود وآن‌گروه که نبردکـرده پس رود، تا خویشتن را بیاراید و آسایش‌کند وبرای نبرد و تجدید تلاش نیروگیرد، کسانی راکه زره وخود داشتند جلو پرچمها نهاد و با یاران دلیرو صبور وشجاع خویش در قلب بایستاد.

گوید: طاهربن‌حسین سواران خویش را دسته دسته‌کرد و گروههای خویش را مرتب‌کرد وصفهای خویش را بیاراست بریکایك سرداران وگروهها می‌گذشت ومی‌گفت: «ای دوستان خدا واهل وفاوشکر، شما همانند اینان‌که می‌بینیدنیستیدکه

اهل پیمان شکنی وخیانتند، اینان آنچه راکه شما محفوظ داشته‌اید تباه کرده‌اند و آنچه راشما بزرگ داشته‌اید تحقیر کرده‌اند وقسمهایی راکه شما رعایت کرده‌اید شکسته‌اند، طالب باطلند وبه سبب خیانت وجهالت نبرد می‌کنند، اهل غارت و چپاولند، اگر چشمها را فرونهید وقدمها را ثابت کنید، خدا وعدهٔ خویش را عمل کند ودرهای عزت ونصرت خویش را برشما بگشاید، باطغیانگران فتنه وزنبوران آتش برسر دین خویش بجنگیدوباحق خویش باطلشان را پس زنید که ساعتی‌بیش نیست وخدا میان شما داوری می‌کندکه اوبهترین داوران است.»

گوید: طاهر سخت بیاشفت وبناکرد ومی‌گفت: «ای اهل وفاداری و راستی صبوری، صبوری، ثبات، ثبات،» آنگاه کسان به یکدیگر حمله بردند. مردم ری هجوم بردند ودرهای شهر را بستند طاهر بانگ زد: «ای دوستان خدا به آنها که پیش روی شما هستند پردازید، نه به پشت سرتان که تنها تلاش و صبوری نجاتتان میدهد.»

گوید: دوقوم در هم افتادند ونبردی سخت‌کردند، دوگروه ثبات کردند، پهلوی راست علی برپهلوی چپ طاهر تفوق یافت و آنرا به سختی درهم شکست. پهلوی چپ وی نیز برپهلوی راست طاهر تفوق یافت وآنرا از جای ببرد، طاهر گفت: «همه نیرو وتلاش خویش را بردسته‌های قلب نهیدکه اگر یك‌پرچم ازآن را بشکنید درهم می‌ریزند.»

گوید: یاران طاهرثباتی صادقانه کردند وبه نخستین پرچمهای‌قلب‌حمله‌بردند وآنها را هزیمت کردند وبسیارکس ازآنها را بکشتند. پرچمها درهم افتاد وپهلوی راست علی درهم شکست. کسان پهلوی راست وپهلوی‌چپ طاهر عمل یاران وی‌را بدیدند وبه طرف حریفان مقابل خویش بازگشتند و هزیمتشان‌کردند، هزیمت به نزدعلی‌رسید وبناکرد به یاران خویش بانگ می‌زد: «ای صاحبان بازوبند و تاج، کجا می‌روید، ای‌گروه ابنا سوی من آیید، حمله‌ای از پی فرار، ادامهٔ جنگ را

صبوری باید.»

گوید: یکی از یاران طاهر تیری به وی انداخت واورا بکشت. آنگاه‌شمشیر درآنها نهادند که می‌کشتندشان واسیر می‌گرفتند.

گوید: یاران طاهرمیان یاران علی ندا دادند که هر که سلاح فرونهد در امان باشد، پس‌آنها سلاح بینداختند و از مرکبان خویش پیاده شدند،طاهرسوی‌شهرری بازگشت واسیران را با سرها به نزدمامون فرستاد.

گویند: درآن روز عبدالله‌بن‌علی‌بن‌عیسی خویشتن را میان‌کشتگان‌افکندوی زخمهای بسیار داشت وهمچنان همه روز وشب را در میان‌کشتگان بود وهمانندآنها بود تا وقتی‌که از تعاقب ایمن شد،آنگاه برخاست و به جمعی از باقیماندگان سپاه پیوست وسوی بغداد رفت. وی از جمله بزرگتر فرزندان علی بود.

سفیان‌بن‌محمدگوید: وقتی علی جانب خراسان روانه‌شد، مامون، سردارانی راکه با وی بودند پیش خواند ونبردباعلی را بریکایك‌آنها عرضه‌کرد اماهمگیشان از بیم سخن داشتند وبه‌بهانه‌ها چنگ می‌زدند که برای معافیت از مقاتله و نبرد وی راهی بجویند.

یکی از مردم‌خراسان گوید: وقتی نامهٔ طاهر دربارهٔ خبر علی وآنچه خدا با وی‌کرده بود بیامد مامون برای مردم نشست‌که پیش وی می‌رفتند و تهنیت می‌گفتند و برای وی دعای عزت ونصرت می‌گفتند. وی درآنروز خلع محمد و دعای خلافت را در همه ولایتهای خراسان ومجاورآن علنی‌کرد، مردم خراسان خرسند شدند وسخنوران درآنجا سخن‌کردند وشاعران شعر گفتند، شاعری دراین باب‌گوید:

«امت درکار دنیا ودین خویش
«با خرسندی سرمی‌کند
«که پیمان امام هدایت

«مامون خویش را
«که بهترین فرزندان حواست
«محفوظ داشته است.
«برلب خطر بود وچون وفا کرد
«از بدی سرانجام نجات یافت
«امت به حق خدای قیام کرد
«از آنرو که دفتر دیوانهای وی
«به نام فرزندان مامون رقم یافته بود
«مگر نمی‌بینی که خدای امت را
«از پس خطر
«توفیق آراستگی داد»
که شعری دراز است

علی‌بن‌صالح‌حربی گوید: وقتی علی‌بن‌عیسی کشته شد در بغداد مردمان سخت آشفته شدند ومحمد از خیانت وپیمان شکنی خویش پشیمان شد. سرداران به نزد همدیگر رفتند ـ واین به روز پنجشنبه نیمه شوال سال صدونودوپنجم بود ـ و گفتند: «علی کشته شد وما تردید نداریم که محمد محتاج مردان است و بر آوردن مردم لایق، مردان به خویشتن جنبش کند وبه دلیری واقدام برتری یابند، هریك از شما سپاه خویش را بگوید که بیاشوبند ومقرری وجایزه بخواهند باشد که در این حال از اوچیزی به دست آریم که مارا وسلاحمان را سامان دهد.»

گوید: براین کار همدل شدند، صبحگاهان به درپل رفتند وتکبیر گفتند و مقرریها را مطالبه کردند، خبر به عبدالله‌بن‌خازم رسید که برنشست وبا یاران خویش وجمعی دیگر از سرداران عرب سوی آنها رفت که تیروسنگ به همدیگر انداختندو نبردی سخت کردند.

گوید: محمد تکبیر وسروصدا را شنید، یکی از غلامان خویش فرستاد که برای وی خبر آرد. غلام به نزد وی بازگشت ومعلوم وی داشت که سپاهیان فراهم آمده‌اند وبه طلب مقرریهایشان‌آشوب کرده‌اند.

محمد گفت: «مگر بجز مقرری چیزی می‌خواهند؟»

گفت: «نه»

گفت: «آنچه میخواهند سخت سخت‌آسان است، پیش عبدالله بن‌خازم برو و بگواز مقابل‌آنها بازآید، »آنگاه بگفت تا مقرری چهارماهشان را دادند وکسانی راکه زیر هشتاد بودنــد به هشتاد بالا برد و بگفت تا سرداران و خاصان را صله و جایزه دهند.

در این سال‌محمد مخلوع، عبدالرحمان بن جبله ابناوی را به همدان فرستاد برای نبرد طاهر.

سخن ازرفتن‌عبدالله‌بن‌جبله به همدان برای نبرد طاهر

عبدالله بن صالح‌گوید: وقتی محمد از کشته شدن علی بن عیسی و به غارت رفتن اردوگاه وی خبر یافت، عبدالرحمان ابناوی را فرستاد با بیست هزارکس از ابنا و مــال همراه وی فرستاد و به سلاح و سوار نیرو داد و جایــزه‌ها داد واو را ولایتدار حلوان‌کرد تـا آنچه از سر زمین خراسان‌که بــر آن غلبه یابــد. سواران و دلیران و جنگاوران و مردم باکفایت ابنا را نیز همراه وی‌کرد و دستورش دادکــه با شتاب برود وکمتر توقف و خفتن‌کند تا به‌شهر همدان فرودآید و زودتر ازطاهر آنجا رسد و برای خویش و یارانش خندق زند و لوازم فـراهم‌کند و درکار نبرد با طاهر و یاران وی پیشدستی‌کند.

گویــد: دست جبله راگشود و دستور وی را در هــر چه می‌خواست‌کرد،

نافذ کرد و دستورش داد که محتاط و دقیق باشد و رفتار علی را که مغرور و غافل بود رها کند.

گوید: عبدالرحمان برفت تا در همدان فرودآمد و راههای آن را بست و حصار و درهای شهر را استوار کرد و رخنه‌ها را ببست و بازارها به‌پا کرد وارباب صنعت را فراهم آورد و لوازم و آذوقه آماده کرد و برای مقابله و نبرد طاهر آماده شد.

گوید: وقتی علی کشته شد پسرش یحیی با جمعی از یاران خویش گریخت و ما بین ری و همدان اقامت گرفت و هر کس از باقیماندگان سپاه پدرش براو می‌گذشت نگهش می‌داشت.

گوید: یحیی چنان می‌پنداشت که محمد او را به جای پدر می‌گمارد وسپاه و مرد سوی وی می‌فرستد، می‌خواست باقیماندگان را فراهم آرد تا نیرو و کمك بدو رسد.

گوید: یحیی به‌محمد نوشت و کمك و تایید خواست. محمد بدو نوشت و فرستادن عبدالرحمان ابناوی را معلوم وی داشت ودستور داد به‌جای خویش بماند و با همراهان خویش با طاهر مقابله کند و اگر محتاج به نیرو و مرد بود به عبد-الرحمان بنویسد که او را نیرو دهد و کمك دهد.

گوید: وقتی خبر به طاهر رسید سوی عبدالرحمان و یاران وی روان شد و چون نزدیك یحیی رسید بحیی به یاران خویش گفت: «طاهر نزدیك ما رسید و چندان که می‌دانید از پیادگان و سواران خراسان به همراه دارد، وی همان حریف دیروز شماست و بیم دارم اگر با این گروه باقیماندگان که بامنند باوی مقابل شویم چنان ما را بشکند که مایهٔ سستی مرد می‌شود که پشت سرما هستند و عبدالرحمان این را بهانه کند و مرا به نزد امیرمؤمنان به ننگ و سستی و ناتوانی منسوب دارد. اگر از او کمك خواهم و در انتظار کمك وی بمانم بیم دارم که امساك کند ونخواهد

که‌مردان خویش را به‌معرض کشته شدن آورد، سوی شهر همدان می‌رویم، و نزدیك عبدالرحمان اردو می‌زنیم، تا اگر از او کمك خواستم کمك وی نزدیك باشد و اگر نیازمند ما باشد کمکش کنیم، به عرصهٔ وی باشیم و همراه وی نبرد کنیم»

گفتند: «رای درست رای تست.»

گوید: پس یحیی برفت و چون نزدیك همدان رسید یارانش او را رها کردند و بیشتر کسانی که باوی فراهم آمده بودند پراکنده شدند.

گوید: طاهر آهنگ همدان کرد و نزدیك آن رسید، عبدالرحمان یاران خویش را بانگ زد و با آرایش برون شد و مقابل طاهر صف بست، نبردی بسیار سخت کردند، دوگروه ثبات کردند و کشته و زخمی از آن جمله بسیار شد.»

گوید: عبدالرحمان هزیمت شد و وارد شهر همدان شد، روزی چند آنجا بماند تا یارانش نیرو گرفتند و زخمهاشان بهی یافتند، آنگاه بگفت تا آماده شوند و سوی طاهر حمله برد. وقتی طاهر پرچمهای او را بدید به یاران خویش گفت: «عبدالرحمان می‌خواهد در عرصهٔ دید شما درآید و چون نزدیك او شدید با شما نبرد کند و اگر هزیمتش کردید سوی شهر شتابد و وارد آن شود و بر خندق شهر با شما نبرد کند و به کمك درها وحصار آن مقاومت کند و اگر هزیمتشان کرد جولانگاه وی وسیعتر شود و وسعت نبردگاه، وی را به نبرد شما و کشتن هزیمتیان توانا کند. پس نزدیك خندق ما و اردوگاهمان بمانید، اگر نزدیك ماشد با وی نبرد می‌کنیم و اگر از خندقشان دور شد نزدیك او می‌شویم.»

گوید: پس طاهر به‌جای خویش بماند، عبدالرحمان پنداشت که بیم، او را از تلاقی و حمله‌آوردن باز داشته و در نبرد وی پیشدستی کرد. نبردی سخت کردند. طاهر ثبات کرد و بسیار کس از یاران عبدالرحمان را بکشت. عبدالرحمان به یاران خویش می گفت: «ای گروه ابنا، ای ابنای شاهان و ای همدمان شمشیر، اینان عجمانند و اهل نبرد و صبوری نیند، پدر و مادرم به فدایتان در مقابل آنها صبوری

کنیـد»

گوید، عبدالرحمان بریکایك پرچمها می‌گذشت و می گفت: «صبوری کنید، صبوری ما فقط یکساعت است. اینك آغاز صبوری و ظفر است.»

گوید: وی به دست خویش نبردی سخت کرد و حمله‌های مردانه بـرد و در هر حمله از یاران طاهر کسان می‌گشت، اما کسی از جای نمی‌رفت.

گوید: عاقبت یکی از یاران طاهر به پـرچمدار عبدالرحمان حمله برد و او را بکشت یاران طاهر بـه سختی باآنها درآویختند که پشت بکردنـد، شمشیر در آنها نهادند و همچنان می‌کشتندشان تا به‌در شهر همدان رسیدند. طاهر به محاصرهٔ آنها بردر شهر بماند، از بالای حصار بریاران وی سنگ می‌انداختند. کار محاصره سخت شد و شهر از آنها به‌زحمت افتادند واز نبرد به‌تنگ آمدند. طاهر ازهر سوی راه‌آذوقه را برآنها بست.

گوید: وچون‌عبدالرحمان چنین‌دیدودیدکه یارانش‌به‌هلاکت ومحنت‌افتاده‌اند و بیم داشت که مردم همدان براو بشورند، کس پیش طاهر فرستاد و از او برای خویش و همراهان خویش امان خواست. طاهر او را امان داد و باوی وفـا کرد. عبدالرحمان باکسانی از یاران خویش و یاران یحیی بن‌علی که باوی امان خواسته بودند، کناره گرفت.

سخن از ذوالیمینین
نام‌گرفتن طاهربن‌حسین

خبر از سببی که به موجب‌آن طاهر، ذوالیمینین نـام‌گرفت گـذشت. و اینك ازکسی که او را بدین نام نامید سخن می‌رود:

گویند که طاهر وقتی سپاه علی بن عیسی را هزیمت کرد و علی بن عیسی را کشت به فضل بن سهل نوشت: «خدا بقای ترا دراز بدارد و دشمنانت را منکوب

کند، و مخالفانت را فـدایت کند. اینك که بتو مینویسم پسر علی بن عیسی در کنار منست و انگشترش در انگشت من و خدا را سپاس. پروردگار جهانیان.»

پس فضل برخاست ومامون را به نام امیر مومنان سلام گفت. مامون مردان و سرداران به کمك طاهربن حسین فرستاد و او را ذوالیمینین و صاحب حبل الدین نام داد و هر کس از همراهان وی راکه کمتر از هشتاد بود به هشتاد بالا برد.

دراین سال سفیانی، علی بن عبدالله، نوادهٔ معاویه در شام قیام کرد ـ و این به ماه ذی‌حجه بود ـ و سلیمان بن ابـی جعفر را، ازآن پس کـه در دمشق محاصره کرد، ازشام برون کرد، سلیمان ازجانب محمد عامل شام بود. محمد مخلوع، حسین بن علی ماهانی را به مقابلهٔ وی فـرستاد اما به نزد وی نرفت و چون بـه رقه رسید آنجا بماند.

در این سال، طاهر عاملان محمد را از قزوین و دیگر ولایتهای جبال برون کـرد.

سخن از اینکه چرا طاهر عاملان محمد را از ولایتهای جبال برون کرد؟

علی بن عبداللهگوید: وقتی طاهـر سوی عبدالـرحمان ابناوی می‌رفت، بـه همدان، بیم کرد که اگر کثیر بن قادره راکه با سپاه فراوان بهقزوین بود و از عاملان محمد بود پشت سر نهد، بر او بتازد.

گوید: وقتی طاهربه نزدیك همدان رسید، بـه یاران خویش دستور داد فرود آیند که فرودآمدند. آنگاه با هزار سوار و هزار پیاده بـر نشست وآهنگ کثیر بن قادره کرد و چون نزدیك وی رسید کثیر بن‌قادره با یاران خویش گریخت و قزوین راخالی کرد. طاهر سپاهی فراوان آنجا نهادو یکی از یاران خویش را بر آن گماشت

و دستور داد با هر کس از یاران عبدالرحمان ابناوی یا دیگران که خواهد وارد آن شود، نبرد کند.

در این‌سال عبدالرحمان بن جبله ابناوی در اسدآباد کشته شد.

سخن از کشته شدن
عبدالرحمان بن جبلهٔ ابناوی

عبدالرحمان بن صالح گوید: وقتی محمد مخلوع، عبدالرحمان ابناوی را به همدان فرستاد، دو پسر حرشی، عبدالله و احمد را با سپاهی بزرگ از مردم بغداد از پی وی فرستاد و دستورشان داد که در قصر دزدان فرودآیند و شنوا و مطیع عبدالرحمان باشند و اگر به‌کمک آنها نیاز داشت کمک وی باشند.

گوید: وقتی عبدالرحمان با امان سوی طاهر رفت به طاهر و یاران وی چنان می‌نمود که وی به صلح است و از پیمانها و قرارهای آنها خشنود است. آنگاه به وقتی که ایمن بودند غافلگیرشان کرد و ناگهان طاهر و یارانش متوجه شدند که آنها هجوم آورده‌اند و تیغ در ایشان نهاده‌اند. پیادگان اصحاب طاهر با شمشیر و سپر و تیر مقاومت آوردند و زانو زدند و به سختی نبرد کردند، پیادگان مهاجمان را دفع می‌کردند تا وقتی که سواران آماده‌شدند و وارد نبرد شدند و نبردی بسیار سخت کردند چندان که شمشیرها قطعه قطعه شد و نیزه‌ها در هم‌شکست.

گوید: عاقبت یاران عبدالرحمان فراری شدند. خود او باکسانی از یارانش پیاده شد و نبرد کرد تا کشته شد، یارانش بدو می‌گفتند: فرصت فرار داری، فرار کن که این قوم از نبرد وامانده‌اند و کارزار خسته‌شان کرده است و قوت و حرکت تعاقب ندارند، اما او می‌گفت: «هرگز باز نمی‌گردم و امیرمؤمنان چهرهٔ مرا هزیمت شده نخواهد دید»

گوید: از یاران عبدالرحمان بسیار کس کشته شد، اردوگاهش به غارت

رفت و کسانی از یاران که جان برده بودند به اردوی عبدالله و احمد پسران حرشی رسیدند که توهم و نومیدی در آنها افتاد و دلهاشان از هراس و بیم اکنده شد و آنها نیز بی‌آنکه کسی با آنها مقابله کرده باشد پشت بکردند و فراری شدند تا به بغداد رسیدند.

گوید: آنگاه طاهر بیامد که ولایتها برای وی بی منازع شده بود، شهر به شهر و ولایت به‌ولایت می‌گذشت تا به یکی از دهکده‌های حلوان به نام شلاشان فرود آمد و آنجا خندق زد و اردگاه خویش را استوار کرد و یاران خویش را فراهم آورد

یکی از ابنا به‌رثای عبدالرحمان ابناوی شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که دیدگان فقط

«برای چابکسواری می‌گرید

«که با تیر و نیزه ننگ را از خویشتن به‌دور کرد

«غبار مرگ از چهره‌اش نمودار بود

«و مجدوالا را به تصرف آورد و کسب کرد.

«جوانمردی که وقتی پای مروت در کار بود

«اهمیت نمی‌داد که بیخطر بدان رسد یا با خطر

«مروت را با سر نیزه‌ها به پا می‌داشت

«و وقتی مرگ نزدیك می‌شد

«از آن بیم نمی‌کرد.»

در این سال عامل مکه ومدینه داود بن عیسی عباسی بود، از جانب محمدبن هارون. وهموبود که در این سال و دو سال پیش از آن، یعنی به سال صد و نود و سوم و صد و نود و چهارم سالار حج بوده بود.

عامل کوفه عباس بن موسی هادی بود، از جانب محمد. عامل بصره منصور

ابن‌مهدی بود از جانب محمد. مأمون درخراسان بود وبرادرش محمد دربغدادبود.

آنگاه سال صد و نود و ششم درآمد.

سخن از حوادثی که
به سال صد و نودوششم‌بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن هارون، اسد بن یزید را بداشت و احمد بن مزید و نیز عبدالله بن حمید قحطبی را برای نبرد طاهر به حلوان فرستاد.

سخن از اینکه چرا محمد بن هارون
اسدبن یزید را بداشت و احمد بن مزید
و عبدالله قحطبی را به حلوان فرستاد؟

عبدالرحمان بن وثاب گوید: اسد بن مزید می‌گفته بود که فضل بن ربیع از پس کشته شدن عبدالرحمان کس به طلب وی‌فرستاده‌بود.

گوید: به نزد وی رفتم، وقتی به نزد وی‌درشدم‌دیدمش که در صحن‌خانهٔ خویش نشسته بود، رقعه‌ای به دست داشت که‌آنرا خوانده بود چشمانش قرمز شده بود و سخت غضبناك بود و می‌گفت: «چون گربهٔ صحرایی به خواب است، دربارهٔ زوال نعمتی‌نمی‌اندیشد و در انجام‌کاری یا تدبیری تأمل نمی‌کند، ساغرش سرگرمش کرده و جامش مشغولش داشته، به‌راه سرگرمی خویش می‌دود وروزگار در هلاکت او می‌کوشد، عبدالله دست ازآستین درآورده ورساترین تیر خویش‌را به‌طرف‌اوروان‌کرد که‌با وجود دوری مکان،مرگ نافذ و هلاك محتوم به‌او می‌رساند. مرکبها را بر پشت اسبان برای وی‌آماده‌کرده و بلیه را برای وی به‌نوك نیزه‌ها و دم‌شمشیرها آویخته.» آنگاه انالله‌گفت وشعر بعیث را به‌تمثیل خواند به‌این مضمون:

«پیچیده‌اندامی سخت سر و دست نخورده
«که موی‌مجعد داشت و چهرهٔ زیبا
«ودهانی خوشرنگ و خوشمزه
«که بوقت‌لبخند زدنش تاریکی روشن‌میشد
«و پستانهای‌چون دوگوی
«باشکمی لاغر فرو رفته
«وچهره‌ای فروزان
«که‌در آنشب که تمام بن خالد
«درمرو الروذ از خشم من افروخته بود
«باوی‌خوش بودم.
«باوی بگفتگو بودم، اما
«هم بستر ابن‌خالد، امیه،
«درشت اندامی بود درازقد
«که مزاحمت سواران در هرهجوم
«او را در هم پیچیده بود
«وچهره‌ای داشت که نیزه‌ها را میکوفت
«شب‌تاصبحدم،
«بی آنکه دم بزند
«باترکان خاقان
«دست و پنجه نرم میکرد
«و صبحدم از طول مزاحمت
«پیکرش پلاسیده‌بود.
«اما من در نعیم می‌چمیدم

«میان من و ابن خالد، امیه،
«در روزی مقسوم خدای
«چه فاصله‌ای بود!»

آنگاه به من نگریست و گفت: «ای ابو الحارث، من و تو سوی هدفی روانیم که اگر بدان نرسیم مذموم باشیم و اگر در وصول بدان نکوشیم از پای در آییم، ما فروع یك ریشه‌ایم، اگر نیرو گیرد نیرو گیریم و اگر ضعیف شود به ضعف افتیم، این کس همانند کنیز و امانده دست فرو هشته، با زنان مشورت می کند و به موجب خواب تصمیم می گیرد. به مردم تفریحگر و جسور که باویند گوش فرا می دارد آنها وعدهٔ ظفرش می‌دهند و به روزگار آینده امیدوارش می کنند، اما هلاك باشتابی بیشتر از سیل به طرف بستر ریگزار، سوی او می‌دود. به خدا بیم دارم با هلاکت وی هلاك شویم و از محنت وی به محنت افتیم، تو چابکسوار و پسریکه سوار عربی این مرد برای تلاقی از تو کمك می‌جوید و به دو سبب از تو امید می‌دارد: یکی اطاعت صادقانه و نیکخواهی مفرط تو ودیگر اینکه مبارکفالی و دلیر، به من دستور داده بهانه از تو بردارم و دربارهٔ آنچه می‌خواهی دست ترا باز بگذارم، اما صرفه‌جویی غایت نیکخواهی است و کلید میمنت و برکت، حوایج خویش را به انجام ببر و با شتاب سوی دشمن خویش روان شو که امیدوارم خدا شرف این فیروزی را خاص تو کند و به وسیلهٔ تو پراکندگی این خلافت و دولت را فراهم آورد.»

گفتم: «من مطیع امیر مؤمنانم که خدایش عزیز بدارد و مطیع تو هستم و به هرچه مایهٔ سستی و زبونی دشمن او و دشمن تو شود، دلبسته‌ام اما مرد جنگاور، فریبکاری نمی کند و کار خویش را با قصور و خلل آغاز نمی کند، جنگاور در گروه سپاه است و سپاه در گرو مال. امیر مؤمنان که خدایش عزیز بدارد دست همهٔ سپاهیانی را که در اردوگاه حضور یافته‌اند پر کرده و مقرریهای پیاپی داده باصله‌ها و منافع بسیار، اگر یاران خویش را ببرم و دلهاشان سوی برادرانشان که به جامانده‌اند نگران باشد در

تلاقی کسانی که پیش روی منند از آنها سودی نمی‌برم که اهل صلح را بر اهل جنگ برتری داده ومنزلت مردم سخت کوش را به اهل دعوت داده. آنچه می‌خواهم این است که یاران مرا مقرری یکساله دهند ومقرری یکساله را همراهشان بفرستند. کسانی از آن جمله را که کوشا وپر تلاشند ومقرری خاص ندارند، مقرری خاص دهند و اینکه بیماران وضعیفانشان را تبدیل کنم و هزار کس از همراهان خویش را بر اسب نشانم، و دربارهٔ شهرها و ولایتها که می‌گشایم از من حساب نخواهند.»

گفت: «زیاده روی کردی می‌بایدبا امیرمؤمنان گفتگو کرد.»

گوید: آنگاه بر نشست من نیز بر نشستم، او پیش از من به نزد محمد وارد شد، به من اجازه داد که وارد شدم. میان من و او بیش از دو کلمه نرفته بود که خشم آورد و بگفت تا مرا بداشتند.

یکی از خواص محمد گوید: اسد به محمد گفت: «دو پسر عبدالله مأمون را به من بده که به دستم اسیر باشند، اگر به اطاعت من آمد و تسلیم من شد که بهتر و گرنه دربارهٔ آنها به حکم خویش عمل کنم و رای خویش را دربارهٔ آنها اجرا کنم.»

محمد گفت: «تو یك بدوی دیوانه‌ای. می‌خواهم عنان عرب وعجم را به تو دهم وخراج ولایتهای جبال را با خراسان طعمهٔ تو کنم و منزلت تو را از همگنانت که همه فرزند سرداران و شاهانند برتر برم. اما تو به من می‌گویی فرزندم را بکشم و خون کسان خاندان خویش را بریزم، این بیخردی و آشفته خیالی است.»

راوی گوید: دو پسر از آن عبدالله مأمون به بغداد بودند که با مادرشان ام عیسی دختر موسی هادی می‌زیستند و در قصر مأمون به بغداد جای داشتند و وقتی که مأمون بر بغداد تسلط یافت همراه وی و مادرشان به خراسان رفتند وهمچنان آنجا ببودند تا وقتی که به بغداد آمدند. اینان بزرگتر پسران وی بودند.

زیاد بن علی گوید: وقتی محمد بر اسد بن یزید خشم آورد و دستور داد که

او را بدارند، گفت: «آیا درخاندان این، کسی هست که جای وی را بگیرد که من خوش ندارم آنها را که سابقهٔ اطاعت و نیکخواهی دارند تباه کنم.»

گفتند: «آری، احمد بن‌مزید از آنهاست که روش نیك دارد ودر کار اطاعت، نیت درست، دلیروجنگاور است و در رهبری سپاه و کار جنگ بصیر.»

گوید: پس محمد پیکی سوی او فرستاد و دستور داد که پیش وی آید.

بکربن احمد گوید: احمد سوی دهکده‌ای به نام اسحاقیه رفت، تنی چند از خاندان و غلامان و اطرافیانش با اوبودند، وقتی از نهرابان گذشت در دل شب صدای پیك را شنید گفت: «این شگفت آور است، پیکی در این وقت و دراینجا، این کاری شگفتی زاست.»

گوید: چیزی نگذشت که پیك ایستاد و ملاح را ندا داد که: «حمدبن‌مزید با تو است؟»

گفت: «آری». پس پیك فرودآمد و نامهٔ محمد را بدو داد که بخواند و گفت: «من به‌ملك خویش رسیده‌ام و از آن یك میل فاصله دارم، بگذار بدانجا روم وآنچه را می‌خواهم دربارهٔ آن بگویم و صبحگاه باتو بیایم.»

گفت: «نه، امیرمؤمنان به من دستور داده مهلتت ندهم و وانگذارم، و در هر ساعت شب یا روز که به تو رسیدم‌راهیت کنم.»

گوید: احمد باوی برفت تا به کوفه رسید ویك‌روز آنجا بماند و خویشتن را بیاراست و لوازم سفرگرفت، آنگاه سوی محمد رفت.

از احمدآورده‌اند که گوید: وقتی وارد بغداد شدم از فضل بن ربیع آغاز کردم. باخویش گفتم وی را سلام‌گویم و از منزلت و حضوروی به نزد محمد کمك گیرم، وقتی به من اجازه داد به نزد وی وارد شدم، عبدالله بن‌حمیدبن‌قحطبه به‌نزد وی بود که می‌خواست وی را سوی طاهر بفرستد و او در طلب مال و مردان بسیار، زیاده‌روی می‌کرد. چون مرا دید خوش آمدگفت و دست مرا گرفت و بالا

برد تا به صدر مجلس با خویشتن جای داد، آنگاه روی به عبدالله کرد و باوی از در شوخی و مزاح درآمد، بر روی وی لبخند زد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ریسمان شما کهنه شد
«ما بجز شما از خاندان شیبان
«پدر و مادری یافتیم.
«کسانی که وقتی ریگها را بشمارند
«شمار آنها بیشتر است.
«و نسبشان به ما، از شما نزدیکتر.»

عبدالله گفت: «آنها چنینند و با آنها خلل را توان بست و دشمن را شکست و آسیب مردم عصیانگر را از اهل اطاعت دفع کرد.»

گوید: آنگاه فضل روی به من کرد و گفت: «امیرمؤمنان از تو سخن آورد و من ترا به حسن طاعت و کمال نیکخواهی و سختگیری با عصیانگران و رای درست ستودم می‌خواهد ترا برآورد و بلندآوازه کند و به منزلتی برد که هیچیک از مردم خاندان تو نرسیده باشد.»

گوید: آنگاه به خادم خویش نگریست و گفت: «سراج، اسبان مرا بگو.» طولی نکشید که اسبان را زین کردند که روان شد، من نیز باوی روان شدم تا به نزد محمد درآمدیم که در صحن خانهٔ خویش بود و عبایی سبز به تن داشت. به من دستور داد پیش روم چندان که نزدیك بود به او بچسبم. آنگاه گفت: «آشفته خیالی و تعرض برادرزاده‌ات با من بسیار شد و مخالفت وی به‌درازا کشید چندان که مرا از او دور کرد و دلم از او بدگمان شد. بدرفتاری و تخلف از اطاعت را به جایی رسانید که دربارهٔ تأدیب و بداشتن وی چنان کردم که نمی‌خواستم کرد. ترا به نزد من به نیکی ستوده‌اند و به شایستگی منسوب داشته‌اند. دوست دارم قدرترا بیفزایم و منزلتت را بالا برم و برمردم خاندانت تقدم دهم، پیکار این گروه سرکش پیمان

شکن را به‌تو سپارم و درکار نبرد و مقابلهٔ آنها به‌معرض پاداش و ثواب‌آرم. ببین چگونه خواهی‌بود، نیت خویش را پاك کن و باامیرمؤمنان درکار پروردن‌خویشتن کمك کن و او را در مورد دشمنش خرسندکن تا خرسندی و حرمت تو فزون شود.»

گفتم: «جان خویش را در اطاعت امیرمؤمنان بذل می‌کنم و در پیکار دشمن وی چنان می‌کنم که از من انتظار دارد و از لیاقت و کفایت من امیدمی‌دارد. انشاءالله.»

گفت: «ای‌فضل!»

فضل گفت: «ای امیر مؤمنان آمادهٔ‌فرمانم.»

گفت: «دفترهای یاران اسد را بدوبده و همه‌کسانی راکه از مردم جزیره و بدویان‌دراردوگاه‌حضور دارند بدو پیوسته‌کن.» آنگاه‌گفت: «درکار خویش شتاب کن و زودتر سوی طاهرروان شو.»

گوید: برون شدم وکسان را برگزیدم و دفترها را دیدم، شمارکسانی‌که نامشان راجداکردم به بیست هزاررسیدکه‌باآنها سوی حلوان روان شدم.

گویند: احمد بن‌مزید، وقتی می‌خواست حرکت‌کند به نزد محمد درآمد و گفت: «خدای امیرمؤمنان راگرامی‌بدارد،مرادستورگوی.»

گفت: «ترا به‌چند چیز سفارش می‌کنم: ازسرکشی بپرهیز که مانع فیروزی است. هیچکس را بی استخاره تقدم مده. پیش از اتمام حجت شمشیرمکش. کاری راکه به ملایمت توانی‌کرد دربارهٔ آن خشنونت وتندی مکن. با سپاهیانی‌که همراه تواند رفتار نکو داشته باش. هر روز مرا از اخبار خویش مطلع بدار. در طلب تقرب من جان خویش‌رابه‌خطر میفکن. خویشتن را به چیزی‌که از مراجعه به من دربارهٔ آن بیم داری میالای. برای عبدالله برادری باش صمیمی و یاری نیك. باوی به‌نیکی همدمی و مصاحبت وآمیزش‌کن. اگر از تو یاری خواست از وی باز-

نمان. اگر کمك فوری خواست کندی مکن. دستانتان یکی باشد و سخنتان هم‌آهنگ.»

آنگاه گفت: «نیازهای‌خویش را بخواه وباشتاب سوی‌دشمنت حرکت کن.»

احمد دعای اوگفت وگفت: «ای امیر مؤمنان مرا دعا بسیار گوی و گفته بدخواه رادربارهٔ من‌مپذیرواز آن پیش‌که وضع مرانسبت به‌خویشتن بدانی مردودم مکن. کس بفرست و بند از اسد برگیر ووی راآزادکن.»

یزید بن حارث‌گوید: محمد، احمد بن‌مزید را با بیست هزارکس از بدویان و عبدالله بن حمید قحطبی را با بیست هزارکس از ابناء فرستاد، دستورشان داد که در حلوان جای‌گیرند و طاهرو یاران وی را از آنجا دفع‌کنند و اگر طاهر در شلاشان‌بماند با یاران خویش سوی وی روند و او را برانند و باوی نبردکنند. دستورشان دادکه هماهنگ باشند و درکار اطاعت دوستی و همدلی‌کنند.

گوید: پس،آنها حرکت‌کردند و در نزدیکی حلوان درمحلی به نام خانقین فرودآمدند. طاهر در جای خویش بماند، به دور خویشتن و یارانش خندق زد و جاسوسان وخبرگیران به اردوگاه احمد و عبدالله فرستادکه می‌رفتند و شایعات می‌گفتند و خبر می‌دادندکه محمد یاران خویش را عطیه داده و چندین و چندان مقرری معین‌کرده و پیوسته درکار ایجاد اختلاف وآشوب میان‌آنها تدبیرکردکه به اختلاف افتادند وکارشان بشکست و با همدیگر نبردکردند، خانقین رارها کردند و ازآنجا بازگشتند بی‌آنکه با طاهر مقابله‌کرده باشند و میانشان نبردی رخ داده‌باشد.

گوید:آنگاه طاهر بیامد تا در حلوان جای‌گرفت و چیزی نگذشت‌که هرثمه با نامهٔ مأمون و فضل بن سهل پیش وی‌آمدکه دستور می‌داد همه شهرها و ولایتها راکه به‌تصرف آورد،، بدوتسلیم‌کند وسوی اهواز رود.

گوید: طاهر همه را به هرثمه تسلیم‌کرد،که درحلوان بماند وآنجا را استوار

کرد و در راههای و کوههای آن دیدگاهها و پادگانها نهاد و طاهر سوی اهواز رفت.

در این سال مأمون منزلت فضل بن سهل و مقام وی را بالا برد.

سخن از اینکه مأمون، منزلت فضل بن سهل را بالا برد

گویند: وقتی مأمون خبر یافت که طاهر، علی بن‌عیسی را کشته و بر اردوگاه وی تسلط یافته و مأمون را امیرمؤمنان نامیده و فضل بن سهل بدین نام به‌وی سلام گفت و نیز این‌خبر تأیید شدکه طاهر عبدالرحمان بن جبله ابنا وی را کشته و برسپاه وی تسلط یافته، فضل بن سهل را پیش خواند و در رجب این سال ناحیهٔ مشرق را از کوه همدان تا کوه سقینان و تبت، طولاً واز دریای فارس و هند تا دریای‌دیلم و گرگان‌عرضاً بدو واگذاشت و سه هزار هزار درم مقرری برای وی نهاد و پرچمی بر نیزه‌ای دوشاخه‌برای وی‌بست و بیرقی‌نیزبدو داد ونامش‌راذوالریاستین کرد.

راوی‌گویدکه شمشیر فضل بن سهل را به نزد حسن‌بن‌سهل دیده بودکه با نقره بر یکجانب‌آن نوشته بود: ریاست جنگ و برجانب دیگر: ریاست تدبیر.

گوید: پرچم راعلی بن هشام می‌برد و بیرق را نعیم بن خازم، حسن‌بن‌سهل نیز بر دیوان خراج‌گماشته شد.

در این سال محمد بن‌هارون، عبدالملك بن‌صالح را برشام‌گماشت و دستور دادآنجا رود و ازمردان‌شام‌سپاهی برای وی مقرر کردکه باکمك‌آن باطاهر وهرثمه نبردکنند.

سخن از اینکه چرا محمد، عبدالملک بن صالح را بر شام گماشت؟

داود بن سلیمان گوید: وقتی طاهر نیرو گرفت و کارش بالا گرفت و آن کسان از سرداران محمد و سپاهیان وی را هزیمت کرد، عبدالملک بن صالح بنزد محمد رفت.

گوید: و چنان‌بود که عبدالملک در زندان رشید بود و چون رشید درگذشت و کار به‌محمد رسید بگفت تا وی را رها کنند و این درذی قعده سال صد نود وسوم بود، عبدالملک این را سپاس می‌داشت و اطاعت و نیکخواهی محمد را برخویشتن فرض می‌دانست.

گوید: عبدالملک به محمد گفت: «ای امیر مؤمنان چنین می‌بینم که کسان در تو طمع آورده‌اند و مردم در اردوگاه برایننند. با آنها گشاده دستی کرده‌ای اگر این کار را ادامه دهی، تباهشان می کنی و به گردنکشیشان وا می‌داری و اگر از عطا و گشاده دستی با زمانی خشمگینشان می کنی، سپاهیان را با امساک نمی‌توان داشت و با گشاده دستی و اسراف، مال به جای‌نمی‌ماند. بعلاوه، هزیمتها سپاه تو را هراسان کرده و جنگها و حادثه‌ها به سستی وضعفشان برده. دلهاشان از بیم دشمن و نگرانی از مقابله و نبرد آنها آگنده است، اگر آنها را سوی طاهر روانه کنی با اندک سپاهی که با وی هست بر بسیارشان غالب می‌شود و به‌نیروی همت آنها را که همتشان سست و نیکخواهیشان ضعیف است هزیمت می کند. اما مردم شام جنگ آزموده‌اند و محنت حوادث دیده و بیشترشان فرمانبرمنند و به اطاعتم می‌شتابند، اگر امیرمؤمنان مرا بفرستد برای وی از آنها سپاهی فراهم آوردم که دشمن وی را بکوبند و خدای به وسیلهٔ آنها دوستان و مطیعان‌خویش را مؤید کند.»

محمد گفت: «کار آنها را به تو می‌سپارم و به‌مال ولوازمی که‌بخواهی کمکت می‌دهم. زودتر آنجا برو و با رای ونظر خویش کاری کن که اثر آن نمایان شود و برکت آن‌موجب سپاس شود. ان‌شاءالله.»

گوید: پس اورا ولایتدار شام وجزیره کرد و به شدت ترغیب کرد که زودتر برون شود واز سپاه وهم ازابناء گروهی را با وی روانه کرد.

دراین سال‌عبدالملك‌بن‌صالح سوی شام روان شد وچون به رقه رسید آنجا اقامت گرفت.

سخن از اقامت عبدالملك‌بن‌صالح در رقه

از پیش یاد کردم که چرا محمد اورا روانه کرد.

داودبن‌سلیمان گوید: وقتی عبدالملك به رقه رسید رسولان فرستاد و به‌سران ولایتهای شام وبزرگان جزیره نامه نوشت وهر کس را که امیدی از او می‌رفت وبه دلیری و کفایت شهره بودوعده داد وامیدوار کرد که سرازپی سر وگروه ازپی گروه بنزد وی‌آمدند، هر که راپیش وی می‌آمد جایزه می‌داد وخلعت‌می‌پوشانید واسب می‌داد، مردم شام از دزدان وبدویان از هر کنار پیش‌وی‌آمدند وفراهم‌آمدند وبسیار شدند.

گوید: یکی از سپاهیان خراسانی، اسبی راکه در نبرد سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر از اوگرفته شده بود زیرپای یکی از دزدان دید ودرآن‌آویخت و کارشان به اختلاف کشید. جمعی از دزدان وسپاهیان فراهم‌آمدند و درهم افتادند وهر گروهی به کمک یار خویش پرداخت وبه همدیگر سیلی ومشت زدند. بعضی از ابنا پیش همدیگر رفتند وبه نزدمحمدبن‌ابی‌خالدفراهم‌آمدند وگفتند: «توپیروبزرگ ویکه سوارمایی، دزدان با ماچنان‌کرده‌اند که‌می‌دانی، کارما رافراهم‌آر و گرنه ما را زبون کنند ودر ما

طمع آرند وهرروز چنین کنند.»

گفت: «من کسی نیستم که درآشوبی دخالت کنم یا در چنین کاری باشماانباز شوم.»

گوید: ابنا آماده شدند وسوی دزدان رفتند که غافلگیر شدند، شمشیردرآنها نهادند وبسیار کس ازآنها را بکشتند وآنها را درجاهایشان سر بریدند. دزدان نیز همدیگر را بانگ زدند وبراسبان خویش نشستند وسلاح برداشتند، نبرد میانشان درگرفت.

گوید: این خبر به عبدالملك بن صالح رسید، یکی را سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که دست بدارند وسلاح بگذارند که اورا با سنگ بزنند. آنروز را به سختی نبرد کردندوابناء بسیار کس از دزدان را بکشتند. عبدالملك که به سختی بیمار بود ازکثرت کشتگان خبر یافت‌ودست‌به‌دست زد و گفت: «وای از این‌زبونی که عربان درخانه وجایگاه ولایت خویش ستم می‌بینند.»

گوید: کسانی از ابناکه دست از شر بداشته بودند به خشم آمدند وکار بالا گرفت. حسین بن علی ماهانی کار ابنارا به‌دست گرفت، صبحگاهان‌دزدان در رقه‌فراهم آمدند. ابنا ومردم خراسان نیز در رافقه فراهم شدند. یکی ازمردم حمص به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم‌حمص! فرار، از محنت بهتر است ومرگ، از ذلت. شما از ولایت خویش دور افتاده‌اید واز اقلیمهای خویش برون شده‌اید، به این امید که از پی‌قلت، بسیار شوید واز پی‌ذلت عزت یابید. بدانید که درشر افتاده‌اید وبه‌آستان مرگ‌رسیده‌اید. مرگ‌درسبیل وکلاه سیاهپوشان‌است، حرکت کنیدازآن‌پیش‌که راه ببرد ورخداد بزرگ بیاید وفرصت از دست برود وکار مشکل شود، عمل‌دور شود واجل‌نزدیك.» یکی از مردم کلب برشتر خویش ایستاد وگفت:

«آتش نبردی است که افروزندهٔ آن

«نومید باد

«سواران جنگی نیزه‌ها را بالا برده‌اند

«اگر کلب در آن وارد شود

«خدایش زشت کند.»

آنگاه گفت: «ای‌مردم کلب، این‌همان‌پرچم سیاه است که به‌خدا پس‌نرفته و منحرف نشده، فیروزی آن زبونی نگرفته و دوستدار آن به ضعف نیفتاده. شما محل شمشیرهای مردم خراسان را بر گردنهایتان و آثار نیزه‌هایشان را در سینه‌هایتان می‌شناسید از آن پیش که شر بزرگ شود از آن کناره‌گیرید و پیش از آنکه شامتان را مشتعل کند از آن بگذرید. به خانه‌تان روید، به‌خانه‌تان روید، مرگ در فلسطین از زندگی در جزیره بهتر. من باز می‌گردم هر که می‌خواهد باز گردد با من باز گردد.» آنگاه روان شد وبیشتر مردم شام با وی روان شدند. دزدان بیامدند و علفهایی را که بازرگانان فراهم‌آورده بودندآتش زدند، حسین‌بن‌علی ماهانی باگروهی از مردم خراسان وابناء بردر رافقه بماندکه از طوق‌بن‌مالك بیمناك بود.

گوید: یکی از مردم تغلب پیش طوق رفت و گفت: «مگر نمی‌بینی که مردم عرب از اینان چه‌کشیده‌اند. به‌پا خیزکه‌کسی همانند تو از این‌کار برکنار نمی‌ماند. مردم جزیره چشم به تو دوخته‌اند وبه یاری ونصرت توامیدوارند.»

گفت: «به خدا من نه از قیسیان ولایتم نه از یمانیان‌آن، در آغاز این کار نبوده‌ام که در آخر آن حضور یابم به بقای قوم وصلاح عشیرهٔ خویش بیشتر ازآن دلبسته‌ام که به سبب این بیخردان سپاه وجهال قیس به معرض‌هلاکشان برم سلامت در کناره گیری است.»

گوید: نصربن‌شبث با دزدان بیامد، براسبی تیره و پیشانی سپید، جبه‌ای سیاه به تن داشت که آن را به پشت خویش بسته بود نیزه و سپری به دست داشت و می‌گفت:

«سواران قیس در مقابل مرگ‌مقاومت کنید

«ومرا از مقابله با هلاك بیم مدهید
«واز شاید وایکاش چشم بپوشید.»
آنگاه وی ویارانش حمله بردند ونبردی سخت کردند وبسیار کس از دزدان کشته شد. ابناء حمله‌ها بردند که درهرحمله کسانی رامی‌کشتند وزخمدارمی‌کردند. در این‌حمله‌هابیشتر کشتار و بلیه از کثیربن قادره وابوالفیل و داودبن‌موسی‌خراسانی بود. دزدان هزیمت شدند. در آن روز عقبداریشان با نصربن‌شبث و عمروسلمی و عباس‌بن‌زفر بود.
در این سال‌عبدالملك‌بن‌صالح‌درگذشت.
وهم در این سال محمدبن‌هارون‌خلع‌شد و به جای وی دربغداد برای‌برادرش مأمون بیعت گرفتند.
وهم‌در این سال محمدبن‌هارون در قصر ابوجعفر بداشته شد با ام‌جعفر،دختر جعفربن‌ابوجعفر.

سخن از سبب خلع محمدبن‌هارون

داودبن‌سلیمان گوید: وقتی عبدالملك‌بن‌صالح به رقه درگذشت‌حسین‌بن‌علی ماهانی درمیان سپاهیان بانگ زد وپیادگان را بر کشتی نشانید وسواران را براسبان، چیزشان داد وضعیفانشان را نیروداد، آنگاه‌حرکتشان داد تا ازولایت جزیره‌برونشان برد واین به سال صدونودوششم بود.
احمدبن‌عبدالله‌گوید: وقتی حسین‌بن‌علی‌کسان را از جزیره باز می‌گردانید وی از جمله کسانی بود که‌باعبدالملك درجزیره بودنداین در رجب سال‌صدونودو ششم بود.
گوید: ابناء ومردم بغداد علی‌بن‌حسین را با حرمت وتجلیل پذیره‌شدند،قبه‌ها

برای او بپا کردند، سرداران وسران و بزرگان از او پیشواز کردند و با حرمت تمام و شایسته‌ترین ترتیب به خانهٔ خویش در آمد.

گوید: وچون دل شب شد، محمد کس فرستاد که برنشیند و بنزد وی رود اما به فرستاده گفت: «به خدا نه نغمه گرم نه‌ندیم، نه دلقك، نه‌کاری‌را از جانب وی‌عهده کرده‌ام ونه مالی از او به دست من بوده، در این وقت مرا برای چه‌می‌خواهد، برو وقتی صبح شود پیش او می‌آیم. انشاءالله.»

گوید: فرستاده برفت، صبحگاهان حسین به درپل رفت و کسان به دور وی فراهم آمدند بگفت تا دری راکه از آن، سوی قصر عبدالله‌بن‌علی می‌رفتند و نیز در بازار یحیی را ببستندو گفت: «ای گروه، خلافت خدای باگردنفرازی قرین‌نمی‌شود ونعمتهای اوبا جباری وتکبر همراه نمی‌شود. محمدمی‌خواهد دینهایتان را تباه کندو بیعتتان را بشکند وجمعتان را پراکنده کند وعزتتان را به دیگران انتقال دهد،دیروز یار دزدان بود، به خدا اگر دیر بماند وکارش نیروگیرد وبال آن به شما رسدوضرر وزحمت آن در دولت ودعوتتان آشکار شود، پیش ازآنکه آثار شما را ببرد اثر وی را ببرید وپیش ازآنکه عزت شما را ناچیزکند عزت وی را ناچیزکنید. به خدا هرکس از شما وی را نصرت دهد منکوب شود و هرکس از شما به دفاع از او برخیزد کشته شود. خدای دربارهٔ کسی سستی نمی‌کند و تحقیر پیمانها وشکستن قسمهای خویش را نمی‌پذیرد.

گوید: آنگاه بگفت تا از پل عبور کنند که عبور کردند تا به کوچه باب خراسان رسیدند گروه حربیان ومردم حومهٔ مجاوردرشام فراهم آمدند، گروهی از سواران نیز از بدویان وغیره سوی حسین شتافتند ومدتی از روز را به‌سختی نبرد کردند. حسین به همه همراهان از سرداران وخواص خویش گفت پیاده شوند که پیاده شدند و با شمشیرها ونیزه‌ها بدانها پرداختند وسرسختانه باآنها نبرد کردند وپسشان راندندتا ازباب‌الخلد پراکنده شدند.

گوید: پس حسین به روز یکشنبه یازده روز رفته از رجب سال صدونودوششم محمد را خلع کرد و روز بعد، دوشنبه تا هنگام شب برای عبدالله مأمون بیعت گرفت به روز سه شنبه از پس نبردی که میان حسین و یاران محمد بود، عباس بن موسی هاشمی به محمد تاخت و به نزد وی درآمد و از قصر الخلد برونش آورد و به قصر ابوجعفر برد و وی را در آنجا بداشت تا هنگام نماز نیمروز. پس از آن عباس بن موسی به ام جعفر تاخت و بدو گفت که از قصر خویش به شهر ابوجعفر رود اما او مقاومت کرد. عباس بگفت تا کرسی ای بیاوردند و بگفت تا ام جعفر بر آن بنشیند و او را با تازیانه بزد و با وی بدی کرد و سخنان درشت گفت که بر آن بنشست، آنگاه بگفت تا وی را با پسرش و فرزندانش به شهر بردند.

گوید: صبحگاه روز بعد کسان از حسین بن علی مقرری خواستند. مردم درهم افتادند، محمد بن ابی خالد بر در شام ایستاد و گفت: «ای مردم به خدا نمی دانم به چه سبب حسین بن علی برما امارت می کند و این کار را بی نظر ما عهده می کند! در صورتی که نه سن وی از ما بیشتر است و نه حرمتش برتر و نه منزلتش والاتر، میان ما کس هست که به زبونی رضا نمی دهد و به مکاری تن نمی دهد، من اول کسم از شما که پیمان وی را می شکنند وعیب وی می گوید و به عمل وی اعتراض می کند، هر که رای وی همانند رای من است با من کناره گیرد.»

گوید: اسد حربی برخاست و گفت: «ای گروه حربیان این روزی است که از پی آن روزهاست. شما خفته اید و خوابتان دراز شده و عقب افتاده اید و دیگران از شما پیشی گرفته اند. کسانی به سبب خلع و اسارت محمد شهره شدند، شما به رهایی و آزادی وی شهره شوید.»

گوید: پیری کهنسال از مردم شایسته براسبی بیامد و به مردم بانگ زد: «خاموش شوید.» که خاموش شدند. گفت: «ای مردم با محمد از آن رو مخالفت می کنید که

مقرریهایتان را بریده است؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیادر بارهٔ یکی‌ازشما یا یکی از سران و بزرگانتان قصوری کرده؟»

گفتند: «نمی‌دانیم.»

گفت: «کسی از سرداران شما را معزول کرده؟»

گفتند.«خدانکند که چنین کرده باشد.»

گفت: «پس چرا از یاری وی باز مانده‌اید و دشمن وی را بر تعدی و اسارتش کمك کرده‌اید؟ به خدا هیچ قومی خلیفهٔ خویش را نکشتند، مگر اینکه خدا شمشیر کشنده و مرگ نابود کننده را بر آنها تسلط داد. سوی خلیفه‌تان شتابید و از او دفاع کنید و با هر که می‌خواهد او راخلع کند و بکشد نبرد کنید.»

گوید: حربیان بپاخاستند و از هنگام بر آمدن روزتا بهوقت زوال خورشید با حسین بن‌علی و یارانش به سختی نبرد کردند. بسیار کس از یاران وی را زخمدار کردند، حسین بن علی اسیر شد، اسد حربی به نزد محمد در آمد و بندهای وی را شکست و وی را در مجلس خلافت نشانید.

گوید: محمد نظر کرد و کسانی را دید که لباس نبرد و سپاهیگری نداشتند وبی‌سلاح بودند، بگفت تا به قدر حاجت خویش از سلاح خزینه‌ها برگرفتند و وعده‌شان داد و امیدوار کرد، به همین سبب غوغاییان سلاح بسیار و کالا، از خز و غیره، به غارت بردند.

گوید: حسین بن‌علی را پیش محمد بردند که وی را برمخالفتی که کرده بود ملامت کرد وگفت: «مگر پدرت را بر کسان تقدم ندادم و کار سپاه را بدو نسپردم و دست وی را از مال پرنکردم و مقام شما را در میان مردم خراسان والا نکردم و منزلتتان را از دیگر سرداران بالانبردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پس بـه چه سبب در خورآن شدم که از اطاعت من بـه در روی و مردم را بر ضد من بشورانی و به نبرد من دعوتشان کنی؟»

گفت: «اعتماد به عفو امیرمؤمنان وامید گذشت و تفضل وی.»

گفت: «امیرمؤمنان دربارهٔ تو چنین می‌کند و ترا بـه خونخواهی پدرت و مقتولان‌خاندانت می‌گمارد.»

گوید: آنگاه خلعتی خواست و بدو پوشانید واسبها داد وگفت، سوی حلوان رود وکارهای بیرون در خویش را بدو سپرد.

عثمان بن سعید طایی گوید: از خواص حسین بن علی بـودم. وقتی محمد از او خشنود شد وسرداری ومنزلتش را پس‌داد، همراه تهنیت‌گویان به نزد وی رفتم، دیدمش که بر در پـل ایستاده بـود، وی را تهنیت و دعا گفتم، سپس گفتم: «اکنون سرور دو سپاه شده‌ای و معتمد امیرمؤمنان، سپاس عفو وگذشت را بدار.» و باوی به مزاح سخن کردم که بخندید وگفت:«بدین کار سخت دلبسته‌ام، اگر عمر یـاری کند و فتح و ظفری‌نصیبم‌شود.»

گوید: آنگاه بـر در پـل‌ایستاد و بـا تنی چند از خادمان و بستگان خویش گـریخت.

گوید: محمد میان‌کسان ندا داد که به تعاقب وی‌برنشستند و به نزدیك‌مسجد کوثر بدو رسیدند. چون سواران را بدید فرودآمد و اسب خویش را بست و دو رکعت‌نماز کرد وکمر خویش را ببست و بـه مقابلهٔ آنهاآمد و چند حمله بردکه در هر حمله هزیمتشان‌کرد وکس ازآنها بکشت، آنگاه اسبش بلغزید و او را بیفکند و کسان با نیزه و شمشیر ضربت بسیار به او زدند و سرش رابر گرفتند.

علی بن جبله و به قولی خزیمی، در این باب شعری دارد بـه این مضمون:

«خداکسانی راکه کافروی شدند

«و سر حسین هرثمی را برگرفتند

«بیجان کند
«او را با شمشیر یمانی و نیزه ردینی
«به تنگنایی سخت بردند
«از مخالفت حق، عزت و امارت امید داشت
«اما آرزومندی
«وی رلبه نومیدی کشانید.»

به قولی محمد وقتی از حسین درگذشت او را به وزارت برداشت و مهر خویش را بدو داد.

حسین بن علی ماهانی،در نیمهٔ رجب این سال کشته شد، در مسجد کوثر در یك فرسخی بغداد برراه نهربین.

بیعت محمد به روز جمعه شانزده روز رفته از رجب همین سال تجدید شد. حسین دو روز محمد را در قصرا بوجعفر بداشته بود.

در همان شبی که حسین بن علی کشته شد فضل بن ربیع فراری شد.

در همین سال طاهر بن حسین، هنگامی که هرثمه بنزد وی رسید از حلوان سوی اهواز رفت و عامل محمد را بکشت. کسی که از جانب محمد عامل اهواز بود محمد بن یزید مهلبی بود. طاهر پیش از آنکه برای نبرد وی آنجا رود سپاهیانی سوی اهواز فرستاد.

سخن از کشته‌شدن محمد بن یزید مهلبی و ورود طاهر به اهواز

از یزید بن حارث آورده که وقتی طاهر در شلاشان فرود آمد، حسین بن عمر رستمی را سوی اهواز فرستاد و دستور داد در رفتن شتاب نیارد و بی‌پیشتاز حرکت نکند و جز در محل استوار که یاران وی آنجا در امان باشند فرود نیاید.

گوید: وقتی حسین رستمی حرکت کرد، خبرگیران طاهر بیامدند وبدو خبر دادند که محمدبن یزیدمهلبی که از جانب محمد عامل اهواز بود، با گروهی بسیار حرکت کرده و آهنگ جندیشاپور دارد که مرزمابین اهواز و جبل است، تا اهواز را حفاظت کند و کسانی از یاران طاهر را که قصد ورود آن داشته باشند مانع شود و لوازم ونیروی کافی دارد.

گوید: طاهر تنی چند از یاران خویش را از جمله محمدبن طالوت ومحمد ابن علاوعباس پسر بخاراخداه وحارث بن هشام وداودبن موسی و هادی بن حفص پیش خواند و دستورشان داد با شتاب بروند تا آغازشان به دنبالهٔ حسین رستمی برسد اگر محتاج کمك بود وی راکمك دهند، واگر سپاهی به مقابلهٔ وی آمد پشتیبانش باشند.

گوید: این سپاهها را فرستاد اما هیچکس به مقابلهٔ آنها نیامدتا نزدیك اهواز رسیدند.

گوید: وقتی خبر آنها به محمدبن یزید رسید یاران خویش راسان دید و ضعیفانشان را نیروداد وپیادگان را براستران واسبان نشانید وبیامد تا دربازارعسکر مکرم فرودآمد وآبادی وآب را پشت سر نهاد، طاهر بیم کردکه سوی یاران وی شتابد وقریش بن سبل را به کمك آنها فرستاد، خود او نیز روان شد تا نزدیك آنها رسید وحسن بن علی مأمونی را فرستاد و دستور داد به قریش بن شبل وحسین بن عمر رستمی پیوسته شود.

گوید: این سپاهها برفتند تا در عسکر مکرم به نزدیك محمدبن یزید رسیدند، وی یاران خویش را فراهم آورد و گفت: «رای شما چیست؟ در نبرد این قوم تعلل کنم و از مقابلهٔ آنها طفره روم یا باآنها نبردکنم، به سودم باشد یا به ضررم؟ به خدا رای من این نیست که سوی اهواز بازگردم که آنجا حصاری شویم و باطاهر نبرد کنیم و کس سوی بصره فرستیم.»

بعض‌ازیاران‌وی‌گفتند: «به اهواز بازمی گردی ومزدوران می گیری وهر کس از قوم خویش راکه توانستی وبا تو بیعت‌کردند به‌کار سپاهیگری وامی‌داری.»

گوید: محمد رای آنهارا پذیرفت، قومش نیزازوی تبعیت‌کردندکه‌باز گشت، تابه‌سوق‌الاهواز رسید.

گوید: طاهر نیز به قریش دستور دادکه از پی محمد برود وپیش ازآنکه در سوق‌الاهواز حصاری شودبدو رسد.حسن‌بن‌علی مأمونی و حسین‌بن‌عمر رستمی را گفت‌که از پی‌قریش بروند واگر محتاج کمك‌آنها شدکمکش کنند.

گوید: قریش‌بن‌شبل از پی‌محمدبن‌یزید برفت، وقتی محمد از دهکده‌ای حرکت می کرد، قریش آنجا فرود می‌آمد تابه سوق‌الاهواز رسیدند. محمدبن‌یزید زودتر به شهر رسید و واردآن شد و به‌آبادانی تکیه زد وآن را پشت سرنهاد و یاران خویش را بیاراست وبه‌کار نبرد حریفان مصمم شد، اموالی خواست‌که پیش روی اوریختند، به یاران خویش گفت: «هر کس از شما جایزه ومنزلت می‌خواهد، کار خویش را به من بنمایاند.»

گوید: قریش‌بن‌شبل نیز بیامد تا نزدیك‌محمد رسید وبه یاران خویش گفت: «درجای خویش ومحل‌صفهای خویش بمانید وتا وقتی‌که راحت نباشید باآنهانبرد مکنید.» کسان وی با نشاط‌ونیروبا حریفان نبرد کردند، هر کدام از یاران وی هرچه توانستند سنگ‌پیش روی خود فراهم‌آوردند وهمینکه محمدبن‌یزید سوی آنهاعبور کرد یاران وی را با سنگ بی‌تاب‌کردند وبا تیر زخمهای‌بسیارشان زدند. گروهی‌از یاران محمدعبور کردند،قریش به‌یاران‌خویش‌گفت: «در مقابل آنها پیاده شوید.» که پیاده شدند و با آنها نبردی سخت‌کردند چندان‌که بازگشتند و دوگروه به‌جای خویش رفتند.

گوید: محمدبن‌یزید به تنی چند از وابستگان خویش‌که همراهش بودند نگریست و گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «دربارهٔ‌چی؟»

گفت: «چنین می‌بینم که همراهان من هزیمت شده‌اند، بیم دارم از یاری من بازمانند وامید ندارم که باز گردند. آهنگ آن دارم که پیاده شوم وبه خویشتن نبرد کنم، تا خدا هرچه خواهد مقرر کند، هر کس از شما می‌خواهد برود، برود. به خدا اینکه باقی بمانید به نظر من بهتر از آن است که در محنت بیفتید و هلاك شوید.»

گفتند: « در این صورت با تو انصاف نکرده‌ایم، که ما را از بندگی آزاد کرده‌ای واز حقارت برآورده‌ای، آنگاه از پس نداری توانگرمان کرده‌ای‌وترا بدین حال واگذاریم! ما پیش روی تومی‌رویم وزیرر کاب توجان می‌دهیم، خدا ازپی تو دنیا وزندگی را لعنت کند.»

گوید: آنگاه پیاده شدند واسبان خویش را پی کردند وبه یاران قریش حمله‌ای سخت بردند و بسیار کس ازآنها را بکشتند وبا سنگ سرهاشان را زخمدار کردند. یکی از یاران طاهر بنزد محمدبن‌یزید رسید وبا نیزه ضربتی به او زدکه از پای درآمد. آنگاه چندان‌ضربت شمشیر ونیزه به‌اوزدندکه کشته شد.

یکی از مردم بصره به رثای محمد شعری دارد به این‌مضمون:

«هرکه از خرسندی به خواب خوش می‌رود

«من از بیخوابی به رنج درم

«جوانمرد رشاد برفت ومن از غم وی

«دل وگوش خویش را از دست دادم

«ودیده‌ام‌ازکار بماند.

«به هنگام حادثه پناهگاه‌بود.

«که ابر بهار وباران بدو سپرده بود.

«عیینی با امام وفاکرد
«وشمشیر بران اورا هراسان نکرد
«اگر نبود که بندگان اسیر تقدیرند
«حوادث‌دهرچگونه به چنین کسی می‌رسید.
«بروبه شایستگی که همه مدت داران
«از دنبال به همانجا می‌روند که تو رفتی.»

یکی از مهلبیان نیزکه در این جنگ زخمهای‌بسیار خورده بود ودستش‌قطع شده بود شعری گفت به این مضمون:

«خویشتن را ملامتی نکردم
«مگر اینکه تاب حرکت نداشتم
«وضربت بسیارخورده بودم.
«اگر دستانم به سلامت بود پیش روی وی
«نبرد می کردم وطاهری ملعون را
«ضربت همی زدم.
«جوانمردی که وقتی درغبار به نبرد می‌پرداخت
«نمی‌خواست که شمشیر فروماند.
«وکنیهٔ خویش رامی گفت.»

هیثم‌بن‌عدی گوید: وقتی ابن‌ابی‌عیینه به نزد طاهر درآمد شعر خویش راکه چنین آغاز می‌شودبراوخواند:

«هرکه به ولایتها مأنوس باشد ازآنجا نرود
«وهرکه بدانجا الفت نگیرد نماند
«تاآنجاکه گوید:
«آزرده نشدم مگر از غم یکی

«که در دل است و به زبان نمی‌آید.»

طاهر لبخند زد، آنگاه گفت: «به خدا من نیز چون تو از این آزرده شدم و از آنچه غمین شدی غمین شدم، آنچه را رخ داد خوش نداشتم، امـا مرگ رخ دادنی ست وحادثات فرومی‌آید. به خاطر تأیید خلافت وقیام به حق اطاعت ناچار باید روابط را برید واز سپاس خویشان چشم پوشید.»

راوی گوید: پنداشتیم که محمدبن‌یزید را منظورداشت.

عمربن‌اسدگوید: طاهر ازآن پس که محمد بن‌یزید را بکشت در اهواز ماند وعاملان خویش را به ولایتهای آنجا فرستاد و بـریمامه وبحرین وعمان کـه مجاور اهواز است ومجاور ولایت بصره عاملان گماشت. آنگاه ازراه خشکی سوی واسط روان شد که درآن وقت سندی‌بن‌یحیی‌حرشی آنجابود با هیثم نایب خزیمة‌بن‌خازم. همچنانکه طاهر نزدیك می‌شد پادگانها وعاملان یکی پس از دیگری‌درهم‌می‌ریخت که محل‌کار خویش را رها می‌کردند وازآنجا می‌گریخـتند تا وقتی که طاهـر به واسط نزدیك شد، سندی‌بن‌یحیی وهیثم یاران خویش را ندا دادند وآنها را به نزد خویش فراهم آوردند وآهنگ نبرد کردند. هیثم‌بن‌شعبه اسبدار خـویش را بگفـت تااسبان وی را زین کند. که‌اسبی را بـدو نزدیك کرد. در اسبـان نگریستن گرفت. عده‌ای سوی وی آمدنـد، اسبدار تغیر و هراس را در چهـره وی بدیـدوگفت: «اگر قصد فرار داری برهمین نشین که به کار دویدن آمـاده‌تـر اسـت و برای سفر نیرومندتر.»

گوید: هیثم بخندید و گفت: «اسب فرار را نزدیك بیار که این طاهر است و فرار کردن ازاومایهٔ ننگ ما نیست.»

گوید: پس هیثم وسندی واسط را ترك کردند و از طاهر گریـختند واو وارد واسط شد، اما بیم کرد که اگر هیثم وسندی زودتر به فم‌الصلح برسند آنجاحصاری شوند، پس محمدبن‌طالوت را روانه کرد ودستور داد زودتـر ازآنها به فم‌الصـلح

رسد واگر خواستند وارد آنجا شوند مانعشان شود. یکی دیگر از سرداران خودرا نیز به نام احمدبن مهلب سوی کوفه فرستاد که در آن وقت عباس‌بن‌موسی هادی عامل آنجا بود.

گوید: وقتی خبر احمدبن‌مهلب به عباس رسید محمد را خلع کرد واطاعت خویش وبیعت مأمون را برای طاهر نوشت.

گوید: سواران طاهر درفم‌النیل جای گرفتند و اوبرمابین واسط وکوفه تسلط یافت. منصوربن مهدی نیز که از جانب محمد عامل بصره بود اطاعت خویش رابه طاهر نوشت.

گوید: آنگاه طاهر حرکت کرد تا در طرنایا فرودآمد و دو روزآنجا بماند اماآنجا را مناسب اردوگاه ندید وبگفت تا پلی بستند وخندقی بکندند و نامه‌های خویش را دربارهٔ ولایتداری سوی عاملان فرستاد.

گوید: بیعت منصوربن‌مهدی در بصره وبیعت عباس‌بن‌موسی هادی درکوفه وبیعت مطلب‌بن‌عبدالله در موصل، برای مأمون وخلع کردن محمد در رجب سال صدونودوششم رخ داد.

به قولی کسی که‌هنگام نزول طاهر ازجانب محمد عامل کوفه بودفضل‌بن‌عباس بود.

ابوجعفرگوید: وقتی آن کسان که گفتم بیعت مأمون وخلع محمد را به طاهر نوشتند، طاهر آنها را در محلشان به جای نهاد. داودبن‌عیسی‌هاشمی را نیزبرمکه و مدینه‌گماشت، یزیدبن‌جریربجلی را ولایتدار یمن کرد، حارث‌بن‌هشام‌وداودبن‌موسی را نیز سوی قصربن‌هبیره فرستاد.

در این سال طاهربن‌حسین‌مداین را از یاران محمد گرفت پس‌ازآنجاسوی صرصر رفت وپلی بست وبه صرصر رسید.

سخن از اینکه چگونه طاهر وارد مداین شد و چگونه سوی صرصر رفت؟

گویند: وقتی که طاهر، حارث بن هشام و داود بن موسی را سوی قصربن هبیره فرستاد و محمد از کار عامل خویش بر کوفه خبر یافت، که وی را خلع کرده و با مأمون بیعت کرده، محمدبن سلیمان سردار و محمد بن‌حماد بربر را فرستاد و دستورشان داد که در قصر به‌حارث و داود شبیخون بزنند. به‌آنها گفته شد اگر از راه بزرگ بروید این‌ازآنها نهان نمی‌ماند، راه را کوتاه‌کنید و سوی فم‌الجامع روید که محل بازار است واردوگاه، و در آنجا فرود آیید و اگر خواستید، به‌آنها شبیخون برید که نزدیکشان رسیده‌اید.

گوید: آنها کسان را از یاسریه به فم‌الجامع فرستادند، خبر به‌حارث و داود رسید که با سواران زبده برنشستند و پیادگان را فراهم‌آوردند واز گداری که در سوراء بود سوی آنها که پهلوی سوراء فرودآمده بودند عبور کردند و با آنها نبردی سخت‌کردند. طاهر محمدبن زیاد و بصیر بن خطاب را به‌کمك حارث و داود فرستاد که سپاهها در جامع فراهم‌آمدند و برفتند تا مابین نهر در قیط و جامع با محمد بن سلیمان و محمدبن‌حماد مقابل شدند و نبردی بسیار سخت کردند که بغدادیان هزیمت شدند، محمد بن سلیمان فراری شد و سوی دهکدهٔ شاهی رفت و از فرات گذشت و از راه صحرا سوی انبار رفت. محمد بن‌حماد نیز به بغداد باز گشت.

یزید بن حارث گوید: وقتی محمد بن حماد بربر وارد بغداد شد محمد مخلوع، فضل بن موسی هاشمی را به‌کوفه فرستاد و وی را ولایتدار آنجا کرد و ابوالسلاسل و ایاس حرابی و جمهور بخاری را نیز بدو پیوست ودستورداد که در رفتن‌شتاب کند.

گوید: فضل روان شد و چون از نهر عیسی گذشت اسبش بلغزید که از آن بگشت و بر اسب دیگر نشست و فال بد زد و گفت: «خدایا در این سفر از تو برکت می‌خواهم.»

گوید: خبر به طاهر رسید که محمدبن علاء را فرستاد و به حارث بن‌هشام و داود بن‌موسی نوشت که مطیع وی باشند. محمد بن‌علاء دردهکدهٔ اعراب با فضل مقابل شد، فضل کس به نزداو فرستاد که: «من شنوا و مطیع طاهرم، بیرون‌شدن من از روی حیله با محمد بود، راه را بر من بگشای‌تاسوی‌طاهر روم.»

محمد بدو گفت: «نمی‌دانم‌چه‌می گویی و آنرا نمی‌پذیرم ومنکر آن‌نیز نمی‌شوم اگر آهنگ امیر طاهر داری به پشت سر خویش بازگرد و راه کوتاهتر و آسانتر را پیش گیر.»

گوید: فضل بازگشت، محمد به یاران‌خویش گفت: «محتاط باشید که من از مکر این ایمن نیستم.» چیزی نگذشت که فضل تکبیر گفت که می‌پنداشت محمد بن‌علاء از او ایمن است اما وی را آماده یافت، نبردی بسیار سخت کردند، فضل از اسب بیفتاد، ابوالسلاسل به دفاع از او نبرد کرد تا بر نشست و بدو گفت: «این وضع رابه نزد امیر مؤمنان یاد کن.»

گوید: یاران محمدبن‌علاء به یاران فضل حمله بردند و هزیمتشان کردند و پیوسته از آنها می کشتند تا به کوثی رسیدند. در این نبرد اسماعیل بن محمد قرشی و جمهور بخاری اسیر شدند.

گوید: طاهر سوی مداین رفت که سپاهی بسیار از سواران محمد آنجابودند که سالارشان برمکی بود که آنجا حصاری شده بود و هر روز کمك و صله‌ها و خلعتها از جانب محمد بدو می‌رسید. وقتی طاهر نزدیك مداین رسید که دو فرسنگ با آنجا فاصله داشت، پیاده شد و دو رکعت نماز کرد وتسبیح بسیار گفت. آنگاه گفت: «خدایا از تو ظفری می‌خواهیم همانند ظفر مسلمانان به روزمداین.»

گوید: آنگاه طاهر، حسن بن علی مأمونی و قریش بن شبل را روانه کرد. هادی بن حفص را نیز بر مقدمهٔ خویش گماشت و روان شد و چون یاران برمکی صدای طبلهای وی‌را شنیدند، اسبان را زین کردند و آرایش آغاز کردند و کسانی که پیش‌روی جماعت‌بودند به‌آخرشان‌می‌پیوستند، برمکی‌می‌خواست صف‌ها را مرتب کند و چون صفی را مرتب می کرد درهم می‌ریخت و کارشان آشفتگی گرفت که گفت: «خدایا از فروماندگی به‌تو پناه می‌بریم.» آنگاه به‌دنباله‌دار خویش گفت: «راه کسان را باز بگذار که من سپاهی می‌بینم که خیری به نزدشان نیست.» پس سپاهیان ازهم پیشی میگرفتند و با شتاب راه بغداد گرفتند.

گوید: آنگاه طاهر در مداین فرودآمد و قریش بن شبل و عباس‌پسر بخارا-خذاه را سوی درزیجان فرستاد، احمدبن‌سعید حرشی و نصربن منصور مالکی بر کنار نهر دیالی اردو زده بودند ونگذاشتند یاران برمکی سوی بغداد عبور کنند. طاهر پیش رفت تا به درزیجان مقابل‌احمد و نصر بن منصور رسیدو کسانی را سوی آنها فرستاد که درمیانشان نبرد چندانی نرفت و هزیمت شدند. طاهر راه چپ گرفت وسوی صرصر رفت وبرآن پل بست و همانجا فرودآمد.

در این سال داود بن‌علی عامل مکه و مدینه، محمد را خلع کرد (وی در آن وقت از جانب محمد عامل این دو شهر بود) وبرای مأمون بیعت کرد و در مکه و مدینه ازکسان برای وی بیعت‌گرفت و این را به طاهر و مأمون نوشت آنگاه به خویشتن پیش مأمون رفت.

سخن از خلع محمد به وسیلهٔ داود ابن عیسی و اینکه چگونه بود؟

گویند: وقتی خلافت به محمد رسید داود بن عیسی را به مکه و مدینه فرستاد و عامل رشید را ازمکه معزول کرد. عامل رشید برمکه محمدبن‌عبدالرحمان

مخزومی بود که نماز و حادثات آنجا و قضاوت مابین مردمش باوی بود که با آمدن داود بن عیسی از همه معزول شد بجز قضا که وی را بر قضا به جای نهاد. داود همچنان از جانب محمد ولایتدار مکه و مدینه بود، به سال صد و نود وسوم و چهارم و پنجم سالار حج نیز بود و چون سال صد و نود و ششم درآمد خبر یافت که عبدالله مأمون برادر خویش را خلع کرده واز عمل طاهر با سرداران محمد نیز خبر یافت.

راوی گوید: و چنان بود که محمد به داود بن عیسی نوشته بود و دستور داده بود که عبدالله مأمون را خلع کند و برای پسر وی موسی بیعت بگیرد و نیز محمد کس سوی آن دو نامه که رشید نوشته بود و در کعبه آویخته بود فرستاده بود و آنرا گرفته بود، و چون چنین کرد داود پرده‌داران کعبه و قرشیان و فقیهان را با کسانی که شاهد مضمون دو مکتوب شده بودند ـ و یکیشان خود داود بود ـ فراهم آورد و گفت: «می‌دانید که رشید به وقتی که با دو پسرش بیعت کردیم به‌نزد بیت‌الله الحرام، از ما و شما چه‌پیمان و قرارها گرفت که با مظلومشان باشید، بر ضد ظالم، با تعدی دیده باشید برضد متعدی، و با خیانت دیده باشید برضد خیانتگر. دیده‌ایم و دیده‌اید که محمد با دوبرادر خویش عبدالله مأمون و قاسم مؤتمن ستم و تعدی و خیانت آغاز کرد و آنها را خلع کرد، با پسر خویش کودك شیرخوارهٔ صغیر که هنوز از شیر بازش نگرفته‌اند بیعت کرد و دو شرطنامه را به عصیان از کعبه برون آورد و به آتش بسوخت. رای من این است که وی را خلع کنم و با عبدالله مأمون بیعت خلافت کنم که مظلوم و تعدی دیده‌است.»

مردم مکه گفتند: «رای ما تابع رای تواست‌ما نیز با تووی‌را خلع می کنیم.»

گوید: با مردم مکه نماز نیمروز را وعده نهاد و کس فرستاد که در دره‌های مکه بانگ زند که‌نماز جماعت به پا می‌شود. و چون وقت نماز نیمروز شد، و این به روز پنجشنبهٔ بیست و هفت روز رفته از رجب سال صد و نود و ششم بود، داود

ابن عیسی برون‌شد و نماز نیمروز را با مردم بکرد، منبررا برای وی مابین رکن و مقام نهاده بودند که برآن بالا رفت و بر آن نشست و بگفت تا سران و بزرگان قوم به منبر نزدیك شدند. داود سخنگویی گشاده زبان بود و صدایی رسا داشت. وقتی مردم فراهم آمدند بسخن ایستاد و گفت: «ستایش خدا راکه مالك ملك است و ملك را به هر که خواهد دهد و ملك را از هر که خواهد ستاند هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه خیربه دست اوست و به همه چیز تواناست[۱]» شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که بی‌همتاست و بی‌شریك و بپا دارندهٔ عدالت. خدایی جز اونیست که نیرومند است و حکیم. شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستادهٔ اوست که او را با دین فرستاد و پیمبرانرا بدوختم کرد واورا رحمت جهانیان کرد که‌خدای‌درمیان‌متقدمان‌ومتأخران بر او درود گوید.

«اما بعد: ای مردم مکه، شما اصلید و فرع و عشیره و خاندان و شریکان نعمت، که واردان خدا سوی شهرشما می‌آیند و مسلمانان به قبلهٔ شما رو می‌کنند. می‌دانید که رشید، هارون، که رحمت و درود خدا بر او باد هنگامی که میان شما برای دو پسرش محمد وعبدالله بیعت گرفت ازشما پیمان وقرارگرفت که مظلومشان را بر ضد ظالم و تجاوز دیده را بر ضد متجاوز و خیانت دیده را بر ضد خائن یاری کنید. آگاه باشید که شما دانسته‌اید وما نیز دانسته‌ایم که محمد بن هارون ظلم و تجاوز و خیانت آغاز کرده وخلاف شرایطی که در دل بیت الله الحرام عهده کرده‌بودعمل کرده و بر ما وشما رواست که وی را از خلافت خلع کنیم وآنرا به مظلوم تجاوز دیده خیانت دیده بدهیم، آگاه باشید که من شما را بشهادت می‌گیرم

۱- قل اللهم مالك الملك تؤتی‌الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدك‌الخیر و انك علی‌کل شیئی‌قدیرسوره آل‌عمران آیه ۲۶

که محمد بن هارون‌را خلع می‌کنم چنانکه این کلاه خویش‌را از سرم بر می‌دارم.»
وکلاهش را از سرش برداشت و آنرا بـه طرف یکی از خدمه که زیـر دست وی نشسته بود افکند. کلاه از قطعات برد مزین به هم پیوسته بود بـه رنگ قرمز. یك کلاه‌سیاه هاشمی آوردند که آن را به سر نهاد سپس گفت: «بـا عبدالله مأمون امیر‌ـ مؤمنان به خلافت بیعت‌می‌کنم، برای بیعت با خلیفهٔ خویش بر خبزید.»

گوید: جمعی از سران یکایك به نزد وی بـر منبر بـالا رفتند و بـه خلافت عبدالله مأمون و خلع محمد بیعت کردند، پس از آن از منبر فـرود آمـد. وقت نماز پسین رسیده بود کـه بـا مردم نماز کرد. آنگاه بـه یکسوی مسجد نشست . مردمان‌گروه‌گروه باوی بیعت می‌کردند، مکتوب بیعت را برای‌آنها می‌ـ خواند و دست به دست وی می‌زدند. چند روزچنین کرد، به سلیمان بن داود که در مدینه جانشین وی بـود نوشت و دستور داد که با مردم مدینه نیز چنان کـنـد که وی با مردم مکه کرده بود یعنی خلع محمد و بیعت برای عبدالله مأمون.

گوید: و چون جواب بیعت از مدینه به نزد داود آمد که در مکه بود بی‌تأمل بـه خویشتن با جمعی از فرزندان خویش بـه آهنگ مأمون که درمروبود حرکت کرد از را بصره، سپس از راه فارس، سپس از کرمان تا در مرو به مأمون رسید و معلوم وی‌داشت که‌با وی بیعت کرده ومحمدراخلع کرده ومردم‌مکه ومدینه‌بدین کار پرداخته‌اند. مأمون از این‌خرسندشد و برکت مکه و مدینه را مایهٔ میمنت شمرد که نخستین‌کسان بودند که باوی بیعت‌کرده بودند، ونامه‌ای نرم و ملاطفت‌آمیز به‌آنها نوشت وضمن‌آن وعده‌خیرشان‌داد وامیدوارشان‌کرد و بگفت تا فرمانی برای داود بنویسند برای‌مکه ومدینه واعمال‌آن ازنماز وکمکهاوخراج، ولایتداری علك را نیز برآن‌افزود وسه‌پرچم‌برای اوبست وبه‌ری نوشت که‌پانصد هزاردرم به‌او کمك‌دهند.

گوید: داود بن عیسی با شتاب برون شدکه بـه حج برسد، بـرادرزاده‌اش عباس بن‌موسی نیز باوی بـود،مأمون‌سالاری حج را به عباس بن موسی داده بـود

که با عموی خویش داود برفتند تا بـه بغداد رسیدنـد به نزد طاهر بن‌حسین که حرمتشان کرد و تقرب داد و نیك یاری کرد و یزیـد بن جریر قسری را که ولایتدار یمن کرده بود همراه آنها فرستاد و سپاهی بسیار باوی فرستاده یزیدبن‌جریر، برای آنهاتعهدکرد که قوم و عشیرهٔ خویش‌را که شاهان واشراف یمن بودنداستمالت کند که محمد را خلع کنند و با عبدالله مأمون بیعت کنند.

گوید: پس همگی بـرفتند تا وارد مکه شدند، هنگام حج رسید و عباس بن‌موسی مراسم حج را بپا داشت و چون از حج بـاز آمدند، عباس برفت تا به نزد طاهر بن‌حسین رسید که محمد را در محاصره داشت. داود بن علی بر کار خویش در مکه و مدینه بماند، یزیدبن‌جریر سوی یمن رفت و مردمش را به خلع محمد و بیعت عبدالله مأمون خواند و نامه‌ای از طاهربن‌حسین برآنها خواند که وعـدهٔ عدل و انصافشان می‌داد و به‌اطاعت مأمون ترغیبشان می کرد و از عدالتی که مأمون بر رعیت خویش گسترده بود خبرشان می‌داد.

گوید: مردم یمن بیعت مأمون را پذیـرفتند و ازآن خوشدل شدنـد، بـرای مأمون بیعت کردند ومحمد راخلع کردند. یزیدبن‌جریر باآنها رفتار نکوپیش‌گرفت و عدالت و انصاف نمود و به مـأمون و طاهر بـن حسین نـوشت کـه بیعت را پذیرفتـه‌انـد.

دراین سال محمد دررجب‌وشعبان نزدیك به‌چهارصد پرچم بـرای سرداران مختلف بست و علی بن محمد نهیکی را بـر همگیشان امارت داد و دستورشان داد که سوی هـرثمة بن اعین روند کـه حرکت کردنـد و در ماه رمضان در جللتا چند میلی نهروان تلاقی کردند که هرثمه هزیمتشان کرد و علی بـن‌محمد نهیکی را اسیر کـرد و او را سوی مأمون فـرستادآنگاه هـرثمه حرکت کـرد و در نهروان جای گـرفت.

در این سال گـروهی بسیار از سپاهیان طاهـر از محمد امان خواستند و سپاه

طاهر آشفته شد. محمد بر کسانی از یاران طاهر که به‌نزد وی رفته بودند مال فراوان پخش کرد وریشهایشان را از بوی‌خوش بیندود، به همین سبب سرداران بوی خوش نام گرفتند.

سخن از اینکه چرا یاران طاهر از محمدامان می‌خواستندوسرانجام آن؟

یزیدبن‌طاهر گوید: وقتی‌طاهر سوی نهرصرصررفت آنجا ببود و در کار نبرد محمد و مردم بغداد سخت بکوشید و هر سپاهی سوی وی رفت آن را هزیمت کرد. اما مال و جامه‌ها که محمد می‌داد به‌نزد یاران طاهر اهمیت یافت و نزدیك پنجهزار کس از مردم خراسان و پیوستگانشان از سپاه طاهر برون شدند که محمد ازرفتنشان خرسند شد و وعده داد و امیدوارشان کرد و نامهایشان راجزو هشتادیها ثبت کرد.

گوید: چندماهی بر این‌حال‌ببودند، محمدجمعی‌ازحربیان و دیگران‌را که در خور وظایف سرداری بودند، سردار کرد و پرچم برایشان بست و سوی دهکده شاهی و نهروان فرستاد. حبیب بن جهم نمری بدوی با یارانش سوی آنها فرستاده شد اما نبردی چندان در میانه نرفت.

گوید: محمد تنی چند از سرداران بغداد را پیش خواند و آنها را سوی یاسریان و کوثریان و شیبانیان فرستاد، آذوقه برای آنها فرستاد و به‌مقرری کمك داد وآنها راحفاظ کسانی کرد که پشت سرشان بودند. و نیزمحمد جاسوسان میان یاران طاهر پراکند و نهانی نامه برای سران سپاه فرستاد و تطمیع و ترغیبشان کرد که بر طاهر بشوریدند و بسیار کس‌ازآنها از محمد امان خواستند، هرده کس ازآنها طبلی داشتند که سر و صدا کردند و غوغا کردند وبرفتند تا به نزدیك نهر صرصر رسیدند.

گوید: طاهر، یاران خویش رادسته‌ها کرد و برهردسته می گذشت ومی گفت: «کثرت اینان که می‌بینید فریبتان ندهد وامان خواستن آنها مانع کارتان نشود که ظفرقرین اخلاص و ثبات است و فیروزی همراه صبر، بساگروه اندك که به‌اذن خدای برگروه بسیار غلبه یافته و خدایار صابران است[1].»

گوید: آنگاه دستورشان داد که پیشروی کنند که پیشروی کردند ولختی با شمشیرها ضربت زدند، آنگاه خدا به‌شانه‌های مردم بغداد زدکه پشت بکردند و هزیمت شدند و جای اردوگاهشان را خالی کردند و یاران طاهر هرچه را از مال و سلاح درآن بود به‌غارت بردند.

گوید: خبر به‌محمد رسید و دستور داد تا عطیه دادن آغاز کردند وخزینه‌ها بیرون آوردند وصله‌ها داد، مردم‌حومه‌ها رافراهم آورد وکسان را به‌خویشتن‌ازنظر گذرانید و هرکه را نکومنظر و نیك رونق می‌دید بدوخلعت می‌پوشید و سردار می‌کرد، هرکه سردار می‌شد ریش وی بابوی خوش آکنده می‌شد و همینان بودند که سرداران بوی خوش نام‌گرفتند.

گوید: به‌سرداران نوکار خویش هرکدام پانصد درم داد و یك شیشه بوی خوش. به‌سپاهیان و یاران سرداران چیزی نداد، خبرگیران و جاسوسان طاهر این را بدوخبر دادند که کس فرستاد و به‌آنها نامه نوشت و وعده داد و استمالتشان کرد و کوچکتران را برضد بزرگتران تحریك کردکه به‌روز چهارشنبه شش روز رفته از ذی‌حجه سال صدو نود و ششم بر محمد بشوریدند.

یکی از ابناء بغدادی در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌امین بگوی خدا را به یادآرد

«که سپاه را چیزی نپراکند، مگر بوی خوش

«طاهر که جانم به‌فدای او باد

۱ــ کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین سوره. تفره. آیه. ۲۴۹

«با ملایمت و لوازم کافی
«زمام ملك را به کف آورد
«و باگروه سرکش نبرد می‌کند
«ای پیمان شکنی که پیمان شکستنش
«او را به‌تسلیم کشانید
«و عیوب وی از خباثتش نمایان است
«شیر با حمله‌های خویش بیامد
«همراه شیران خون آشام
«فرار کن اما از کسی همانند وی
«مفری نیست، مگر
«سوی جهنم یاسوی هاویه.»

گوید: وقتی سپاهیان آشوب کردند و کار برمحمد تنگ شد با سرداران خویش مشورت کرد که بدو گفتند: «قوم را دریاب و کار خویش را جبران کن که قوام ملك تو به‌سپاه است و پس از خدای آنها بودند که در ایام حسین ملك را به‌تو پس دادند، دلیری و سرسختی آنها را دانسته‌ای.»

گوید: اما در کار آنها لجاجت کرد و بگفت تا با آنها نبرد کنند و تنوخی و دیگر امان یافتگان و سپاهیانی را که باوی بودند سوی آنها فرستاد. قوم به نبرد پرداختند طاهر به‌آنها پیام داد و آنها به طاهر پیام دادند که از آنها گروگان گرفت که مطیع وی باشند آنگاه نامه نوشت و آنها را امان داد و مال داد.

گوید: پس از آن طاهر پیش‌رفت و به‌روز سه‌شنبه دوازده‌روز رفته‌ازذی‌حجه به‌بستانی‌رسید که بردرانبار بود و باسرداران و سپاهیان ویاران خویش‌در آنجافرود آمد. کسانی از سرداران وسپاهیان محمد نیز که از طاهرامان یافته‌بودند در بستان و حومه‌ها فرود آمدند که همگی‌را به‌هشتادیها پیوست، سرداران‌خاص وفرزندانشان‌را

دو برابر داد و به آنها و بسیاری از مردانشان چیز داد.

گوید: زندانیان از زندانها نقب زدند و از آن برون شدند، کسان به‌فتنه افتادند و مردم خبیث و بدکاره به‌اهل صلاح تاختند، بدکاره عزت یافت و مؤمن ذلیل شد وصالح به‌محنت افتاد و وضع مردمان بدشد، مگر کسانی که در اردوی طاهر بودند که مراقب حالشان بود که دست بیخردان و بدکاران را باز نمی‌گذاشت و با آنها سختی می‌کرد.

گوید: طاهر صبح و شب نبرد کرد چندان که دوگروه فروماندند و ولایت به‌ویرانی رفت.

دراین سال عباس‌بن‌موسی ازجانب طاهر سالار حج شد، و برای مأمون دعای خلافت گفت واین نخستین بار بود که در موسم حج در مکه و مدینه برای وی دعای خلافت گفته می‌شد.

آنگاه سال صدونود وهفتم درآمد.

پایان جلد دوازدهم